جرج آر آر مارتین

نغمه یخ و آتش (۲)
نزاع شاهان . بخش اول

مترجم: سحر مشیری

HTTP://NYMERIA.MIHANBLOG.COM

نغمه یخ و آتش

جرج آر. آر. مارتین

جلد دوم (نزاع شاهان)

بخش اول (مرداد ۹۰)

مترجم: سحر مشیری

http://nymeria.mihanblog.com

آه، قانون!

در برابر هفت شاهد، هفت شتر قربانی شد:

۱- در مورد تکثیر و پخش محتوای این فایل شکایتی نیست.

از جمله پخش کردن در اینترنت (مثل آپلود کردن و گذاشتن در سایت‌ها)، تکثیر روی انواع دیسک، پرینت گرفتن، نشر کاغذی، تولید کتاب صوتی... هر نوع تکنولوژی پیشرفته‌تر آینده یا در صورت نابودی تمدن حک کردنش روی سنگ...

کلاً راحت باشید.

۲- از هر نوع حذف و اضافه و تحریف (سانسور) بپرهیزید. به نفع خودتان است. نفرینی روی محتوای این فایل هست که تا هفت نسل شما و فرزندانتان را عذاب خواهد داد.

نفرین مذکور بسیار سطح بالا است و موارد زیر را شامل نمی‌شود:

- خلاصه کردن به شرط اینکه به قصد دور زدن نفرین نباشد.
- نمونه آوردن.
- تصحیح غلط‌های املایی، نگارشی، تلاش برای بهبود سطح ترجمه... این‌ها کار پسندیده‌ای هستند.

Sahar

سرآغاز

دنباله‌ی شهاب در امتداد سپیده کشیده شده بود؛ زخم سرخی روی آسمان صورتی و ارغوانی که روی تخته سنگ‌های درگون‌استون خون می‌چکاند.

استاد روی ایوان فرسوده از باد بیرون اتاقش ایستاده بود. زاغ‌ها بعد پرواز طولانی اینجا می‌نشستند. فضولاتشان گارگویل‌هایی[1] را لکه‌دار کرده بود که به ارتفاع دوازده قدم در دو طرف او برخاسته بودند؛ یک تازی جهنم و یک وایورن[2]، دو تا از هزارتایی که روی دیوارهای قلعه‌ی باستانی به فکر فرو رفته بودند. اولین بار که به درگون‌استون آمد، لشکر مجسمه‌های سنگی مضطربش کرده بود، اما با گذشت سال‌ها به آن‌ها عادت کرده بود. حالا آن‌ها را دوست قدیمی می‌پنداشت. سه نفری آسمان را با نگرانی تماشا می‌کردند.

استاد به نشانه اعتقاد نداشت. با این وجود... با سنی که داشت، کرسن[3] هرگز دنباله‌داری با روشنایی نصف این یکی ندیده بود؛ این رنگی هم ندیده بود، آن رنگ هولناک، رنگ خون و شعله و غروب. نمی‌دانست که آیا گارگویل‌هایش نظیر آن را دیده‌اند. آن‌ها خیلی طولانی‌تر از او اینجا بوده‌اند و بعد رفتنش هنوز به مدتی طولانی باقی خواهند ماند. اگر زبان سنگی می‌توانست حرف بزند...

چه احمقانه. به بارو تکیه داد، دریا زیر پا می‌کوبید، سنگ سیاه زیر انگشتانش زبر بود. گارگویل‌های سخنگو و پیشگویی آسمانی. من یه پیرمرد از کار افتاده هستم، دوباره مثل بچه‌ها سربهوا شدم. آیا خردی که با کار سخت یک عمر به دست آورده بود، همراه سلامتی و توانایی از دست داده بود. او یک استاد بود، در دژ بزرگ اولدتاون[4] آموزش دیده و زنجیر به گردن انداخته بود. عاقبتش چه می‌شد اگر مثل کارگر جاهل مزرعه، خرافات مغزش را پر می‌کردند؟

با این وجود... با این وجود... اکنون دنباله‌دار روزها هم می‌سوخت و پشت قلعه، دود خاکستری کم‌رنگ از دهانه‌های داغ درگون‌مونت[5] برمی‌خاست، و صبح پیش، زاغ سفیدی از خود دژ خبر آورده بود، خبری که مدت‌ها چشم انتظارش بود ولی از شدت واهمه‌اش نکاسته بود، خبر پایان تابستان. همه نشانه بودند. بیش از آن که نادیده گرفته شوند. معنایش چه بود؟ می‌خواست گریه کند.

---

[1] Gargoyle مجسمه‌های تزئینی بناهای گوتیک

[2] Wyvern نوعی اژدها

[3] Cressen

[4] Oldtown

[5] Dragonmont

«استاد کرسن، ملاقاتی داریم.» پایلوس[1] چنان آهسته صحبت می‌کرد که انگار از به هم زدن تفکرات جدی کرسن نفرت دارد. اگر می‌دانست که چه چرندیاتی مغزش را پر کرده، داد می‌زد. «پرنسس می‌خواد زاغ سفید رو ببینه.» پایلوس که همیشه دقت داشت، دختر را اکنون پرنسس صدا می‌زد، چون پدرش شاه بود. شاه صخره‌ای دودزا در میان دریای وسیع شور، با این وجود به هر حال شاه بود. «دلقکش همراهشه.»

پیرمرد برای راست ایستادن دستش را روی وایورن نگه داشت و از سپیده رو برگرداند. «تا صندلی کمکم کن و اونا رو به داخل راهنمایی کن.»

پایلوس با گرفتن دستش او را به داخل هدایت کرد. در جوانی، کرسن به چابکی راه می‌رفته، اما اکنون از روز نامگذاری هشتادمش چندان فاصله نداشت و پاهایش سست و نامتعادل بودند. دو سال قبل، افتاده و لگنش شکسته بود و هیچ وقت درست جوش نخورده بود. سال پیش که بیمار شد، دژ تنها چند روز قبل از اینکه لرد استنیس جزیره را ببندد پایلوس را از اولدتاون فرستاد... تا کمک او در کارهایش باشد؛ چنین می‌گفتند، ولی کرسن حقیقت را می‌دانست. پایلوس آمده بود تا بعد مرگ جای او را بگیرد. اهمیت نمی‌داد. کسی باید جای او را می‌گرفت، و زودتر از آنچه دلش می‌خواست...

گذاشت که مرد جوان‌تر او را پشت کتاب‌ها و کاغذهایش بنشاند. «برو بیارش. معطل نگه داشتن یه بانو زشته.» با دست اشاره کرد؛ دعوت به عجله‌ی مایوسانه‌ای از کسی که دیگر توانایی عجله کردن نداشت. پوستش چروکیده و لکه‌دار شده بود، آن قدر نازک که شبکه‌ی وریدها و بیرون زدگی استخوان‌ها را در زیر می‌دید. و اینکه چگونه می‌لرزند؛ این دست‌ها که زمانی چنان مطمئن و فرز بودند...

وقتی پایلوس برگشت، دختر مثل همیشه خجالتی همراهش آمد. پشت سر دختر دلقکش بود، با آن راه رفتن و پریدن به پهلوی غیرعادی خود. روی سر دلقک کلاهخودی قلابی بود که از سطل حلبی کهنه‌ای ساخته شده بود، با یک جفت شاخ گوزن به روی تاج که از آن‌ها زنگوله آویزان بود. با هر قدم محتاطانه‌اش زنگ‌ها هر کدام با نوایی متفاوت صدا می‌دادند، جلینگ جلنگ، دینگ دانگ وینگ.

کرسن گفت: «چه کسی این وقت زود به ملاقات ما اومده، پایلوس؟»

«من هستم و پچ، استاد.» چشم‌های بی‌ریای آبی به روی استاد پلک زدند. رخ او صورت زیبایی نبود؛ افسوس. کودک آرواره‌ی برآمده‌ی پدرش و بدبیاری گوش‌های مادرش را داشت، به همراه از ریخت افتادگی که تماماً

[1] Pylos

مال خودش بود و حاصل حمله‌ی باد سرخی بود که کم مانده بود او را در گهواره بکشد. روی یکی از گونه‌ها و تقریباً تا ته گردن، گوشتش سفت و مرده بود، و پوستش ترک‌دار با لکه‌هایی سیاه و خاکستری که مثل سنگ سخت بودند. «پایلوس گفت که می‌تونیم زاغ سفید رو ببینیم.»

کرسن جواب داد: «البته که می‌تونی.» انگار امکان داشت که از او دریغ کند. به وقتش خیلی چیزها را از آن دختر دریغ کرده بودند. اسمش شیرین[1] بود. روز نامگذاری بعدی ده سالش می‌شد و مغموم‌ترین کودکی بود که استاد کرسن به عمرش شناخته بود. پیرمرد با خودش اندیشید: غم اون موجب سرافکندگی منه، یه نشانه‌ی دیگه از شکست من. «استاد پایلوس، لطف کن و پرنده رو برای لیدی شیرین پایین بیار.»

«با کمال میل.» پایلوس جوان مودبی بود که بیش از بیست و پنج نداشت، با این وجود به اندازه‌ی پیرمردی شصت ساله سخت می‌گرفت. تنها اگر حس شوخ طبعی بیشتر، سرزندگی بیشتری داشت؛ این بود چیزی که اینجا به آن احتیاج داشت. مکان‌های دلگیر محتاج تساهل بودند، نه سخت‌گیری؛ و شکی در دلگیر بودن درگون‌استون نبود، دژی تنها در وسط زمین مرده‌ی مرطوب، در محاصره‌ی نمک و طوفان، با سایه‌ای از کوه در پشت که دود از آن برمی‌خاست. استادها ناگزیر به جایی می‌رفتند که آن‌ها را می‌فرستادند، بنابراین کرسن وقتی به اینجا آمده بود که سرورش حدود دوازده سال داشت؛ و خدمت کرده بود و خوب خدمت کرده بود. اما هیچ گاه درگون‌استون را دوست نداشته بود، یا هیچ گاه احساس در خانه بودن نکرده بود. اخیراً وقتی از رویاهای آشفته‌اش برمی‌خاست که در آن‌ها زن سرخ نقش مضطرب کننده‌ای داشت، اغلب به خاطر نمی‌آورد که کجاست.

دلقک سر شطرنجی دو رنگ خودش را چرخاند تا بالا رفتن پایلوس از پله‌های آهنی پرنده‌خانه را تماشا کند. زنگ‌هایش با این حرکت صدا دادند. جلنگ جلنگ خواند: «زیر دریا پرنده‌ها به جای پر فلس دارند، من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

پچ‌فیس[2] حتی برای دلقک بودن هم موجود رقت‌انگیزی بود. شاید روزگاری می‌توانست با یک شوخی موج خنده به راه اندازد، اما دریا آن توانایی را به همراه نصف عقل و تمام خاطراتش از او گرفته بود. او کم طاقت و فربه بود، زود به لرز می‌افتاد، بیشتر حرف‌هایش نامفهوم بود. اکنون دخترک تنها کسی بود که به او می‌خندید، تنها کسی که به مرده یا زنده بودنش اهمیت می‌داد.

---

[1] Shireen
[2] Patchface

دختر بچه‌ای زشت و دلقکی افسرده، با استاد سه نفر می‌شدند... این هم داستانی برای گریاندن بشر. «پیشم بشین، دخترم.» کرسن با اشاره گفت که جلو بیاید. «برای سر زدن خیلی زوده، تازه سحر شده. باید تو تخت گرمت باشی.»

شیرین گفت: «خواب بد دیدم. در مورد اژدهاها. میومدند که منو بخورن.»

از زمانی که استاد کرسن به خاطر داشت، کابوس‌ها این بچه را آزار می‌دادند. با مهربانی گفت: «قبلاً در موردش صحبت کردیم. اژدهاها نمی‌تونن زنده بشن. اونا از سنگ تراشیده شدن، دخترم. روزگار قدیم، جزیره‌ی ما غربی‌ترین پایگاه والریای کبیر بود. والریائی‌ها بودند که این دژ رو بنا کردند و اونا روشی برای شکل دادن به سنگ داشتند که فراموش شده. یه قلعه به منظور دفاع باید جایی که دو دیوار با زاویه به هم می‌رسند برج داشته باشه. والریائی‌ها این برج‌ها رو به شکل اژدها ساختند تا وحشتناک‌تر به نظر برسه، همون طور که به جای کنگره‌های ساده، روی تاج دیوارها هزاران گارگویل گذاشتند.» دست‌های کوچک صورتی او را با دست‌های نزار لکه‌دار خودش گرفت و با ملایمت فشرد. «پس چیزی نیست که بترسی.»

شیرین قانع نشده بود. «پس اون چیز تو آسمون چی؟ دالا و ماتریس کنار چاه در موردش بحث می‌کردند و دالا گفت شنیده که زن سرخ به مامان گفته که اون نفس اژدهاست. اگه اژدهاها نفس می‌کشن، معنیش این نیست که دارن زنده می‌شن؟»

استاد کرسن به تلخی فکر کرد که زن سرخ با پر کردن مغز مادر با اراجیفش به حد کافی شر نمی‌رساند که می‌خواهد رویاهای دختر را هم مسموم کند؟ صحبت جدی با دالا خواهد داشت، اخطار خواهد داد که چنین شایعاتی را پخش نکند. «چیز تو آسمون یه دنباله‌داره، عزیزم. یه ستاره‌ی دمدار که تو آسمون راهش رو گم کرده. خیلی زود می‌ره و دیگه تو عمر ما دیده نمی‌شه. صبر کن تا ببینی.»

شیرین شجاعانه با تکان دادن سرش موافقت کرد. «مامان می‌گه که زاغ سفید یعنی دیگه تابستون نیست.»

«همین طوره، بانوی من. زاغ سفید تنها از دژ اولدتاون پرواز می‌کنه.» انگشت‌های کرسن به زنجیر دور گردنش رفت. هر حلقه از فلز متفاوتی ساخته شده بود، هر کدام نماد اشرافش به شاخه‌ی دیگری از آموختن بود؛ گردنبند استادی، نشان صنف او. در اوج جوانی به گردن داشتنش زحمتی نداشت، ولی اکنون سنگین به نظر می‌رسید و فلز روی پوستش سرد بود. «اونا از بقیه‌ی زاغ‌ها بزرگ‌تر و باهوش‌ترند، تنها به منظور حمل مهم‌ترین پیام‌ها تربیت می‌شن. این یکی برامون خبر آورده که گردهمایی برای بررسی گزارش‌ها و

اندازه‌گیری‌های اساتید سرتاسر مملکت تشکیل شده و اعلام کرده که این تابستان کبیر بالاخره تموم شده. ده سال، دو گردش و سیزده روز طول کشیده، طولانی‌ترین تابستان که به یاد داریم.»

«حالا سرد می‌شه؟» شیرین بچه‌ی تابستان بود و سرمای واقعی را نچشیده بود.

«به وقتش. اگه خدایان لطف داشته باشند، پاییز گرم و برداشت محصول فراوان بهمون اعطا می‌کنند تا برای زمستانی که در پیش داریم آماده بشیم.» عوام می‌گفتند که تابستان طولانی به معنای زمستانی طولانی‌تر است، اما استاد دلیلی به ذهنش نمی‌رسید که بچه را با چنین داستان‌هایی بترساند.

پچ‌فیس زنگ‌هایش را به صدا درآورد. «زیر دریا همیشه تابستونه. پری‌های دریایی به موهاشون صدف می‌زنن و با علف نقره‌ای لباس می‌بافند. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

شیرین به خنده افتاد. «حتماً خوشم میاد که یه لباس از علف نقره‌ای داشته باشم.»

دلقک گفت: «زیر دریا برف رو به بالا می‌باره و بارون به خشکی استخونه. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

بچه سوال کرد: «واقعاً برف می‌باره؟»

کرسن گفت: «می‌باره.» اما دعا می‌کنم که نه تا چندین سال، زیاد هم طول نکشه. «آه، این هم پایلوس با پرنده.»

شیرین با ذوق داد کشید. استاد هم باید اقرار می‌کرد که پرنده منظره‌ی چشمگیری است، سفید مثل برف و بزرگ‌تر از باز، با چشمان براق سیاه که نشان می‌داد یک زال حقیر نیست، بلکه زاغ سفید اصیلی از دژ اولدتاون است. صدا زد: «بیا اینجا.» زاغ بال گشود، به هوا پرید و بی‌صدا طول اتاق را بال زد تا روی میز کنار استاد بنشیند.

پایلوس گفت: «حالا به صبحانه‌تون برسم.» کرسن با سر موافقتش را نشان داد و به زاغ گفت: «این لیدی شیرینه.» پرنده سرش را بالا و پایین برد، انگار داشت تعظیم می‌کرد. «لیدی، لیدی.»

دهان کودک باز ماند. «حرف می‌زنه!»

«چند کلمه. گفتم که این پرنده‌ها باهوش هستند.»

جلنگ جلنگ پچ‌فیس شروع شد. «پرنده‌ی باهوش، مرد باهوش، دلقک باهوش باهوش. اوه، دلقک باهوش باهوش باهوش. سایه‌ها برای رقصیدن میان، برقص سرورم، برقص سرورم.» همان طور که از روی یک پا به روی دیگری می‌پرید خواند: «سایه‌ها میان که بمونن سرورم، دوام بیار سرورم، دوام بیار سرورم.» با هر کلمه تکانی به سرش می‌داد و غوغای زنگ‌های شاخ‌هایش بلند می‌شد.

زاغ سفید جیغ کشید و بال زنان دور شد تا روی نرده‌های آهنی پله‌های پرنده‌خانه بشیند. شیرین به نظر آب رفت. «همش اینو می‌خونه. بهش می‌گم که بس کنه، اما گوش نمی‌ده. منو می‌ترسونه. بگو نکنه.»

و چطور باید این کار رو بکنم؟ پیرمرد نمی‌دانست. یه زمانی شاید برای همیشه ساکتش می‌کردم، اما حالا...

پچ‌فیس وقتی پیششان آمد هنوز بچه بود. لرد استفونِ[1] خاطره‌های عزیز، او را آن طرف دریای باریک در ولانتیس یافته بود. پادشاه، پادشاه قدیم، ایریس تارگرین دوم[2]، که در آن دوران چندان دیوانه نبود، حضرت لرد را به دنبال عروسی برای پرنس ریگار فرستاده بود، چون خواهری برای ازدواج نداشت. دو هفته قبل از بازگشت از ماموریت نافرجامش به کرسن نوشته بود: «بهترین دلقک را پیدا کردم. هنوز پسر بچه است، ولی به چالاکی میمون و حاضر جوابی چندین درباری است. معما طرح می‌کند و تردستی و شعبده‌بازی بلد است و به چهار زبان به زیبایی آواز می‌خواند. آزادیش را خریدیم و امیدواریم که با ما به خانه برسد. رابرت از دیدنش مشعوف خواهد شد و شاید با گذشت زمان به استنیس خندیدن را بیاموزد.»

خاطره‌ی آن نامه غم به دل کرسن می‌نشاند. هیچ کس خندیدن را به استنیس نیاموخته؛ پچ‌فیس کمتر از همه تلاش داشته. زوزه‌ی طوفان غفلتاً بلند شد و خلیج کشتی‌شکن ثابت کرد که اسم شایسته‌ای دارد. کشتی دو دکله‌ی لرد، ویندپراود[3]، جلوی چشم قلعه شکست. از روی باروی آن، دو پسر ارشد تماشا کردند که کشتی پدرشان به صخره‌ها خورد و توسط آب بلعیده شد. صد پاروزن و ملوان همراه لرد استفون برتیون و همسرش غرق شدند و تا چند روز بعد آن، هر جزر دسته‌ی جدیدی از اجساد متورم را روی ساحل زیر استورمز اند[4] باقی می‌گذاشت.

پسر روز سوم به ساحل آمد. استاد کرسن به همراه سایرین آمده بود تا در شناسایی مرده‌ها کمک کند. وقتی دلقک را یافتند، برهنه بود، با پوستی سفید و چروکیده و پوشیده از شن مرطوب. کرسن او را جسد دیگری

---

[1] Lord Steffon Baratheon
[2] Aerys II Targaryen
[3] Windproud
[4] Storm's End

تصور کرده بود، اما وقتی جامی[1] برای کشیدن پسر تا ارابه‌ی نعش‌کش، مچ پایش را گرفت، او با سرفه آب بالا آورد و نشست. جامی تا روز مرگش قسم می‌خورد که پوست پچ‌فیس به سردی قبر بود.

هیچ کس برای آن دو روز که دلقک در دریا مفقود شده بود توضیحی نداشت. ماهیگیرها دوست داشتند بگویند که یک پری دریایی در عوض تخم او نفس کشیدن در آب را به او آموخته. پچ‌فیس خودش چیزی نمی‌گفت. جوان زیرک حاضر جوابی که لرد استفون تعریفش را نوشته بود هرگز به استورمز اند نرسید؛ پسری که یافتند شخص دیگری بود، ذهن و جسمش شکسته بود، به زحمت صحبت می‌کرد، چه برسد به حاضر جوابی. با این وجود صورتش جای شکی در هویتش باقی نمی‌گذاشت. رسم شهر آزاد ولانتیس، خالکوبی کردن صورت برده‌ها و خدمتکارها بود؛ از گردن تا فرق سر، پوست پسر با طرح مربع‌های سرخ و سبز پوشیده شده بود.

سر هاربرت پیر که در آن روزها قلعه‌بان استورمز اند بود اظهار کرده بود: «پسره خله و درد می‌کشه، وجودش فایده‌ای برای کسی نداره، کمتر از همه برای خودش. محبت‌آمیزترین کاری که ازت برمیاد پر کردن فنجانش با شیره‌ی خشخاشه. خواب بی‌درد و بعدش تموم. اگه عقل داشت دعات می‌کرد.» اما کرسن نپذیرفته بود و در نهایت موفق شده بود. حتی امروز بعد گذشت آن همه سال، نمی‌توانست بگوید که آیا پچ‌فیس از آن پیروزی شاد است یا نه.

«سایه‌ها برای رقصیدن میان، سرورم، برقص سرورم، برقص سرورم.» دلقک سرش را تکان می‌داد و زنگ‌هایش صدا می‌دادند. دانگ دونگ، زلینگ دلینگ، جلینگ جلینگ.

زاغ سفید داد زد: «سرورم، سرورم، سرورم، سرورم.»

استاد به پرنسس مضطرب گفت: «یه دلقک چیزی رو می‌خونه که دلش می‌خواد. نباید حرفش رو جدی بگیری. فردا احتمالاً آواز دیگه‌ای به یادش میاد و این یکی دیگه هیچ وقت شنیده نمی‌شه.» به چهار زبان به زیبایی آواز می‌خواند. چیزی که لرد استفون نوشته بود...

پایلوس از در وارد شد. «استاد، عفو کنید.»

کرسن گفت: «پوره رو فراموش کردی.» از پایلوس انتظار نمی‌رفت.

[1] Jommy

«استاد، سر داوس[1] دیشب برگشته. تو آشپزخونه حرفش بود. فکر کردم که می‌خواید فوراً مطلع بشید.»

«داوس... گفتی دیشب؟ کجاست؟»

«پیش پادشاه. بیشتر شب رو با هم گذروندند.»

زمانی لرد استنیس بی‌اعتنا به وقت او را بیدار می‌کرد که نظرش را بداند. کرسن معترض شد: «باید به من گفته می‌شد. باید بیدارم می‌کردند.» انگشت‌هایش را از مال شیرین کنار کشید. «عفو کنید بانوی من، باید با پدرتون صحبت کنم. پایلوس، کمکم کن. پله‌های این قلعه خیلی زیاده و به نظرم هر شب که می‌گذره چند تایی اضافه می‌شن، تنها برای اینکه منو اذیت کنند.»

شیرین و پچ‌فیس به دنبال آن‌ها بیرون آمدند، اما بچه زود از سرعت خزنده‌ی پیرمرد حوصله‌اش سر رفت و با سرعت به جلو شتافت. دلقک او را دنبال کرد و زنگوله‌هایش سراسیمه به صدا درآمدند.

قلعه‌ها رفیق ضعفا نبودند؛ کرسن موقع پایین آمدن از پله‌های گردان برج اژدهای دریایی به یادش افتاد. لرد استنیس را می‌شد در اتاق میز منقوش، بالای برج مرکزی درگون‌استون یافت. به برج طبل طوفان می‌گفتند، به خاطر غریدن و بوم کردن دیوارهای کهنش به هنگام طوفان. برای رسیدن به او، باید از راهرو می‌گذشتند، از دیوار میانی و خارجی با گارگویل‌های محافظشان و دروازه‌های سیاه رد می‌شدند و از پله‌هایی بیش از آنکه کرسن جرئت اندیشیدن داشت بالا می‌رفتند. مردهای جوان دو پله یکی بالا می‌رفتند؛ برای پیرمردهای با لگن معیوب، هر کدام شکنجه بود. اما لرد استنیس به فکرش خطور نمی‌کرد که به حضور استاد بیاید، بنابراین خودش را تسلیم آزمون کرد. حداقل پایلوس را برای کمک داشت، و به این خاطر سپاسگزار بود.

قدم‌کشان در راهرو از مقابل ردیفی از پنجره‌های بلند تاقی شکل گذشتند که به حیاط بیرون، خط دیوارها و دهکده‌ی ماهیگیری پشت آن اشراف داشتند. در حیاط، کماندارها با فریاد «بذارید، بکشید، ول کنید» به هدف‌های تمرینی شلیک می‌کردند. تیرهایشان صدایی نظیر به هوا برخاستن دسته‌ای از پرنده را می‌داد. محافظین روی دیوارها قدم می‌زدند، از میان گارگویل‌های بالای سر اردوگاه خارج قلعه، سرک می‌کشیدند. هوای صبحگاهی را دود آتش‌های طبخ غذا گرفته بود و سه هزار نفر برای صرف صبحانه زیر پرچم‌های ارباب‌هایشان نشسته بودند. آن طرف گستره‌ی اردوگاه، لنگرگاه پر از کشتی بود. هیچ کشتی که در نیم سال اخیر به شعاع دید

[1] Ser Davos Seaworth

درگون‌استون وارد شده بود، اجازه‌ی خروج دوباره نیافته بود. رزمناو سه دکله‌ی سیصد پاروئی لرد استنیس، فیوری[1]، در کنار برخی از شکم گنده‌های جلبک گرفته‌ای که محاصره‌اش کرده بودند به چشم نمی‌آمد.

محافظین بیرون طبل طوفان استاد را از روی قیافه می‌شناختند و به آن‌ها اجازه‌ی عبور دادند. در داخل، کرسن به پایلوس گفت: «اینجا منتظر بمون. بهتره تنها ببینمش.»

«خیلی باید بالا برید، استاد.»

کرسن لبخند زد. «فکر می‌کنی یادم رفته؟ اون قدر از این پله‌ها بالا رفتم که هر کدوم رو به اسم می‌شناسم.»

در نیمه‌ی راه از تصمیمش پشیمان شد. وقتی کشیده شدن چکمه روی سنگ را شنید ایستاده بود تا نفس تازه کند و درد لگنش آرام شود، و با سر داوس سی‌ورف که پایین می‌آمد چهره به چهره شد.

داوس مرد ریزاندامی بود، نسب پستش از روی قیافه‌ی عامیانه‌اش واضح خوانده می‌شد. ردای سبز کاملاً فرسوده‌ای شانه‌هایش را می‌پوشاند که لکه‌های نمک و قطرات آب داشت و آفتاب رنگش را برده بود. زیر آن نیم‌تنه و شلوار قهوه‌ای داشت که با مو و چشمان قهوه‌ای او جور بودند. به گردنش کیسه‌ای از چرم فرسوده با تسمه آویزان بود. ریش کوچکش را دانه‌های خاکستری پوشانده بودند و به دست ناقص شده‌اش دستکش چرمی داشت. وقتی کرسن را دید، ایستاد.

استاد گفت: «سر داوس، کی برگشتید؟»

«تاریکی صبح. وقت مورد علاقه‌ی من.» می‌گفتند که هیچ کس نصف مهارت داوس شورت‌هند را در هدایت شبانه‌ی کشتی ندارد. قبل اینکه لرد استنیس او را شوالیه بنامد، بدنام‌ترین و گریزپا ترین قاچاقچی در تمام هفت پادشاهی بوده.

«و؟»

مرد سرش را تکان داد. «همون که شما هشدار داده بودید. اونا قیام نمی‌کنند، استاد. نه به خاطر ایشون. دوستش ندارند.»

[1] Fury

نه. و هیچ وقت دوستش نخواهند داشت. او نیرومند و قابل و عادل بود... بله، عادل‌تر از حد معقول... با این وجود کافی نبود. هیچ وقت کافی نبوده. «با همه‌شون صحبت کردی؟»

«همه؟ نه. تنها با اونایی که حاضر به پذیرفتن من بودند. این اشرافزاده‌ها منو هم دوست ندارند. همیشه براشون شوالیه‌ی پیاز باقی می‌مونم.» دست چپش بسته شد، انگشت‌های کوتاهش به مشت سفت شدند؛ استنیس بند آخر تمامشان را قطع کرده بود؛ همه جز شست. «با گولیان سوان و پنروز پیر سر سفره نشستم، تارت‌ها هم به ملاقات نصفه شبی در یه باغ رضایت دادند. بقیه... خوب، بریک داندریون مفقود شده، بعضی‌ها می‌گن مرده، و لرد کرون پیش رنلیه. برایس نارنجی، عضو گارد رنگین کمان.»

«گارد رنگین کمان؟»

قاچاقچی سابق توضیح داد: «رنلی گارد شاهنشاهی خودش رو تشکیل داده، اما این هفت تا سفید نمی‌پوشند. هر کدوم رنگ خودش رو داره. لوراس تایرل فرمانده‌شونه.»

از آن نوع ایده‌هایی بود که رنلی برتیون را جذب می‌کرد؛ صنف شکوهمند جدیدی از شوالیه‌ها، با جامه‌های مجلل جدیدی برای به رخ کشیدن آن. رنلی حتی موقع بچگی به رنگ‌های روشن و پارچه‌های خوشرنگ علاقمند بوده و همچنین عاشق بازی‌هایش بوده. «به من نگاه کنید!» موقعی که خندان در راهروهای استورمز اند می‌دوید داد می‌زد: «به من نگاه کنید، من اژدها هستم.» یا «ببینید، من جادوگرم.» یا «منو ببین، منو ببین، من خدای باران هستم.»

پسر گستاخ کوچک با موهای سیاه و چشمان خندان، اکنون مردی شده بود بیست و یک ساله، و هنوز بازی می‌کرد. به من نگاه کنید، من شاهم. کرسن با غصه اندیشید: اوه، رنلی، پسر عزیزم، می‌دونی چکار می‌کنی؟ و اگه می‌دونستی اهمیت می‌دادی؟ هیچ کس جز من نگرانش نیست؟ از سر داوس پرسید: «چه دلیلی برای امتناعشون آوردند؟»

«خب، بعضی‌ها حرف‌های شیرین زدند و بعضی‌ها رک بودند، بعضی‌ها بهانه آوردند، بعضی‌ها قول‌هایی دادند، بعضی‌ها دروغ گفتند.» شانه بالا انداخت. «آخرش حرفشون باد هواست.»

«براش هیچ امیدی نیاوردی؟»

«تنها به دروغ، و من اهلش نیستم. واقعیت رو از من شنیده.»

استاد کرسن روزی را که بعد شکست محاصره‌ی استورمز اند، داوس شوالیه شده بود به یاد داشت. لرد استنیس و هنگی کوچک قلعه را در برابر قوای نیرومند لرد تایرل و لرد ردواین نزدیک به یک سال نگه داشته بودند. حتی دریا نیز به رویشان بسته بود و کشتی‌های ردواین با پرچم‌های برافراشته‌ی شرابی آربر، شب و روز مراقب بودند. داخل استورمز اند، اسب‌ها خیلی وقت بود که خورده شده بودند، اثری از سگ و گربه نمانده بود، سربازخانه ریشه و موش می‌خورد. آن وقت شبی آمد که هلال ماه نو بود و ابرهای سیاه ستارگان را پوشانده بودند. در پناه تاریکی، داوس قاچاقچی به وسط محاصره‌ی ردواین‌ها و صخره‌های خلیج کشتی‌شکن زده بود. کشتی کوچکش بدنه‌ی سیاه، بادبان‌های سیاه، پاروهای سیاه داشت و انبارش پر از پیاز و ماهی دودی بود. کم بود، اما سربازخانه را آن قدر زنده نگه داشته بود که ادارد استارک به استورمز اند برسد و محاصره را رفع کند.

لرد استنیس با زمین‌های مرغوب و قلعه‌ای کوچک در کیپ رث و افتخار شوالیه شدن پاداش داوس را داده بود... اما همچنین حکم داده بود که در عوض تمام سال‌های قاچاقچی‌گری، بند آخر انگشت‌های دست چپش را ببرند. داوس با این شرط پذیرفته بود که استنیس شخصاً چاقو را بکشد؛ حاضر به پذیرش مجازات به دست شخصی با مقام پایین‌تر نبود. لرد ساطور قصابی به کار برده بود؛ مناسب‌تر برای برش تمیز و صاف. بعد آن، داوس اسم سی‌ورف را برای خاندان تازه تاسیسش انتخاب کرده بود و پرچمی با زمینه‌ی خاکستری روشن برگزیده بود که کشتی سیاه با نقش پیاز روی بادبان‌ها داشت. قاچاقچی سابق دوست داشت بگوید که لرد استنیس با کم کردن زحمت تمیز و کوتاه نگه داشتن چهار ناخن به او لطف کرده.

نه، همچین مردی امید دروغین نمی‌داد یا از تلخی حقیقت نمی‌کاست. «سر داوس، حقیقت می‌تونه حتی برای مردی مثل لرد استنیس طرح تلخی باشه. فکرش تنها اینه که در اوج قدرت به بارانداز پادشاه برگرده تا دشمنانش رو قلع و قمع کنه و چیزی که حقشه ادعا کنه. اما حالا...»

«اگه قوای حقیرش رو به بارانداز پادشاه ببره، عاقبتش تنها مرگه. نفرات کافی نداره. بهش همین رو گفتم، اما می‌دونی چقدر مغروره.» داوس دست پوشیده در دستکشش را بلند کرد. «انگشت‌های من رشد می‌کنند اما اون مرد تسلیم عقل نمی‌شه.»

پیرمرد آه کشید. «شما هر کار می‌تونستید کردید. حالا من باید حمایتم رو به صدای شما اضافه کنم.» با فرسودگی صعودش را از سر گرفت.

پناهگاه استنیس برتیون اتاق بزرگ مدوری بود با دیوارهایی از سنگ سیاه خالص و چهار پنجره‌ی دراز باریک که به چهار جهت قطب نما نگاه می‌کردند. در مرکز میز بزرگی بود که اتاق اسمش را از آن گرفته بود؛ قطعه چوب عظیمی که به دستور اگان تارگرین در روزگار قبل از کشورگشائی‌اش تراشیده شده بود. میز منقوش بیش از پنجاه قدم درازا و در عریض‌ترین قسمت شاید نصف آن پهنا داشت، ولی در باریک‌ترین قسمت بیش از چهار قدم نبود. نجار اگان آن را به شکل سرزمین وستروس شکل داده بود، هر خلیج و شبه جزیره را با تیغه درآورده بود، تا آنجا که هیچ جای میز راست نبود. روی سطح آن هفت پادشاهی روزگار اگان نقاشی شده بود؛ رودها و کوه‌ها، قلعه‌ها و شهرها، دریاچه‌ها و جنگل‌ها، که سیصد سال برق انداختن رنگشان را کدر کرده بود.

یک صندلی تنها در اتاق بود، به دقت درست جایی تعبیه شده بود که درگون‌استون در ساحل وستروس اشغال می‌کرد و طوری برخاسته بود که دید خوبی روی میز می‌داد. نشسته بر روی صندلی، مردی بود با جلیقه‌ی چرمی که بندهایش را سفت بسته بودند و شلواری از جنس پشم زبر قهوه‌ای داشت. وقتی استاد کرسن وارد شد، مرد به بالا نگاه کرد. «می‌دونستم که میای پیرمرد، چه احضارت بکنم چه نکنم.» اثری از گرمی در صدای او نبود؛ ندرتاً چنین چیزی داشت.

استنیس برتیون، فرمانروای درگون‌استون و با عنایت خدایان، وارث بحق تخت آهنینِ هفت پادشاهی وستروس، چهار شانه و عضلانی بود. صورت و اندامش را چنان سفت نگه می‌داشت که انسان به یاد چرمی می‌افتاد که زیر آفتاب به سختی فولاد شده. مردم حرف‌های درشتی در تعریف استنیس استفاده می‌کردند و شخص بی‌گذشتی بود. هر چند هنوز سی و پنج سالش نشده بود، روی سرش تنها باریکه‌ای از موی کم‌پشت سیاه مانده بود که پشت گوش‌هایش مثل سایه‌ای از یک تاج حلقه زده بود. برادرش، پادشاه رابرت مرحوم، در سال‌های آخر عمرش ریش گذاشته بود. استاد کرسن هرگز آن را ندیده بود، اما می‌گفتند چیز پریشانی بوده، پرپشت و زننده. استنیس انگار در جواب موهای صورتش را کاملاً کوتاه نگه می‌داشت. مثل سایه‌ی آبی-سیاهی روی آرواره‌اش و گودی گونه‌هایش پخش بودند. چشمانش زخم‌های گشوده‌ای زیر ابروهای ضخیمش بودند، آبی به تیرگی دریای شب. دهانش لوده‌ترین دلقک‌ها را نیز مایوس می‌ساخت؛ لب‌های تماماً باریک و نازک، عضلات سفت؛ دهانی بود که برای اخم و تخم و دستورهای شدید اللحن خلق شده بود، دهانی که چگونه لبخند زدن را فراموش کرده بود و هرگز خندیدن را نیاموخته بود. گاهی که دنیا خیلی از حرکت می‌افتاد و

سکوت شب بر آن چیره می‌شد، استاد کرسن در خیالش صدای دندان سائیدن لرد استنیس را از آن طرف قلعه می‌شنید.

پیرمرد گفت: «یه موقع منو بیدار می‌کردید.»

«یه موقع جوان بودی. حالا پیر و مریضی و به خوابت احتیاج داری.» استنیس هرگز ملایم کردن حرف، لاپوشانی یا چاپلوسی را یاد نگرفته بود؛ هر چه به ذهنش می‌رسید می‌گفت و هر کس خوشش نمی‌آمد مشکل خودش بود. «می‌دونستم که خیلی زود از حرف‌هائی که داوس برای گفتن داشت مطلع می‌شی. همیشه این طوره، مگه نه؟»

«اگه این کارها رو نمی‌کردم برای شما مفید نبودم. داوس رو روی پله‌ها دیدم.»

«و فکر کنم همه چیز رو بهت گفت؟ باید به همراه انگشت‌ها زبونش رو کوتاه می‌کردم.»

«اون وقت سفیر بدی برای شما می‌شد.»

«به هر حال سفیر بدی برام بوده. فرمانرواهای استورم برای من قیام نمی‌کنند. ظاهراً از من خوششون نمیاد و حقانیت ادعای من براشون ارزشی نداره. بزدل‌هاشون پشت دیوارهاشون منتظر می‌شینن تا ببینن باد از کدوم طرف می‌وزه و چه کسی احتمالاً پیروز می‌شه. جسورهاشون دیگه به نفع رنلی بسیج شدند. به نفع رنلی!» این اسم را به مانند زهر از روی زبانش تف کرد.

«برادر شما این سیزده سال گذشته فرمانروای استورمز اند بوده. این لردها پرچمدارهای قسم خورده‌اش هستند...»

استنیس وسط حرفش پرید: «مال اون، در حالی که حق من بودند. من هیچ وقت درگون‌استون رو نخواستم. هیچ وقت نخواستمش. تسخیرش کردم چون دشمنان رابرت اینجا بودند و اون بهم دستور داد که ریشه‌کن کنمشون. ناوگانش رو ساختم و کار رو براش انجام دادم، با همون وظیفه شناسی که برادر کوچک‌تر باید نسبت به بزرگ‌تر داشته باشه، اون طور که رنلی باید نسبت به من داشته باشه. و تشکر رابرت چی بود؟ منو فرمانروای درگون‌استون اعلام کرد و استورمز اند و عوایدش رو به رنلی داد. استورمز اند سیصد سال مال خاندان برتیون بوده؛ طبق حق باید موقع جلوس رابرت روی تخت آهنین، به من می‌رسید.»

گله‌ای قدیمی که سخت احساس می‌شد و هیچ وقت تلخ‌تر از اکنون نبوده. اصل ضعف سرور او در اینجا نهفته بود؛ چون درگون‌استون، با وجود مستحکم و باستانی بودن، تنها بیعت چند لرد کم اهمیت معدود را در اختیار داشت که جزایر صخره‌ای آن‌ها کم جمعیت‌تر از آن بودند که سربازان مورد نیاز استنیس را تامین کنند. حتی با وجود سربازان مزدوری که از آن طرف دریای باریک از شهرهای آزاد میر و لایس آورده بود، قشون اردو زده در بیرون دیوارها خیلی ضعیف‌تر از آن بود که قدرت خاندان لنیستر را به زیر بکشد.

استاد کرسن محتاطانه جواب داد: «رابرت در حقتون بی‌عدالتی کرده، اما دلیل منطقی داشته. درگون‌استون برای مدتی طولانی پایگاه خاندان تارگرین بوده. به قدرت یک مرد برای حکومت بر اینجا محتاج بوده و رنلی تنها یه بچه بود.»

«هنوز یه بچه است.» خشم استنیس بلند در تالار خالی طنین انداخت. «یه بچه‌ی دزد که نقشه کشیده تاج رو از سر من کش بره. رنلی چکار کرده که لایق تاج و تخت باشه؟ در شورا می‌نشست و با لیتل‌فینگر لودگی می‌کرد، موقع مسابقه زره‌ی باشکوهش رو می‌پوشه و به این راضیه که مردهای لایق‌تر، از اسب پرتش کنند. اینه کل برادر من، کسی که خیال می‌کنه باید شاه باشه. بهم بگو چرا خدایان دو برادر به من تحمیل کردند؟»

«نمی‌تونم از عوض خدایان جواب بدم.»

«متوجه شدم که این روزها به ندرت هیچ جوابی می‌دی. استاد رنلی کیه؟ شاید بهتر باشه دعوتش کنم، شاید از مشاوره‌ش راضی‌تر بشم. فکر می‌کنی وقتی برادرم تصمیم گرفت که تاج منو بدزده، این استاد چی گفت؟ همکار تو به این همخون خائن من چه توصیه‌ای کرد؟»

«اگه لرد رنلی با کسی مشورت بکنه من حیرت می‌کنم، اعلیحضرت.» کوچک‌ترین بین سه پسر لرد استفون، مرد جسور اما بی‌پروایی شده بود که بیش از حسابگری، از روی احساس عمل می‌کرد. در این مورد، مثل خیلی چیزهای دیگر، رنلی به رابرت شباهت داشت و مطلقاً با استنیس تفاوت داشت.

«اعلیحضرت.» استنیس این را به تلخی تکرار کرد. «منو با لقب پادشاه‌ها مسخره می‌کنی، مگه من شاه چی هستم؟ درگون‌استون و چند صخره‌ی دریای باریک، قلمروی منه.» از پله‌های صندلی پایین آمد و جلوی میز ایستاد، سایه‌اش روی دهانه‌ی بلک‌واتر راش افتاد و جنگلی را که محل کنونی بارانداز پادشاه بود تیره کرد. آنجا ایستاد، در مورد قلمرویی که قصد داشت مدعی شود به تفکر پرداخت؛ چقدر نزدیک و چقدر در عین حال

دور. «امشب مثلاً با پرچمدارهام شام می‌خورم، اگه بشه بهشون لرد گفت. سلتگار[1]، ولاریون[2]، بار ایمون[3]، تمام جمع ناچیزشون. واقعیتش یه گروه حقیر، ولی تمام چیزی که برادرم برای من گذاشته. سالادور سان[4]، دزد دریایی لایسی، با آخرین صورتحساب چیزی که بهش مقروضم حضور داره، و موروش[5] میری هست و هشدارهاش در مورد امواج و تندبادهای پاییزی، لرد سانگلس[6] هم تمام مدت با زهد تمام از خواست هفت خدا می‌گه. سلتگار می‌پرسه که از لردهای استورم کدوم‌ها به ما ملحق می‌شن. ولاریون تهدید می‌کنه که اگه بلافاصله حمله نکنیم، قشونش رو به خونه برمی‌گردونه. چی باید بهشون بگم؟ حالا چکار باید بکنم؟»

استاد کرسن پاسخ داد: «دشمن واقعی شما لنیسترها هستند، سرورم. اگه شما و برادرتون بر علیه اونا متحد بشید...»

«من با رنلی معامله نمی‌کنم.» لحن استنیس جای بحث باقی نمی‌گذاشت. «نه تا وقتی به خودش شاه می‌گه.»

استاد تسلیم شد. «پس رنلی نه.» سرور او کله‌شق و مغرور بود؛ وقتی تصمیم قطعی می‌گرفت، قابل تغییر نبود. «دیگران به همین خوبی نیازتون رو تامین می‌کنند. پسر ادارد استارک به پشتیبانی تمام قدرت وینترفل و ریورران ادعای پادشاهی شمال کرده.»

«یه پسر خام و یه پادشاه کاذب دیگه. باید یه قلمروی تقسیم شده رو بپذیرم؟»

«مطمئناً نصف یه پادشاهی بهتر از هیچه و اگه به پسره کمک کنید که انتقام پدرش رو بگیره...»

«چرا باید انتقام ادارد استارک رو بگیرم؟ اون مرد اهمیتی برای من نداشت. اوه، رابرت مطمئناً عاشقش بود. مثل یه برادر دوستش داشت؛ چقدر اینو شنیدم؟ من برادرش بودم، نه ند استارک، اما از روی طرز رفتارش نسبت به من نمی‌شد متوجه شد. من استورمز اند رو براش حفظ کردم، گرسنگی کشیدن مردهای خوبی رو تماشا کردم و تمام مدت میس تایرل و پاکستر ردواین جلوی چشم دیوارها جشن می‌گرفتند. رابرت ازم تشکر کرد؟ نه. از استارک تشکر کرد که وقتی ما دیگه مجبور به خوردن موش و تربچه شده بودیم، محاصره رو رفع کرد. به دستور رابرت یه ناوگان ساختم، به اسم اون درگون‌استون رو تسخیر کردم. دستم رو گرفت تا بگه

---

[1] Celtigar
[2] Velaryon
[3] Bar Emmon
[4] Salladhor Saan
[5] Morosh
[6] Sunglass

آفرین برادر، بدون تو چکار می‌کردم؟ نه، منو به خاطر اینکه گذاشتم ویلم دری ویسریس و بچه رو ببره سرزنش کرد، انگار می‌تونستم جلوش رو بگیرم. پانزده سال در شورای رابرت نشستم، وقتی کارش زن و شراب بود به کمک جان ارن مملکتش رو اداره کردم، اما وقتی جان مرد منو دست کرد؟ نه، چهار نعل پیش دوست عزیزش ند استارک رفت و افتخار رو بهش پیشنهاد کرد. بگذریم که چقدر به نفع هیچ کدومشون شد.»

استاد کرسن با ملاطفت گفت: «شاید اینطور باشه، سرورم. در حقتون جفا زیاد شده، اما گذشته‌ها گذشته. اگه به استارک‌ها ملحق بشین شاید آینده رو برنده بشید. کسای دیگه‌ای هم به چشم میان. لیدی ارن چطور؟ اگه ملکه شوهرش رو کشته باشه، مطمئناً خواستار اجرای عدالته. یه پسر کوچک داره، وارث جان ارن. اگه شیرین رو نامزدش کنید...»

لرد استنیس معترض شد: «پسره ضعیف و مردنیه. حتی پدرش متوجه این موضوع بود که از من خواست سرپرستیش رو در درگون‌استون قبول کنم. پیشخدمتی شاید به نفعش می‌شد، اما اون زن لنیستری لعنتی فرصت نداد و لرد ارن رو مسموم کرد؛ حالا لایسا تو ایری قایمش کرده. بهت قول می‌دم که محاله از پسره جدا شه.»

استاد اصرار کرد: «پس باید شیرین رو به ایری بفرستید. درگون‌استون برای یه بچه خونه‌ی دلگیریه. بذارید دلقکش باهاش بره تا یه قیافه‌ی آشنا پیشش باشه.»

«آشنا و کریه.» استنیس متفکرانه چین به پیشانی انداخت. «ولی... شاید امتحانش ضرر نداشته باشه...»

«فرمانروای به حق هفت پادشاهی باید از زن‌های بیوه و غاصبین التماس کمک بکنه؟» صدای تند یک زن بود.

استاد کرسن برگشت و با دلخوری از اینکه صدای ورود را نشنیده، سرش را خم کرد. «بانوی من.»

لرد استنیس اخم کرد. «من التماس نمی‌کنم. به هیچ کس. یادت نره، زن.»

«از شنیدنش خوشحالم، سرورم.» لیدی سلیس[1] به بلندی شوهرش و لاغر اندام بود، با صورتی نحیف، گوش‌های بیرون زده، دماغ نوک تیز، سایه‌ی محو سبیل روی لب بالا. هر روز آن را می‌چید و مرتب نفرینش می‌کرد، اما بازگشت آن هیچ وقت دچار تاخیر نمی‌شد. چشم‌هایش کم رنگ، زبانش خشن، صدایش به مانند شلاق بود. اکنون با آن ضربه زد: «لیدی ارن باید با شما بیعت کنه، همین طور استارک، برادرتون رنلی و همه.

[1] Lady Selyse

شما تنها پادشاه بحق اونا هستید. تقاضا کردن و معامله کردن با اونا سر چیزی که بنا به مشیت خدا حق شماست، برازنده شما نیست.»

گفت خدا، نه خدایان. زن سرخ او را جذب کرده بود، قلب و روحش را، او را از خدایان هفت پادشاهی، چه قدیم چه جدید، برگردانده بود تا یکتایی را بپرستد که خالق روشنایی می‌نامیدند.

«مشیت خدات مال خودش.» لرد استنیس در اشتیاق همسرش نسبت به عقیده‌ی جدید شریک نبود. «من به شمشیر احتیاج دارم، نه رحمت. جایی ارتشی قایم کردی که بهم نگفتی؟» اثری از محبت در صدایش نبود. استنیس همیشه در برابر زنان مشکل داشته، حتی با همسر خودش. وقتی برای نشستن در شورای رابرت به بارانداز پادشاه رفته بود، سلیس را با دخترشان در درگون‌استون گذاشته بود. نامه‌هایش اندک، ملاقات‌هایش کمتر بودند؛ وظیفه‌ی همبستری ازدواج را یک یا دو بار در سال انجام می‌داد، اما لذتی نمی‌برد، و پسری که زمانی منتظرش بود هرگز نیامد.

«برادرها و عموها و عموزاده‌های من ارتش دارند. خاندان فلورنت تحت پرچمت بسیج می‌شه.»

«خاندان فلورنت فوقش دو هزار سرباز به میدان میاره.» گفته می‌شد که استنیس از قدرت هر خاندانی در هفت پادشاهی آگاه است. «و خیلی بیشتر از من به برادرها و عموهات اعتماد داری، بانوی من. زمین‌های فلورنت‌ها به های‌گاردن نزدیک‌تر از اونه که عموی فرمانروات خطر عصبانیت میس تایرل رو قبول کنه.»

«راه دیگه‌ای هست.» لیدی سلیس نزدیک‌تر آمد. «از پنجره به بیرون نگاه کنید، سرورم. اینه نشانه‌ای که منتظرش بودید، تو آسمون نقش بسته. سرخه، سرخ شعله، سرخ به رنگ قلب آتشین خدای راستین. اینه پرچمش، و پرچم شما! ببینید چطور مثل نفس داغ اژدها در سماوات باز شده و شما فرمانروای جزیره‌ی اژدها هستید. معنیش اینه که وقتش رسیده، اعلیحضرت. هیچ چیز قطعی‌تر نیست. شما مقدره که مثل اگان فاتح از این صخره‌ی دور افتاده بادبان بکشید تا هر مقاومتی رو بشکنید. کافیه که شهادت بدید و تحت پناه خالق روشنایی قرار بگیرید.»

استنیس همچنان می‌خواست بداند که: «خالق روشنایی چند سرباز در اختیارم می‌ذاره؟»

همسرش وعده داد: «هر چقدر نیاز داشته باشید. برای شروع تمام نیروی استورمز اند و های‌گاردن و تمام پرچمدارهای اونا.»

استنیس گفت: «داوس چیز دیگه‌ای می‌گه. اون سربازها به رنلی سوگند خوردند. برادر جوان خوش‌صحبت منو دوست دارند، همون طور که یه زمان رابرت رو دوست داشتند... و اون طور که هیچ وقت منو دوست نداشتند.»

«بله، اما اگه رنلی بمیره...»

استنیس آن قدر با چشمان باریک به همسرش چشم دوخت که کرسن دیگر نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. «غیر قابل تصوره. اعلیحضرت، رنلی مرتکب هر حماقتی شده باشه...»

«حماقت؟ من بهش خیانت می‌گم.» استنیس باز به همسرش رو کرد. «برادر من جوان و تندرسته، و یه قشون قوی دورش رو گرفته، به همراه این شوالیه‌های رنگین کمانش.»

«ملیساندر[1] به شعله‌ها نظر انداخته و اونو مرده دیده.»

کرسن از وحشت زبانش بند آمده بود. «برادر کشی... سرورم، خباثته، غیر قابل تصوره... لطفاً به من گوش بدید.»

لیدی سلیس نگاه حسابگرانه‌ای به او انداخت. «و چی می‌خواید بهشون بگید، استاد؟ چطور اگه جلوی استارک‌ها زانو بزنه و دخترمون رو به لایسا ارن بفروشه، شاید نصف یه پادشاهی رو بدست بیاره؟»

لرد استنیس گفت: «توصیه‌های تو رو شنیدم، کرسن. حالا مال همسرم رو می‌شنوم. مرخصی.»

استاد کرسن زانوی خشکش را به احترام خم کرد. وقتی خودش را آهسته در اتاق می‌کشید، نگاه لیدی سلیس را روی پشتش احساس می‌کرد. وقتی به پایین پله‌ها رسید، دیگر به زحمت خودش را سرپا نگه می‌داشت. به پایلوس گفت: «کمکم کن.»

وقتی جایش در اتاق خودش امن بود، مرد جوان‌تر را مرخص کرد و یک بار دیگر به سمت ایوانش لنگید تا بین گارگویل‌هایش بایستد و به دریا خیره شود. یکی از کشتی‌های جنگی سالادور سان از مقابل قلعه می‌گذشت، بدنه‌ی راه راهش با برخاستن و فرود آمدن پاروها آب‌های خاکستری تیره را می‌شکافت. آن قدر

[1] Melisandre

تماشایش کرد که پشت یک دماغه ناپدید شد. می‌شد ترس‌های من هم به این راحتی غیب بشن؟ این همه عمر کرده بود تا شاهد این باشد؟

وقتی استادی گردنبند به گردن می‌انداخت، امید به بچه‌دار شدن را کنار می‌گذاشت، اما کرسن به هر حال اغلب احساس پدری داشت. رابرت، استنیس، رنلی... سه پسری که بعد از قربانی شدن لرد استفون به دریای خشمگین، بزرگشان کرده بود. آن قدر بد عمل کرده بود که اکنون باید به قتل رسیدن یکی به دست دیگری را تماشا می‌کرد؟ نمی‌توانست اجازه‌اش را بدهد، حاضر نبود که اجازه‌اش را بدهد.

زن باعث اصلی بود. لیدی سلیس نه، آن یکی زن. خدمتکارها که از ذکر اسم او هراس داشتند اسمش را زن سرخ گذاشته بودند. کرسن به تازی سنگی‌اش گفت: «من اسمش رو به زبان میارم. ملیساندر. یه زن.» ملیساندر آشائیائی، ساحره، کاهنه‌ی رلور، خالق روشنائی، قلب آتش، خدای شعله و سایه. ملیساندر، کسی که نباید به جنونش اجازه‌ی گسترش به ماورای درگون‌استون داده می‌شد.

بعد روشنائی صبح، اتاق‌هایش دلگیر و تاریک به نظر می‌رسید. با دست‌های لرزان، شمعی را روشن کرد و به کارگاهش در زیر پرنده‌خانه برد؛ به جایی که معجون‌ها، داروها و پمادها روی قفسه‌ها مرتب چیده شده بودند. زیر قفسه‌ی تحتانی، پشت ردیفی از مرهم‌ها، در خمره‌ای سفالی، بطری‌ای با شیشه‌ی نیلی یافت که از انگشت کوچکش بزرگ‌تر نبود. کرسن لایه‌ای از غبار را از روی آن فوت کرد و با خودش سر میز آورد. روی صندلی ولو شد، درب را بیرون کشید و محتویات شیشه را بیرون ریخت. چند کریستال که بزرگ‌تر از دانه نبودند، روی طوماری که مطالعه می‌کرد پخش شدند. مثل جواهر زیر نور شمع چنان درخشش بنفشی داشتند که استاد با خودش فکر کرد هرگز واقعاً این رنگ را ندیده.

زنجیر دور گردنش خیلی سنگینی می‌کرد. یکی از کریستال‌ها را زیر نوک انگشت کوچکش لمس کرد. چه چیز کوچکی قدرت مرگ و زندگی را در اختیار داشت. از گیاه خاصی به دست می‌آمد که تنها نصف دنیا آن طرف‌تر در جزایر دریای یشمی می‌رویید. برگ‌ها باید عمل آورده می‌شدند و در محلولی از شکر و آهک و ادویه‌های نادری که محصول جزایر تابستان بودند خیسانده می‌شدند. بعد می‌شد برگ‌ها را دور ریخت، اما عصاره باید با خاکستر تغلیظ می‌شد و می‌گذاشتند که کریستالیزه شود. فرایند آهسته و دشوار بود، ملزومات گران بودند و به دست آوردنشان مشکل بود. ولی کیمیاگران لایس و بی‌چهره‌های براوس راهش را بلد بودند... و اساتید صنف او نیز همچنین، هر چند چیزی نبود که خارج دیوارهای دژ از آن صحبت شود. تمام دنیا

می‌دانست که استادها حلقه‌ی نقره‌ای‌شان را با یادگیری هنر درمان می‌سازند... اما دنیا ترجیحاً فراموش می‌کرد که کسی که راه درمان را می‌داند، همچنین راه کشتن را می‌داند.

کرسن دیگر نامی را که آشائی‌ها به برگ داده بودند یا آن که زهر سازان لایسی روی کریستال گذاشته بودند به خاطر نمی‌آورد. در دژ خیلی ساده به آن خناق می‌گفتند. بعد حل شدن در شراب، عضلات گلو را سخت‌تر از هر مشتی می‌فشرد، نای را می‌بست. می‌گفتند صورت قربانی به بنفشی دانه کریستالی می‌شد که عامل مرگش بود، اما کسی که با پریدن غذا به گلو خفه می‌شد نیز همین رنگ را پیدا می‌کرد.

و همین امشب، لرد استنیس با پرچمدارها و همسرش غذا صرف خواهد کرد... و زن سرخ، ملیساندر آشائیائی نیز حضور خواهد داشت.

باید استراحت کنم. باید قبل تاریکی تمام قدرتم رو بدست بیارم. دست‌هام نباید بلرزند، جرئتم نباید سست بشه. کار هولناکی می‌کنم، اما انجامش لازمه. اگه خدایان وجود داشته باشند، حتماً منو می‌بخشند. اخیراً خوب نخوابیده بود. خواب کوتاه او را برای آزمونی که در پیش داشت آماده می‌ساخت. با این وجود، وقتی در رختخوابش چشم‌هایش را بست، هنوز نور دنباله‌دار را می‌دید، سرخ و آتشین و زنده در وسط تاریکی رویاهایش. خواب‌آلود، درست قبل مغلوب خواب شدن، اندیشید که شاید دنباله‌دار برای منه. نشانه‌ی خون، پیشگویی آدمکشی... بله...

وقتی بیدار شد، تاریکی مطلق بود، اتاق خوابش سیاه بود و هر مفصل بدنش درد می‌کرد. کرسن خودش را بلند کرد، سرش می‌کوبید. دنبال عصایش گشت، نامتعادل برخاست. چقدر دیر. منو بلند نکردند. همیشه برای ضیافت احضار می‌شد، نزدیک لرد استنیس و ظرف نمک می‌نشست. چهره‌ی سرورش به جلوی دیدش آمد، نه مردی که بود، بلکه پسری که بوده؛ از سرما در سایه می‌لرزید، در حالی که آفتاب روی برادر بزرگش می‌تابید. هر کار که می‌کرد، رابرت زودتر و بهتر انجام داده بود. پسر طفلکی... باید به خاطر او شتاب می‌کرد.

استاد کریستال‌ها را همان جا پیدا کرد که ریخته بود و از روی طومار جمعشان کرد. کرسن انگشتری توخالی نظیر آن که می‌گفتند مورد استفاده‌ی زهر سازان لایسی است نداشت، اما انبوهی از جیب‌های بزرگ و کوچک به سطح داخل آستین‌های گشادش دوخته شده بود. دانه‌های خناق را در یکی از آن‌ها پنهان کرد، در را باز کرد و صدا زد: «پایلوس؟ کجائی؟» وقتی جوابی نشنید، دوباره صدا زد، بلندتر. «پایلوس، کمک لازم دارم.» باز

جوابی نیامد. عادی نبود؛ اتاق استاد جوان تنها به فاصله‌ی نیم دور به پایین پله‌ها قرار داشت، جایی که صدا راحت می‌رسید.

نهایتاً کرسن مجبور شد خدمتکارها را صدا بزند. «عجله کنید، چقدر خوابیدم. حالا دارن غذا می‌خورن... می‌نوشن... باید بیدارم می‌کردید.» استاد پایلوس چه شده بود؟ واقعاً متوجه نمی‌شد.

باز باید از راهروی دراز می‌گذشت. باد شب از میان پنجره‌ها زمزمه‌ی تیزی همراه بوی دریا داشت. مشعل‌ها روی دیوارهای درگون‌استون سو سو می‌زدند و در اردوگاه پشت آن، سوختن صدها آتش طباخی را می‌دید، انگار که میدانی از ستاره‌ها به روی زمین سقوط کرده بود. بالای سر، دنباله‌دار سرخ و شوم می‌سوخت. استاد به خودش گفت من پیرتر و خردمندتر از اونم که از همچین چیزائی بترسم.

درهای تالار مرکزی در دهان اژدهایی سنگی قرار داشت. پشت در خدمتکارها را مرخص کرد. بهتر بود تنها وارد شود؛ نباید ضعیف به نظر می‌رسید. کرسن با اتکای سنگین به عصایش، چند پله‌ی آخر را بالا رفت و از زیر دندان‌های دروازه به جلو لنگید. جفت محافظ‌ها درهای سنگین سرخ را برایش گشودند، موجی ناگهانی از صدا و نور را رها کردند. کرسن به پوزه‌ی اژدها وارد شد. روی تلق تلق بشقاب و چاقو و زمزمه‌های سر میز، آواز خواندن پچ‌فیس به گوشش رسید: «... برقص سرورم، برقص سرورم.» همان آواز هولناکی که امروز صبح می‌خواند. «سایه‌ها برای موندن اومدن، سرورم، دوام بیار سرورم، دوام بیار سرورم.» میزهای پست را شوالیه‌ها، کماندارها و فرماندهان سربازهای مزدور پر کرده بودند و مشغول پاره کردن نان سیاه و خیساندنش در خورشت ماهی‌شان بودند. اینجا خبری از خنده‌های بلند و داد و فریاد پر جنجالی نبود که آبروی مهمانی‌های مردهای دیگر را مخدوش می‌ساخت؛ لرد استنیس همچین اجازه‌ای نمی‌داد.

کرسن راهش را به سمت سکوئی که بزرگان با پادشاه نشسته بودند پی گرفت. مجبور شد پچ‌فیس را دور بزند. دلقک که می‌رقصید و زنگوله‌هایش می‌زدند، نزدیک شدن استاد را نه دید و نه شنید. موقع پریدن از روی یک پا به دیگری، به کرسن تنه زد و عصا را از زیر پایش کنار زد. در بغل هم به میان حصیرها سرنگون شدند، موج ناگهانی خنده در اطرافشان برخاست. بدون شک منظره‌ی مضحکی بود.

پچ‌فیس روی او نیم‌خیز شد، صورت رنگارنگش به فاصله‌ی اندکی از صورت او آمد. کلاهخود حلبی شاخ و زنگوله‌دارش را از دست داده بود. اظهار فضل کرد: «زیر دریا رو به بالا می‌افتی، من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.» دلقک خندان غلت زد، به روی پایش پرید، کمی رقصید.

استاد خواست که تا می‌شود صورت خوشی به قضیه بدهد و با خنده‌ی نحیفی سعی کرد که برخیزد، اما لگنش یک لحظه چنان درد گرفت که نگران شد مبادا دوباره آن را شکانده باشد. دست‌های نیرومندی را زیر بغلش احساس کرد و به روی پا بلندش کردند. زمزمه کرد: «ممنون، سِر» و برگشت تا ببیند کدام شوالیه به کمکش آمده...

لیدی ملیساندر گفت: «استاد،» صدای بمش ته لهجه‌ی موسیقی دریای یشمی را داشت. «بیشتر باید مراقب باشید.» مثل همیشه از سر تا پا سرخ پوشیده بود؛ جامه‌ی دراز گشادی از ابریشمی به درخشش آتش، با آستین‌های آویزان و برش‌های دراز روی سینه که پارچه‌ی قرمز تیره‌تری را در زیر نشان می‌دادند. دور گلویش حلقه‌ی طلای سرخی بود، سفت‌تر از زنجیر استادها، مزین به تک یاقوتی عظیم.

مویش نارنجی یا خرمائی زن‌های موسرخ عادی نبود، بلکه مسی صیقلی تندی بود که زیر نور مشعل‌ها برق می‌زد. حتی چشم‌هایش نیز سرخ بودند... اما پوستش صاف و سفید بود، بدون هیچ نقصی، به روشنی خامه. باریک اندام، خرامان، بلندتر از اکثر شوالیه‌ها، خوش‌پستان و کمر باریک، با صورتی قلب مانند. نگاه هر مردی که رویش می‌افتاد به این راحتی کنار نمی‌کشید، حتی نگاه اساتید. خیلی‌ها او را زیبا می‌نامیدند. زیبا نبود. سرخ بود و هولناک و سرخ.

«من... از شما متشکرم، بانوی من.»

ملیساندر مودبانه گفت: «مردی به سن شما باید مواظب قدم‌هاش باشه. شب تاریک و پر از وحشته.»

با این عبارت آشنا بود؛ یکی از دعاهای شریعت او. مهم نیست، من هم عقیده‌ی خودم رو دارم. «تنها بچه‌ها از تاریکی می‌ترسند.» ولی درست موقعی که این حرف را می‌گفت، شنید که پچ‌فیس آوازش را دوباره از سر گرفت: «سایه‌ها برای رقصیدن میان، سرورم، برقص سرورم، برقص سرورم.»

ملیساندر گفت: «حالا یه معما. دلقک باهوش و پیر خردمند ابله.» خم شد و کلاهخود پچ‌فیس را برداشت و روی سر کرسن گذاشت. سطل حلبی روی گوش‌هایش به پایین سر خورد و زنگوله‌ها آهسته صدا دادند. «تاجی متناسب با زنجیرتون، استاد.» در هر طرف مردم می‌خندیدند.

کرسن لب‌هایش را روی هم فشرد و جلوی بروز خشمش را گرفت. او را ضعیف و عاجز می‌پنداشت، ولی قبل از پایان شب نشان می‌داد که این طور نیست. شاید پیر بود، ولی هنوز یکی از اساتید دژ بود. موقعی که کلاهخود را از سرش برمی‌داشت گفت: «من به تاج احتیاج ندارم، بلکه دنبال حقیقتم.»

«حقایقی در این دنیا هست که در اولدتاون آموزش نمی‌دن.» ملیساندر همراه چرخش ابریشم سرخ، برگشت و به سمت میزی رفت که پادشاه استنیس و ملکه‌اش آنجا نشسته بودند. کرسن سطل حلبی شاخدار را به پچ‌فیس پس داد و خواست که ملیساندر را دنبال کند.

استاد پایلوس در جای او نشسته بود.

از پیرمرد تنها ایستادن و خیره شدن برمی‌آمد. سرانجام گفت: «استاد پایلوس، شما... منو بیدار نکردید.»

«اعلیحضرت دستور داد که بذارم استراحت کنید.» پایلوس حداقل آن قدر ادب داشت که سرخ شود. «گفتند اینجا به شما نیازی نیست.»

کرسن به شوالیه‌ها و ناخداها و لردهایی که ساکت نشسته بودند نگاهی انداخت. لرد سلتگار پیر و بد عنق، شنلی با طرح خرچنگ‌های سرخ داشت که آن‌ها را با تور بالا می‌کشیدند. لرد ولاریون خوش قیافه ابریشم سبز سیر انتخاب کرده بود؛ اسب دریایی طلایی روشن روی گلویش، با موی دراز بلوندش جور بود. لرد بار ایمون، پسر چهارده ساله‌ی خپل، مخمل ارغوانی با حاشیه‌دوزی فوک سفید پوشیده بود. سر اکسل فلورنت با وجود خز روباهی که پوشیده بود هنوز خودمانی به نظر می‌رسید، لرد سانگلس با ایمان، سنگ قمر روی گلو و مچ و انگشتان داشت و سالادور سان، ناخدای لایسی، با ساتن قرمز و طلا و جواهر می‌درخشید. تنها سر داوس ساده پوشیده بود، نیم‌تنه‌ی قهوه‌ای و شنل سبز پشمی، و فقط سر داوس با دلسوزی به او نگاه کرد.

«تو مریض‌تر و حواس پرت‌تر از اونی که فایده‌ای برام داشته باشی، پیرمرد.» شبیه صدای لرد استنیس بود، اما امکان نداشت، امکان نداشت. «پایلوس از این به بعد مشاور من می‌شه. قبل از این مسئول زاغ‌ها شده بود، از وقتی که تو دیگه نمی‌تونی تا پرنده‌خانه بالا بری. حاضر نیستم خودت رو به خاطر خدمت به من به کشتن بدی.»

استاد کرسن پلک زد. استنیس، سرور من، پسر عبوس غمگین من، پسری که هیچ وقت نداشتم، نباید این کار رو با من بکنی، نمی‌دونی چقدر دوستت دارم، چقدر به فکر تو زندگی کردم، علی رغم همه چیز دوستت داشتم؟ بله، دوستت داشتم، حتی بیشتر از رابرت، یا رنلی، چون تو کسی بودی که بهش محبت نمی‌شد، کسی

که بیش از همه به من محتاج بود. با وجود همه‌ی این‌ها گفت: «هر چی شما دستور بدید، سرورم، اما... اما من گرسنه‌ام. جایی سر میز شما نمی‌تونم داشته باشم؟» در کنار تو، من به پیش تو تعلق دارم...

سر داوس از نیمکت بلند شد. «باعث افتخارمه که استاد کنارم بشینن، اعلیحضرت.»

«هر طور مایلی.» لرد استنیس برگشت که چیزی به ملیساندر بگوید، کسی که در دست راستش نشسته بود، جای بلند مرتبه. لیدی سلیس دست چپ استنیس نشسته بود و لبخندی به نمایش می‌گذاشت که به سردی و براقی جواهراتش بود.

کرسن با نگاه به محل نشستن سر داوس، کرخت فکر کرد که فاصله خیلی زیاد است. نصف پرچمدارها بین قاچاقچی و میز بالا بودند. اگه قراره خناق رو به فنجونش بندازم باید بهش نزدیک‌تر باشم، اما چطوری؟

استاد آهسته دور میز را به سمت داوس سی‌ورف پیمود. پچ‌فیس جست و خیز می‌کرد و با تکان دادن یک ماهی خبر می‌داد که: «اینجا ما ماهی می‌خوریم، زیر دریا ماهی ما رو می‌خوره. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

سر داوس کنار کشید و روی نیمکت جا باز کرد. موقع نشستنِ کرسن، او با صدایی گرفته گفت: «امشب همه‌مون باید لباس دلقکی می‌پوشیدیم، چون همه قصد کار ابلهانه‌ای داریم. زن سرخ تو شعله‌ها پیروزی دیده، پس استنیس اصرار داره که بی‌توجه به تعداد نفرات، ادعاش رو پیگیری کنه. قبل از تموم شدن کار اون زنه، ما همه‌مون احتمالاً چیزی رو دیدیم که پچ‌فیس دیده، من از ته دریا می‌ترسم.»

کرسن دست‌هایش را به آستین‌هایش فرو برد، طوری که انگار به خاطر گرم کردن بود. انگشتانش تکه‌های سخت کریستال را در میان پشم یافتند. «لرد استنیس.»

استنیس از زن سرخ رو برگرداند، اما کسی که پاسخ داد لیدی سلیس بود. «پادشاه استنیس. جایگاه خودت رو فراموش می‌کنی، استاد.»

پادشاه با خشونت گفت: «اون پیره، حواسش پرته. چی شده، کرسن؟ حرفت رو بزن.»

«حالا که قصد بادبان کشیدن دارید، متحد شدن با لرد استارک و لیدی ارن حیاتیه...»

استنیس برتیون گفت: «من با کسی متحد نمی‌شم.»

لیدی سلیس دست شوهرش را گرفت. «همون طور که روشنائی با تاریکی متحد نمی‌شه.»

استنیس با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد. «استارک‌ها به دنبال دزدیدن نصف قلمروی من هستند، درست مثل لنیسترها که تاج من رو دزدیدند و برادر عزیزم که سربازها و استحکامات و بیعت‌هایی رو دزدیده که طبق حق مال من هستند. همه غاصب هستند و همه دشمن من هستند.»

کرسن با ناامیدی فکر کرد که او را از دست داده. تنها اگر می‌توانست بدون دیده شدن به ملیساندر نزدیک شود... تنها یک لحظه دسترسی به فنجان او را لازم داشت. «شما وارث به حق برادرتون رابرت هستید، فرمانروای واقعی هفت پادشاهی، پادشاه اندال‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها. اما با این همه بدون داشتن متحد نمی‌تونید پیروز بشید.»

لیدی سلیس گفت: «ایشون متحد داره، رلور، خالق روشنائی، قلب آتش، خدای شعله و سایه.»

پیرمرد اصرار کرد: «خدایان در بهترین حالت متحدین نامطمئنی هستند و این یکی در اینجا قدرتی نداره.»

«این طور فکر می‌کنید؟» موقعی که ملیساندر سرش را می‌چرخاند، نور به روی یاقوت روی گردنش افتاد و برای یک لحظه به روشنی دنباله‌دار می‌درخشید. «استاد، اگه همچین حرف‌های سخیفی بزنید باید دوباره تاجتون رو به سر بذارید.»

لیدی سلیس موافقت کرد: «بله، کلاهخود پچ. بهت میاد، پیرمرد. دوباره بذار روی سرت، من دستور می‌دم.»

پچ‌فیس گفت: «زیر دریا هیچ کس کلاه به سر نداره، من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

ابروهای سنگین لرد استنیس به چشم‌هایش سایه انداخته بودند، دهانش سخت بود و آرواره‌اش آهسته کار می‌کرد. همیشه موقع عصبانیت دندان می‌سائید. سرانجام غرید: «دلقک، همسرم دستور می‌ده. کلاهخودت رو بده به کرسن.»

نه، این تو نیستی، روش تو نیست، تو همیشه عادل بودی، همیشه سختگیر بودی ولی هیچ وقت ظالم نبودی، هرگز، تو تمسخر رو متوجه نمی‌شی، همون قدر که خنده رو درک نمی‌کنی.

پچ‌فیس رقصان نزدیک آمد، زنگوله‌هایش دینگ دینگ جلینگ جلینگ خواندند. موقعی که دلقک سطل شاخدار را روی پیشانی‌اش می‌گذاشت، استاد ساکت ماند. سر کرسن زیر وزن خم شد. زنگ‌ها صدا دادند. لیدی سلیس گفت: «شاید بهتر باشه از این به بعد مشورت‌های خودش رو به شکل آواز بخونه.»

لرد استنیس گفت: «خیلی تند می‌ری، زن. اون یه پیرمرده و به من خوب خدمت کرده.»

و من تا آخر به تو خدمت می‌کنم، سرور عزیزم، پسر تنهای طفلکی. کرسن ناگهان راهش را یافته بود. فنجان سر داوس که هنوز نصفش پر از شراب تلخ بود، مقابلش بود. دانه‌ی سختی از کریستال را در آستینش یافت، آن را محکم بین شست و انگشت اشاره نگه داشت و به فنجان دست دراز کرد. حرکات فرز و ماهرانه، نباید حالا خراب کنم. دعا کرد و خدایان لطف داشتند. در چشم بهم زدن، انگشتانش خالی بود. دستش سال‌ها چنین مستحکم، چنین روان نبوده. داوس دید، اما کس دیگری ندید، مطمئن بود. فنجان در دست برخاست. «شاید من ابله بودم. لیدی ملیساندر، با من فنجان شراب شریک می‌شید؟ فنجانی به افتخار خدای شما، خالق روشنایی شما؟ فنجانی به افتخار قدرتش؟»

زن سرخ براندازش کرد. «اگه مایلید.»

می‌توانست حس کند که همه تماشایش می‌کنند. موقعی که میز را ترک می‌کرد، داوس دست دراز کرد و با انگشت‌هایی که لرد استنیس کوتاه کرده بود آستین او را گرفت. زمزمه کرد: «چکار داری می‌کنی؟»

استاد کرسن پاسخ داد: «کاری که باید انجام بشه، به خاطر مملکت و روح سرورم.» دست داوس را کنار زد، قطره‌ای از شراب روی حصیرها ریخت.

زیر میز بالا، جلوی چشم همه‌ی حاضرین به هم رسیدند. اما کرسن تنها او را می‌دید. ابریشم سرخ، چشم‌های سرخ، یاقوت سرخ روی گلو، لب‌های سرخی که وقتی دستش را دور فنجان روی دست استاد گذاشت، لبخند محوی داشتند. پوستش تب‌دار و داغ بود. «برای ریختن شراب دیر نشده، استاد.»

با صدایی گرفته زمزمه کرد: «نه، نه.»

«هر چی شما بخواید.» ملیساندر آشائیائی فنجان را از دستش گرفت و جرعه‌ی عمیقی نوشید. وقتی آن را به استاد تعارف کرد، تنها نیم‌جرعه باقی بود. «و حالا شما.»

دستش می‌لرزید، اما به خودش قوت قلب داد. اساتید دژ نباید بترسند. شراب به زبانش تلخ بود. گذاشت فنجان خالی از انگشتانش بیفتد و خرد شود. زن گفت: «رلور مطمئناً اینجا قدرت داره سرورم، و آتش تطهیر کننده است.» روی گلویش، یاقوت سرخ درخشید.

کرسن سعی کرد پاسخی بدهد، اما حرف در گلویش گیر کرد. سرفه‌اش سوت به شدت ضعیفی شد و برای مکیدن هوا به تقلا افتاد. انگشتان آهنین دور گلویش سفت شدند. روی زانوانش افتاد؛ هنوز سر تکان می‌داد، نمی‌پذیرفتش، قدرتش را، جادویش را، خدایش را نمی‌پذیرفت. و زنگوله‌های شاخ‌هایش می‌خواندند ابله، ابله. زن سرخ با ترحم به او نگاه می‌کرد، شعله‌های شمع در چشمان سرخِ سرخش می‌رقصیدند.

آریا

در وینترفل «آریا صورت اسبی» صدایش می‌زدند و به نظرش چیزی بدتر از آن نمی‌شد، اما آن موقع هنوز لامی گرین‌هندز[1] اسم «لامپی» را روی او نگذاشته بود.

وقتی دست می‌کشید، سرش قلمبه قلمبه شده بود. موقعی که یارن[2] او را به آن کوچه کشید فکر کرد که قصد جانش را دارد، اما پیرمرد بداخلاق تنها او را محکم نگه داشته و با خنجر زلف‌ها و شاخ‌هایش را اره کشیده بود. به یاد می‌آورد که نسیم چگونه به سمت سپتی که پدرش در آن مرده بود مشت مشت موی کثیف قهوه‌ای را روی سنگفرش‌ها پخش کرد. یارن همان طور که تیغ تیز پوست سر او را می‌خراشید غرولند کرده بود: «من مرد و پسر با خودم از این شهر می‌برم، حالا تکون نخور پسر.» وقتی تمام کرد، روی سر آریا جز تپه و پشته‌های کوچک مو چیزی نمانده بود.

بعد گفت که از این به بعد تا وینترفل او اری[3]، پسر یتیم، خواهد بود. «دروازه نباید مشکل‌ساز باشه، اما جاده موضوعش جداست. راه طولانی با همسفرهای بد داری. این بار سی نفر با خودم دارم، مردها و پسرهایی که همه عازم دیوار هستند و فکر نکن که شبیه برادر حرامزاده‌ات هستند.» آریا را تکان داده بود. «لرد ادارد به من اجازه‌ی انتخاب از سیاهچال داد و اون پایین هیچ بچه اشرافی پیدا نکردم. این آدما، نصفشون تو رو به راحتی تف کردن در عوض عفو و شاید هم چند سکه‌ی نقره به ملکه تحویل می‌دن. نصف دیگه همین کارو می‌کنن، فقط اول تو رو می‌کنن. پس سرت به کار خودت باشه و موقع لزوم تنهایی به جنگل برو. شاشیدن سخت‌ترین بخش نقش بازی کردنت می‌شه، پس بیشتر از چیزی که لازمه ننوش.»

همان طور که یارن گفته بود ترک بارانداز پادشاه ساده بود. محافظین لنیستری هر کسی را دم دروازه نگه می‌داشتند، اما یارن یکی را به اسم صدا زده بود و به یک اشاره، ارابه‌هایشان اجازه عبور گرفته بودند. هیچ کس توجهی به آریا نکرده بود. آن‌ها دنبال دختری اشرافزاده، دختر دست پادشاه، بودند، نه پسر نحیفی که موهایش را زده‌اند. آریا به پشت اصلاً نگاه نکرد. آرزو کرد که راش[4] برخیزد و همه‌ی شهر را بشورد، چاله کک و قلعه‌ی سرخ و سپت جامع و همه چیز؛ همچنین همه کس، خصوصاً پرنس جافری و مادرش. اما می‌دانست که رخ

---

[1] Lommy Greenhands
[2] Yoren
[3] Arry
[4] Blackwater Rush

نخواهد داد و به هر حال سنسا هنوز در شهر بود و او نیز غرق می‌شد. وقتی این به یادش آمد، به جایش آرزوی رسیدن به وینترفل را کرد.

اما یارن در مورد شاشیدن اشتباه می‌کرد. به هیچ وجه سخت‌ترین بخش نقشش نبود؛ لامی گرین‌هندز و هات پای[1] سخت‌ترین بودند. پسرهای یتیم. یارن با وعده‌ی غذا برای شکم و کفش برای پاهایشان، آن‌ها را از خیابان چیده بود. بقیه را زنجیر به دست یافته بود. موقعی که صف می‌کشیدند به آن‌ها گفته بود: «نگهبان‌ها مردهای خوب لازم دارند، ولی با امثال شما می‌سازیم.»

یارن مردهای بالغ نیز از سیاهچال‌ها انتخاب کرده بود؛ دزد و قاچاقچی و متجاوز و از این قماش. بدترین، سه نفری بودند که در سلول‌های تاریک یافته بود، کسانی که لابد خود او را هم ترسانده بودند، چون آن‌ها را دست و پا بسته در عقب ارابه نگه می‌داشت و قسم خورده بود که تمام راه تا دیوار در زنجیر خواهند ماند. یکی‌شان دماغ نداشت، به جای چیزی که بریده بودند تنها یک سوراخ روی صورتش داشت؛ و آن یکی که تاس و چاق بدریخت بود و دندان‌هایی تیز و زخم‌هایی مرطوب روی گونه‌هایش داشت، نگاهش به انسان شباهت نداشت.

پنج ارابه با خودشان از بارانداز پادشاه خارج کردند؛ پر از تدارکات برای دیوار: پوستین و قواره‌های پارچه، میله‌های آهن، قفسی از زاغ، کتاب و کاغذ و جوهر، بسته‌ای از برگ تلخ، خمره‌های روغن، صندوق‌های دارو و ادویه. تیمی از اسب‌های شخم، واگن‌ها را می‌کشیدند و یارن دو اسب جنگی و نیم دوجین خر برای پسرها خریده بود. آریا اسب واقعی را ترجیح می‌داد، اما خر بهتر از واگن‌سواری بود.

مردها به او اعتنا نمی‌کردند، اما از جانب پسرها آن همه شانس نداشت. دو سال کوچک‌تر از کوچک‌ترین بچه یتیم بود، تازه نحیف‌تر و ریزتر هم بود، و لامی و هات پای سکوت او را چنین تفسیر می‌کردند که می‌ترسد یا خنگ است یا کر است. یک روز صبح که از کنار باغ‌ها و مزارع گندم می‌گذشتند لامی گفت: «ببین لامپی چه شمشیری با خودش داره.» قبل اینکه مچش را موقع دزدی بگیرند شاگرد رنگرز بوده، برای همین دست‌هایش تا آرنج لکه‌های سبز داشتند. خنده‌اش به مانند عرعر خرهایی بود که سوار بودند. «یه موش مثل لامپی از کجا شمشیر گیر آورده؟»

آریا لبش را با اخم جوید. پشت ردای رنگ و رو رفته‌ی یارن را در راس ارابه‌ها می‌دید، اما مصمم بود که برای کمک گریه کنان پیش او نخواهد دوید.

---

[1] Hot Pie

هات پای پیش کشید: «شاید یه ملازم کوچولوست.» مادرش قبل مرگ نانوا بوده و او گاری مادرش را تمام روز در خیابان‌ها هل می‌داده و داد می‌زده: «پای داغ! پای داغ!»؛ «پیشخدمت کوچولوی یه لرد اشرافی، همینه.»

«اون ملازم نیست، بهش نگاه کن. شرط می‌بندم شمشیرش هم واقعی نیست. شرط می‌بندم شمشیر حلبیه که برای بازی ساختند.»

آریا بدش آمد که نیدل را مسخره می‌کنند. روی زین برگشت و به آن‌ها چشم‌غره رفت. «جنسش فولاد ساخت قلعه است، خنگ. بهتره دهنت رو ببندی.»

بچه یتیم‌ها هو کردند. هات پای می‌خواست بداند که: «از کجا همچین شمشیری گیرت اومده، لامپو؟»

لامی تصحیح کرد: «لامپی. حتماً دزدیده.»

آریا داد کشید: «ندزدیدم!» جان اسنو نیدل را به او داده بود. شاید اجازه می‌داد که به خودش لامپی بگویند، اما نمی‌گذاشت به جان دزد بگویند.

هات پای گفت: «حالا که دزدیده، می‌تونیم ازش بگیریم. به هر حال مال خودش نیست. همچین شمشیری به دردم می‌خوره.»

لامی تحریکش کرد: «برو جلو، ازش بگیر، اگه می‌تونی.»

هات پای به پهلوی خرش زد و جلوتر آمد. «هی لامپی، شمشیرت رو می‌دی به من.» موی او به رنگ کاه بود، صورتش آفتاب سوخته بود و پوسته می‌ریخت. «بلد نیستی چطور ازش استفاده کنی.»

آریا می‌توانست بگوید که چرا بلدم، یه پسر رو کشتم، یه پسر چاق مثل تو، به شکمش فرو کردم و اون مرد، اگه راحتم نذاری تو رو هم می‌کشم. فقط اینکه جرئتش را نداشت. یارن موضوع مهتر اصطبل را نمی‌دانست، اما آریا از عکس العمل او در برابر این خبر نگران بود. آریا کاملاً مطمئن بود که برخی از مردها نیز قاتل هستند، سه نفر در غل مطمئناً بودند، اما ملکه دنبال آن‌ها نبود، برای همین فرق می‌کرد.

لامی گرین‌هندز عر زد: «ببینش، شرط می‌بندم که گریه‌اش بگیره. می‌خوای گریه کنی، لامپی؟»

دیشب خواب پدر را دیده و گریسته بود. موقع صبح، با چشم‌های سرخ و خشک برخاسته بود و حتی اگر جانش در گرو بود یک قطره اشک هم دیگر درنمی‌آمد.

هات پای پیشنهاد کرد: «شلوارش رو کثیف می‌کنه.»

«راحتش بذارید.» پسر با موی انبوهی بود که پشت سر آن‌ها می‌آمد. به خاطر کلاهخود شاخداری که داشت و مدام برقش می‌انداخت، اما هیچ وقت به سر نمی‌گذاشت، لامی اسم او را گاو گذاشته بود. لامی جرئت تمسخر گاو را نداشت. او بزرگ‌تر و نسبت به سن درشت‌اندام‌تر بود، با سینه‌ای پهن و بازوانی که نیرومند به نظر می‌رسیدند.

لامی گفت: «به نفعته شمشیر رو به هات پای بدی، اری. هات پای بد جوری اونو می‌خواد. یه پسر رو اون قدر لگد زد که مرد. شرط می‌بندم با تو هم همین کارو بکنه.»

هات پای لاف زد: «رو زمین انداختمش و اون قدر به خایه‌هاش زدم که مرد. جرش دادم. تخم‌هاش ریختند بیرون، خونی بودند، کیرش سیاه شد. بهتره اون شمشیر رو بهم بدی.»

آریا شمشیر تمرینی‌اش را از کمرش بیرون کشید و به هات پای گفت: «خواستی این یکی مال تو.» دعوا نمی‌خواست.

«اون فقط یه تکه چوبه.» به آریا نزدیک شد و سعی کرد دسته‌ی نیدل را بگیرد.

آریا با ترکه به روی کپل خر هات پای زد. حیوان عر زد و جفتک پراند، هات پای را انداخت. آریا از خر خودش پرید و وقتی هات پای بلند می‌شد با نوک ترکه به شکمش زد و او با ناله دوباره نشست. بعد به روی صورتش زد و دماغش صدایی نظیر شکستن شاخه داد. خون از سوراخ‌های دماغش چکید. وقتی زاری هات بلند شد، آریا به سمت لامی گرین‌هندز چرخید که روی خر دهانش باز مانده بود. داد زد: «تو هم شمشیر می‌خوای؟» اما او نمی‌خواست. دست‌های رنگ سبز گرفته‌اش را جلوی صورتش گرفت و با ترس گفت که نزدیک نشود.

گاو داد زد: «پشت سرت.» و آریا چرخید. هات پای خم شده بود و مشتش را دور یک تکه سنگ بزرگ می‌بست. گذاشت که آن را پرتاب کند، با خم کردن سر، جاخالی داد. سپس به سمت او پرید. او دستش را بلند کرد و آریا به روی آن، و سپس به گونه و سپس به زانویش زد. چنگ انداخت تا آریا را بگیرد، آریا به یک

سمت رقصید و چوب را به پشت سر او کوبید. او با صورتی برافروخته و پوشیده از خاک و خون برخاست، به سمت آریا آمد. آریا حالت رقاص آب را گرفت و منتظر ماند. وقتی به اندازه‌ی کافی نزدیک شد، آریا ضربه زد؛ درست بین پاها، چنان محکم که اگر شمشیر چوبی، نوک تیز داشت، از بین کون او بیرون می‌زد.

تا یارن برسد و آریا را عقب بکشد، هات پای روی زمین غلت می‌خورد و شلوارش قهوه‌ای شده و بو می‌داد. آریا چند بار پشت سر هم او را زده بود و فریادش را بلند کرده بود. برادر سیاه غرید: «بسه.» شمشیر چوبی را از انگشت‌های او بیرون کشید. «می‌خوای اون احمق رو بکشی؟» وقتی لامی و چند نفر دیگر شکایتشان بلند شد، پیرمرد آن‌ها را هم ساکت کرد. «دهنتون رو ببندید، وگرنه خودم خفه‌تون می‌کنم. بازم اینو ادامه بدید، همه‌تون رو پشت ارابه می‌بندم و تا دیوار می‌کشم.» تف کرد. «و اخطار برای تو دو برابر شدیدتره، اری. باهام بیا، پسر. همین حالا.»

همه به او نگاه می‌کردند، حتی سه نفری که پشت ارابه در بند بودند. مرد چاق دندان‌هایش را روی هم زد و فس فس کرد، اما آریا توجهی به او نکرد.

پیرمرد او را به میان انبوهی از درختان، به جایی کاملاً دور از جاده کشاند. «اگه یه ذره عقل داشتم، تو بارانداز پادشاه ولت می‌کردم. گوش می‌کنی، پسر؟» همیشه این کلمه را طوری با فشار می‌گفت که آریا مطمئناً بشنود. «بند شلوارت رو باز کن و بکشش پایین. زود باش، کسی اینجا نیست که ببینه. بکش پایین.»

آریا با اخم کاری را کرد که او می‌خواست. «برو اونجا، رو به بلوط. درسته، اون طوری.» تنه‌ی درخت را محکم بغل کرد و صورتش را به چوب زبر فشرد. «حالا داد می‌زنی. بلند داد بزن.»

با کله‌شقی فکر کرد که نمی‌زنم، اما وقتی ترکه‌ی یارن روی پشت ران‌های لختش فرود آمد، فریاد به هر حال از دهانش پرید. «فکر کردی درد داشت؟ اینو ببین.» ترکه دوباره سوت کشید. آریا دوباره داد کشید، درخت را محکم گرفت که نیفتد. «یکی دیگه.» وقتی صدای فرودش را شنید، محکم گرفت و لبش را جوید. ضربه او را از جا پراند و ناله‌اش برخاست. گریه نمی‌کنم، گریه نمی‌کنم، من یه استارک وینترفلی هستم، دایرولف نشان ماست، دایرولف گریه نمی‌کنه. حرکت به پایین قطره‌ای از خون را روی ساق چپش احساس می‌کرد. ران‌ها و باسنش از درد می‌سوختند. یارن گفت: «شاید حالا بهم توجه کنی. دفعه‌ی بعد که به روی یکی از برادرهات ترکه بکشی دو برابر اینو بهت می‌زنم، شنیدی؟ حالا خودت رو بپوشون.»

آریا موقعی که شلوارش را بالا می‌کشید با خودش فکر کرد که اونا برادرهای من نیستند، اما می‌دانست که گفتنش به صلاح نیست. موقع بستن کمر و بندها دست‌هایش می‌لرزیدند.

یارن تماشایش می‌کرد. «درد داره؟»

به خونسردی آب؛ همان طور که از سیریو فورل آموخته بود. «یه کم.»

او تف کرد. «اون پسره، پای، داره بیشتر درد می‌کشه. اون نبود که پدرت رو کشت دختر، اون لامی دزد هم نبود. زدنشون پدرت رو برنمی‌گردونه.»

آریا با اخم زمزمه کرد: «می‌دونم.»

«اینم چیزی که نمی‌دونی. قرار نبود این طوری تموم بشه. ارابه‌ها خریده و بارگیری شده بودند و من آماده‌ی حرکت بودم که یه مرد یه پسر و کیسه‌ی پر از سکه برام آورد، به همراه یه پیام که قرار نبود بدونم از طرف کی. بهم گفت لرد ادارد قراره سیاه بپوشه، منتظر بمونم تا همراهم بیاد. فکر می‌کنی من چرا اونجا بودم؟ فقط یه اتفاق غیر منتظره پیش اومد.»

آریا آهسته گفت: «جافری. یکی باید اونو بکشه!»

«یکی می‌کشه، اما من نه، تو هم نه.» یارن شمشیر چوبی را به سمتش پرت کرد. وقتی به جاده برمی‌گشتند گفت: «برگ تلخ پشت ارابه هست. یه خرده بجو، سوزش کمتر می‌شه.»

کمی کمک کرد، هر چند تلخ بود و آب دهانش را خونی کرد. ولی آن روز پیاده رفت، و روز بعد و روز بعد آن؛ زخم‌هایش اجازه نشستن روی خر را نمی‌دادند. وضع هات پای بدتر بود؛ یارن مجبور شد چند بشکه را جابجا کند تا او بتواند پشت ارابه روی چند گونی جو دراز بکشد. هر بار که چرخ از روی سنگ می‌گذشت، ناله‌ی او بلند می‌شد. لامی گرین‌هندز زخمی برنداشته بود، اما تا جایی که می‌شد از آریا فاصله می‌گرفت. گاو به آریا گفت: «هر بار بهش نگاه می‌کنی از ترس می‌کشه عقب.» آریا که کنار خرِ گاو قدم برمی‌داشت جوابی نداد. ظاهراً به نفعش بود با کسی حرف نزند.

آن شب، روی پتوی نازکش دراز کشید و به دنباله‌دار بزرگ سرخ خیره شد. دنباله‌دار همزمان باشکوه و ترسناک بود. گاو اسمش را «شمشیر قرمز» گذاشته بود؛ ادعا می‌کرد به شمشیری شباهت دارد که تیغه‌اش هنوز

از دمای کوره سرخ است. وقتی آریا به شکل مناسب چشم باریک می‌کرد، او نیز شمشیر را می‌دید، فقط اینکه شمشیر تازه‌ای نبود، آیس بود، شمشیر دو دم پدرش، با آن فولاد والریائی موجدار؛ و سرخ، خون لرد ادارد روی تیغه بود، بعد اینکه جلاد پادشاه، سرِ ایلن، سر پدر را بریده بود. یارن وادارش ساخته بود که آن موقع نگاهش را کنار بکشد، با این وجود به نظرش دنباله‌دار لابد به همان ریخت بود که آیس بعدش داشته.

وقتی سرانجام به خواب رفت، رویای خانه را دید. جاده شاهی سر راهش به دیوار از کنار وینترفل می‌گذشت و یارن قول داده بود که او را در آنجا رها خواهد کرد، بدون اینکه کسی کوچک‌ترین شکی به هویت او برده باشد. در حسرت دیدار مجدد مادرش می‌سوخت؛ و راب و برن و ریکان... اما جان اسنو بود که فکرش را بیشتر از همه مشغول می‌ساخت. آرزو داشت که کاش می‌شد قبل وینترفل به دیوار می‌رسیدند، تا جان موهایش را به هم بریزد و او را «خواهر کوچولو» صدا بزند و به جان بگوید که «دلم برات تنگ شده بود.» و جان نیز درست همزمان همان چیز را بگوید، همان طور که همیشه عادتشان بود. حتماً خوشش می‌آمد. از این یکی بیش از هر چیز خوشش می‌آمد.

سنسا

صبح روز نامگذاری پادشاه جافری روشن و پر باد آغاز شد. دنباله‌دار عظیم با دم درازش از میان ابرهای پراکنده‌ی مرتفع می‌گذشت. سنسا آن را از پنجره‌ی برجش تماشا می‌کرد که سِر ایریس اوکهارت[1] برای مشایعت او تا زمین‌های مسابقه پیدایش شد. از او پرسید: «به نظرتون به چه معناست؟»

سر ایریس فوراً پاسخ داد: «شکوه برای نامزد شما. ببینید چطور در روز نامگذاری اعلیحضرت در آسمان شعله کشیده، انگار خدایان به افتخارشون پرچم برافراشتند. عوام اسمش رو دنباله‌دار پادشاه جافری گذاشتند.»

حتماً به جافری چنین می‌گفتند؛ سنسا آن همه مطمئن نبود. «شنیدم که خدمتکارها بهش دم اژدها می‌گن.»

«پادشاه جافری جائی می‌شینه که زمانی اگان اژدهاسالار می‌نشست، در قصری که پسرش بنا کرده. ایشون وارث اژدهاست؛ و سرخ رنگ خاندان لنیستره، یه نشانه‌ی دیگه. این دنباله‌دار برای اعلام صعود جافری به مقام سلطنت فرستاده شده، شک ندارم. به معنای پیروزی ایشون بر دشمنانشه.»

درست بود؟ خدایان این قدر ظلم می‌کردند؟ مادر او اکنون یکی از دشمنان جافری بود، برادرش راب یکی دیگر. پدرش به دستور پادشاه مرده بود. راب و مادرش باید نفرات بعدی می‌شدند؟ ستاره‌ی دنباله‌دار سرخ بود، اما جافری به اندازه‌ی لنیستر بودن برتیون بود و نشان آن‌ها گوزن سیاه روی زمینه‌ی طلایی بود. نباید خدایان برای جاف دنباله‌دار طلایی می‌فرستادند؟

سنسا کرکره‌ها را بست و سریع از پنجره دور شد. سر ایریس گفت: «امروز خیلی دوست داشتنی شدید، بانوی من.»

«متشکرم، سر.» سنسا آگاه بود که جافری از او انتظار دارد که در مسابقه‌ی افتخاری حضور داشته باشد، بنابراین برای صورت و لباس‌هایش به دقت وقت صرف کرده بود. ابریشم ارغوانی روشن و توری سر با تزئینات سنگ قمر انتخاب کرده بود که هدیه‌ی جافری بودند. پیراهنش آستین‌های دراز برای پوشاندن خونمردگی‌های

[1] Arys Oakheart

دست‌هایش داشت. آن‌ها نیز هدیه‌ای از جانب جافری بودند. وقتی به او اطلاع دادند که راب ادعای پادشاهی شمال را کرده، خشمش خیلی سهمگین بود و سر بارس[1] را برای کتک زدن سنسا فرستاده بود.

«وقت رفتنه؟» سر ایریس بازویش را به او تعارف کرد و سنسا گذاشت که او به خارج اتاق هدایتش کند. اگر یکی از اعضای گارد باید دم پله‌هایش سگ وا می‌ایستاد، ترجیح می‌داد که او باشد. سر بارس کم طاقت بود، سر مرین[2] سرد بود، چشم‌های سرد سر مندون[3] معذبش می‌ساخت، سر پرستون[4] با او مثل بچه‌ای ناقص العقل رفتار می‌کرد. ایریس اوکهارت مودب بود و دوستانه با او صحبت می‌کرد. حتی یک بار وقتی جافری دستور داد که سنسا را بزند اعتراض کرد. در نهایت زد، اما نه به سختی سر مرین یا سر بارس، حداقل مقاومت کرده بود. دیگران بدون سوال اطاعت می‌کردند... جز تازی، ولی جاف هیچ وقت از تازی نمی‌خواست که او را تنبیه کند. از پنج نفر دیگر برای آن کار استفاده می‌کرد.

سر ایریس موهای قهوه‌ای روشن داشت و صورتی که تماشایش ناخوشایند نبود. امروز با گیره‌ی شانه‌ی برگ طلایی روی ردای ابریشمی سفیدش و بلوط پر شاخ و برگی که با نخ طلائی براق روی سینه‌ی جلیقه‌اش دوخته شده بود، کاملاً خوش تیپ شده بود. سنسا موقعی که بازو در بازو از پله‌ها پایین می‌رفتند پرسید: «به نظرتون کی جایزه‌ی امروز رو می‌بره؟»

سر ایریس با لبخند جواب داد: «من، ولی متاسفانه پیروزی لذتی نداره. قراره میدان کوچک و حقیری باشه. بیشتر از چهل نفر، شامل ملازمین و مزدورها، وارد مبارزه نمی‌شن. از اسب انداختن پسرهای خام افتخار چندانی نداره.»

سنسا به فکرش رسید که مسابقه قبلی متفاوت بود. پادشاه رابرت آن را به افتخار پدر سنسا ترتیب داده بود. لردهای بلند مرتبه و قهرمانان افسانه‌ای از سراسر مملکت برای رقابت آمده بودند و همه برای تماشا بیرون شهر جمع شده بودند. شکوهش را به یاد داشت: گستره‌ی خیمه‌ها در امتداد رودخانه که جلوی هر کدام سپر شوالیه‌ای آویزان بود، ردیف درازی از پرچم‌های سه گوش ابریشمی که با باد تکان می‌خوردند، درخشش آفتاب روی فلز براق و تجهیزات طلاکاری شده. روز صدای ترومپت و سم اسب قطع نشد و شب موعد غوغای ضیافت و آواز بود. جادوئی‌ترین روزهای عمرش بودند، اما اکنون خاطره‌ای از گذشته‌ای دور به نظر

---

[1] Boros Blount
[2] Meryn Trant
[3] Mandon Moore
[4] Preston Greenfield

می‌رسیدند. رابرت برتیون مرده بود، پدرش نیز هم چنین؛ به جرم خیانت روی پله‌های سپت جامع بیلور سرش را بریده بودند. اکنون مملکت سه شاه داشت و جنگ به آن سوی ترای‌دنت کشیده شده بود، شهر نیز پر از انسان‌های عاجز شده بود. تعجبی نداشت که مسابقه‌ی جاف ناگزیر پشت دیوارهای ضخیم قلعه‌ی سرخ برگزار می‌شد.

«به نظرتون ملکه هم حضور داره؟» سنسا همیشه وقتی سرسی برای مهار پسرش حضور داشت احساس امنیت بیشتری می‌کرد.

«متاسفانه خیر، بانوی من. شورا جلسه داره، یه موضوع فوری.» صدای ایریس افت کرد. «لرد تایوین به جای اینکه طبق دستور ملکه ارتشش رو به شهر بیاره، نزدیک هارن‌هال آب شده رفته زیر زمین. علیاحضرت خشمگینه.» یک گروه از محافظین لنیستری با ردای ارغوانی و تاج شیر از کنارشان گذشتند و سر ایریس ساکت شد. شوالیه عاشق غیبت بود، اما فقط وقتی که مطمئن بود کسی نمی‌شنود.

نجارها ایوان و نرده در حیاط بیرونی برپا کرده بودند. واقعاً نمایش حقیری بود و جمعیتی که برای تماشا جمع شده بود تنها نیمی از نیمکت‌ها را پر کرده بودند. بیشتر تماشاچیان محافظین ردا طلائی نگهبانان شهر یا ارغوانی‌پوشان خاندان لنیستر بودند؛ از لرد و لیدی، تنها جمع ناچیزی که هنوز ساکن دربار بودند حاضر بود. لرد جایلس راسبی[1] به پارچه‌ای از ابریشم صورتی سرفه می‌کرد. لیدی تاندا بین دو دخترش بود، لالیس[2] کودن و کم‌حرف و فالیسه‌ی[3] زهر زبان. جالابار زو سیاه‌پوست تبعیدی‌ای بود که پناهگاه دیگری نداشت. لیدی ارمسانده[4] بچه‌ای در آغوش دایه‌اش بود. می‌گفتند که قرار است به زودی با یکی از عموزاده‌های ملکه ازدواج کند تا لنیسترها بتوانند مدعی املاکش شوند.

پادشاه زیر سایه‌ی پرده‌ای ارغوانی، با بی‌قیدی یک پایش را روی دسته‌ی چوبی صندلی‌اش انداخته بود. پرنسس میرسلا و پرنس تامن پشت سرش نشسته بودند. عقب لژ سلطنتی، ساندور کلگان دست بر روی حمایل شمشیر، مراقب ایستاده بود. شنل سفید گارد شاهنشاهی روی شانه‌های عریضش با سنجاقی جواهرنشان بسته شده بود. پارچه‌ی برفی روی نیم‌تنه‌ی قهوه‌ای و جلیقه‌ی چرمی چندان به چشم خوش نمی‌آمد. تازی وقتی سنسا را

---

[1] Lord Gyles Rosby
[2] Lollys
[3] Falyse
[4] Lady Ermesande

دید اعلام کرد: «لیدی سنسا.» صدایش به خشونت اره روی چوب بود. سوختگی‌های صورت و گلویش موجب می‌شد که موقع صحبت دهانش کج شود.

پرنسس میرسلا با شنیدن اسم سنسا خجولانه با سر خوشامد گفت، اما پرنس تامن چاق سریع با اشتیاق برخاست. «سنسا، شنیدی؟ امروز قراره تو مسابقه شرکت کنم. مامان گفته که می‌تونم.» تامن تنها هشت سال داشت. او را به یاد برادر کوچک خودش، برن، می‌انداخت. همسن بودند. برن در وینترفل بود؛ چلاق، اما در امان.

سنسا حاضر بود هر چیزی بدهد تا پیش او باشد. به تامن با لحنی جدی گفت: «برای جون دشمنت نگرانم.»

جاف بلند شد و گفت: «دشمنش پر از کاهه.» پادشاه صفحه سینه‌ای طلاکاری با نقش شیر غران پوشیده بود، انگار هر لحظه آماده بود که به میدان جنگ وارد شود. از امروز سیزده ساله بود، بلند نسبت به سن، با چشمان سبز و موهای طلایی لنیسترها.

سنسا احترام گذاشت و گفت: «اعلیحضرت.»

سر ایریس تعظیم کرد. «عفو کنید، اعلیحضرت. باید برای ورود به مبارزه آماده بشم.»

جافری همان طور که سنسا را از سر تا پا برانداز می‌کرد، با اشاره مختصر دست شوالیه را مرخص کرد. «خوشحالم که جواهرات منو پوشیدی.»

پس پادشاه تصمیم داشت امروز نقش مودب را بازی کند. خیال سنسا آسوده شد. «به خاطرشون از شما ممنونم... و به خاطر حرف‌های محبت‌آمیز. براتون روز نامگذاری خوش‌یمنی آرزو می‌کنم، اعلیحضرت.»

جافری با اشاره به صندلی خالی در کنارش گفت: «بشین. شنیدی؟ پادشاه گدا مرده؟»

«کی؟» برای یک لحظه سنسا نگران شد که منظورش راب است.

«ویسریس. آخرین پسر پادشاه دیوانه ایریس. از قبل تولد من تو شهرهای آزاد می‌چرخید و به خودش شاه می‌گفت. خب، مامان می‌گه که داترک‌ها بالاخره تاج رو سرش گذاشتند. با طلای مذاب.» خندید. «به نظرت جالب نیست؟ اژدها نشان خاندانشون بود. تقریباً به خوبی اینه که گرگ برادر خائن تو رو بکشه. شاید بعد اینکه اسیرش کردم، به گرگ‌ها خوروندمش. بهت گفتم که قصد دارم به مبارزه‌ی تن به تن دعوتش کنم؟»

«خیلی مشتاقم که تماشاش کنم، اعلیحضرت.» بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی. سنسا لحنش را خونسرد و مودب نگه داشت، اما جافری چشم باریک کرد و سعی کرد نتیجه بگیرد که آیا سنسا دستش می‌اندازد یا نه. سریع پرسید: «امروز وارد مبارزه می‌شید؟»

پادشاه اخم کرد. «مادرم می‌گه که شایسته نیست، چون مسابقه به افتخار منه. وگرنه قهرمان می‌شدم. مگه نه، سگ؟»

دهان تازی کج شد. «مقابل اینا؟ چرا که نه؟»

سنسا به خاطر آورد که او قهرمان مسابقه‌ی به افتخار پدرش شده بود. «امروز در مسابقه نیزه شرکت می‌کنید، سرورم؟»

صدای کلگان سرشار از تحقیر بود. «ارزش زحمت زره پوشیدن نداره. این مسابقه‌ی حشراته.»

پادشاه خندید. «سگ من پارس تندی داره. شاید بهتر باشه بهش دستور بدم با قهرمان امروز بجنگه. تا حد مرگ.» جافری عاشق به مبارزه انداختن مردها تا حد مرگ بود.

«یه شوالیه کمتر براتون می‌مونه.» تازی هیچ وقت قسم شوالیه‌گری نخورده بود. برادر او شوالیه بود و او از برادرش نفرت داشت.

صدای ترومپت‌ها بلند شد. پادشاه روی صندلی‌اش لم داد و دست سنسا را گرفت. زمانی این کار قلب سنسا را به تپش می‌انداخت، ولی آن مال زمانی بود که هنوز در جواب تقاضایش برای ترحم، سر پدرش را هدیه نگرفته بود. اکنون از تماس با او چندشش می‌شد، ولی عاقل‌تر از آن بود که بروز بدهد. کاملاً بی‌حرکت در جایش ماند.

جارچی اعلام کرد: «سر مرین ترنت از گارد شاهنشاهی.»

سر مرین از ضلع غربی حیاط وارد شد. صفحات براق زره‌اش نقوش طلائی داشت و بر اسبی به سفیدی شیر سوار بود که یال مواجش خاکستری بود. شنلش از پشت سرش مثل میدانی پر از برف می‌ریخت. نیزه‌ای دوازده قدمی در دست داشت.

جارچی اعلام کرد: «سر هابر از خاندان ردواین.» سر هابر سوار بر نریان سیاهی با ساز و برگ آبی و شرابی از شرق وارد شد. نیزه‌اش نوارهایی با همان رنگ‌آمیزی داشت و زره‌اش مزین به خوشه انگور نشان خاندانش بود. دوقلوها درست مثل سنسا مهمان‌های اجباری ملکه بودند. نمی‌دانست ایده چه کسی بوده که آن‌ها در مسابقه‌ی جافری شرکت کنند. احتمالاً نظر خودشان نبوده.

با علامت رئیس تشریفات، رقیبان نیزه‌هایشان را پایین آورده و به پهلوی مرکب‌هایشان زدند. فریادهای محافظین تماشاچی و لردها و لیدی‌های نشسته در ایوان بلند شد. شوالیه‌ها در وسط میدان با ضربه‌ی شدیدی از چوب و فولاد به هم رسیدند. نیزه‌ی سفید و راه راه به فاصله‌ی کمی از یکدیگر ترکیدند. هابر ردواین بر اثر ضربه عقب رفت، ولی به هر صورت که بود خودش را روی زین حفظ کرد. در انتهای نرده، شوالیه‌ها نیزه‌های شکسته‌شان را انداختند و از ملازمینشان جایگزینش را گرفتند. سر هارس ردواین، دوقلوی سر هابر، با فریاد برادرش را تشویق کرد.

اما در دور دوم سر مرین نوک نیزه‌اش را منحرف کرد و به سینه‌ی سر هابر زد، او را از زین انداخت تا با صدای بلند روی زمین بیفتد. سر هارس فحش داد و دوید تا در خارج کردن برادر مضروبش کمک کند.

پادشاه جافری اعلام کرد: «رقابت ضعیف.»

صدای جارچی آمد: «سر بیلان سوان از استون‌هلم رد واچ.» بال‌های عریض سفیدی زینت‌بخش کلاهخود سر بیلان بودند و قوهای سیاه و سفید روی سپرش نزاع داشتند. «موروس از خاندان اسلینت، وارث لرد جینوس از هارن‌هال.»

جاف با صدائی بلند که به گوش نیمی از حاضرین می‌رسید هو کرد: «اون کودن افاده‌ای رو ببین.» موروس که تنها یک ملازم بود، آن هم یک تازه ملازم، در نگه داشتن نیزه و سپر مشکل داشت. سنسا می‌دانست که نیزه‌ی دراز سلاح شوالیه‌ها است و اسلینت از تباری پست بود. لرد جینوس کسی بیش از فرمانده‌ی نگهبانان شهر نبود، تا اینکه جافری او را به مقام فرمانروای هارن‌هال و عضو شورا ارتقا داد.

امیدوارم بیفته و آبروش بره، امیدوارم سر بیلان اونو بکشه. وقتی جافری حکم مرگ پدر را اعلام کرد، جینوس اسلینت کسی بود که سر قطع شده‌ی لرد ادارد را گرفت و برای تماشای پادشاه و حضار بلند کرد. سنسا تمام مدت زاری می‌کرد و داد می‌کشید.

موروس روی زره‌ی سیاه با نقوش طلائی خودش شنل شطرنجی سیاه و طلائی داشت. روی سپرش نیزه‌ی خونینی بود که پدرش به عنوان نشان خاندان تازه تاسیسشان برگزیده بود. اما ظاهراً نمی‌دانست که چطور از سپر استفاده کند و نوک نیزه‌ی سر بیلان با تمام قدرت به روی سپر خورد. موروس نیزه را انداخت، برای حفظ تعادل تقلا کرد و از دستش داد. موقع افتادن یک پایش در رکاب گیر کرد و اسب فراری، جوان را تا انتهای نرده کشید و سرش را مرتب به زمین زد. غرولند تحقیر جاف بلند شد. هول به دل سنسا نشست؛ آیا خدایان دعای انتقام‌خواهی او را اجابت کرده بودند. اما وقتی موروس اسلینت را از اسبش جدا کردند، دیدند که خونین ولی زنده است. پادشاه به برادرش گفت: «تامن، حریفت رو اشتباه انتخاب کردیم. شوالیه‌ی کاهی بهتر از این یکی مبارزه می‌کنه.»

بعد نوبت سر هارس ردواین رسید. عاقبتش بهتر از برادرش شد و بر شوالیه‌ی مسنی چیره گشت که اسبش آراسته به شیردال‌های نقره‌ای روی زمینه‌ی راه راه آبی و سفید بود. پیرمرد با تمام شکوه ظاهری که داشت مبارزه‌ی ضعیفی به نمایش گذاشت. جافری لب نازک کرد. «نمایش بی‌خودیه.»

تازی گفت: «بهتون اخطار دادم، حشره هستند.»

پادشاه داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. سنسا را نگران می‌کرد. نگاهش را پایین انداخت و مصمم شد که هر اتفاقی هم بیفتد ساکت بماند. وقتی خلق جافری برتیون تنگ می‌شد، هر حرف غیرعمدی ممکن بود خشمش را برانگیزد.

جارچی داد زد: «لوتار برون، سوار مزدور در خدمت لرد بیلیش. سر دانتوس سرخ از خاندان هالارد.»

سوار مزدور، مرد کوچکی با زره‌ای فرسوده که هیچ نشانی نداشت، طبق مقررات در انتهای غربی حیاط حاضر شد، اما از حریفش اثری نبود. سرانجام نریان قهوه‌ای با پوششی از ابریشم ارغوانی و سرخ وارد میدان شد، اما سر دانتوس سوار آن نبود. شوالیه لنگ لنگان و فحش به لب، چند لحظه بعد پیدایش شد. جز کلاهخود و صفحه‌ی سینه چیزی به تن نداشت. پاهایش نحیف و رنگ‌پریده بودند و مردانگی‌اش به شکل وقیحی تاب می‌خورد و او به دنبال اسبش بود. تماشاچیان با خشم فحشش دادند. دهنه‌ی اسب را گرفت و سعی کرد که سوار شود، اما حیوان بی‌حرکت نمی‌ایستاد و شوالیه چنان مست بود که پای لختش را نمی‌توانست به رکاب فرو کند.

تماشاچیان دیگر غرق خنده بودند... همه جز پادشاه. نگاهی در چشمان جافری بود که سنسا خیلی خوب به خاطر داشت، همان نگاه که روز صدور حکم اعدام لرد ادارد استارک در سپت جامع بیلور داشت. سرانجام سر

دانتوس سرخ از کار غیر ممکن دست کشید، روی خاک نشست، کلاهخود کاکل‌دارش را برداشت و داد زد: «من باختم، برام شراب بیارید.»

پادشاه ایستاد. «یه بشکه از سرداب! توش خفه‌اش کنید.»

سنسا صدای خودش را شنید که نفسش گرفت. «نه، نمی‌تونید.»

جافری سرش را برگرداند. «چی گفتی؟»

سنسا باورش نمی‌شد که چه گفته. دیوانه شده بود؟ در برابر نصف دربار به او نه گفته بود؟ مقصودی نداشت، تنها... سر دانتوس مست و احمق و بی‌مصرف بود، اما نیت سوئی نداشت.

«گفتی نمی‌تونم؟ همچین چیزی گفتی؟»

«لطفاً، تنها منظورم این بود که... بدشگونی میاره، اعلیحضرت... کشتن یه نفر تو روز نامگذاری‌تون.»

جافری گفت: «دروغ می‌گی. اگه این همه بهش اهمیت می‌دی، باید تو رو همراهش غرق کنم.»

«بهش اهمیت نمی‌دم، اعلیحضرت.» کلمات با دستپاچگی از زبانش می‌ریختند. «غرقش کنید یا سرش رو قطع کنید، فقط... اگه مایلید فردا بکشیدش، اما لطفاً... امروز نه، روز نامگذاری‌تون نه. برام قابل تحمل نیست که دچار شگون بد بشید... عاقبت وحشتناکی داره، حتی برای پادشاه‌ها، همه‌ی ترانه‌ها این طور می‌گن...»

جافری اخم کرد. می‌دانست که سنسا دروغ می‌گوید. به خاطرش زجرش خواهد داد.

تازی غرید: «دختره راست می‌گه. هر چی روز نامگذاری بکاری، بقیه سال درو می‌کنی.» صدایش یکنواخت بود، انگار هیچ اهمیت نمی‌داد که پادشاه حرفش را باور بکند یا نه. این حرف درست بود؟ سنسا نمی‌دانسته. تنها حرفی بود که با دستپاچگی برای گریز از تنبیه زده بود.

جافری ناراضی روی صندلی جابجا شد و با انگشت به سر دانتوس اشاره کرد. «ببریدش. احمق رو فردا می‌کشم.»

سنسا گفت: «همینه، یه احمقه. شما اون قدر باهوشید که متوجه شدید. لیاقتش اینه که دلقک باشه، نه شوالیه، درسته؟ باید لباس رنگارنگ بهش بپوشونید و مجبورش کنید براتون ادا دربیاره. لیاقت مرگ سریع رو نداره.»

پادشاه مدتی او را برانداز کرد. «شاید اون قدر که مادرم می‌گه خنگ نیستی.» صدایش را بلند کرد. «حرف‌های بانوی منو شنیدی، دانتوس؟ از امروز تو دلقک جدید من هستی. می‌تونی پیش مون‌بوی بخوابی و لباس دلقکی بپوشی.»

سر دانتوس که تماس نزدیک با مرگ، مستی را از سرش پرانده بود، به روی زانو بلند شد. «متشکرم، اعلیحضرت. و از شما، بانوی من. متشکرم.»

وقتی یک جفت از محافظین لنیستری شوالیه را خارج می‌کردند، رئیس تشریفات به لژ نزدیک شد و گفت: «اعلیحضرت، یه رقیب جدید برای برون حاضر کنم یا دور بعد شروع بشه؟»

«هیچ کدوم. اینا حشره هستند، نه شوالیه. دستور می‌دادم همه‌شون رو بکشن، اما امروز روز نامگذاری منه. مسابقه تموم شد. همه رو از جلوی چشمم دور کن.»

رئیس تشریفات تعظیم کرد، اما پرنس تامن به آن اندازه مطیع نبود. «قراره من با مترسک بجنگم.»

«امروز نه.»

«اما من می‌خوام بجنگم.»

«اهمیت نمی‌دم که چی می‌خوای.»

«مامان گفت که می‌تونم.»

پرنسس میرسلا موافق بود: «گفت.»

پادشاه مسخره‌شان کرد: «مامان گفت. بچه نباشید.»

میرسلا با غرور اعلام کرد: «ما بچه هستیم، انتظار می‌ره که مثل بچه رفتار کنیم.»

تازی خندید. «بهش جواب بده.»

جافری مغلوب شده بود. «خیله خب. برادر من هم ممکن نیست بدتر از اینا نیزه دست بگیره. رئیس، آدمک رو بیار، تامن می‌خواد حشره باشه.»

تامن با ذوق داد کشید و برای آماده شدن دوید. پاهای کوتاه کلفتش با قدرت به زمین کوبیدند. سنسا از پشت داد زد: «موفق باشی.»

موقعی که اسبچه‌ی پرنس زین می‌شد، مترسک را در انتهای دور نرده سرپا کردند. حریف تامن جنگجوی چرمی‌ای پر از کاه و به قد یک بچه بود و روی محوری سوار بود، در یک دست سپر و در دست دیگرش نیزه‌ای داشت که نرمپوش رویش کشیده بودند. کسی یک جفت شاخ گوزن روی سر شوالیه بسته بود. سنسا به خاطر آورد که پدر جافری، پادشاه رابرت، شاخ روی کلاهخودش داشت... اما عمویش لرد رنلی، برادر رابرت نیز همین رسم را داشت؛ کسی که خائن شده و با ادعای پادشاهی تاجگذاری کرده بود.

یک جفت ملازم بندهای زره‌ی مجلل نقره‌ای و ارغوانی پرنس را بستند. کاکل درازی از پرهای سرخ روی تاج کلاهخودش شکفته بود و شیر لنیستر و گوزن تاجدار برتیون در کنار هم روی سپرش جست و خیز می‌کردند. ملازم‌ها کمکش کردند که سوار شود و سر اران سنتگار، فرمانده‌ی نظامی قلعه‌ی سرخ، قدم جلو گذاشت و شمشیر نقره‌ای کندی را به دست تامن داد. شمشیر تیغه‌ای به شکل برگ داشت و متناسب با دست پسری هشت ساله ساخته شده بود.

تامن شمشیرش را بالا برد. با صدای زیر پسرانه‌اش داد زد «کسترلی راک!»، به اسبش مهمیز زد و مسیر پوشیده از خاک سفت را به سمت مترسک آغاز کرد. لیدی تاندا و لرد جایلس تشویق ناهماهنگی را آغاز کردند و سنسا صدایش را به آن‌ها افزود. پادشاه ساکت در افکارش فرو رفته بود.

تامن اسب کوچکش را به یورتمه‌ی تندی واداشت، شمشیرش را با حرارت تکان داد و موقع عبور، ضربه‌ی قاطعی روی سپر شوالیه زد. مترسک چرخ زد، نیزه‌اش دور زد و ضربه‌ی سختی به پشت سر پرنس زد. تامن از زین پرت شد، زره‌ی جدیدش با برخورد به زمین مثل کیسه‌ای پر از ظروف قدیمی صدا داد. شمشیرش به دور پرید، اسبش راهش را در طول حیاط ادامه داد، موجی از استهزا بلند شد. پادشاه جافری بلندتر و بیشتر از همه خندید.

پرنسس میرسلا نالید: «آخ.» راهش را به خارج لژ پیدا کرد و به سمت برادر کوچکش دوید.

سنسا در خودش شهامت بوالهوسانه‌ای یافت. به پادشاه گفت: «باید همراه خواهرتون برید. برادرتون شاید زخمی شده باشه.»

جافری شانه بالا انداخت. «که چی؟»

«باید بهش کمک کنید که بلند شه و بهش بگید چقدر خوب سواری کرده.» سنسا ظاهراً نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

پادشاه متذکر شد: «اون از اسب پرت شد و روی خاک افتاد. بهش سواری خوب نمی‌گن.»

تازی به میان حرفشان پرید. «ببینید، پسره شهامت داره. می‌خواد یه بار دیگه امتحان کنه.»

به پرنس تامن کمک می‌کردند که سوار اسبش شود. چی می‌شد اگه تامن به جای جافری برادر ارشد بود. ازدواج با تامن ناراحتم نمی‌کرد.

صدای دروازه غافلگیرشان کرد. زنجیرها به صدا درآمدند و در آهنی بالا کشیده شد، لولاهای آهنین چرخیدند و دروازه‌ی عظیم گشوده شد. جاف پرسید: «کی بهشون گفت که دروازه رو باز کنن؟» به خاطر آشوب در شهر، دروازه‌ی قلعه‌ی سرخ روزها بود که بسته بود.

همراه تلق تلق فلز و سم اسب، ردیفی از سواران از زیر در آهنی وارد شدند. کلگان دست بر شمشیر به پادشاه نزدیک شد. ملاقاتی‌ها ژولیده و غبار آلود بودند، با این وجود پرچمی که حمل می‌کردند شیر طلائی لنیستر روی زمینه‌ی ارغوانی بود. تعداد کمی ردا و زره‌ی سرخ سربازان لنیستری را پوشیده بودند، اما بیشترشان سواران و سربازان مزدوری بودند که انواع زره‌ها را داشتند و برق سلاح‌های تیزشان کور کننده بود... و عده‌ی دیگری نیز بودند، وحشی‌های هیولا مانندی که از یکی از قصه‌های ننه‌ی پیر بیرون آمده بودند، از آن قصه‌های ترسناک که برن عاشقشان بود. پوشش آن‌ها پوستین‌های مندرس و چرم آب‌دیده بود، موهای دراز و ریش‌های آشفته‌ای داشتند. برخی بانداژ خونین روی پیشانی داشتند یا دستشان دور گردن بود، برخی چشم، گوش یا چند انگشت نداشتند.

در میان آن‌ها، سوار بر اسب سرخ بلندی که زین عجیبی داشت، برادر کوتوله‌ی ملکه به جلو و عقب تاب می‌خورد؛ تیریون لنیستر، کسی که به او جن می‌گفتند. گذاشته بود که ریشش رشد کند و صورت گود رفته‌اش را بپوشاند؛ انبوه زرد و سیاهی از موی زبر. روی شانه‌اش پالتو پوست سیاه رنگی بود با خط‌های سفید. افسار را با دست چپ گرفته بود و دست راستش با ابریشم سفید از گردنش آویزان بود، غیر از آن به همان مضحکی بود

که سنسا از ملاقاتش در وینترفل به یاد داشت. با آن پیشانی برجسته و چشمان ناهمسان، همچنان زشت‌ترین مردی بود که سنسا از شانسش دیده بود.

با این وجود، تامن به اسبش مهمیز زد و در حالی که با ذوق داد می‌کشید، مستقیم عرض حیاط را تاخت. یکی از وحشی‌های عظیم الجثه که صورتش زیر انبوه مو چندان مشخص نبود، پسرک را با تمام وزن زره از روی زین بلند کرد و کنار دائی‌اش روی زمین گذاشت. تیریون به پشت زره‌ی تامن زد و خنده‌های یک نفس پسرک از دیوارها منعکس شد، و سنسا با حیرت متوجه شد که آن دو همقد هستند. میرسلا پشت سر برادرش به دو آمد و کوتوله کمرش را گرفت، در یک دایره او را چرخاند.

مرد کوچک بعد اینکه او را دوباره روی زمین گذاشت، به نرمی پیشانی‌اش را بوسید و لنگ لنگان عرض حیاط را به سمت جافری پیمود.

دو نفر از افرادش به فاصله‌ی کمی تعقیبش کردند؛ سرباز مزدور سیه مو و سیه چشمی که حرکاتش به مانند گربه‌ای شکارچی بود و جوانی مردنی با حدقه‌ای خالی به جای چشمی که در جایش نبود. تامن و میرسلا پشت سر آن‌ها آمدند.

کوتوله جلوی پادشاه به روی یک زانو تعظیم کرد. «اعلیحضرت.»

جافری گفت: «تو.»

جن موافقت کرد: «من. هر چند برای دائی و بزرگ‌ترت حتماً خوشامدگویی مودبانه‌تری تدارک دیدی.»

تازی گفت: «می‌گفتند که مردی.»

مرد کوچک به مرد بزرگ‌تر نگاهی انداخت. یکی از چشم‌هایش سبز، یکی سیاه بود و هر دو سرد بودند. «من با پادشاه صحبت می‌کردم، نه با سگش.»

پرنسس میرسلا گفت: «من خوشحالم که نمردی.»

«من هم همین عقیده رو دارم، دخترم.» تیریون به سنسا رو کرد. «بانوی من، به خاطر از دست رفته‌هاتون بهتون تسلیت می‌گم. خدایان واقعاً ظالمند.»

سنسا حرفی در جواب به ذهنش نمی‌رسید. چطور ممکن بود که او به خاطر از دست رفته‌های سنسا متاسف باشد؟ مسخره‌اش می‌کرد؟ ظالم خدایان نبودند، جافری بود.

جن گفت: «برای از دست رفته‌ی تو هم متاسفم، جافری.»

«کدوم از دست رفته؟»

«اعلیحضرت پدرت؟ یه مرد گنده‌ی بد اخلاق با ریش سیاه؛ اگه به خودت فشار بیاری یادت میاد. قبل از تو شاه بود.»

«آه، اون. بله، خیلی غم انگیز بود، یه گراز کشتش.»

«اینه داستانی که تعریف می‌کنن، اعلیحضرت؟»

جافری اخم کرد. سنسا احساس کرد که باید حرفی بزند. سپتا موردان عادت داشت چه بگوید؟ زره‌ی یک بانو نزاکت اوست، همین بود. زره‌اش را به تن کرد و گفت: «خیلی شرمنده‌ام که مادرم شما رو اسیر گرفت، سرورم.»

تیریون پاسخ داد: «عده‌ی خیلی زیادی به خاطرش متاسفند و قبل از اینکه کار من تموم بشه، بعضی‌ها شاید بیشتر حسرتش رو بخورند... اما به خاطر همدردی‌تون از شما سپاسگزارم. جافری، مادرت رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

پادشاه پاسخ داد: «پیش شورای من. برادرت جیمی مدام تو جنگ می‌بازه.» نگاه خشمگینی به سنسا انداخت؛ انگار تقصیر او بود. «استارک‌ها اسیر گرفتنش و ما ریورران رو از دست دادیم و برادر احمقش حالا به خودش شاه می‌گه.»

کوتوله لبخند رندانه‌ای زد. «این روزها هر جور آدمی به خودش شاه می‌گه.»

جاف نمی‌دانست چه برداشتی از این حرف داشته باشد، مشکوک و ناراضی به نظر می‌رسید. «بله. خب. خوشحالم که نمردی، دائی. برام هدیه‌ی تولد آوردی؟»

«بله. عقلم.»

جاف با نگاه به سنسا گفت: «سر راب استارک رو ترجیح می‌دادم. تامن، میرسلا، بیایید.»

سندور کلگان کمی معطل کرد. قبل راه افتادن به دنبال سرورش هشدار داد: «اگه جای تو بودم مواظب زبونم می‌شدم، کوچولو.»

سنسا با کوتوله و هیولاهایش تنها مانده بود. به ذهنش فشار آورد که چه حرف دیگری می‌تواند بزند. سرانجام: «دستتون زخمی شده.»

«یکی از شمالی‌های شما موقع جنگ گرین‌فورک منو با گرز زد. با افتادن از اسب از دستش در رفتم.» صورت سنسا را با دقت برانداز کرد و لبخندش محبت‌آمیزتر شد. «به خاطر غصه‌ی پدرتونه که این همه غمگینید؟»

سنسا فوراً پاسخ داد: «پدرم خائن بود. و برادرم و مادرم هم خائند.» واکنشی بود که سریع آموخته بود. «من به جافری عزیزم وفادارم.»

«شکی نیست. به وفاداری آهو بین گرگ‌ها.»

بدون فکر زمزمه کرد: «شیرها.» با اضطراب اطراف را دید زد، اما کسی آن قدر نزدیک نبود که بشنود.

لنیستر دست دراز کرد و دست او را گرفت و فشرد. «من فقط یه بچه شیرم دخترم، و قسم می‌خورم که گازت نگیرم.» سر خم کرد و گفت: «ولی عجالتاً باید عفوم کنید. کار واجب با ملکه و شورا دارم.»

سنسا دور شدن او را تماشا کرد؛ بدنش با هر قدم مثل موجودی مسخره چپ و راست می‌شد. نسبت به جافری با محبت بیشتری حرف می‌زنه، اما ملکه هم با من مهربون بود. اون به هر حال یه لنیستره، برادر ملکه و دائی جاف، دوست نیست. زمانی پرنس جافری را از ته قلب دوست داشت و مادرش را تحسین می‌کرد و به او اعتماد داشت. آن عشق و اعتماد را با سر پدرش جواب داده بودند. سنسا هرگز دوباره مرتکب آن اشتباه نمی‌شد.

تیریون

در پوشش سرد گارد شاهنشاهی، سر مندون مور ظاهر جسد کفن پوشیده‌ای را داشت. «علیاحضرت دستور دادند، کسی نباید مزاحم این جلسه‌ی شورا بشه.»

«من مزاحمت کوچکی حساب می‌شم، سر.» تیریون طومار را از آستینش درآورد. «حامل نامه‌ای از پدرم، لرد تیریون لنیستر، دست پادشاه، هستم. این مهرشه.»

سر مندون آهسته تکرار کرد: «علیاحضرت مایل نیستند که کسی مزاحمشون بشه.» انگار تیریون کودنی بود که بار اول نشنیده بود.

جیمی یک بار گفته بود قیافه‌ی مور هیچ چیز از نیتش را بروز نمی‌دهد و به همین خاطر خطرناک‌ترین بین اعضای گارد شاهنشاهی است، البته طبق معمول به استثنای خودش. تیریون اکنون از هر نشانه‌ای استقبال می‌کرد. اگر کار به شمشیر می‌کشید، بران و تیمت احتمالاً شوالیه را می‌کشتند، اما اگر کارش را با کشتن یکی از محافظین جافری آغاز می‌کرد به هیچ وجه صورت خوشی نداشت. با این وجود اگر می‌گذاشت که این مرد دکش کند، چه چیزی از اقتدارش می‌ماند؟ خودش را وادار به لبخند زدن کرد. «سر مندون، با همراه‌های من آشنا نیستید. این تیمت پسر تیمته، دست سرخ مردان سوخته. و این برانه. شاید سر واریس ایگان رو به خاطر بیارید، فرمانده‌ی محافظین لرد ارن؟»

«می‌شناسم.» چشم‌های سر مندون خاکستری کم رنگی بود، به شکل عجیبی راکد و عاری از زندگی.

بران با لبخند باریکی تصحیح کرد: «می‌شناختی.»

سر مندون هیچ نشانه‌ای به آن‌ها لطف نکرد که به حرفشان توجه می‌کند.

تیریون دوستانه گفت: «به هر صورت من لازمه خواهرم رو ببینم و نامه‌ام رو تقدیم کنم، سِر. لطف می‌کنید در رو برامون باز کنید؟»

شوالیه‌ی سفید پاسخ نداد. تیریون کم مانده بود برای ورود متوسل به زور شود که سر مندون ناگهان کنار کشید. «شما می‌تونید وارد بشید. اونا اجازه ندارن.»

یک پیروزی کوچک اما شیرین. از اولین آزمون قبول شده بود. تیریون لنیستر با احساس بلند قامت بودن از در گذشت. پنج عضو شورای کوچک پادشاه، بحثشان را ناگهان قطع کردند. خواهرش سرسی با لحنی که به یک نسبت ناباوری و انزجار را می‌رساند گفت: «تو.»

«معلوم شد که جافری ادبش رو از کجا یاد گرفته.» تیریون برای تحسین جفت ابوالهول‌های والریائی دو طرف در ایستاد تا نشان بدهد که چقدر از خودش مطمئن است. سرسی همان طور که یک سگ قادر به بو کشیدن ترس است متوجه ضعف می‌شد.

«اینجا چکار داری؟» کوچک‌ترین اثری از محبت در چشمان سبز دوست‌داشتنی خواهرش نبود.

«حامل نامه‌ای از طرف پدرمون هستم.» با بی‌قیدی به سمت میز آمد و طومار محکم لوله شده‌ای را مقابل آن‌ها گذاشت.

واریس خواجه نامه را برداشت و با دست‌های لطیف پودر زده‌اش آن را چرخاند. «لرد تایوین چقدر لطف کردن. و موم مهرشون چه طلائی خوشرنگیه.» واریس مهر را به دقت بررسی کرد. «هیچ نشانه‌ای از قلابی بودن به چشم نمی‌خوره.»

«البته که واقعیه.» سرسی آن را از دست او قاپید. مهر را شکست و طومار را گشود.

تیریون موقع مطالعه تماشایش کرد. خواهرش صندلی شاه را برای خودش برداشته بود؛ از قرار معلوم جافری بیش از رابرت به خودش زحمت حضور در جلسات شورا را نمی‌داد؛ برای همین تیریون از صندلی دست بالا رفت. مناسب اوضاع به نظرش رسید.

ملکه سرانجام گفت: «مضحکه، پدرم برادرم رو فرستاده تا جایگاهش رو در شورا اشغال کنه. ازمون خواسته که تیریون رو در مقام دست پادشاه بپذیریم، تا زمانی که شرایط حضور خودش فراهم بشه.»

استاد بزرگ پایسل ریش مواج سفیدش را نوازش کرد و متفکرانه سر جنباند. «ظاهراً باید ازشون استقبال کنیم.»

«حتماً.» جینوس اسلینت تاس با آن غبغبش به قورباغه شباهت داشت، قورباغه‌ای که بیش از اندازه از خودش راضی بود. «ما عاجزانه به شما محتاجیم، سرورم. همه جا شورش، اون نشانه‌ی بد یمن توی آسمون، آشوب همه‌ی خیابون‌ها رو گرفته...»

سرسی با تشر گفت: «و اینا تقصیر کیه، لرد جینوس؟ ردا طلائی‌های شما مسئول حفظ نظم هستند. و اما تو، تیریون، در میدان نبرد بیشتر به دردمون می‌خوری.»

خندید. «نه، من به اندازه‌ی کافی از جنگ سهم داشتم، ممنون. روی صندلی از زین راحت‌ترم و نگه داشتن جام شراب رو به تبر جنگی ترجیح می‌دم. این اشتیاق‌ها برای غرش طبل، برق آفتاب روی زره، اسب‌های باشکوه جنگی که خرناس می‌کشن؟ خب، طبل سرم رو به درد میاره، آفتاب منو توی زره مثل غاز جشن محصول می‌پزه و اون اسب‌های جنگی همه جا رو به کثافت می‌کشن. نه اینکه شاکی باشم. در مقایسه با مهمان‌نوازی که در دره‌ی ارن‌ها ازش لذت بردم، طبل و گه اسب و نیش مگس رو ترجیح می‌دم.»

لیتل‌فینگر خندید. «خوب گفتی، لنیستر. یه مرد همفکر با خودم.»

تیریون به یاد خنجری با دسته‌ی استخوان اژدها و تیغه‌ی فولاد والریائی لبخند زد. لازمه با هم صحبت داشته باشیم و خیلی زود. نمی‌دانست که آیا لرد پتایر این موضوع را هم سرگرم‌کننده خواهد یافت یا نه. به آن‌ها گفت: «لطفاً اجازه بدید هر کمک کوچکی که ازم برمیاد براتون انجام بدم.»

سرسی نامه را دوباره خواند. «چند سرباز با خودت آوردی؟»

«چند صد تا. عمدتاً افراد خودم. پدر میل نداشت از مال خودش دست بکشه. به هر حال درگیر جنگه.»

«اگه رنلی به سمت شهر پیشروی کنه یا استنیس از درگون‌استون بادبان بکشه، چند صد سرباز به چه درد می‌خوره؟ من یه ارتش می‌خوام و پدرم یه کوتوله برام می‌فرسته. پادشاه با موافقت شورا دست رو تعیین می‌کنه. جافری پدرمون رو انتخاب کرده.»

«و پدرمون منو انتخاب کرده.»

«نمی‌تونه همچین کاری بکنه. نه بدون رضایت جاف.»

تیریون مودبانه گفت: «اگه مایلی مشکل رو با لرد تایوین حل کنی، ایشون با قشونش در هارن‌هاله. سروران من، لطف کنید و اجازه بدید با خواهرم خصوصی صحبت کنم.»

واریس با آن لبخند مزورانه‌ای که داشت به روی پاهایش برخاست. «حتماً خیلی حسرت صدای شیرین خواهرتون را دارید. سروران من، لطفاً بذارید چند لحظه بهشون فرصت بدیم. گرفتاری‌های مملکت مصیبت‌زده‌ی ما می‌تونن صبر کنن.»

جینوس اسلینت دودل و استاد بزرگ پایسل غرق فکر بود، ولی به هر حال برخاستند. لیتل‌فینگر آخرین نفر بود. «به پیشکار بگم که توی برج میگور براتون اتاق آماده کنه؟»

«متشکرم لرد پتایر، اما من اقامتگاه سابق لرد استارک در برج دست رو اشغال می‌کنم.»

لیتل‌فینگر خندید. «از من آدم شجاع‌تری هستی، لنیستر. عاقبت دو دست آخرمون رو که می‌دونی؟»

«دو؟ اگه می‌خوای منو بترسونی، چرا نمی‌گی چهار؟»

«چهار؟» لیتل‌فینگر ابرو بالا برد. «دست‌های قبل از لرد ارن با عاقبت شومی در برج روبرو شدند؟ متاسفانه کوچک‌تر از اون بودم که اعتنای چندانی بهشون بکنم.»

«آخرین دست ایریس تارگرین موقع غارت بارانداز پادشاه کشته شد، هر چند شک دارم فرصت استقرار در برج رو پیدا کرده باشه. تنها دو هفته دست بود. شخص قبل از اون رو زنده سوزوندند. و قبل اونا دو نفر بودند که بدون ملک و ثروت در تبعید مردند، تازه خودشون رو خوش‌شانس محسوب کردند. فکر کنم پدرم آخرین دستی بود که بدون گزندی به آبرو، اموال و بدنش بارانداز پادشاه رو ترک کرد.»

لیتل‌فینگر گفت: «مبهوت کننده؛ و همه دلیل محکم‌تر برای اینکه شخصاً اقامت در سیاهچال رو ترجیح بدم.»

تیریون در ذهنش گفت شاید به این آرزو برسی، اما گفت: «شجاعت و حماقت خویشاوند هستند، حداقل من این طور شنیدم. هر نفرینی که روی برج دست گذاشته شده باشه، امیدوارم اون قدر کوچک باشم که بدون به چشم اومدن ازش فرار کنم.»

جینوس اسلینت خندید، لیتل‌فینگر لبخند زد، استاد بزرگ پایسل همراه تعظیمی موقرانه، پشت سر آن دو خارج شد.

وقتی تنها شدند خواهرش گفت: «امیدوارم پدر این همه راه تو رو نفرستاده باشه که با درس تاریخ ذله‌مون کنی.»

تیریون آه کشید. «چقدر حسرت شنیدن صدای شیرینت رو داشتم.»

«چقدر حسرت کشیدم که کاش زبون اون خواجه رو با انبر داغ می‌کشیدند. پدر عقلش رو از دست داده؟ یا این نامه رو جعل کردی؟» یک بار دیگر آن را خواند و رنجشش شدیدتر شد. «چرا تو رو به من تحمیل می‌کنه؟ می‌خواستم خودش شخصاً بیاد.» نامه‌ی لرد تایوین را بین انگشتانش مچاله کرد. «من نایب السلطنه‌ی جافری هستم و بهش دستور سلطنتی فرستادم!»

تیریون متذکر شد: «و اون بهت بی‌اعتنائی کرد. ارتش نسبتاً بزرگی داره و می‌تونه این کار رو بکنه. اولین نفر هم نیست. مگه نه؟»

دهان سرسی سفت شد. تیره شدن صورت او را می‌دید. «اگه اعلام کنم که این نامه جعلیه و بهشون بگم که تو رو به سیاهچال بندازن، بهت قول می‌دم که کسی بهت اعتنائی نکنه.»

تیریون می‌دانست که حالا دارد روی یخ سست راه می‌رود. یک قدم اشتباه کافی بود تا زیر پایش بشکند. با لحن دوستانه موافقت کرد: «هیچ کس، پدرمون کمتر از همه. کسی که ارتش داره. اما خواهر عزیز، چرا منو که این همه راه رو برای کمک به تو اومدم به سیاهچال بندازی؟»

«من به کمک تو احتیاج ندارم. حضور پدر بود که دستور دادم.»

آهسته گفت: «بله، اما جیمی کسیه که می‌خوای.»

خواهرش خودش را زیرک تصور می‌کرد، اما تیریون با او بزرگ شده بود. قیافه‌ی او را به مانند یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش می‌خواند و اکنون خشم و ترس و عجز را می‌دید. «جیمی...»

تیریون وسط حرفش پرید: «... به اندازه‌ی تو برادر من هم هست. از من حمایت کن و بهت قول می‌دم که جیمی رو آزاد کنیم و بدون آسیب پیشمون برگرده.»

سرسی می‌خواست بداند: «چطور؟ استارک پسر و مادرش بعیده فراموش کنند که ما سر لرد ادارد رو بریدیم.»

«درسته، ولی تو هنوز دخترهاش رو داری، مگه نه؟ دختر بزرگ‌تر رو تو حیاط پیش جافری دیدم.»

«سنسا. شایع کردم که بچه‌ی کوچک‌تر رو هم دارم، اما دروغه. وقتی رابرت مرد، مرین ترنت رو فرستادم که اونو بگیره، اما معلم رقص عوضی دخالت کرد و دختره فرار کرد. از اون موقع کسی اونو ندیده. احتمالاً مرده. اون روز عده‌ی زیادی مردند.»

تیریون امیدوار بود که هر دو دختر استارک را داشته باشند، اما به نظرش یکی کفایت می‌کرد. «در مورد دوست‌هامون در شورا بگو.»

خواهرش به در زل زد. «مگه چه عیبی دارند؟»

«پدر ظاهراً علاقه‌اش رو به اونا از دست داده. وقتی ازش جدا شدم، فکرش این بود که سر اونا کنار سر لرد استارک چه منظره‌ای داره.» روی میز به جلو خم شد. «از وفاداریشون اطمینان داری؟ بهشون اعتماد داری؟»

سرسی با تشر گفت: «من به هیچ کس اعتماد ندارم. بهشون احتیاج دارم. پدر فکر می‌کنه که اونا بهمون نارو می‌زنن؟»

«بیشتر یه شکه.»

«چرا؟ چی می‌دونه؟»

تیریون شانه بالا انداخت. «می‌دونه که سلطنت کوتاه پسر تو، سری طولانی از حماقت و ضایعه بوده. این مطرح می‌کنه که کسی داره به جافری توصیه‌های خیلی بدی می‌کنه.»

سرسی نگاه جستجوگرانه‌ای به او انداخت. «جاف کمبود توصیه‌های خوب نداشته. همیشه خود رای بوده. حالا که پادشاهه، باور داره که باید هر کار که دوست داره بکنه، نه هر کار که ازش می‌خوان.»

«تاج‌ها اثر عجیبی روی سری که زیرشونه می‌ذارن. این قضیه‌ی ادارد استارک... کار جافریه؟»

ملکه اخم کرد. «بهش توصیه شده بود که استارک رو عفو کنه، اجازه بده که سیاه بپوشه. اون مرد برای همیشه از سر راهمون کنار می‌رفت و شاید با پسرش صلح می‌کردیم، اما جاف وظیفه‌ی خودش دونست که نمایش بهتری برای جمعیت ترتیب بده. چکار باید می‌کردم؟ جلوی نصف شهر سر لرد ادارد رو خواست. و

جینوس اسلینت و سِر ایلن بی‌هیچ ملاحظه‌ای جلو رفتند و قد اون مرد رو کوتاه کردند؛ بدون هیچ اجازه‌ای از من!» دستش مشت شد. «سپتون اعظم ادعا می‌کنه که در مورد نیتمون بهش دروغ گفتیم و با ریختن خون به سپت بیلور بی‌حرمتی کردیم.»

«ظاهراً حرفش بی‌جا نیست. پس این لرد اسلینت در نقشه سهم داشته، مگه نه؟ بهم بگو این ایده‌ی عالی کی بود که هارن‌هال رو بهش اعطا کنند و عضو شورا بشه؟»

«لیتل‌فینگر ترتیبش رو داد. ما ردا طلایی‌های اسلینت رو لازم داشتیم. ادارد استارک با رنلی توطئه می‌چید و به لرد استنیس نامه نوشته بود که سلطنت رو بهش پیشنهاد کنه. ممکن بود همه چیز رو از دست بدیم. با تمام این احوال، کم مونده بود ببازیم. اگه سنسا پیشم نمی‌اومد و تمام نقشه‌های پدرش رو نمی‌گفت...»

تیریون حیرت کرد. «واقعاً؟ دختر خودش؟» سنسا همیشه دختر شیرینی به نظر می‌رسیده؛ مهربان و مودب.

«دختره داغ عشق بود. برای جافری هر کاری می‌کرد، تا اینکه سر پدرش رو برید و اسمش رو ترحم گذاشت. آخر عشق بود.»

تیریون با لبخندی کج گفت: «اعلیحضرت روش منحصر به فردی برای جذب علاقه‌ی زیردست‌هاش داره. باز هم خواسته‌ی جافری بود که سر باریستان سلمی از گارد شاهنشاهی عزل بشه؟»

سرسی آه کشید. «جاف می‌خواست کسی به خاطر مرگ رابرت سرزنش بشه. واریس سر باریستان رو پیشنهاد کرد. چرا که نه؟ به جیمی فرماندهی گارد شاهنشاهی و یه جا در شورای کوچک رو داد و به جاف اجازه داد که به سگش استخون بندازه. خیلی به سندور کلگان علاقه داره. ما آماده بودیم که به سلمی زمین و خونه‌ی قلعه‌مانند پیشنهاد بدیم، بیشتر از چیزی که پیرمرد احمق لیاقت داشت.»

«شنیدم که اون پیرمرد احمق دو تا از ردا طلایی‌های اسلینت رو که می‌خواستند جلوی دروازه‌ی لجن دستگیرش کنند کشته.»

خواهرش ناراضی به نظر می‌رسید. «جینوس باید افراد بیشتری می‌فرستاد. اون قدر که ازش انتظار می‌ره با کفایت نیست.»

تیریون با نکته سنجی به او یادآوری کرد: «سر باریستان فرمانده‌ی گارد رابرت برتیون بود. اون و جیمی تنها بازمانده‌های هفت نفر ایریس تارگرین هستند. مردم عامی در موردش همون طور صحبت می‌کنند که درباره‌ی سروین سپر آینه‌ای و پرنس ایمون شوالیه اژدها صحبت می‌کنند. به نظرت وقتی باریستان بی‌باک رو در کنار راب استارک یا استنیس برتیون ببینند چی می‌گن؟»

سرسی به کنار نگاه کرد. «اینو در نظر نگرفته بودم.»

«پدر متوجه شد. برای همینه که منو فرستاد. برای پایان بخشیدن به این حماقت‌ها و رام کردن پسر تو.»

«جاف دست تو سر براه‌تر از من نمی‌شه.»

«شاید بشه.»

«چرا از تو اطاعت بکنه؟»

«می‌دونه که تو هیچ وقت کاری نمی‌کنی که دردش بیاد.»

سرسی چشم نازک کرد. «اگه خیال می‌کنی می‌ذارم که به پسرم صدمه بزنی، مخت عیب داره.»

تیریون آه کشید. سرسی مثل همیشه نکته را نگرفته بود. به او اطمینان داد: «جافری از طرف من همون قدر مورد حمایته که از طرف تو، اما تا وقتی تهدید احساس بکنه انگیزه‌اش برای مطیع بودن بیشتره.» دست او را گرفت. «می‌دونی که من برادرتم. به من محتاجی، چه حاضر باشی اقرار کنی چه نباشی. پسرت اگه می‌خواد امیدی به حفظ اون تخت زشت آهنی داشته باشه، به من احتیاج داره.»

خواهرش ظاهراً مبهوت بود که دست روی دست او گذاشته. «تو همیشه حیله‌گر بودی.»

«حیله‌های کوچک خودم رو داشتم.» لبخند زد.

«شاید ارزش امتحان داشته باشه... اما اشتباه نکن تیریون. اگه قبولت کنم، تو به اسم دست پادشاهی، اما در واقع دست منی. همه‌ی نقشه‌ها و مقاصدت رو قبل از اجرا به من اطلاع می‌دی و بدون رضایت من کاری نمی‌کنی. متوجه هستی؟»

«اوه، بله.»

«موافقت می‌کنی؟»

«حتماً.» دروغ گفت. «من در اختیارتم، خواهر.» مادام که بهت احتیاج دارم. «پس حالا که اهداف مشترک داریم، نباید رازی بینمون باشه. گفتی که باعث مرگ لرد ادارد جافری بود، واریس سِر باریستان رو اخراج کرد، لرد اسلینت رو لیتل‌فینگر رو دستمون گذاشت. کی جان ارن رو کشت؟»

سرسی دستش را پس کشید. «از کجا بدونم؟»

«بیوه‌ی عزادار ایری ظاهراً فکر می‌کنه کار من بوده. کنجکاوم چطور به همچین ایده‌ای رسیده؟»

«مطمئناً من نمی‌دونم. اون ادارد استارک ابله همین اتهام رو به من زد. اشاره کرد که لرد ارن مشکوک بود... یا... خب، باور داشت...»

«که تو به برادر عزیزمون جیمی می‌دی؟»

سرسی به او سیلی زد.

«فکر می‌کنی به کوری پدر هستم؟» تیریون گونه‌اش را مالش داد. «به من مربوط نیست که با چه کسی می‌خوابی... هر چند به نظرم زیاد عادلانه نیست که پاهات رو برای یه برادر باز می‌کنی، ولی برای اون یکی نه.»

سرسی به او سیلی زد.

«مهربون باش سرسی، فقط دارم باهات شوخی می‌کنم. راستش رو بخوای، من یه جنده‌ی با کلاس رو ترجیح می‌دم. هیچ وقت نفهمیدم که جیمی به جز انعکاس خودش چی در تو می‌بینه.»

سرسی به او سیلی زد.

گونه‌هایش سرخ بودند و می‌سوختند، با این وجود لبخند زد. «اگه به این کار ادامه بدی، شاید عصبانی شدم.»

این حرف جلوی دست او را گرفت. «چرا باید به عصبانیتت اهمیت بدم؟»

تیریون اقرار کرد: «من چند تا دوست تازه دارم که هیچ ازشون خوشت نخواهد اومد. رابرت رو چطور کشتی؟»

«خودش باعثش بود. ما فقط کمکش کردیم. لنسل وقتی دید که داره سراغ گراز می‌ره، بهش شراب قوی داد. سرخ تلخی که دوست داشت، ولی غلیظ‌تر، سه برابر قوی‌تر از اونی که بهش عادت داشت. کودن بدبو بدقواره ازش خوشش اومد. هر وقت می‌خواست می‌تونست بقیه‌اش رو دور بریزه، اما یه مشک رو خالی کرد و به لنسل گفت یکی دیگه بیاره. گراز بقیه‌ی کار رو انجام داد. کاش تو ضیافت بودی، تیریون. هیچ گرازی این همه لذیذ نبوده. با قارچ و سیب پختند و مزه‌ی پیروزی می‌داد.»

«الحق که تو برای بیوه بودن خلق شدی، خواهر.» تیریون تا حدی رابرت برتیون را دوست داشت، با وجود اینکه کودن لاف‌زنی بود... بدون شک تا حدی به این خاطر که خواهرش آن همه از او نفرت داشته. «حالا اگه سیلی زدنت تموم شده، من می‌رم.» به پهلو برگشت و هر طور که بود از صندلی پایین آمد.

سرسی اخم کرد. «بهت اجازه‌ی رفتن ندادم. می‌خوام بدونم چطور می‌خوای جیمی رو آزاد کنی.»

«وقتی دونستم بهت می‌گم. نقشه‌ها مثل میوه می‌مونن، باید تا یه حدی پرورش داده بشن. فعلا قصد دارم تو خیابون‌ها سواری کنم و این شهر رو ارزیابی کنم.» تیریون دستش را روی سر ابوالهول کنار در گذاشت. «قبل رفتن یه خواهش دارم. لطفاً اطمینان حاصل کن که بلایی سر سنسا استارک نیاد. از دست دادن هر دو دختر به صلاح نیست.»

بیرون اتاق شورا، تیریون با سر از سِر مندون تشکر کرد و راهش را در راهروی دراز ادامه داد. بران کنار او آمد. از تیمت پسر تیمت اثری نبود. تیریون پرسید: «دست سرخ ما کجاست؟»

«احساس کرد که باید اطراف رو بگرده. امثال اون برای انتظار در تالار خلق نشدن.»

«امیدوارم آدم مهمی رو نکشه.» کوه‌نشینانی که تیریون از پناهگاه‌هایشان در کوهستان ماه با خودش آورده بود به نوع خود وفاداری شدیدی داشتند، اما مغرور و کینه‌جو نیز بودند، بعید نبود که هر نوع توهین عمدی یا فرضی را با فولاد پاسخ بگویند. «سعی کن پیداش کنی. و وقتی مشغول این کاری، رسیدگی کن که به بقیه‌شون جا و غذا برسه. سربازخونه‌ی زیر برج دست رو برای اونا می‌خوام، اما نذار که پیشکار کلاغ سنگی‌ها رو پیش برادران ماه سکنی بده و بهش بگو که مردان سوخته باید خوابگاه جدای اختصاصی خودشون رو داشته باشن.»

«تو کجا می‌ری؟»

«من به سندان شکسته برمی‌گردم.»

بران گستاخانه لبخند زد. «اسکورت نمی‌خوای؟ می‌گن خیابون‌ها خطرناکه.»

«به فرمانده‌ی محافظین خواهرم سر می‌زنم و بهش یادآوری می‌کنم که من هم یه لنیسترم. لازمه که یادش بیاد به کسترلی راک قسم خورده، نه به سرسی یا جافری.»

یک ساعت بعد، تیریون به همراه یک دوجین از محافظین ارغوانی‌پوش لنیستری از قلعه‌ی سرخ خارج شد. موقعی که از زیر در آهنین می‌گذشتند، متوجه سرهایی شد که روی دیوار علم کرده بودند. به خاطر قیر و فساد سیاه بودند و خیلی وقت بود که دیگر قابل تشخیص نبودند. «فرمانده ویلار[1]، می‌خوام فردا اونا برداشته شده باشن. اونا رو برای تمیز کردن به خواهران صامت بده.» تشخیص اینکه هر کدام مال کدام بدن است لابد دشوار می‌شد، اما انجامش ضروری بود. در بحبوحه‌ی جنگ نیز حفظ برخی حرمت‌ها واجب بود.

ویلار مردد بود. «اعلیحضرت گفته که مایلند تا زمانی که سه نیزه‌ی آخر رو پر نکردند سرهای خائنین روی دیوار بمونند.»

«بذار یه حدس مشکل بزنم. یکی برای راب استارکه، اون یکی‌ها برای لرد استنیس و رنلی. درسته؟»

«بله، سرورم.»

«خواهرزاده‌ی من امروز سیزده ساله شده، ویلار. یادت باشه. می‌خوام تا فردا سرها پایین کشیده شده باشند، وگرنه شاید برای یکی از نیزه‌های خالی مشتری متفاوتی پیدا بشه. منظورم رو گرفتی، فرمانده؟»

«خودم رسیدگی می‌کنم که پایین کشیده بشن، سرورم.»

«خوبه.» اسبش را به یورتمه واداشت و از جلو رفت، گذاشت ردا سرخ‌ها تا جائی که می‌توانند مراقبش باشند.

به سرسی گفته بود که می‌خواهد ارزیابی از شهر داشته باشد. دروغ کامل نبود. تیریون لنیستر از آنچه که می‌دید راضی نبود. خیابان‌های بارانداز پادشاه همیشه پر از ولوله و داد و فریاد بودند، اما اکنون طوری بوی خطر به مشامش می‌رسید که سابقه‌اش را از بازدیدهای قبلی به خاطر نمی‌آورد. جسد برهنه‌ای در جوی نزدیک خیابان لومز افتاده بود و گروهی از سگ‌های ولگرد پاره پاره‌اش می‌کردند، اما ظاهراً برای کسی مهم نبود. نگهبان‌ها زیاد به چشم می‌خوردند، با رداهای طلائی و زنجیرهای سیاهشان در گروه‌های دو نفری از کوچه‌ها

[1] Vylarr

می‌گذشتند و هیچ وقت دستشان از باتوم آهنی دور نمی‌شد. بازارها پر از ژنده‌پوش‌هایی بود که اثاثیه‌ی منزلشان را به هر قیمت ممکن می‌فروختند... و غیبت زارعین فروشنده‌ی غذا مشهود بود. هر محصولی که به چشمش خورد به سه برابر قیمت سال پیش بود. یک دوره‌گرد با سیخ داشت موش کباب می‌کرد و بلند صدا می‌زد: «موش تازه، موش تازه.» حتماً موش تازه نسبت به موش مانده‌ی گندیده ارجح بود. ترسناک این بود که موش‌ها نسبت به چیزی که قصاب‌ها می‌فروختند اشتها برانگیزتر بودند. در خیابان آرد یک در میان جلوی در مغازه‌ها محافظ دید. وقتی روزگار سخت می‌شد، برای نانواها هم اجیر کردن محافظ به صرفه می‌شد.

به ویلار گفت: «غذا به شهر وارد نمی‌شه، درسته؟»

فرمانده اقرار کرد: «خیلی کم. به خاطر جنگ در سرزمین رودخانه‌ها و طغیان لرد رنلی در های‌گاردن، جاده‌های جنوب و غرب مسدوده.»

«و خواهر خوبم چه چاره‌ای اندیشیده؟»

ویلار اطمینان داد: «ایشون قدم‌هایی برای برقرار کردن نظم سلطنتی برداشته. لرد اسلینت تعداد نگهبانان شهر رو سه برابر کرده و ملکه هزار نفر برای کار روی استحکامت شهر به خدمت گرفته. سنگتراش‌ها دیوارها رو تقویت می‌کنند، نجارها صدها منجنیق می‌سازند، کمان‌سازها تیر و آهنگرها شمشیر می‌سازند، و از صنف کیمیاگرها ده هزار خمره‌ی آتش درخواست شده.»

تیریون روی زین با اضطراب جابجا شد. خوشحال بود که سرسی بیکار ننشسته، اما آتش کیمیاگرها ماده‌ی خطرناکی بود و ده هزار خمره برای خاکستر کردن تمام بارانداز پادشاه کافی بود. «خواهرم برای این همه از کجا سکه گیر آورده؟» همه می‌دانستند که پادشاه رابرت سلطنت را شدیداً مقروض باقی گذاشته و کیمیاگرها به ندرت با انسان‌های نوعدوست اشتباه گرفته می‌شدند.

«لرد لیتل‌فینگر همیشه راهش رو پیدا می‌کنه، سرورم. ایشون برای کسایی که می‌خوان وارد شهر بشن مالیات بسته.»

«بله، جواب می‌ده.» زیرکانه. زیرکانه و ظالمانه. ده‌ها هزار نفر از جنگ به امنیت فرضی بارانداز پادشاه گریخته بودند. در جاده‌ی شاهی آن‌ها را دیده بوده، گروه گروه مادرها و بچه‌ها و پدرهای نگرانی که با چشم طمع به اسب‌ها و گاری‌های او چشم می‌دوختند. وقتی به شهر برسند، بدون شک هر چه لازم باشد می‌پردازند تا آن

دیوارهای اطمینان‌بخش را بین خودشان و جنگ قرار دهند... هر چند اگر از آتش کیمیاگرها خبر داشتند شاید شک به دلشان می‌افتاد.

مهمانخانه‌ای که تابلوی سندان شکسته را داشت، در دیدرس آن دیوارها و نزدیک دروازه‌ی خدایان بود، دروازه‌ای که امروز صبح از آن وارد شده بودند. وقتی وارد حیاط شدند، پسری دوید تا در پیاده شدن به تیریون کمک کند. به ویلار گفت: «افرادت رو به قلعه برگردون. امشب اینجا می‌مونم.»

فرمانده مشکوک به نظر می‌رسید. «اینجا جاتون امنه، سرورم؟»

«خب، در جواب باید بگم که وقتی امروز صبح اینجا رو ترک کردم پر از گوش سیاه بود. هیچ کس در کنار چلا دختر چیک نمی‌تونه از سلامتش مطمئن باشه.» تیریون به سمت در لنگید و گذاشت که ویلار مبهوت بماند که منظورش چه بوده.

وقتی وارد اتاق نشیمن مهمانخانه شد، صدای خنده از او استقبال کرد. خنده‌ی بم چلا و موسیقی ظریف‌تر شِی را تشخیص داد. دخترک کنار آتش نشسته بود، سر یک میز گرد چوبی با سه گوش سیاهی که تیریون برای مراقبت از او گذاشته بود شراب می‌خورد. مرد چاقی هم بود که پشتش به تیریون بود. فکر کرد که مهمانخانه‌چی است... تا اینکه شی تیریون را صدا زد و غریبه برخاست. «سرور عزیزم، چقدر خوشحالم که شما رو دیدم.» روی صورتی پودرزده لبخند ظریفی به او خوشامد گفت.

تیریون یک قدم پس رفت. «لرد واریس. فکر نمی‌کردم شما رو اینجا ببینم.» آدرها جونش رو بگیرند، چطور این همه سریع اینجا رو پیدا کرده؟

واریس گفت: «ببخشید که مزاحم شدم. اشتیاق ناگهانی برای ملاقات با بانوی جوان پیدا کردم.»

شی تکرار کرد: «بانوی جوان.» از ادای این کلمات لذت می‌برد. «تنها نصفش درسته، سرورم. من جوانم.»

هجده. هجده و فاحشه، اما تیزهوش، بین ملافه‌ها به چابکی گربه، با چشمان درشت سیاه و موی زیبای سیاه و دهان شیرین کوچک گرسنه... و مال من! لعنت به تو، خواجه. با ادبی زورکی گفت: «متاسفم که صحبتتون رو قطع کردم، لرد واریس. وقتی اومدم تو، داشتید می‌خندید.»

شی شرح داد: «سرورم واریس چلا رو به خاطر گوش‌هایی که داره تحسین کرد و گفت که برای همچین گردنبند زیبایی حتماً خیلی‌ها رو کشته.» شنیدن اینکه شی با آن لحن به واریس سرورم می‌گوید روح تیریون را می‌خراشید؛ موقع بازی‌های در تختخوابشان برای تیریون همین لقب را به کار می‌برد. «و چلا گفت که کشتن مغلوبین کار بزدل‌هاست.»

چلا گردنبند چندش‌آوری داشت که از آن چهل و شش گوش چروکیده آویزان بود. تیریون خودش یک بار شمرده بود. زن سبزه‌ی کوچک‌جثه توضیح داد: «اگه زنده بذاریشون شجاعانه‌تره، فرصت دارند که با پس گرفتن گوششون شرم رو بشورند. فقط با این کار می‌تونی ثابت کنی که از دشمنت نمی‌ترسی.»

شی گفت: «و اون وقت سرورم گفت که اگه گوش سیاه بود خوابش نمی‌برد، چون مردهای تک‌گوش به کابوسش می‌اومدند.»

تیریون گفت: «هیچ وقت مشکل من نمی‌شه، من از دشمنانم می‌ترسم، برای همین همشون رو می‌کشم.»

واریس ریز خندید. «با ما شراب می‌نوشید، سرورم.»

«یه خرده.» تیریون کنار شی خودش را جا داد. اگر چلا و دختر خبر نداشتند، او متوجه بود که موضوع از چه قرار است. واریس پیامی منتقل می‌کرد. وقتی می‌گفت که اشتیاق ناگهانی برای ملاقات با بانوی جوان پیدا کرده، منظورش این بود که: تو سعی کردی قایمش کنی، اما من می‌دونستم که اون کجاست و کیه، و من اینجام. تیریون نمی‌دانست که چه کسی به او خیانت کرده. مهمانخانه‌چی، آن پسر در اسطبل، یکی از نگهبانان دروازه... یا یکی از افراد خودش؟

واریس موقع پر کردن فنجان‌های شراب به شی گفت: «همیشه دوست دارم که از دروازه‌ی خدایان به شهر برگردم. حکاکی‌های روی دروازه بی‌نظیر هستند، هر وقت که می‌بینم اشکم درمیاد. چشم‌ها... چقدر زنده هستند، به نظرتون این طور نیست؟ وقتی از زیر در آهنی رد می‌شی به نظر می‌رسه که دنبالتون می‌کنن.»

شی جواب داد: «اصلاً متوجه نشدم، سرورم. اگه دوست داشته باشید، فردا دوباره نگاه می‌کنم.»

تیریون که شراب را در فنجانش به چرخش انداخته بود، با خودش فکر کرد که زحمت نکش، حکاکی‌ها هیچ ارزشی براش ندارن. چشم‌هایی که ازشون تعریف می‌کنه به خودش تعلق دارن. منظورش اینه که مواظب بود، لحظه‌ای که از دروازه گذشتیم خبردار شد.

واریس اصرار داشت: «حتماً مراقب باش دخترم، بارانداز پادشاه این روزها چندان امن نیست. من این خیابون‌ها رو خوب می‌شناسم ولی امروز می‌ترسیدم تنها و غیرمسلح بیام. مردهای قانون‌شکن تو این روزگار تیره‌بختی همه جا هستند، اوه بله. مردهایی با فولاد سرد و قلب سردتر.» می‌گفت که وقتی من تنها و غیر مسلح اومدم، کسای دیگه‌ای ممکنه شمشیر به دست بیان.

شی تنها خندید. «اگه هوس کنند و مزاحمم بشن، چلا می‌بره و یه گوش کمتر براشون می‌مونه.»

واریس طوری خندید که انگار مضحک‌ترین چیزی بود که به عمرش شنیده، اما وقتی چشم‌هایش را متوجه تیریون کرد اثری از خنده در آن‌ها نبود. «بانوی جوان شما رفتار بی‌آلایشی داره. جای شما بودم خیلی مراقبش می‌شدم.»

«همین قصد رو دارم. هر کی بخواد صدمه‌ای بهش بزنه... خب، من کوچک‌تر از اونم که یه گوش سیاه باشم و ادعای شجاعت ندارم.» دیدی؟ من هم می‌تونم به همون زبون خودت صحبت کنم، خواجه. بهش صدمه بزن و من سرت رو قطع می‌کنم.

«تنهاتون می‌ذارم.» واریس برخاست. «می‌دونم که باید خسته باشید. فقط می‌خواستم بهتون خوشامد بگم، سرورم، و بگم که از اومدنتون خیلی خوشحالم. به شما در شورا نیاز مبرم داریم. دنباله‌دار رو دیدید؟»

«من کوتاهم، کور نیستم.» در جاده‌ی شاهی به نظر می‌رسید که نصف آسمان را پوشانده؛ درخشش هلال ماه را محو می‌کرد.

واریس گفت: «تو خیابون‌ها بهش قاصد سرخ می‌گن. می‌گن آینده‌ی صعود یه پادشاه رو خبر می‌ده، از آتش و خونی که به دنبالش میاد.» خواجه دست‌هایش را روی هم مالید. «مایلید براتون یه معما طرح کنم، لرد تیریون؟» منتظر جواب نماند. «تو یه اتاقی سه مرد بزرگ نشستند، یه شاه، یه روحانی، یه مرد ثروتمند با طلاش. جلوشون یه سرباز ایستاده، یه مرد کوچک عامی بدون افکار بلند. هر کدوم از بزرگان ازش می‌خواد که دو تای دیگه رو بکشه. پادشاه می‌گه از من اطاعت کن چون فرمانروای قانونی تو هستم. روحانی می‌گه از من اطاعت کن چون به نام خدایان بهت دستور می‌دم. مرد ثروتمند می‌گه از من اطاعت کن چون تمام این طلاها به تو می‌رسه. پس بهم بگید... کی زنده می‌مونه و کی می‌میره؟» بعد تعظیمی بلند، خواجه با دمپایی‌های نرمش از اتاق نشیمن به بیرون شتافت.

بعد رفتن او، چلا باد به دماغ انداخت و شی چین به صورت زیبایش افتاد. «مرد ثروتمند زنده می‌مونه. مگه نه؟»

تیریون متفکرانه شرابش را چشید. «شاید. شاید نه. ظاهراً به سرباز بستگی داره.» فنجان را روی میز گذاشت. «بیا، بریم بالا.»

شی باید بالای پله‌ها صبر می‌کرد، چون پاهایش کشیده و چالاک بودند در حالی که مال تیریون کوتاه و لنگ و پر از درد بودند. اما وقتی به کنارش رسید، لبخند می‌زد. وقتی دستش را می‌گرفت عشوه آمد: «دلتون برام تنگ شده بود؟»

تیریون اقرار کرد: «عاجزانه.» شی تنها اندکی از پنج قدم بلندتر بود، با این وجود موقع نگاه به صورت او، تیریون باید به بالا نگاه می‌کرد... ولی در این مورد اهمیت نمی‌داد. قیافه‌ی دلنشینی برای تماشا بود.

موقعی که او را به اتاقش هدایت می‌کرد گفت: «تو قلعه‌ی سرخ همش من به خاطرتون میام. تنها تو برجتون روی تخت سرد.»

«کاملاً صحیحه.» تیریون با کمال میل او را پیش خودش نگه می‌داشت، اما پدرش قدغن کرده بود. لرد تایوین دستور داده بود که فاحشه‌ات رو به دربار نمی‌بری. آوردن او به شهر، نهایت سرپیچی بود که جرئتش را داشت. تمام اقتدار او از پدرش سرچشمه می‌گرفت؛ دخترک باید می‌فهمید. قول داد: «ازم دور نمی‌شی. یه خونه داری، با محافظ و خدمتکار. من هر وقت بتونم سر می‌زنم.»

شی با لگد در را بست. از میان شیشه‌های کدر پنجره‌ی باریک، تیریون سپت جامع بیلور را بر تاج تپه‌ی ویسنا تشخیص می‌داد، اما چیزی که نگرانش می‌کرد چشم‌انداز دیگری بود. شی خم شد و لبه‌ی دامنش را گرفت، از روی سرش کشید و کنار انداخت. اعتقادی به لزوم پوشیدن لباس زیر نداشت. لخت و صورتی و دوست‌داشتنی جلوی تیریون ایستاد، دست به کمر گذاشت و گفت: «محاله آروم بگیرید. هر شب که به تخت می‌رید به من فکر می‌کنید. اون وقت سیخ می‌شید و کسی رو برای کمک ندارید. نمی‌تونید به خواب برید، مگه اینکه...» لبخند وقیحی را زد که تیریون آن همه دوست داشت. «به این خاطره که بهش برج دست می‌گن؟»

دستور داد: «ساکت شو و منو ببوس.»

وقتی انگشت‌های او به سمت بند شلوار تیریون می‌رفت، شراب را روی لب‌هایش می‌چشید و فشرده شدن پستان‌های سفت کوچکش را روی بدن خودش احساس می‌کرد. شی وقتی برای لخت کردن او بوسه را قطع کرد زمزمه کرد: «شیر من. لرد عزیز من. غول لنیستر من.» تیریون او را به روی تختخواب فشرد. وقتی وارد او شد، فریادش چنان بلند بود که بیلور قدیس را از قبرش بلند می‌کرد و ناخن‌هایش روی پشت تیریون زخم انداختند. تیریون هرگز چنین درد خوشایندی نچشیده بود.

بعد که روی تشک شل در میان ملافه‌های چروکیده دراز کشیده بودند، با خودش گفت که احمق، هیچ وقت یاد نمی‌گیری کوتوله؟ اون یه فاحشه است، عوضی، چیزی که دوست داره سکه‌های تو هستند، نه کیرت. تایشا یادت هست؟ با این وجود وقتی به ملایمت روی نوک یکی از پستان‌ها انگشت کشید، در پاسخ به نوازش سفت شد و جای گازی را که غرق شهوت روی پستان به جا گذاشته بود دید.

وقتی آن تکه گوشت گرم دوست‌داشتنی را با مشتش گرفت، شی پرسید: «پس حالا که دست پادشاه شدید، چکار می‌کنید سرورم؟»

تیریون روی گردن باریک او زمزمه کرد: «چیزی که سرسی اصلاً انتظار نداره. من... عدالت رو اجرا می‌کنم.»

برن

برن سنگ سخت زیر پنجره را به راحتی ملافه و تشک پر ترجیح می‌داد. در تختخواب، دیوارها فشار می‌آوردند و سقف بالای سرش سنگینی می‌کرد؛ در تختخواب، اتاق سلولش بود و وینترفل زندانش. ولی خارج این پنجره، دنیای وحشی هنوز دعوتش می‌کرد.

نمی‌توانست قدم بزند، بالا برود، شکار کند یا با شمشیر چوبی مبارزه کند، ولی هنوز می‌توانست ببیند. دوست داشت پنجره‌ها را تماشا کند که با روشن شدن شمع‌ها و آتش‌ها پشت پنجره‌های لوزی شکل برج‌ها و تالارها شروع به درخشیدن می‌کردند و عاشق گوش دادن به آواز دایرولف‌ها زیر ستاره‌ها بود.

اخیراً زیاد خواب گرگ‌ها را می‌دید. موقع زوزه کشیدن دایرولف‌ها به خودش می‌گفت دارن با من حرف می‌زنند، برادر با برادر. تقریباً منظورشان را می‌فهمید... نه کاملاً، نه واقعاً، بلکه تقریباً... انگار به زبانی می‌خواندند که برن زمانی می‌دانسته اما فراموش کرده بود. والدرها شاید از آن‌ها بترسند، اما استارک‌ها خون گرگ در رگ داشتند. ننه‌ی پیر گفته بود و اخطار داده بود: «هر چند تو بعضی‌ها غلیظ‌تر از بقیه است.»

زوزه‌های سامر کشیده و محزون بودند، پر از حسرت و غصه. مال شگی‌داگ وحشیانه‌تر بودند. صدایشان در حیاط و تالارها می‌پیچید، تا آنجا که کل قلعه به صدا درمی‌آمد و مثل این بود که گله‌ی بزرگی از دایرولف‌ها وینترفل را تسخیر کرده‌اند. یک گله به جای دو تای تنها... دو تائی که زمانی شش بودند. آن‌ها هم دلشان برای خواهر برادرهایشان تنگ شده؟ آیا گری ویند و گوست را صدا می‌زنند، نایمریا و روح لیدی را دعوت می‌کنند؟ می‌خواهند که آن‌ها به خانه برگردند و دوباره با هم یک گله شوند؟

وقتی برن از سر رودریک کسل علت زوزه‌ها را پرسید جواب شنید: «کی می‌تونه ذهن یه گرگ رو بخونه؟» مادر برن در غیاب خودش او را حاکم قلعه گماشته بود و وظایفش فرصت برای سوالات بی‌مورد باقی نمی‌گذاشت.

فارلن که مربی سگ‌ها بود و بیش از تازی‌هایش دل خوشی از دایرولف‌ها نداشت، نظر داد: «آزادی چیزیه که براش می‌نالن. به زنجیر بودن رو دوست ندارن و کسی نمی‌تونه سرزنششون کنه. موجود وحشی به حیات وحش تعلق داره، نه قلعه.»

گیج آشپز موقع انداختن تکه‌های پیه به درون دیگ غذا موافقتش را اعلام کرد: «اونا می‌خوان شکار کنن. گرگ‌ها بهتر از هر آدمی بو می‌کشند. به احتمال زیاد بوی شکار به دماغشون خورده.»

استاد لوین چنین عقیده‌ای نداشت. «گرگ‌ها اغلب به ماه زوزه می‌کشن. حالا اونا به خاطر دنباله‌دار زوزه می‌کشن. ببین چقدر روشنه، برن؟ احتمالاً فکر می‌کنن که ماهه.»

وقتی برن این جواب را به آشا گفت، او بلند خندید. «گرگ‌های تو از اون استاد بیشتر سرشون می‌شه. اونا از واقعیت‌هایی خبر دارند که مرد خاکستری فراموش کرده.» برن از طرز صحبت او لرزش گرفت و وقتی پرسید که دنباله‌دار چه پیامی دارد جواب گرفت: «خون و آتش پسرم، و از هیچ چیز دوست داشتنی خبر نمی‌ده.»

وقتی سپتون شیل داشت برخی طومارها را که از آتش‌سوزی کتابخانه نجات یافته بودند مرتب می‌کرد، برن از او پرسید و جواب شنید: «اون شمشیریه که قاتل فصله.» و خیلی زود زاغ سفید از اولدتاون خبر از پاییز آورد، پس لابد حق با سپتون بود.

اما ننه‌ی پیر چنین فکر نمی‌کرد و از همه‌ی آن‌ها بیشتر عمر کرده بود. سرش را بلند کرد و بو کشید و گفت: «اژدها.» تقریباً کور بود و نمی‌توانست دنباله‌دار را ببیند، با این وجود ادعا می‌کرد که بویش را احساس می‌کند. اصرار داشت: «خبر از اژدهاست، پسرم.» برن نمی‌توانست از ننه انتظار لقب پرنس را داشته باشد، همان طور که هیچ وقت امکان نداشته.

هودور تنها گفت: «هودور.» تنها چیزی که می‌گفت.

و دایرولف‌ها همچنان زوزه کشیدند. محافظین روی دیوارها زیر لب فحش دادند، سگ‌های شکاری بی‌امان پارس کردند، اسب‌ها در اسطبل جفتک انداختند، والدرها کنار آتش لرزیدند، حتی استاد لوین از بی‌خوابی شاکی شد. تنها برن اهمیت نمی‌داد. سر رودریک بعد اینکه شگی‌داگ والدر کوچک را گاز گرفت، گرگ‌ها را به جنگل خدایان محدود کرد، اما سنگ‌های وینترفل بازی‌های عجیبی با صدا می‌کردند و گاهی مثل این بود که آن‌ها در حیاط پایین پنجره‌ی برن هستند. برخی مواقع می‌شد قسم خورد که بالای دیوارها هستند و مثل نگهبان‌ها روی دیوار دور می‌زنند. آرزو داشت که می‌توانست آن‌ها را ببیند.

بالای تالار محافظین و برج زنگ، دنباله‌دار را می‌دید، و عقب‌تر از آن‌ها برج اول گرد و چاق بود، با سایه‌ی سیاه گارگویل‌هایش در زمینه‌ی غروب بنفش تیره. زمانی هر سنگ این بناها را می‌شناخته، درون و بیرونشان؛ از

همه‌شان بالا رفته بود، به همان آسانی که پسرهای دیگر از پله‌ها پایین می‌دوند از دیوارها صعود کرده بود. سقف آن‌ها مخفیگاه‌هایش بوده و کلاغ‌های روی برج مخروبه، دوستان صمیمی‌اش بودند.

و بعد سقوط کرد.

سقوط را به خاطر نمی‌آورد، ولی می‌گفتند که افتاده، پس لابد درست می‌گفتند. کم مانده بود بمیرد. وقتی گارگویل‌های فرسوده از باد بالای برج اول را می‌دید، جایی که محل سانحه بود، گره‌ی عجیبی در شکمش احساس می‌کرد. و حالا نمی‌توانست صعود کند، راه هم نمی‌توانست برود و با شمشیر نمی‌توانست مبارزه کند، و رویاهایی که از شوالیه‌گری داشته خاطره‌ی تلخی بودند.

سامر روز سقوط برن زوزه کشیده بوده، و مدت‌ها بعد که او در تختخواب افتاده بود؛ راب قبل رفتن به جنگ به برن تعریف کرده بود. سامر برای او عزا گرفته بود و شگی‌داگ و گری ویند شریک غصه‌اش شده بودند. و شبی که زاغ ملعون خبر مرگ پدرشان را آورده بود، گرگ‌ها از آن هم خبردار شده بودند. برن با ریکان در برجک استاد بوده و صحبت از فرزندان جنگل بود، که سامر و شگی‌داگ با زوزه‌هایشان صدای لوین را خفه کردند. حالا برای چه کسی عزا گرفته بودند؟ آیا کسی پادشاه شمال، برادر سابق او، را کشته بود؟ برادر حرامزاده‌اش جان اسنو از دیوار افتاده بود؟ مادرش یا یکی از خواهرهایش مرده بود؟ یا همان طور که استاد و سپتون و ننه‌ی پیر فکر می‌کردند علت دیگری داشت؟

اگه واقعاً یه دایرولف بودم، این آواز رو درک می‌کردم. در رویاهای گرگی‌اش می‌توانست از دامنه‌ی کوه‌ها به بالا بدود، کوه‌های یخی که بلندتر از هر برجی بودند، و در قله زیر قرص کامل ماه می‌ایستاد و مثل قدیم، تمام دنیا زیر پایش بود.

برن امتحان کرد: «اووو.» دست‌هایش را دور دهانش گرفت و سرش را به سمت دنباله‌دار بلند کرد. «اووووووووووووو، آآآاووووووووو.» احمقانه به نظر می‌رسید، گرفته و متزلزل و تو خالی، زوزه‌ی پسری کوچک، نه زوزه‌ی گرگ. با این وجود سامر جواب داد، صدای بمش صدای برن را خفه کرد و شگی‌داگ همراهی کرد. برن باز آآآاووو کرد. با هم زوزه کشیدند؛ او آخرین عضو گله بود.

صدا یکی از نگهبانان را جلوی در آورد. هیهید با آن تاول روی دماغش به داخل سرک کشید، دید که برن به خارج از پنجره زوزه می‌کشد و گفت: «موضوع چیه، والاحضرت؟»

وقتی برایش لقب پرنس را به کار می‌بردند احساس عجیبی داشت، هر چند وارث راب بود و راب حالا پادشاه شمال بود. سرش را برگرداند و برای نگهبان زوزه کشید: «اووووووو. اووو–اووووووووووووو.»

قیافه‌ی هیهید در هم رفت. «دیگه دست بردارید.»

«اووو–اووو–اووووو. اووو–اووو–اووووووووووووووو.»

نگهبان بیرون رفت. وقتی برگشت، استاد لوین تماماً خاکستری با آن زنجیر سفت دور گردن، همراهش بود. «برن، اون جونورها بدون کمک تو به اندازه‌ی کافی سر و صدا راه می‌ندازن.» عرض اتاق را پیمود و دست روی پیشانی پسر گذاشت. «دیر وقته، باید خوابیده باشی.»

«دارم با گرگ‌ها حرف می‌زنم.» برن دست او را کنار زد.

«به هیهد بگم تو رو به تختت ببره.»

«خودم می‌تونم به تختم برسم.» میکن میله‌های آهنی به دیوار کوبیده بود، طوری که برن می‌توانست به کمک دست‌هایش خودش را در اتاق بکشد. آهسته و سخت بود و شانه‌هایش را به درد می‌انداخت، ولی از حمل شدن متنفر بود. «به هر حال، اگه نخوام مجبور نیستم بخوابم.»

«همه‌ی انسان‌ها باید بخوابند، برن. حتی پرنس‌ها.»

«وقتی می‌خوابم یه گرگ می‌شم.» برن صورتش را برگرداند و دوباره به شب چشم دوخت. «گرگ‌ها خواب می‌بینن؟»

«فکر کنم همه‌ی جونورها خواب می‌بینن، ولی نه شبیه انسان‌ها.»

برن با فکر پدرش گفت: «مرده‌ها خواب می‌بینن؟» در سرداب تاریک زیر وینترفل، سنگتراشی داشت تندیس پدرش را از گرانیت می‌تراشید.

استاد پاسخ داد: «بعضیا می‌گن بله، بعضیا می‌گن نه. خود مرده‌ها درباره‌اش حرفی نزدند.»

«درخت‌ها خواب می‌بینن؟»

«درخت‌ها؟ نه...»

برن با اطمینانی ناگهانی گفت: «می‌بینن. خواب درختی می‌بینن. من گاهاً خواب درخت می‌بینم. یه درخت شبیه اونی که تو جنگل خدایانه. منو صدا می‌زنه. خواب گرگی بهتره. بوهای مختلف استشمام می‌کنم، گاهاً می‌تونم خون رو تشخیص بدم.»

استاد لوین جایی از زنجیرش را که گردنش را می‌خراشید کنار کشید. «فقط اگه وقت بیشتری با بچه‌های دیگه می‌گذروندی...»

«من از بچه‌های دیگه بدم میاد.» منظورش والدرها بود. «بهت دستور دادم که دکشون کنی.»

لوین قیافه‌ی جدی گرفت. «فری‌ها ملازم مادرت هستند، طبق دستور واضحشون به اینجا فرستاده شدند تا تحت سرپرستی باشند. تو در مقام اخراجشون نیستی، تازه محبت‌آمیز نیست. اگه بندازیمشون بیرون، کجا رو برای رفتن دارن؟»

«خونه. تقصیر اوناست که اجازه نمی‌دید سامر پیشم باشه.»

«فری‌ها نمی‌خواستند بهشون حمله بشه، من هم نمی‌خواستم.»

«کار شگی‌داگ بود.» گرگ سیاه گنده‌ی ریکان چنان وحشی بود که گاهی برن را هم می‌ترساند. «سامر هیچ کس رو گاز نگرفته.»

«سامر تو همین اتاق گلوی یه مرد رو دریده، مگه یادت رفته؟ واقعیت اینه که اون توله‌های با نمکی که تو و برادرهات بین برف پیدا کردید، به جونورهای خطرناکی رشد کردند. فری‌ها عاقلند که ازشون دوری می‌کنند.»

«باید والدرها رو به جنگل خدایان بفرستیم. می‌تونن هر چقدر دوست دارند نقش فرمانروای گذرگاه رو بازی کنند و سامر می‌تونه دوباره پیش من بخوابه. اگه من پرنسم، چرا ازم اطاعت نمی‌کنی؟ می‌خواستم با دنسر سواری کنم، اما البلی اجازه نمی‌داد از دروازه رد بشم.»

«و کارش درست بود. جنگل گرگ‌ها پر از خطره؛ آخرین سواری باید بهت یاد داده باشه. می‌خوای یه یاغی تو رو اسیر بگیره و به لنیسترها بفروشه؟»

برن با کله‌شقی اصرار کرد: «سامر نجاتم می‌داد. پرنس‌ها باید آزاد باشند که دریانوردی کنند و تو جنگل گرگ‌ها گراز شکار کنند و مسابقه با نیزه بدن.»

«برن، پسرم، چرا خودت رو این قدر عذاب می‌دی؟ یه روز شاید همه‌ی این کارها رو بکنی، اما حالا تنها یه پسر هشت ساله‌ای.»

«ترجیح می‌دادم یه گرگ باشم. اون وقت می‌تونستم تو جنگل زندگی کنم و هر وقت خواستم بخوابم، و می‌شد آریا و سنسا رو پیدا کنم. بو می‌کشیدم که کجان و می‌رفتم نجاتشون می‌دادم، وقتی راب می‌جنگید مثل گری ویند کنارش می‌جنگیدم. با دندونام گلوی شاه‌کش رو می‌دریدم، اون وقت جنگ تموم می‌شد و همه به وینترفل برمی‌گشتند. اگه یه گرگ بودم...» زوزه کشید: «اووووووووو.»

لوین صدایش را بلند کرد: «یه پرنس واقعی از مهمون استقبال...»

برن بلندتر زوزه کشید: «آآآاووووووووووووو، آآآاووووووووووووو.»

استاد تسلیم شد. «هر طور که مایلی، پسرم.» با نگاهی که نیمی افسوس و نیمی انزجار بود، اتاق خواب را ترک کرد.

وقتی برن تنها شد زوزه کشیدن لذتش را از دست داد. بعد مدتی ساکت شد. با دلخوری فکر کرد که من ازشون استقبال کردم. من مثل لرد وینترفل رفتار کردم، یه لرد واقعی، نمی‌تونه بگه که نکردم. وقتی والدرها از دوقلوها رسیدند، ریکان کسی بود که رفتن آن‌ها را می‌خواست. مثل بچه‌ای چهار ساله داد و بیداد راه انداخته بود که مادر و پدر و راب را می‌خواهد، نه این غریبه‌ها را. مسئولیت به دوش برن افتاد که او را آرام کند و به فری‌ها خوشامد بگوید. به آن‌ها گوشت و نوشیدنی و جایی در کنار آتش تعارف کرده بود و بعد آن، حتی استاد لوین اقرار کرده بود که کارش خوب بوده.

فقط اینکه قبل از ماجرای بازی بوده.

بازی با یک الوار، یک عصا، حجمی از آب انجام می‌شد و همراه با مقدار زیادی فریاد بود. والدر و والدر به برن تاکید کرده بودند که آب مهم‌ترین است. می‌شد تخته یا حتی ردیفی از سنگ‌ها را استفاده کرد و یک شاخه می‌توانست عصایت باشد. فریاد کشیدن ضروری نبود. اما بدون آب، بازی ممکن نبود. از آنجا که استاد لوین و سر رودریک محال بود که به بچه‌ها اجازه‌ی رفتن به جنگل گرگ‌ها و یافتن یک نهر را بدهند، به

چشمه‌ی گل‌آلود جنگل خدایان رضایت دادند. والدر و والدر هیچ وقت جوشیدن آب داغ از زمین را ندیده بودند، اما هر دو تصدیق کردند که بازی را حتی جالب‌تر می‌کند.

اسم هر دو والدر فری بود. والدر بزرگ گفت که گروه زیادی از والدرها در دوقلوها زندگی می‌کنند که همه به افتخار پدربزرگشان نامگذاری شده‌اند. ریکان بعد شنیدن این حرف با غرور گفته بود: «تو وینترفل ما همه اسم خودمون رو داریم.»

بازی آن‌ها به این صورت بود که الوار را روی آب می‌گذاشتند و یکی از بازیکنان ترکه در دست روی آن می‌ایستاد. او فروانروای گذرگاه بود و وقتی سایر بازیکنان جلو می‌آمدند باید می‌گفت: «من فرمانروای گذرگاه هستم، شما کی هستید؟» و بازیکن دیگر باید از خودش حرف‌هایی سر هم می‌کرد که چه کسی است و چرا باید اجازه‌ی عبور داشته باشد. فرمانروا می‌توانست وادارشان کند که قسم بخورند یا به سوالاتی پاسخ دهند. آن‌ها لازم نبود که حقیقت را بگویند، ولی باید به قسمشان متعهد می‌ماندند، مگر اینکه بگویند «شاید.» پس کلک بازی این بود که طوری «شاید» بگویی که فرمانروا متوجه نشود. بعد می‌توانستی شانست را برای سرنگون کردن فرمانروا در آب امتحان کنی و خودت فرمانروای گذرگاه شوی، ولی تنها به شرط آنکه «شاید» گفته باشی، وگرنه از بازی خارج می‌شدی. فرمانروا می‌توانست هر وقت که خواست کسی را به آب بیندازد و تنها کسی بود که می‌توانست عصا در دست داشته باشد.

در عمل، بازی بیشتر به هل دادن و مشت زدن و سقوط در آب خلاصه می‌شد؛ و جر و بحث‌های طولانی که کسی «شاید» گفته یا نه. والدر کوچک بیش از همه فرمانروای گذرگاه می‌ماند.

او والدر کوچک بود، هر چند بلند و تنومند بود، با صورتی سرخ و شکم گرد گنده. والدر بزرگ صورتی با زوایای تیز داشت و استخوانی بود و نیم قدم کوتاه‌تر بود. والدر کوچک توضیح داد: «اون پنجاه و دو روز از من بزرگ‌تره، برای همین اولش گنده‌تر بود، اما من سریع‌تر رشد کردم.»

والدر بزرگ که جثه‌ی کوچک‌تری داشت، افزود: «ما برادر نیستیم. من والدر پسر جیموس هستم. پدرم پسر لرد والدر از زن چهارمش بود. اون والدر پسر مرته. مادربزرگش سومین زن لرد والدر بود، کریک‌هالیه. تو نوبت ارث از من جلوتره، هر چند من سنم بیشتره.»

والدر کوچک معترض شد: «تنها با اختلاف پنجاه و دو روز. و محاله هیچ کدوممون صاحب دوقلوها بشیم، احمق.»

والدر بزرگ گفت: «من می‌شم. ما تنها والدر نیستیم. سر استورون یه نوه داره، والدر سیاه، که چهارمین تو نوبت ارثه و پسر سر امون، والدر سرخ، هست و والدر حرامزاده که اصلاً تو نوبت نیست. بهش می‌گن والدر ریورز، نه والدر فری. ضمناً چند دختر به اسم والدا داریم.»

«و تیر. همیشه تیر رو فراموش می‌کنی.»

والدر بزرگ با حرارت گفت: «اون والتیره، نه والدر. و بعد ماست، پس اهمیت نداره. به هر حال هیچ وقت ازش خوشم نیومده.»

سر رودریک امر کرده بود که آن‌ها اتاق خواب جان اسنو را شریک شوند، چون جان عضو نگهبانان شب بود و هرگز برنمی‌گشت. برن از این نفرت داشت؛ مثل این بود که فری‌ها سعی در ربودن جایگاه جان دارند.

برن با حسرت تماشا کرده بود که تورنیپ، پسر آشپز، و دخترهای جوزت، بندی و شیرا، همبازی والدرها شدند. والدرها مقرر کرده بودند که برن قاضی باشد و حکم بدهد که کسی «شاید» گفته یا نه، ولی به محض شروع بازی، همه‌شان برن را فراموش کردند.

فریادها و شالاپ و شلوپ‌ها کسان دیگری را نیز جذب کرد: پالا دختر مربی سگ‌ها، کیلون پسر کین، تامتو که پدرش تام چاق در کنار پدر برن در بارانداز پادشاه مرده بود. زیاد طول نکشید که همه‌شان خیس و گلی شدند. پالا از سر تا پا قهوه‌ای شده بود، جلبک در موهایش گیر کرده بود و نفسش از خنده بند آمده بود. برن از شبی که زاغ بدخبر آمده بود این همه خنده نشنیده بود. به تلخی فکر می‌کرد که اگه پا داشتم همه‌تون رو تو آب می‌نداختم. هیچ کس جز من فرمانروای گذرگاه نمی‌شد.

سرانجام ریکان بدو به جنگل خدایان آمده بود، شگی‌داگ درست پشت سرش بود. ریکان دعوای تورنیپ و والدر کوچک بر سر ترکه را تماشا کرد، تا اینکه تورنیپ تعادلش را از دست داد و در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد به آب افتاد. ریکان داد زد: «من! منم! من هم می‌خوام بازی کنم!» والدر کوچک با دست او را به جلو خواند و شگی‌داگ خواست که تعقیبش کند. برادرش دستور داد: «نه شگی، گرگ‌ها بازی نمی‌کنن. پیش برن بمون.» و او اطاعت کرد...

... تا اینکه والدر کوچک با ترکه محکم به شکم ریکان زد. قبل از اینکه برن فرصت پلک زدن داشته باشد، گرگ سیاه روی الوار می‌پرید، خون به آب ریخته بود، والدرها از ترس جان داد می‌زدند، ریکان وسط گل‌ها نشسته بود و می‌خندید و هودور با عجله آمده بود و داد می‌زد: «هودور! هودور! هودور!»

عجیب بود که بعد آن ریکان تصمیم گرفت که از والدرها خوشش می‌آید. دیگر هرگز فرمانروای گذرگاه را بازی نکردند، بلکه بازی‌های دیگری داشتند: هیولاها و دوشیزه‌ها، موش و گربه، مهمون قلعه‌ی من شو، از این قبیل. بعد همدست شدن با ریکان، والدرها آشپزخانه را برای شیرینی و شانه‌ی عسل غارت می‌کردند، دور دیوارها مسابقه می‌گذاشتند، به توله‌های سگخانه استخوان می‌انداختند، زیر چشم تیز سر رودریک با شمشیر چوبی آموزش می‌دیدند. ریکان حتی سرداب‌های زیر زمین را به آن‌ها نشان داده بود؛ جایی که سنگتراش مشغول کندن قبر پدر بود. برن وقتی این را شنید سر برادرش داد زد: «حق نداشتی! اونجا مال ماست، مال استارک‌ها!» اما ریکان هیچ اهمیتی نداد.

در اتاق خوابش گشوده شد. استاد لوین شیشه‌ی سبزی در دست داشت و این بار آشا و هیهد با او بودند. «یه معجون خواب‌آور برات درست کردم، برن.»

آشا او را با دست‌های استخوانی‌اش بغل کرد. نسبت به زن‌ها بلند بود و بدن مستحکمی داشت. بدون زحمت او را به تختخوابش برد.

استاد لوین درب شیشه را کشید. «بهت خواب بدون رویا می‌ده. خواب شیرین بدون رویا.»

«واقعاً.» برن می‌خواست باور کند.

«بله. بنوش.»

برن نوشید. معجون غلیظ و مثل گچ سفید بود، اما عسل داشت و برای همین راحت پایین رفت.

«صبح که بشه حالت بهتره.» لوین به برن لبخند زد و قبل خروج روی شانه‌اش زد.

آشا معطل کرد. «باز هم خواب گرگی بود؟»

برن با سر بله گفت.

«نباید این همه با خودت بجنگی، پسر. حرف زدنت با درخت نیایش رو دیدم. شاید خدایان دارن جوابت رو می‌دن.»

زمزمه کرد: «خدایان؟» خوابش گرفته بود. صورت آشا محو و خاکستری شد. خواب شیرین بی‌رویا.

با این وجود وقتی تاریکی او را برگرفت، خودش را در جنگل خدایان یافت. زیر کاج‌های سبز خاکستری و بلوط‌های پرپیچ و خم، مثل زمان‌های قدیم بی‌صدا حرکت می‌کرد. با هیجان فکر کرد که دارم قدم می‌زنم. بخشی از وجودش می‌دانست که این تنها یک رویاست، اما رویای قدم برداشتن هم از واقعیت اتاق خوابش و آن دیوارها و سقف و در بهتر بود.

بین درخت‌ها تاریک بود، اما دنباله‌دار راهش را روشن می‌کرد و قدم‌هایش استوار بود. روی چهار پای سالم و قوی و چالاک بود و زیر پایش، زمین، خش خش آهسته‌ی برگ‌های ریخته، ریشه‌های ضخیم و سنگ سخت، لایه‌های ضخیم حاصل از فساد را احساس می‌کرد. احساس خوبی بود.

بوهای مدهوش کننده و تندی در سرش بودند؛ بوی لجن سبز چشمه‌های داغ، عطر پوسیدن زمین زیر پنجه‌هایش، سنجاب‌های بین بلوط‌ها. بوی سنجاب او را به یاد مزه‌ی خون گرم و شکسته شدن استخوان بین دندان‌هایش انداخت. بزاق دهانش را پر کرد. همین نیم روز پیش غذا خورده بود، اما لذتی در گوشت مرده نبود، حتی گوشت آهو. جیر و جیر و جنب و جوش سنجاب‌ها در بالای سرش را می‌شنید؛ جایشان بین برگ‌ها امن بود، اما عاقل‌تر از آن بودند که به جولانگاه او و برادرش بیایند.

بوی برادرش را نیز حس می‌کرد؛ آشنا، تند و خاکی، به سیاهی موهایش. برادرش پر از خشم دور دیوارها می‌دوید. شب پشت روز پشت شب، دور می‌زد و دور می‌زد، بدون اینکه خسته شود، دنبال... دنبال شکار بود، دنبال راه خروج، مادرش، برادر و خواهرهایش، گله‌اش... می‌گشت و می‌گشت و هیچ وقت پیدا نمی‌کرد.

پشت درخت‌ها دیوارها به هوا برخاسته بودند؛ توده‌ای از سنگ‌های بریده شده به دست بشر که به تمام این محدوده از جنگل زنده سایه می‌انداخت. خال‌های خاکستری و لکه‌های خزه داشتند، ولی ضخیم‌تر و مستحکم‌تر و بلندتر از آن بودند که هیچ گرگی امید به پریدن از رویشان را داشته باشد. آهن سرد و چوب خشک تنها سوراخ‌های روی توده سنگ‌ها را می‌پوشاند. برادرش جلوی هر سوراخ می‌ایستاد و دندان لخت می‌کرد، اما راه همیشه بسته می‌ماند.

خودش شب اول همان کار را کرده بود و فهمیده بود که فایده‌ای ندارد. اینجا غریدن راه باز نمی‌کرد. دور دیوارها چرخیدن، آن‌ها را عقب نمی‌راند. پا بلند کردن و علامت زدن درخت‌ها انسان‌ها را عقب نمی‌راند. دنیا دورشان سفت شده بود، اما پشت دیوارهای جنگل، غارهای عظیم سنگی انسان‌ها هنوز وجود داشت. وینترفل را به یاد داشت. ناگهان صدایش را شنید. پشت دیوارهای به ارتفاع آسمان، دنیای واقعی صدایش می‌زد و می‌دانست که یا باید دعوت را بپذیرد یا بمیرد.

آریا

صبح تا غروب سفر می‌کردند، از میان جنگل‌ها و باغ‌ها و مزارعی که به دقت به آن‌ها می‌رسیدند، از کنار دهکده‌های کوچک و شهرهای بازاری شلوغ و قلعه‌های مستحکم. تاریک که می‌شد، اردو می‌زدند و زیر نور شمشیر قرمز غذا می‌خوردند. مردها به نوبت نگهبان می‌ایستادند. آریا از میان درختان نور آتش اردوی سایر مسافرین را می‌دید. به نظرش هر چه می‌گذشت شب تعداد اردو زده‌ها بیشتر می‌شد و روز جاده‌ی شاهی شلوغ‌تر می‌شد.

صبح و ظهر و شب می‌آمدند؛ پیر و بچه‌های کوچک، مردهای بزرگ و کوچک، دخترهای پابرهنه و زن‌هایی که بچه در آغوش داشتند. برخی گاری مزرعه می‌راندند یا پشت ارابه‌های گاوکش سوار بودند. برخی دیگر سواره بودند: اسب شخم، اسبچه، قاطر، خر، هر چیز که راه می‌رفت یا می‌دوید یا خودش را می‌کشید. زنی با دختربچه‌ای بر پشتش، گاو شیردهی را می‌کشید. آریا آهنگری را دید که چرخ‌دستی‌ای را می‌کشید، ابزار کارش در آن بودند، پتک و انبر و حتی یک سندان. کمی بعد مرد دیگری را با چرخ‌دستی دیگری دید، ولی داخل این یکی دو بچه‌ی پوشیده‌ی با پتو بودند. اکثراً پیاده بودند و وسایلشان بر دوششان بود و فرسوده بودند و نگاه‌های خسته‌ای به صورتشان داشتند. آن‌ها عازم جنوب بودند، به سمت شهر، به سمت بارانداز پادشاه، و تنها یک نفر در صد به یارن و زیردست‌هایش که مسافر شمال بودند حرفی می‌زدند. نمی‌دانست که چرا هیچ کس دیگری هم‌جهت با آن‌ها نمی‌رود.

خیلی از مسافرین مسلح بودند؛ آریا خنجر و دشنه، داس و تبر و گاهاً شمشیر را می‌دید. برخی شاخه‌های درخت را چماق کرده بودند یا عصاهایی با سر قلمبه تراشیده بودند. روی سلاح‌هایشان انگشت می‌کشیدند و نگاه‌های دقیقی به ارابه‌هایی که رد می‌شدند می‌انداختند، با این وجود در نهایت جلویشان را نمی‌گرفتند. سی نفر خیلی زیاد بود، بار ارابه‌ها هر چه می‌خواهد باشد.

سیریو گفته بود با چشم‌هات ببین، با گوش‌هات بشنو.

روزی زن دیوانه‌ای از کنار جاده برایشان داد کشید: «احمق‌ها! همه‌تون رو می‌کشند، احمق‌ها!» به لاغری مترسک بود، با چشمانی گود افتاده و پاهایی خونین.

صبح روز بعد، تاجر خوش لباسی سوار بر مادیان خاکستری، جلوی یارن افسار کشید و پیشنهاد کرد که ارابه‌ها و همه چیز درون آن‌ها را به ربع ارزششان بخرد. «جنگه، هر چی دلشون بخواد می‌گیرن، به نفعته به من بفروشی رفیق.» یارن با تکانی به شانه‌های کجش، از او رو برگرداند و تف کرد.

اولین قبر، همان روز توجه آریا را جلب کرد؛ پشته‌ی کوچکی کنار جاده که برای یک بچه کنده بودند. کریستالی روی خاک نرم نهاده بودند و لامی می‌خواست برش دارد، ولی گاو به او گفت که بهتر است مرده‌ها را راحت بگذارد. چند فرسنگ جلوتر، پرید[1] به ردیف قبرهای دیگری اشاره کرد که همگی به تازگی حفر شده بودند. بعد آن روزی نبود که یکی نبینند.

یک بار آریا در تاریکی با وحشت از خواب پرید، بدون اینکه متوجه علتی شود. شمشیر قرمز بالای سر آسمان را با نیم هزار ستاره شریک بود. شب به شکل غریبی ساکت به نظر می‌رسید، هر چند خر و پف خفه‌ی یارن، تلق تلق آتش، حتی تکان خوردن‌های خرها را می‌شنید. با این حال احساسش این بود که انگار دنیا نفسش را نگه داشته و سکوت بدنش را می‌لرزاند. نیدل را بغل گرفت و دوباره خوابید.

با رسیدن صبح، وقتی که پرید بیدار نشد، آریا متوجه شد که اضطرابش به خاطر غیبت سرفه‌های او بوده. بعد آن‌ها هم قبر کندند و سرباز را جایی که به خواب رفته بود دفن کردند. یارن قبل از اینکه رویش خاک بریزند وسایل با ارزشش را برداشت. یکی از مردها صاحب چکمه‌ها و دیگری صاحب خنجرش شد. زره‌ی زنجیربافت و کلاهخودش تقسیم شد. یارن شمشیر دراز را به گاو داد و گفت: «با اون بازوهایی که داری، شاید یاد بگیری که چطور از این استفاده کنی.» پسری به اسم تاربر[2]، مشتی دانه روی جسد پرید ریخت تا شاید یک بلوط بروید و مشخصه‌ی آرامگاهش شود.

عصر آن روز در دهکده‌ای جلوی یک مهمانخانه‌ی پوشیده از پیچک توقف کردند. یارن سکه‌های خورجینش را شمرد و نتیجه گرفت که برای غذای داغ کافی است. «مثل همیشه بیرون می‌خوابیم، اما اگه کسی از شما هوس آب داغ و لیس صابون داره اینجا حموم دارند.»

آریا جرئتش را نداشت، هر چند دیگر به بدبویی یارن شده بود. بعضی از جانورانی که ساکن لباس‌هایش بودند تمام راه را از چاله کک با او آمده بودند؛ دلش نمی‌آمد غرقشان کند. تاربر و هات پای و گاو به صف

---

[1] Praed
[2] Tarber

مردان منتظر تشت پیوستند. عده‌ای دیگر جلوی حمام روی زمین نشستند. بقیه در اتاق نشیمن جمع شدند. یارن لامی را بیرون فرستاد که سه پیاله به کسانی بدهد که در پشت ارابه به زنجیر بودند.

حمام کرده یا نکرده، غذای همه‌شان پیراشکی داغ خوک و سیب پخته بود. مهمانخانه‌چی یک پیاله آبجو مهمانشان کرد. «یه برادر داشتم که خیلی وقت پیش سیاه پوشید. پسر زرنگ و اهل کاری بود، اما یه روز موقع کش رفتن فلفل از روی میز اربابمون مچش رو گرفتند. مزه‌اش رو دوست داشت، فقط همین. همش یه ناخن فلفل، اما سر مالکوم مرد سختگیری بود. کنار دیوار فلفل دارید؟» وقتی یارن با سرش نه گفت، مرد آه کشید. «چه بد. لینک عاشق فلفل بود.»

آریا بین لقمه‌های غذا که تازه از تنور درآمده و داغ بودند، با احتیاط آبجو می‌چشید. پدرش گاهی اجازه می‌داد که یک فنجان آبجو بنوشند. سنسا به مزه‌اش قیافه می‌گرفت و می‌گفت که شراب خیلی بهتر است، اما آریا از آن هم خوشش می‌آمد. فکر سنسا و پدر غمگینش می‌کرد.

اتاق نشیمن مهمانخانه پر از مردم عازم جنوب بود و وقتی یارن گفت که آن‌ها به جهت مخالف می‌روند فریادهای تمسخر بلند شد. مهمانخانه‌چی قول داد: «خیلی زود برمی‌گردید. راهی به شمال نیست. نصف زمین‌ها سوخته و از اهالی هر کی مونده، داخل قلعه‌ها جمع شدن. صبح یه گروه از اینجا می‌ره، شب یه عده دیگه سر می‌رسن.»

یارن با سرسختی اصرار کرد: «برای ما مهم نیست. تالی یا لنیستر، فرقی نمی‌کنه. نگهبان‌های شب طرف کسی رو نمی‌گیرند.»

آریا فکر کرد که لرد تالی پدربزرگ منه. برای او فرق داشت، ولی ساکت ماند و لب‌هایش را جوید و گوش داد.

مهمانخانه‌چی گفت: «فقط لنیستر و تالی نیست، مردهای وحشی از کوهستان ماه پایین اومدند، سعی کن بهشون بفهمونی که طرف کسی نیستی. و استارک‌ها هم هستند، فرمانروای جوان پایین اومده، پسر دست مرده...»

آریا راست نشست و گوش تیز کرد. منظورش راب بود؟

مرد مو زردی که پارچی در دست داشت گفت: «شنیدم همراه یه گرگ به میدان جنگ وارد می‌شه.»

یارن تف کرد. «حرف عوامانه.»

«کسی که ازش شنیدم خودش دیده. یه گرگ به بزرگی اسب، قسم می‌خورد.»

مهمانخانه‌چی گفت: «قسم خوردن واقعی‌اش نمی‌کنه، هاد. تو هی قسم می‌خوری که بدهی‌ات رو به من می‌پردازی، اما دریغ از یه سکه‌ی مسی.» خنده در اتاق نشیمن ترکید و مرد با موهای زرد، صورتش سرخ شد.

مرد زرد چهره‌ای که ردایش لکه‌های سفر داشت گفت: «سال بدی برای گرگ‌ها بوده. اطراف چشم خدایان، گله‌ها از هر چی که به یاد داریم جسورتر شدند. گوسفند، گاو، سگ، فرقی نمی‌کنه، اونا می‌کشن، و از انسان‌ها ترسی ندارند. موقع شب رفتن به اون جنگل‌ها به قیمت جونت تموم می‌شه.»

«آه، داستان‌های دیگه‌ای هم هست که از اون یکی‌ها واقعی‌تر نیستند.»

پیرزنی گفت: «من از دختر عموم شنیدم و اون اهل دروغ نیست. می‌گه گله‌ی بزرگ چند صدتائی وجود داره که آدمکش هستند. رهبرشون یه گرگ ماده است که از هفت جهنم اومده.»

گرگ ماده. آریا با کنجکاوی شرابش را تکان داد. چشم خدایان نزدیک ترای‌دنت بود؟ کاش یک نقشه داشت. نایمریا را نزدیک ترای‌دنت رها کرده بود. نمی‌خواست، اما جوری گفت که چاره‌ای ندارند، اگر گرگ با آن‌ها برگردد او را به خاطر گاز گرفتن جافری می‌کشند، با وجود اینکه جافری حقش بود. مجبور شدند داد و فریاد راه بیندازند و سنگ بندازند، ولی تا چند تا از سنگ‌های آریا به هدف نخورد دایرولف از تعقیب آن‌ها دست برنداشت. احتمالاً دیگه منو نمی‌شناسه، یا اگه بشناسه ازم بدش میاد.

مردی که ردای سبز داشت گفت: «شنیدم که چطور یه روز این گرگ جهنمی وارد یه دهکده شد... روز بازار بود، مردم همه طرف، و بدون اینکه از چیزی ترسی داشته باشه اومد و یه بچه رو از بغل مادرش قاپید. وقتی خبرش به لرد موتون رسید، با پسرهاش قسم خوردند که کارش رو بسازند. با یه گله سگ گرگی رد پناهگاهش رو گرفتند و به زحمت با جونشون فرار کردند. هیچ کدوم از سگ‌ها برنگشتند، حتی یکی.»

آریا قبل از اینکه متوجه شود از دهانش پرید: «تنها یه قصه است. گرگ‌ها بچه نمی‌خورند.»

مرد با ردای سبز پرسید: «و تو در این مورد چقدر واردی، پسر؟»

قبل اینکه پاسخی به فکرش برسد، یارن بازویش را گرفت. «پسره از ظرفیتش بیشتر آبجو خورده، همین.»

«نه درست نیست. اونا بچه نمی‌خورند...»

«پسر، برو بیرون... و اون قدر اونجا بمون که یاد بگیری وقتی مردها حرف می‌زنن ساکت بمونی.» محکم او را به سمت دری هل داد که به اسطبل‌ها باز می‌شد. «حالا برو. ببین که مهتر به اسب‌هامون آب داده یا نه.»

آریا بیرون رفت. با خشم به یک سنگ لگد زد و زمزمه کرد: «اونا بچه نمی‌خورند.» سنگ غلت خورد و زیر ارابه‌ها گیر کرد.

صدای دوستانه‌ای به گوشش رسید: «پسر، پسر خوشگل.»

یکی از مردهای در بند بود که صدایش می‌زد. آریا دستش را روی دسته‌ی نیدل گذاشت و با احتیاط به ارابه نزدیک شد.

زنجیرهای زندانی به صدا درآمدند و پیاله‌ی خالی را بلند کرد. «مرد یه جرعه شراب دیگه می‌خواد. مرد تشنه‌اش شده، این دستبندهای سنگین رو داره.» جوان‌ترین بین سه نفر بود، باریک و با صورتی ظریف، همیشه لبخند می‌زد. یک سمت موهایش سرخ و طرف دیگر سفید بود، تمامش به خاطر زندان و سفر ژولیده و کثیف بود. وقتی دید که آریا چطور نگاهش می‌کند گفت: «مرد می‌تونه از حموم هم استفاده کنه. پسر می‌تونه برای خودش دوست پیدا کنه.»

آریا گفت: «من دوست دارم.»

آن یکی که دماغ نداشت گفت: «من که کسی رو نمی‌بینم.» او درشت و قوی‌هیکل بود، با دست‌هایی بزرگ. موی سیاه دست و پا و سینه‌اش و حتی پشتش را پوشانده بود. آریا را به یاد نقاشی یک میمون از جزایر تابستان می‌انداخت که در کتابی دیده بود. سوراخ روی صورتش نمی‌گذاشت که آدم زیاد نگاهش کند.

آن یکی که کچل بود دهانش را باز کرد و مثل سوسمار سفید عظیمی هیس هیس کرد. وقتی جا خوردن آریا و عقب رفتنش را دید، دهانش را کاملاً باز کرد و زبانش را برای او تکان داد؛ فقط اینکه بجای یک زبان کامل، ته آن مانده بود. از دهانش پرید: «نکن.»

آن یکی که خوش‌قیافه بود و موهای سرخ و سفید داشت گفت: «مرد تو سلول تاریک هم‌زنجیرهاش رو انتخاب نمی‌کنه.» چیزی در نحوه‌ی صحبتش آریا را به یاد سیریو می‌انداخت؛ همان بود، ولی تفاوت هم داشت. «این دوتا ادب ندارند. مرد باید عذرخواهی کنه. به تو اری می‌گن، درسته؟»

آن یکی که دماغ نداشت گفت: «لامپی لامپو پسره‌ی ترکه‌دار. لوراثی مواظب باش، با چوبش تو رو می‌زنه.»

خوش‌قیافه گفت: «مرد باید از هم‌زنجیرهاش شرمنده باشه، اری. این مرد افتخار داره که اسمش جیکن هگار[1] باشه، یه زمانی اهل شهر لوراث بوده. کاش تو خونه‌اش بود. هم‌زنجیرهای بی‌ادب این مرد، اسم‌هاشون روگ[2]...» با پیاله به مرد بی‌دماغ اشاره کرد. «و گاز.» گاز دوباره به او هیس هیس کرد و دهانی پر از دندان‌های زرد نوک‌تیز به نمایش گذاشت. «یه مرد باید اسم داشته باشه، مگه نه؟ گاز نمی‌تونه حرف بزنه و نمی‌تونه بنویسه، ولی دندون‌هاش تیزن، برای همین بهش گاز می‌گن و اون لبخند می‌زنه. شیفته‌اش شدی؟»

آریا از ارابه دور شد. «نه.» اونا نمی‌تونن به من صدمه بزنن، دستشون تو زنجیره.

مرد پیاله را برگرداند. «یه مرد باید گریه کنه.»

روگ بی‌دماغ، فحش داد و ظرفش را به سمت آریا پرت کرد. غل‌ها دست و پا گیر بودند، ولی با این وجود پیاله‌ی برنجی سنگین را چنان انداخت که اگر آریا به کنار نپریده بود محکم به کله‌اش می‌خورد. «برامون آبجو بیار، مردنی. فوراً.»

«دهنت رو ببند!» آریا فکر کرد که سیریو در این موقعیت چه می‌کرد. شمشیر تمرینی چوبی‌اش را کشید.

روگ گفت: «جلوتر بیای اون چوب رو تو کونت فرو می‌کنم و پاره‌ات می‌کنم.»

ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. آریا خودش را واداشت که به ارابه نزدیک شود. هر قدم سخت‌تر از قبلی بود. درنده مثل گرگ، آرام مثل آب ساکن. کلمات در گوشش می‌خواندند. سیریو نمی‌ترسید. تقریباً دستش دیگر به چرخ می‌رسید که گاز ناگهان به روی پاهایش پرید و سعی کرد او را بگیرد. غل‌ها نگذاشتند دستش زیاد بالا بیاید و در نیم قدمی صورت آریا متوقف شد. هیس هیس کرد.

آریا او را زد. محکم، درست بین چشم‌های ریزش.

---

[1] Jaqen Hghar
[2] Rorge

گاز فریاد کشید، عقب عقب رفت، بعد تمام وزنش را روی زنجیرهایش انداخت. حلقه‌ها کشیده و سفت شدند، حلقه‌های بزرگ آهنی روی تخته‌های کف ارابه فشار آوردند و آریا صدای ریز شکستن چوب خشک کهنه را شنید. رگ‌های دست گاز برجسته شده بودند و دست‌های بزرگ رنگ‌پریده‌اش می‌خواستند آریا را بگیرند، ولی بندها دوام آوردند و مرد سرانجام تسلیم شد و نشست. از زخم‌های روی گونه‌هایش خون تراوش می‌کرد.

کسی که خودش را جیکن هگار معرفی کرده بود اظهار نظر کرد: «پسر شهامتش بیشتر از عقلشه.»

آریا عقب عقب از ارابه دور شد. وقتی دستی را روی شانه‌اش احساس کرد چرخید و دوباره شمشیر چوبی را بالا آورد، ولی کسی نبود جز گاو. «چکار داری؟»

او دست‌هایش را تدافعی بالا برد. «یارن گفت که هیچ کدوممون نباید به اون سه تا نزدیک بشیم.»

«منو نمی‌ترسونن.»

«پس احمقی. منو می‌ترسونن.» دست گاو به دسته‌ی شمشیرش رفت و روگ شروع کرد به خندیدن. «بیا ازشون دور بشیم.»

آریا زمین را با پایش سایید، ولی گذاشت که گاو به جلوی مهمانخانه هدایتش کند. خنده‌ی روگ و هیس‌های گاز بدرقه‌شان کرد. از گاو پرسید: «دعوا می‌خوای؟» می‌خواست چیزی را بزند.

گاو با حیرت به او پلک زد. دسته‌هایی از موی درشت سیاه که به خاطر حمام هنوز خیس بودند روی چشم‌های آبی سیرش افتاد. «زخمیت می‌کنم.»

«نمی‌تونی.»

«نمی‌دونی چه زوری دارم.»

«نمی‌دونی چقدر سریعم.»

«خودت خواستی، اری.» شمشیر پرید را کشید. «فولادش بنجله، اما یه شمشیر واقعیه.»

آریا نیدل را از غلاف کشید. «این از فولاد مرغوبه، پس از مال تو واقعی‌تره.»

گاو سر جنباند. «قول می‌دی که اگه زخمیت کردم گریه نکنی؟»

«قول می‌دم، اگه بتونی.» به پهلو چرخید و حالت رقاص آب را گرفت، اما گاو تکان نخورد. به چیزی در پشت سر آریا نگاه می‌کرد. «مشکلی هست؟»

«ردا طلایی‌ها.» اخم کرد.

امکان نداشت، ولی وقتی به پشت سر نگاه کرد، شش نفر با ردای طلایی و زره‌ی سیاه محافظین شهر را دید که سوار بر اسب از جاده‌ی شاهی می‌آمدند. یکی‌شان افسر بود؛ صفحه‌ی سینه‌اش لعاب سیاه و نقش چهار حلقه‌ی طلایی داشت. جلوی مهمانخانه افسار کشیدند.

صدای سیریو انگار در گوشش زمزمه کرد: با چشم‌هات ببین. چشم‌هایش زیر زین‌ها عرق سفید دیدند؛ اسب‌ها به شدت و طولانی تاخته بودند. به خونسردی آب ساکن بازوی گاو را گرفت و او را به پشت پرچینی از بوته‌های گلدار کشید.

گاو پرسید: «چی شده؟ چکار می‌کنی؟ ولم کن.»

زمزمه کرد: «ساکت مثل سایه.» و وادارش کرد که بشیند.

برخی از زیردست‌های یارن جلوی حمام منتظر نوبت بودند. یکی از ردا طلایی‌ها داد زد: «شماها، شما کسائی هستید که شهر رو برای سیاه پوشیدن ترک کردید.»

پاسخ با احتیاط داده شد: «شاید.»

ریزن[1] پیر گفت: «ترجیح می‌دیم به شما ملحق بشیم پسرها. شنیدیم که دیوار سرده.»

افسر ردا طلائی از اسب پایین آمد. «من دستور بازداشت یه پسری رو دارم...»

یارن در حالی که ریش ژولیده‌اش را می‌خاراند از مهمانخانه خارج شد. «کیه که این پسر رو می‌خواد؟»

ردا طلائی‌های دیگر پیاده می‌شدند و کنار اسب‌هایشان می‌ایستادند. گاو زمزمه کرد: «چرا قایم شدیم؟»

[1] Reysen

آریا متقابلاً زمزمه کرد: «من کسی هستم که می‌خوان.» گوش گاو بوی صابون می‌داد. «ساکت.»

«ملکه می‌خوادش پیرمرد، البته به تو مربوط نیست.» افسر نواری را از کمرش بیرون کشید. «ببین، مهر و حکم علیاحضرت.»

پشت پرچین، گاو با تردید سر تکان داد. «چرا ملکه تو رو بخواد، اری؟»

به شانه‌ی گاو مشت زد. «ساکت شو!»

یارن روی نوار حکم که قطره موم طلائی رویش چکیده بودند انگشت کشید. «خوشگله.» تف کرد. «موضوع اینه که، پسره حالا عضو نگهبانان شبه. هر کار که تو شهر کرده، دیگه اهمیت نداره.»

«ملکه به نظر تو علاقه‌ای نداره پیرمرد، من هم ندارم. پسره رو برمی‌دارم.»

آریا به فرار فکر کرد، اما می‌دانست وقتی که ردا طلائی‌ها اسب دارند با خر نمی‌تواند زیاد دور شود. و از فرار خسته شده بود. وقتی سر مرین دنبالش آمد گریخته بود و وقتی پدرش را کشتند باز گریخت. اگر رقاص آب واقعی بود، با نیدل جلو می‌رفت و همه‌ی آن‌ها را می‌کشت و هرگز از کس دیگری فرار نمی‌کرد.

یارن با کله‌شقی گفت: «تو کسی رو برنمی‌داری. این چیزا قانون داره.»

ردا طلائی شمشیر کوتاهی را کشید. «این هم قانون برای تو.»

یارن نگاهی به شمشیر انداخت. «اون قانون نیست، یه شمشیره. از قضا من هم یکی دارم.»

افسر لبخند زد. «پیر خرفت. من پنج نفر با خودم دارم.»

یارن تف کرد. «از قضا من سی نفر دارم.»

ردا طلائی خندید. مرد درشت‌هیکلی که دماغش شکسته بود با تحقیر گفت: «اینا؟» شمشیر لخت کرد. «اول کدومتون؟»

تاربر خیشی را از توده‌ی کاه بیرون کشید. «من.»

کاتجک[1]، سنگتراش چاق، از پیشبند چرمی که همیشه به تن داشت پتکش را بیرون کشید. «نه، من.»

کورتز[2] چاقوی دباغی در دست از زمین بلند شد. «من.»

«من و اون.» کاس[3] تیر در کمانش گذاشت.

ریزن عصای بلندی را که با آن راه می‌رفت برداشت و گفت: «همه‌ی ما.»

دابر[4] لخت از حمام بیرون آمد، وضعیت را دید و لباس‌هایش را که در دست داشت انداخت، فقط خنجرش را نگه داشت. پرسید: «دعوا شده؟»

هات پای گفت: «به نظرم.» خم شد و سنگ بزرگی را برای پرتاب کردن برداشت. آریا آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. از هات پای متنفر بود! چرا حاضر بود که جانش را به خاطر او به خطر بیندازد؟

سرباز دماغ شکسته هنوز فکر می‌کرد که مضحک هستند. «دخترها، چوب و سنگ رو بندازید، مجبورمون نکنید در کونی بزنیمتون. هیچ کدومتون نمی‌دونه که شمشیر رو از کدوم طرفش می‌گیرن.»

«من می‌دونم!» نمی‌گذاشت که آن‌ها مثل سیریو به خاطرش بمیرند. نمی‌گذاشت! نیدل در دست از وسط بوته‌ها بیرون آمد و حالت رقاص آب گرفت.

دماغ شکسته قاه قاه خندید. افسر سر تا پای آریا را برانداز کرد. «شمشیر رو بذار کنار، دختر کوچولو، کسی با تو کاری نداره.»

با عصبانیت داد زد: «من دختر نیستم!» مشکلشان چه بود؟ تمام این راه را به دنبال او تاخته بودند و حالا که جلویشان ایستاده بود تنها لبخند می‌زدند. «من کسیم که می‌خواید.»

«اون یکی کسیه که می‌خوایم.» با نوک شمشیر کوتاهش به گاو اشاره کرد که شمشیر بنجل پرید را کشیده بود و به کنار آریا آمده بود.

---

[1] Cutjack
[2] Kurz
[3] Koss
[4] Dobber

اما حتی یک لحظه چشم برداشتن از یارن اشتباه بود. به همان سرعت، شمشیر برادر سیاه روی سیب آدم افسر بود. «هیچ کدومشون به تو نمی‌رسه، مگه دوست داشته باشی گلوت رو ببرم تا ببینم سیبت چقدر رسیده. من ده نفر دارم، اگه هنوز قانع نشدی، پونزده تا از برادرهام هم تو اون مهمونخونه هستند. جای تو بودم اون چاقو رو ول می‌کردم، کونم رو روی اسب چاقم می‌ذاشتم و تا شهر می‌تاختم.» تف کرد و نوک شمشیرش را کمی بیشتر فشار داد. «فوراً.»

انگشت‌های افسر باز شدند. شمشیرش روی خاک افتاد.

یارن گفت: «نگهش می‌داریم. نشده که تو دیوار کمبود شمشیر خوب نداشته باشیم.»

«هر چی تو بگی. فعلاً. افراد.» ردا طلائی‌ها شمشیر غلاف کردند و سوار شدند. «بهتره با عجله به اون دیوارت بدوی، پیرمرد. دفعه بعد که بهت رسیدم، فکر کنم علاوه بر حرومزاده، سر تو رو هم ببرم.»

«مردهای بهتر از تو سعی کردند.» با پهنای شمشیر خودش به کپل اسب افسر زد و او را در جاده‌ی شاهی به راه انداخت. افرادش دنبالش کردند.

وقتی از دید خارج شدند، هات پای شروع به هورا کشیدن کرد، اما یارن از همیشه عصبانی‌تر به نظر می‌رسید. «احمق! فکر می‌کنی راحتمون می‌ذارن؟ دفعه بعد راحت جلو نمیاد و یه حکم تو دستم نمی‌ذاره. بقیه رو از حموم صدا کنید، باید راه بیفتیم. تمام شب حرکت می‌کنیم، شاید یه مدت بتونیم ازشون جلو بزنیم.» شمشیر کوتاهی را که افسر انداخته بود از زمین برداشت. «کی اینو می‌خواد؟»

هات پای داد زد: «من!»

«روی اری استفاده‌اش نکن.» شمشیر را به پسر داد و به سمت آریا آمد، ولی کسی که مورد خطاب قرار داد گاو بود. «ملکه بدجوری تو رو می‌خواد، پسر.»

آریا مبهوت ماند. «چرا اونو بخواد؟»

گاو اخم کرد. «چرا تو رو بخواد؟ تو فقط یه موش فاضلابی!»

«خب، تو فقط یه پسر حرامزاده‌ای.» یا شاید تظاهر می‌کرد که حرامزاده است. «اسم واقعیت چیه؟»

«جندری.» طوری گفت که انگار کاملاً مطمئن نبود.

یارن گفت: «نمی‌دونم چرا کسی هیچ کدوم شما رو بخواد، اما به هر حال امکان نداره شما رو گیر بیارن. شما سوار اون دو اسب می‌شید. ردا طلائی‌ها پیداشون شد، طوری به سمت دیوار برید که انگار اژدها تعقیبتون می‌کنه. بقیه‌ی شما براشون ارزش تف رو هم نداره.»

آریا متذکر شد: «جز تو. اون مرد گفت که سر تو رو هم قطع می‌کنه.»

«خب، در جواب باید بگم که اگه می‌تونه از روی شونه‌هام برش داره، برداره.»

جان

جان آهسته صدا کرد: «سم؟»

هوا بوی کاغذ و خاک و گذر زمان می‌داد. جلویش قفسه‌های چوبی درازی تا تاریکی برخاسته بودند که انباشته از کتاب‌های بند چرمی و صندوقچه‌های پر از طومارهای قدیمی بودند. نور زرد کم‌سویی از میان قفسه‌ها نفوذ می‌کرد ولی خود چراغ دیده نمی‌شد. جان شمعی که در دست داشت خاموش کرد، بهتر بود که میان این همه کاغذ خشک از خطر سرایت شعله اجتناب می‌کرد. به جایش نور را دنبال کرد، زیر طاق‌های سقف از راهروی باریک گذشت. سر تا پا سیاه، مویش سیاه، صورتش کشیده، چشمانش خاکستری، سایه‌ای بین سایه‌ها بود. دستکش‌های سیاه موش کور دست‌هایش را می‌پوشاند؛ راست را چون سوخته بود، چپ چون آدم با پوشیدن تنها یک دستکش احساس حماقت می‌کرد.

سمول تارلی درون تاقچه‌ای که در دیوار سنگی حفر شده بود، روی میزی قوز کرده بود. نور از چراغی بود که بالای سرش آویزان بود. با شنیدن صدای قدم‌های جان به بالا نگاه کرد.

«تمام شب اینجا بودی؟»

«واقعاً؟» ظاهراً جا خورده بود.

«با ما صبحانه نخوردی و کسی تو تختخوابت نخوابیده بود.» رست احتمال گریز از خدمت را مطرح کرده بود، اما جان اصلاً مشکوک نشده بود. گریختن شجاعت از نوع خودش را می‌خواست و سم از آن چندان بهره نداشت.

«صبح شده؟ این پایین راهی برای فهمیدن نیست.»

«سم، تو کودن دوست‌داشتنی‌ای هستی. قول می‌دم وقتی روی زمین سرد سخت بخوابی دلت برای اون تختت تنگ بشه.»

سم خمیازه کشید. «استاد ایمون منو فرستاد که برای فرمانده نقشه پیدا کنم. هیچ فکرش رو نمی‌کردم... جان، کتاب‌ها، شبیهش رو دیده بودی؟ هزار تا!»

به اطراف نگاه کرد. «کتابخونه‌ی وینترفل بیشتر از صد کتاب داشت. نقشه‌ها رو پیدا کردی؟»

«آه، بله.» دست سم روی میز دور زد، انگشت‌های به کلفتی سوسیسش به توده‌ی کتاب‌ها و طومارهای مقابلش اشاره کردند. «حداقل یه دوجین.» یک تکه پوست را باز کرد. «رنگش رفته، اما می‌شه جاهایی که نقشه‌کش دهکده‌های وحشی‌ها رو علامت زده تشخیص داد، و یه کتاب دیگه هست... الان کجاست؟ چند لحظه پیش می‌خوندم.» چند طومار را کنار زد و کتاب خاک‌گرفته‌ای پیدا شد که بند چرمی‌اش پوسیده بود. با تکریم گفت: «این گزارش یه سفر از شدو تاور تا لورن پوینت در کنار ساحل منجمده؛ نوشته‌ی یه گشتی به اسم ردوین. تاریخ نداره، اما یه دارن استارک نام می‌بره که پادشاه شمال بوده، پس باید قبل تسلیم باشه. جان، اونا با غول‌ها جنگیدند! ردوین حتی با فرزندان جنگل مبادله کرده، همش اینجا هست.» کاملاً با احتیاط صفحات را با یک انگشت ورق زد. «نقشه هم کشیده، ببین...»

«شاید بشه یه گزارش از گشتمون بنویسی، سم.»

قصدش روحیه دادن بود، اما موضوع نامناسبی انتخاب کرده بود. آخرین چیزی که یادآوریش به سم به صلاح بود این بود که فردا چه در پیشرو دارند. سم بی‌هدف طومارها را جابجا کرد. «باز هم نقشه هست. اگه فرصت گشتن داشتم... همه چیز در هم بر همه. ولی می‌تونستم بهشون نظم بدم؛ می‌دونم که می‌تونستم، اما وقت می‌برد... خب، راستش چندین سال.»

«مورمونت یه خرده زودتر اون نقشه‌ها رو می‌خواد.» طوماری را از صندوقچه‌ای برداشت، با فوت کردن بیشتر خاکش را پاک کرد. وقتی بازش کرد، یک گوشه‌اش بین انگشت‌هایش ماند. به نوشته‌های رنگ و رو رفته اخم کرد و گفت: «نگاه کن، این یکی داره از هم می‌پاشه.»

«مراقب باش.» سم میز را دور زد، طومار را از دست او گرفت، طوری نگه داشت که انگار جانوری زخمی است. «رسم بود که کتاب‌های مهم رو به وقت نیاز رونویسی کنند. بعضی از قدیمی‌ترین‌ها شاید پنجاه بار کپی شده باشند.»

«خب، برای رونویسی از این یکی خودت رو به زحمت نینداز. بیست و سه بشکه ماهی دودی، هجده خمره روغن ماهی، یه چلیک نمک...»

«یه فهرست کالا یا شاید صورت خرید.»

جان نمی‌دانست که: «کی اهمیت می‌ده ششصد سال پیش چقدر ماهی دودی خوردند؟»

«من.» سم طومار را به همان جایی برگرداند که جان برداشته بود. «از این دستک‌ها خیلی چیزها می‌شه یاد گرفت، واقعاً می‌شه. می‌شه فهمید اون موقع چند نفر عضو نگهبانان شب بودند، چطور زندگی کردند، چی می‌خوردند...»

«اونا غذا می‌خوردند و مثل ما زندگی می‌کردند.»

«آدم مبهوت می‌مونه. این سرداب یه گنجه، جان.»

«اگه تو بگی.» جان شک داشت. گنج یعنی طلا، نقره و جواهر، نه خاک، عنکبوت و چرم پوسیده.

پسر چاق بی‌اختیار گفت: «مطمئناً.» سنش از جان بیشتر بود، تربیت قانونمندی داشته، اما به چشم بزرگسال دیدنش سخت بود. «من نقاشی‌هایی از صورت‌های روی درخت‌ها پیدا کردم و یه کتاب در مورد زبان فرزندان جنگل... آثاری که در دژ هم پیدا نمی‌شه، طومارهای والریایی کهن، حساب فصول نوشته‌ی اساتیدی که چند هزار سال پیش مردند...»

«وقتی برگردیم کتاب‌ها هنوز اینجان.»

«اگه برگردیم...»

«خرس پیر با خودش دویست مرد کارکشته می‌بره، سه چهارمشون گشتی هستند. کورین هفهند صد برادر دیگه از شدو تاور میاره. تو به اندازه‌ی قلعه‌ی پدرت در هورن هیل امنیت داری.»

سمول تارلی هر طور که بود لبخند تلخی زد. «من تو قلعه‌ی پدرم هم هیچ وقت کاملاً امنیت نداشتم.»

خدایان بازی‌های ظالمانه‌ای داشتند. پیپ و وزغ که برای شرکت در ماموریت بزرگ گشت می‌مردند، قرار بود در کسل بلک بمانند. سم تارلی، کسی که خودش را بزدل می‌نامید، خجالتی و خیلی چاق بود و سواریش به اندازه‌ی مهارتش در شمشیرزنی افتضاح بود، باید به جنگل اشباح می‌رفت. خرس پیر دو قفس زاغ می‌برد تا حین حرکت خبرها را به دیوار بفرستد. استاد ایمون کور بود و ناتوان‌تر از آن بود که با آن‌ها بیاید، پس آجودانش باید به جای او می‌رفت. «ما به خاطر زاغ‌ها به تو احتیاج داریم، سم. و یکی باید بهم کمک کنه که گرن رو ادب کنیم.»

چانه‌ی سم لرزید. «تو می‌تونی به زاغ‌ها برسی، یا گرن، یا هر کس دیگه.» عجز داشت در صدایش مشهود می‌شد. «می‌تونم راهش رو بهت نشون بدم. تو هم سواد داری، می‌تونی به خوبی من پیام‌های لرد مورمونت رو بنویسی.»

«من آجودان خرس پیر هستم. باید ملازمش باشم، به اسبش برسم، چادرش رو آماده کنم؛ برام وقت نمی‌مونه که مراقب پرنده‌ها هم باشم. سم، تو قسم خوردی. حالا یکی از برادران شب هستی.»

«یه برادر شب نباید این همه ترس داشته باشه.»

«ما همه می‌ترسیم. احمق بودیم، اگه ترس نداشتیم.» این دو سال گذشته عده‌ی خیلی زیادی از گشتی‌ها ناپدید شده بودند، شامل حتی عموی جان، بنجن استارک. دو نفر از افراد عمویش را در جنگل یافته بودند، کشته شده بودند، ولی اجساد در سرمای شب برخاسته بودند. با به یاد آوردنش انگشتان سوخته‌اش سفت شدند. هنوز در رویاهایش وایت را می‌دید؛ آتر مرده با چشمان آبی سوزان و دست‌های سرد سیاه، اما به صلاح نبود که این را به سم یادآوری کند. «پدرم بهم گفته که ترس مایه شرم نیست، مهم اینه که چطور باهاش روبرو می‌شی. بیا، کمکت می‌کنم نقشه‌ها رو جمع کنی.»

سم مغموم با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد. قفسه‌ها طوری نزدیک هم چیده شده بودند که باید در یک ردیف از بینشان می‌گذشتند. سرداب به یکی از تونل‌هایی راه داشت که برادران به آن‌ها راه کرم‌رو می‌گفتند. آن‌ها مسیرهای پرشاخه‌ی زیرزمینی بودند که قلعه‌ها و برج‌های کسل بلک را زیر خاک به هم وصل می‌کردند. در تابستان جز موش و سایر جانوران موذی به ندرت کسی از آن‌ها استفاده می‌کرد، اما زمستان فرق داشت. وقتی برف تا ارتفاع چهل و پنجاه پا می‌بارید و باد سوزناک از سمت شمال زوزه می‌کشید، تونل‌ها تنها چیزی بود که کسل بلک را مرتبط نگه می‌داشت.

موقعی که بالا می‌رفتند جان فکر کرد که خیلی نمانده. قاصدی که خبر پایان تابستان را برای استاد ایمون آورد دیده بود، زاغ بزرگ دژ، سفید و ساکت مثل گوست. وقتی خیلی کوچک بود زمستان را دیده بود، اما همه توافق داشتند که ملایم و کوتاه بوده. این یکی فرق می‌کرد. در عمق استخوان‌هایش احساس می‌کرد.

پله‌های سنگی پرشیب تا رسیدن به بالا کاری کرده بودند که سم مثل دم آهنگری به نفس نفس بیفتد. باد تندی ردای جان را کشید و تاب داد. گوست کنار انبار غله دراز کشیده بود، اما تا جان پیدایش شد بیدار شد، دم پرپشت سفیدش را سیخ بالا گرفت و به سمتشان دوید.

سم به بالای دیوار چشم دوخت. رویشان قد کشیده بود؛ دیواره‌ی یخی به ارتفاع هفتصد قدم. گاهی به نظر جان موجود زنده‌ای می‌رسید که خلقیات خودش را داشت. رنگ یخ عادت داشت که با هر تغییر در روشنایی عوض شود. زمانی آبی سیر رودخانه‌های منجمد، زمانی سفید کثیف برف کهنه، و وقتی ابر از مقابل خورشید می‌گذشت خاکستری روشن سنگ متخلخل. تا جایی که چشم می‌دید به غرب و شرق کشیده می‌شد، چنان عظیم که انبارهای چوبی و برج‌های سنگی قلعه در مقابلش حقیر به چشم می‌آمدند. آخر دنیا بود.

و ما به پشتش می‌ریم.

ابرهای نازک خاکستری، آسمان صبح را خط انداخته بودند، اما خط سرخ کمرنگی پشت سرشان بود. برادران آن آواره را مشعل مورمونت نامیده بودند؛ نیمه جدی می‌گفتند که لابد خدایان آن را برای روشن کردن مسیر پیرمرد در جنگل اشباح فرستاده‌اند.

سم مشتی کتاب را بالای چشم‌هایش گرفت و گفت: «حالا دنباله‌دار اون قدر روشنه که روز هم دیده می‌شه.»

«کی به دنباله‌دار اهمیت می‌ده، نقشه‌ها چیزی هستند که خرس پیر می‌خواد.»

گوست جلوی آن‌ها به راه افتاد. امروز صبح محوطه خلوت به نظر می‌رسید، خیلی از گشتی‌ها دنبال گنج پنهان به فاحشه‌خانه‌ی مولز تاون رفته بودند و خودشان را با شراب کور کرده بودند. گرن با آن‌ها رفته بود. پیپ و هالدر و وزغ پیشنهاد کرده بودند که به افتخار اولین گشت‌زنی، پول اولین زن جان را بدهند. می‌خواستند که جان و سم نیز بیایند، اما سم به اندازه‌ی جنگل اشباح از فاحشه‌ها وحشت داشت و جان علاقه‌ای نداشت. به وزغ گفته بود: «هر کار دوست دارید بکنید، من قسم خوردم.»

موقع گذشتن از مقابل سپت، شنید که صدای آواز بلند شد. بعضی مردها در آستانه‌ی نبرد سراغ فاحشه‌ها و برخی سراغ خدایان می‌رفتند. جان نمی‌دانست که کدام گروه بعدش احساس بهتری داشتند. سپت بیش از فاحشه‌خانه وسوسه‌اش نمی‌کرد؛ خدایان او معابدشان را در مکان‌های دور از تمدن نگه می‌داشتند، جایی که درختان نیایش شاخه‌های به سفیدی استخوانشان را گشوده باشند. هفت خدا پشت دیوار نفوذی ندارند، اما خدایان من منتظرن.

جلوی اسلحه‌خانه، سر اندرو تارت با چند تازه‌وارد خام کار می‌کرد. کانوی، یکی از کلاغ‌هایی که هفت پادشاهی را برای جمع‌آوری نفرات برای دیوار می‌گشت، دیشب آن‌ها را آورده بود. این دستاورد جدید متشکل

می‌شد از مردی ریش خاکستری که به عصا متکی بود، دو پسر بلوند که به نظر برادر بودند، جوان ژیگولی با لباس ساتن کثیف، مرد ژندی که پاچماقی داشت، و یک احمق تبسم به لبی که لابد خودش را جنگجو می‌پنداشت. سر اندرو داشت نشان می‌داد که تصوراتش غلط است. نسبت به سر آلیسر تورن مربی نظامی سهلگیرتری بود، با این وجود درس‌هایش کوفتگی به جا می‌گذاشتند. با هر ضربه سم خودش را جمع می‌کرد، اما جان اسنو مبارزه با شمشیر را به دقت تماشا کرد.

«برداشتت از اونا چیه، اسنو؟» دانل نوی در چارچوب ورودی اسلحه‌سازی ایستاده بود، زیر پیشبند چرمی سینه‌اش برهنه بود، یک بار هم که شده بازوی چپ ناقصش را بیرون گذاشته بود. با شکم گنده، سینه‌ی بشکه‌ای، دماغ تخت و ته ریش سیاهی که داشت، منظره‌ی زیبایی برای تماشا نبود، اما به هر حال از همصحبتی با او استقبال می‌کرد. اسلحه‌ساز ثابت کرده بود که دوست خوبی است.

سر اندرو به حریفش تنه زد و او را نقش زمین کرد. جان با دیدنش گفت: «بوی تابستون می‌دن. کانوی از کجا گیرشون آورده؟»

آهنگر پاسخ داد: «سیاهچال یه لرد نزدیک گال‌تاون. یه راهزن، یه آرایشگر، یه گدا، دو یتیم و یه پسر تن‌فروش. با همچین کسانی، ما از قلمروی انسان‌ها دفاع می‌کنیم.»

«از عهده‌اش برمیان.» جان به سم لبخندی خصوصی زد. «ما تونستیم.»

نوی او را به نزدیک آمدن دعوت کرد. «این آخرین خبرها از برادرت رو شنیدی؟»

«دیشب.» کانوی و زیردست‌هایش اخبار را با خود به شمال آورده بودند و در اتاق نشیمن علاقه‌ی چندانی به بحث دیگری نبوده. جان از احساس خودش مطمئن نبود. راب یک پادشاه؟ برادری که با او بازی کرده، دعوا کرده، هم‌پیاله‌ی اولین فنجان شراب هم بودند؟ اما شیر مادر را شریک نبودند، نه. بنابراین راب از این به بعد از جام جواهرنشان شراب تابستانی می‌نوشید، در حالی که او کنار نهر زانو می‌زد و برای نوشیدن برف ذوب‌شده، دست‌هایش را فنجان می‌کرد. وفادارانه گفت: «از راب شاه خوبی درمیاد.»

آهنگر بی‌رودربایستی به او نگاه کرد. «واقعاً می‌شه؟ امیدوارم که بشه پسر، اما یه موقع من همین حرف رو در مورد رابرت می‌زدم.»

جان یادش افتاد: «می‌گن تو پتک جنگیش رو ساختی.»

«بله. من از افرادش بودم، یه سرباز برتیونی، آهنگر و اسلحه‌ساز استورمز اند تا اینکه بازوم رو از دست دادم. سنم اون قدر هست که لرد استفون رو قبل از غرق شدنش به یاد بیارم و اون سه پسرش رو از روز نامگذاریشون می‌شناسم. اینو بهت می‌گم: رابرت بعد تاجگذاری هیچ اون آدم قبلی نبوده. بعضی مردها مثل شمشیرن، برای جنگیدن خلق شدن. از دیوار آویزونشون کن، زنگ می‌زنن.»

«و برادرهاش؟»

اسلحه‌ساز مدتی تامل کرد. «رابرت فولاد واقعی بود. استنیس آهن خالصه، سیاه و سخت و مستحکم، بله، اما شکننده مثل آهن. قبل خم شدن می‌شکنه. و رنلی، اون یکی مسه، براق و درخشان، تماشاش خوشاینده، اما آخر روز معلوم می‌شه که چندان ارزشی نداره.»

و راب چه فلزی بود؟ جان نپرسید. نوی برتیونی بود؛ احتمالاً جافری را پادشاه قانونی و راب را خائن می‌دانست. بین برادران نگهبانی شب، قرارداد مسکوتی بود که در چنین مسائلی هیچ وقت زیاد عمیق نشوند. مردها از سراسر هفت پادشاهی به دیوار می‌آمدند و عشق‌ها و وفاداری‌های سابق به این سادگی فراموش نمی‌شدند، هر چقدر هم کسی سوگند می‌خورد... همان طور که خود جان به خوبی می‌دانست. حتی سم؛ خاندان پدر او به های‌گاردنی سوگند خورده بودند که لرد تایرل آن حامی پادشاه رنلی بود. بهتر بود چنین چیزهایی مسکوت می‌ماند. نگهبانی شب جانبداری نمی‌کرد. «مورمونت منتظرمه.»

«تو رو از خرس پیر جدا نمی‌کنم.» نوی روی شانه‌ی او زد و لبخند زد. «خدایان فردا با تو باشن، اسنو. عموت رو برمی‌گردونی، فهمیدی؟»

جان قول داد: «برش می‌گردونیم.»

فرمانده‌ی کل مورمونت بعد اینکه آتش شکم برج خودش را سوزانده بود در برج پادشاه ساکن شده بود. جان گوست را پیش محافظین خارج در گذاشت. وقتی شروع به بالا رفتن کردند سم رقت‌آمیز گفت: «باز هم پله، از پله متنفرم.»

«خب، پله از چیزهاییه که تو جنگل نگرانیش رو نداریم.»

وارد که شدند، زاغ بلافاصله آن‌ها را دید. «اسنو!» مورمونت صحبتش را قطع کرد. «بالاخره اون نقشه‌ها رو آوردی.» باقیمانده‌ی صبحانه را کنار زد و روی میز جا باز کرد. «بذارشون اینجا. بعداً بهشون نگاه می‌کنم.»

تارن اسمل‌وود، گشتی عضلانی که چانه‌ای ریز داشت و دهان ریزترش زیر ریش کم‌پشتی پنهان بود، نگاه سردی به جان و سم انداخت. او یکی از سرسپردگان آلیسر تورن بوده و به هیچ کدامشان علاقه‌ای نداشت. با بی‌اعتنایی به تازه‌واردین، به مورمونت گفت: «جای فرمانده‌ی کل اینجا در کسل بلکه، برای فرمانده بازی و دستور دادن. اینه نظر من.»

زاغ بال‌های بزرگ سیاهش را کوبید. «من، من، من.»

«هر وقت فرمانده‌ی کل شدی می‌تونی مطابق میلت رفتار کنی، اما من هنوز نمردم، برادرها هم تو رو جای من نذاشتن.»

اسمل‌وود با کله‌شقی گفت: «حالا که بن استارک گم شده و سر جارمی کشته شده، من گشتی ارشد هستم. فرماندهی باید با من باشه.»

مورمونت حاضر به شنیدن نبود. «من بن استارک رو فرستادم و سر ویمار رو قبل از اون. قصد ندارم تو رو دنبالشون بفرستم و با این فکر بی‌کار بشینم که چقدر باید صبر کنم تا تو رو هم گمشده فرض کنم.» با انگشت اشاره کرد. «و تا مطمئن نشدیم که استارک مرده، گشتی ارشد می‌مونه. اگه اون روز برسه، من کسی هستم که جانشینش رو تعیین می‌کنم، نه تو. حالا دیگه وقتم رو تلف نکن. ما به محض روشن شدن هوا راه می‌افتیم، یادت که نرفته؟»

اسمل‌وود به روی پاهایش برخاست. «اطاعت قربان.» موقع خروج، به جان اخم کرد، انگار تقصیر او بود.

«گشتی ارشد!» نگاه خرس پیر به سم افتاد. «ترجیح می‌دم تو رو گشتی ارشد کنم. اون قدر بی‌حیا بود که تو صورتم بگه من پیرتر از اونم که همراهش بیام. به نظرت پیر می‌رسم، پسر؟» مویی که از روی کله‌ی لکه‌دار مورمونت عقب‌نشینی کرده بود، زیر چانه‌اش تجدید قوا کرده و ریش انبوهی ساخته بود که بیشتر سینه‌اش را می‌پوشاند. محکم آن را کشید. «به نظرت ضعیفم؟»

سم دهانش را باز کرد، ناله‌ی ضعیفی خارج شد. خرس پیر او را می‌ترساند. جان به سرعت جواب داد: «نه قربان، شما قوی هستید، به اندازه‌ی... به اندازه‌ی...»

«گولم نزن اسنو، می‌دونی که برام قابل تحمل نیست. بذار به این نقشه‌ها نگاه بندازیم.» مورمونت با خشونت آن‌ها را بهم ریخت، برای هر کدام بیش از یک نگاه و غرولند صرف نکرد.

سم به لکنت افتاد. «من... ق-ق-قربان، اینه... باز هم بود، و-ولی... د-د-درهم بر ه-ه-هم...»

مورمونت شاکی شد: «اینا قدیمی هستند.» زاغش با فریاد تیزی تکرار کرد: «قدیمی، قدیمی.»

جان متذکر شد: «دهکده‌ها شاید بیان و برن، اما تپه‌ها و رودخونه‌ها سر جاشون می‌مونن.»

«کاملاً درسته. زاغ‌هاتون رو انتخاب کردید، تارلی؟»

«اس-استاد ایمون می-می‌خوان موقع غروب بعد غ-غ-غذا خوردن ان-انتخابشون کنن.»

«من بهترین‌هاش رو می‌خوام. پرنده‌های باهوش و قوی.»

پرنده‌ی خودش که مشغول تمیز کردن پرهایش بود گفت: «قوی، قوی، قوی.»

«اگه از قضا ما همه اون بیرون سلاخی شدیم، قصد دارم که جانشین من بدونه که چطور و کجا مردیم.»

صحبت از سلاخی زبان سمول تارلی را بند آورد. مورمونت به جلو خم شد. «تارلی، وقتی یه پسر به نصف سن تو بودم، مادرم بهم گفت که اگه دهنم باز بمونه یه راسو ممکنه اونو با خونه‌اش اشتباه بگیره و بدوه تو گلوم. اگه حرفی برای گفتن داری بگو. وگرنه، مراقب راسوها باش.» با بی‌حوصلگی دست تکان داد. «مرخصی، سرم شلوغ‌تر از اونه که به بچه‌بازی برسم. حتماً استاد کاری داره که از عهده‌ی تو برمیاد.»

سم قورت داد، یک قدم عقب رفت و چنان با عجله خارج شد که کم ماند روی حصیر سر بخورد.

بعد رفتن او فرمانده‌ی کل پرسید: «به اندازه‌ی ظاهرش احمقه؟» زاغ شاکی شد: «احمق.» مورمونت منتظر جواب جان نماند. «پدرش بین نزدیکان پادشاه رنلی مقام بلندی داره و من فکر می‌کردم که شاید اونو بفرستم... نه، خوب نیست. رنلی بعیده به یه پسر چاق ترسو اعتنا کنه. سر آرنل[1] رو می‌فرستم. خیلی با ثبات‌تره و مادرش یکی از سیب سبزهای فاسووی[2] بود.»

«اگه صلاح می‌دونید می‌خواستم بدونم چه درخواستی از پادشاه رنلی دارید؟»

---

[1] Ser Arnell
[2] Fossoway

«همون چیزی که از همشون می‌خوام، پسر. سرباز، اسب، شمشیر، زره، غله، پنیر، شراب، پشم، میخ... نگهبانی شب غرور نداره، هر چی تعارف بشه برمی‌داریم.» انگشتانش روی سطح زبر الوارهای میز ضرب گرفتند. «اگه باد مساعد بوده، سر آلیسر باید قبل هلول ماه به بارانداز پادشاه برسه، اما این جافری بهش اعتنایی می‌کنه یا نه، نمی‌دونم. خاندان لنیستر هیچ وقت رفیق نگهبانان نبودند.»

«تورن دست وایت رو داره که بهشون نشون بده.» چیز رنگ پریده‌ی چندش‌آوری با انگشتان سیاه که در شیشه همچنان به خودش می‌پیچید، انگار که هنوز زنده بود.

«کاش یه دست دیگه برای فرستادن پیش رنلی داشتیم.»

«دایون می‌گه پشت دیوار هر چی می‌شه پیدا کرد.»

«بله، دایون می‌گه. و می‌گه آخرین بار که برای گشت زدن رفته، یه خرس به قد پونزده قدم دیده.» مورمونت باد به دماغ انداخت. «می‌گن خواهرم با خرس‌ها می‌خوابه. اینو بیشتر قبول دارم تا یه خرس پونزده قدمی رو. هر چند در دنیایی که مرده‌ها راه می‌رن... آه، باز هم یه مرد باید به چشم‌هاش اعتماد داشته باشه. من راه افتادن مرده‌ها رو دیدم. خرس غول‌آسا ندیدم.» به جان نگاه طولانی جستجوگرانه‌ای انداخت. «اما داشتیم از دست حرف می‌زدیم. دست تو چطوره؟»

«بهتره.» جان دستکش موش کور را درآورد و به او نشان داد. زخم نصف ساعدش را تا آرنج پوشانده بود و پوست لکه‌دار صورتی، هنوز سفت و حساس بود، اما داشت خوب می‌شد. «ولی می‌خاره. استاد ایمون می‌گه که علامت خوبیه. مرهم داده که با خودم ببرم.»

«درد می‌ذاره که از لانگ‌کلو استفاده کنی؟»

«به حد کافی خوب شدم.» جان انگشت‌هایش را خم کرد، دستش را همان طور که استاد نشان داده بود مشت کرد و باز کرد. «طبق سفارش استاد ایمون، هر روز انگشت‌هام رو تمرین می‌دم تا فرز بمونن.»

«شاید کور باشه، اما به کارش وارده. دعا می‌کنم خدایان بیست سال دیگه برامون حفظش کنن. می‌دونی که ممکن بود شاه بشه؟»

جان غافلگیر شده بود. «بهم گفت که پدرش شاه بوده، اما نه... فکر کردم احتمالاً پسر کوچک‌تر بوده.»

«همین طور هم بوده. پدرش درون تارگرین[1]، دومین با نام او، بود، کسی که دورن رو به مملکت ملحق کرد. بخشی از قرارداد این بود که با یه پرنسس دورنی ازدواج کنه. بهش چهار پسر داد. پدر ایمون، میکار، کوچک‌ترینشون بود و ایمون پسر سومش بود. دقت کن که این اتفاق‌ها خیلی قبل از تولد من بوده، اون قدر که اسمل‌وود فکر می‌کنه سن دارم.»

«استاد ایمون به افتخار شوالیه اژدها نامگذاری شده.»

«همین طوره. بعضیا می‌گن پرنس ایمون پدر واقعی پادشاه درون بوده، نه اگان نالایق. شاید این طور باشه، ولی ایمون ما طبع جنگجوی شوالیه‌ی اژدها رو نداشته. خودش دوست داره بگه شمشیرش کند ولی ذهنش تیز بوده. تعجبی نداره که پدربزرگش اونو به دژ فرستاد. فکر کنم نه یا ده سالش بود... و همچنین نهم یا دهم در نوبت سلطنت.»

استاد ایمون بیش از صد روز نامگذاری پشت سر گذاشته بود. نحیف، آب‌رفته، از توان افتاده و کور؛ تصور پسری که از آریا بزرگ‌تر نبوده سخت بود.

مورمونت ادامه داد: «ایمون سرش تو کتاب بود که عموی ارشدش، ولیعهد بی‌مدعا، به خاطر سانحه تو یه مسابقه تلف شد. دو پسر از خودش بجا گذاشت که خیلی زود، موقع همه‌گیری وسیع بهاره، دنبال پدرشون به قبر رفتند. پادشاه درون هم قربانی مریضی شد، پس تاج به پسر دوم درون، ایریس، رسید.»

«پادشاه دیوانه؟» جان گیج شده بود. ایریس قبل از رابرت پادشاه بوده، خیلی نگذشته بود.

«نه، این ایریس اول بود. اونی که رابرت خلع کرد، دومی با این اسم بود.»

«چند سال قبل بود؟»

«هشتاد سال یا چیزی نزدیک به این. و نه، من هنوز متولد نشده بودم، ولی تا اون موقع ایمون یه دوجین از حلقه‌های گردنبندش رو کسب کرده بود. ایریس با خواهر خودش طبق عادت تارگرین‌ها ازدواج کرد و ده یا دوازده سال سلطنت کرد. ایمون قسم خورد و دژ رو برای خدمت در دربار یه لردی ترک کرد... تا اینکه عموی پادشاهش بدون اولاد مرد. تخت آهنین به آخرین پسر پادشاه درون رسید که پدر ایمون، میکار بود. پادشاه جدید همه‌ی پسرهاش رو به دربار خوند و می‌خواست ایمون یکی از مشاورینش بشه، اما اون امتناع کرد، گفت

[1] Daeron Targaryen

که با این کار جایگاه به حق استاد بزرگ رو غصب می‌کنه. به جاش در قلعه‌ی بزرگ‌ترین برادرش خدمت کرد، یه درون دیگه. خب، این یکی هم مرد و تنها یه دختر کم عقل از خودش باقی گذاشت. فکر کنم پدر یه جور مرض از یه فاحشه گرفت. برادر بعدی اریون بود.»

«اریون[1] هیولا؟» جان با این اسم آشنایی داشت. «پرنسی که فکر می‌کرد اژدهاست» یکی از قصه‌های خونین‌تر ننه‌ی پیر بود. برادر کوچکش برن عاشقش بود.

«خودشه، البته به خودش اریون درخشان‌شعله می‌گفت. یه شب موقع باده‌گساری، یه خمره آتشِ مهارنشدنی خورد؛ قبلش به رفقاش گفت که به اژدها تبدیلش می‌کنه، اما خدایان لطف داشتند و به جسد تبدیلش کرد. یه سال طول نکشید که پادشاه میکار موقع جنگ با یه لرد یاغی مرد.»

جان از تاریخ مملکت کاملاً هم بی‌اطلاع نبود؛ استاد خودش از این موضوع اطمینان حاصل کرده بود. گفت: «سال شورای بزرگ بود. لردها بچه‌ی شیرخوار پرنس اریون و دختر پرنس درون رو نپذیرفتند و تاج رو به اگان دادند.»

«بله و خیر. اول محرمانه به ایمون پیشنهاد کردند. و اون محرمانه ردش کرد. بهشون گفت که خدایان براش خدمت رو مقرر کردند، نه حکومت. قسم خورده و نباید بشکنه، هر چند سپتون اعظم بهش پیشنهاد کرد که قسمش رو پاک کنه. خب، هیچ آدم عاقلی کسی از نسل اریون رو روی تخت سلطنت نمی‌خواست و دختر درون علاوه بر مونث بودن کم‌عقل بود، پس چاره‌ای نداشتند جز اینکه سراغ برادر کوچک ایمون ، اگان پنجمین با نام او، برن. اگان ناخوشایند، چهارمین پسر چهارمین پسر. ایمون به درستی می‌دونست که اگه در دربار بمونه، کسایی که از حکومت برادرش راضی نیستند سعی می‌کنند که ازش استفاده کنند، برای همین به دیوار اومد. و اینجا موند، در حالی که برادرش و پسر برادرش و پسر اون هر کدوم به نوبت حکومت کردند و مردند، تا اینکه جیمی لنیستر نسل شاه‌های اژدها رو برید.»

زاغ صدایش درآمد: «شاه.» عرض اتاق را پر زد و روی شانه‌ی ایمون نشست. چپ و راست جولان داد و دوباره گفت: «شاه.»

جان با لبخند گفت: «از اون کلمه خوشش میاد.»

---

[1] Aerion

«کلمه‌ی ساده‌ای برای بیان. کلمه‌ی ساده‌ای برای دلبستگی.»

پرنده باز گفت: «شاه.»

«فکر کنم منظورش اینه که شما باید تاج به سر بذارید، قربان.»

«مملکت سه تا پادشاه داره و از چیزی که من خوشم میاد دو تا بیشتره.» مورمونت با یک انگشت زیر منقار پرنده را نوازش کرد، اما نگاهش هرگز جان اسنو را ترک نکرد.

احساس عجیبی به دل جان نشست. «قربان، چرا این چیزا رو در مورد استاد ایمون بهم گفتید؟»

«دلیل می‌خواد؟» مورمونت با اخم روی صندلی جابجا شد. «برادرت راب با ادعای پادشاهی شمال تاجگذاری کرده. تو و ایمون در این مورد اشتراک دارید. یه برادر پادشاه.»

«و همین طور یه سوگند.»

خرس پیر بلند باد به دماغ انداخت و زاغش پر کشید، دور اتاق پرواز کرد. «اگه به ازای هر قسمی که شکستنش رو شاهد بودم یه مرد بهم بدن، دیوار هیچ وقت کمبود مدافع نداشت.»

«من همیشه می‌دونستم که راب فرمانروای وینترفل می‌شه.»

مورمونت سوت زد و پرنده باز به سمتش پر کشید و روی بازویش نشست. «فرمانروا یه چیزه، پادشاه یه چیز دیگه.» از جیبش به زاغ یک مشت ذرت تعارف کرد. «به برادرت ابریشم و ساتن و مخمل از هزار رنگ مختلف می‌پوشونن، در حالی که تو توی زره‌ی زنجیرباف سیاه زندگی می‌کنی و می‌میری. اون با یه پرنسس خوشگل ازدواج می‌کنه و پدر پسرهای خودش می‌شه. تو همسر نخواهی داشت، بچه‌ی از خون خودت رو هرگز به آغوش نمی‌گیری. راب حکومت می‌کنه، تو خدمت. مردم به تو کلاغ می‌گن. به اون اعلیحضرت. ترانه‌سراها هر کار بی‌اهمیتش رو تحسین می‌کنند، در حالی که برای بزرگ‌ترین موفقیت‌های تو ترانه‌ای سروده نمی‌شه. بگو که هیچ کدوم از اینا ناراحتت نمی‌کنه، جان... اون وقت بهت می‌گم دروغگو، می‌دونی که حق با منه.»

جان راست ایستاد؛ به سفتی زه کمان. «و اگه ناراحتم کنه، حرومزاده‌ای مثل من چکار می‌تونه بکنه؟»

«چکار می‌کنه؟ حرومزاده‌ای مثل تو؟»

http://nymeria.mihanblog.com

«ناراحتم و پایبند قسمم.»

کتلین

تاج پسرش تازه از کوره درآمده بود و به نظر کتلین استارک چنین می‌رسید که روی سر راب فشار سنگینی می‌آورد.

تاج باستانی پادشاهان زمستان سیصد سال پیش از دست رفته بود. وقتی تارن استارک زانوی تسلیم زد، تاج به اگان تقدیم شد و هیچ کس نمی‌دانست اگان با آن چه کرده. آهنگر لرد هاستر کارش را خوب انجام داده بود و تاج راب به همانی شباهت داشت که قصه‌های پادشاهان استارک قدیم می‌گفتند؛ حلقه‌ای از برنز چکش‌کاری شده با نقوش الفبای نخستین انسان‌ها، در محیطش نُه خار سیاه آهنی که به شکل شمشیر بودند. از طلا و نقره و جواهر هیچ نداشت؛ برنز و آهن فلزهای زمستان بودند، تیره و نیرومند برای مقاومت در برابر سرما.

در تالار مرکزی ریورران منتظر بودند که زندانی را به حضور بیاورند. راب تاج را به عقب هل داد تا وزنش روی انبوه موی خرمائیش بیفتد؛ چند لحظه بعد دوباره آن را جلو کشید؛ بعد آن را ربع محیط چرخاند، انگار دنبال راهی بود که روی پیشانیش راحت باشد. کتلین که تماشایش می‌کرد با خود فکر کرد تاج به سر داشتن آسان نیست، خصوصاً برای پسری پانزده ساله.

وقتی زندانی را آوردند، راب شمشیرش را خواست. الیوار فری دسته‌اش را تقدیم کرد و پسرش تیغ را کشید و لخت روی زانوهایش گذاشت؛ تهدید آشکار جلوی چشم همه. سر روبین رایگر[1]، فرمانده‌ی محافظین خاندان تالی اعلام کرد: «اعلیحضرت، این هم مردی که خواسته بودید.»

تیان گریجوی داد زد: «جلوی پادشاه زانو بزن، لنیستر!» سر روبین زندانی را وادار کرد که روی زانو بنشیند.

کتلین نتیجه گرفت که او به شیر شباهت ندارد. این سر کلیوس فری[2]، پسر لیدی جنا خواهر لرد تایوین لنیستر بود، اما بهره‌ای از زیبایی افسانه‌ای لنیسترها با آن موی ظریف و چشم‌های سبز نداشت. به جایش زلف‌های قهوه‌ای، چانه‌ی ریز و صورت نحیف پدرش، سر امون فری، پسر دوم لرد والدر پیر را ارث برده بود. چشم‌هایش کم‌رنگ و آبکی بودند و ظاهراً پلک زدنش متوقف نمی‌شد، البته شاید به خاطر نور بود. سلول‌های زیر ریورران تاریک و نمور بودند... و این روزها همچنین پر ازدحام بودند.

---

[1] Ser Robin Ryger
[2] Ser Cleos Frey

«بلند شید، سر کلیوس.» صدای پسرش همان سردی شوهرش را نداشت، اما انعکاسش شبیه پسری پانزده ساله هم نبود. جنگ زودتر از موعد از او مرد ساخته بود. نور صبح درخشش محوی روی لبه‌ی شمشیر زانویش داشت.

با این حال چیزی که سر کلیوس را مضطرب می‌ساخت شمشیر نبود؛ حیوان بود. گری ویند؛ اسمی که پسرش روی آن گذاشته بود. دایرولفی بزرگ‌تر از سگ شکاری، کشیده و به رنگ دود تیره، با چشمانی شبیه طلای مذاب. وقتی جانور جلو آمد و شوالیه‌ی اسیر را بو کشید، ترس به مشام همه حاضرین رسید. سر کلیوس در جنگ ویسپرینگ وود به اسارت درآمده بود که گری ویند در آن گلوی نیم دوجین سرباز را دریده بود.

شوالیه سر پا ایستاد و با چنان شتابی کنار کشید که برخی از تماشاگران بلند خندیدند. «متشکرم، سرورم.»

لرد آمبر غرید: «اعلیحضرت.» جان گنده همیشه پر سروصدا ترین پرچمدار شمالی راب بود... و همچنین صادق‌ترین و دو آتشه‌ترین؛ حداقل چنین اصرار می‌کرد. اولین کسی بود که پسر کتلین را پادشاه شمال اعلام کرد و کوچک‌ترین اهانتی به غرور سلطان جدیدش را نمی‌پذیرفت.

سر کلیوس فوراً اصلاح کرد: «اعلیحضرت، عفو کنید.»

مرد جسوری نبود. در ذاتش بیشتر فری بود تا لنیستر. پسر دائیش کاملاً مورد متفاوتی بود. محال بود آن لقب افتخاری را از بین دندان‌های بی‌نقص سر جیمی لنیستر بیرون بکشند.

«شما رو از سلولتون آوردم تا پیامی به دختر دائی‌تون، سرسی لنیستر، در بارانداز پادشاه برسونید. شما تحت پرچم صلح سفر می‌کنید، سی نفر از بهترین افرادم مشایعتتون می‌کنند.»

سر کلیوس به وضوح خیالش آسوده شده بود. «پس با کمال میل پیام اعلیحضرت رو به ملکه می‌رسونم.»

راب گفت: «توجه کنید که شما رو آزاد نمی‌کنم. پدربزرگ شما لرد والدر، حمایت خودش و خاندان فری رو در اختیارم گذاشته. خیلی از عموها و پسرعموهای شما کنار ما در ویسپرینگ وود جنگیدند، اما شما انتخابتون جنگیدن تحت پرچم شیر بوده. به این خاطر شما لنیستر حساب می‌شید، نه فری. می‌خوام سر شرافت شوالیه‌گری خودتون سوگند بخورید که بعد رسوندن پیام با جواب ملکه برمی‌گردید و اسارت خودتون رو ادامه می‌دید.»

سر کلیوس بلافاصله جواب داد: «قسم می‌خورم.»

برادر کتلین، سر ادمور تالی، که به نیابت از پدر در حال مرگشان از جانب ریورران و لردهای ترای‌دنت صحبت می‌کرد اخطار داد: «همه‌ی حاضرین این تالار شنیدند. اگه برنگردید، تمام مملکت از سوگند شکنی شما مطلع می‌شه.»

سر کلیوس خشک جواب داد: «به قسمم پایبندم. پیام چیه؟»

راب شمشیر در دست برخاست. «پیشنهاد صلح.» گری‌ویند به کنارش رفت. تالار ساکت شد. «به نایب ملکه بگید که اگه با شرایطم موافقت کنه، این شمشیر رو غلاف می‌کنم و به جنگمون خاتمه می‌دم.»

کتلین در عقب تالار هیکل نحیف لرد کاراستارک را دید که راهش را از میان صف محافظین باز کرد و از در خارج شد. کس دیگری تکان نخورد. راب به این اغتشاش توجهی نکرد. دستور داد: «الیوار، نامه.» ملازم شمشیر را گرفت و طومار لوله‌شده‌ای را به دستش داد.

راب آن را گشود. «نخست اینکه، ملکه باید خواهرهای من را آزاد کند و ترتیب انتقال آن‌ها را از دریا، از بارانداز پادشاه تا وایت هاربر بدهد. بدیهی است که نامزدی سنسا با جافری برتیون لغو شده. به محض اینکه قلعه‌بان من اطلاع داد که خواهرهای من به سلامت به وینترفل رسیده‌اند، پسر عموهای ملکه، ملازم ویلم لنیستر و برادر شما تیون فری را آزاد می‌کنم و برای آن‌ها اسکورت تشکیل می‌دهم تا به سلامت به کسترلی راک یا هر کجا که ملکه تمایل دارند مشایعت شوند.»

کتلین استارک آرزو داشت که می‌توانست افکار مخفی پشت هر چهره، پشت هر پیشانی چین برداشته و پشت هر جفت لب سفت را بخواند.

«دوم، استخوان‌های پدرم به ما تحویل داده می‌شود تا مطابق خواسته‌ی ایشان، در سرداب زیر وینترفل در کنار برادر و خواهرشان آرامش داشته باشند. بقایای اعضای محافظین خانواده‌ی ایشان که در بارانداز پادشاه کشته شدند، نیز باید تحویل داده شود.»

انسان‌های زنده به جنوب رفتند و استخوان‌های سرد باز می‌گردند. حق با ند بود، جای او در وینترفل بود. اینو گفت، ولی من گوش دادم؟ نه. بهش گفتم برو، باید دست رابرت باشی، به خاطر خاندانمون، به خاطر بچه‌هامون... تقصیر من بود، من، نه کس دیگه...

«سوم، شمشیر پدرم، آیس، اینجا در ریورران به من تحویل داده می‌شود.»

برادرش ادمور تالی را تماشا کرد که شست‌هایش را به بند شمشیرش قلاب کرده بود و صورتش به سختی سنگ بود.

«چهارم، ملکه به پدرشان لرد تایوین دستور خواهد داد که شوالیه‌ها و پرچمدارهای من که در جنگ گرین فورک اسیر شده‌اند آزاد کند. وقتی ایشان این کار را کردند، من اسرای خودم از ویسپرینگ وود و جنگ اردوگاه‌ها را آزاد می‌کنم، همه جز جیمی لنیستر، که به منظور تضمین خوش رفتاری پدرش گروگان باقی خواهد ماند.»

پوزخند رندانه‌ی تیان گریجوی را برانداز کرد و با خود فکر کرد که معنایش چیست. آن جوان مهارت داشت طوری قیافه بگیرد که انگار تنها کسی است که از نوعی طعنه‌ی خصوصی سر درمی‌آورد؛ کتلین هیچ وقت از آن خوشش نمی‌آمده.

«سرانجام، پادشاه جافری و نایب ملکه باید از هر ادعایی نسبت به مالکیت شمال دست بکشند. از این پس، ما جزئی از قلمروی آن‌ها نیستیم، بلکه به مانند گذشته، پادشاهی آزاد و مستقلی هستیم. قلمروی ما شامل تمام زمین‌های استارک در شمال تنگه خواهد بود، به علاوه‌ی سرزمین‌های مشروب از رودخانه‌ی ترای‌دنت و شاخه‌های وابسته، محدود به گولدن توث در غرب و کوهستان ماه در شرق.»

جان آمبر گنده با مشتی به کلفتی ران خوک به هوا کوبید و داد زد: «پادشاه شمال! استارک! استارک! پادشاه شمال!»

راب کاغذ را دوباره لوله کرد. «استاد وایمن یه نقشه رسم کرده که مرزهای مورد ادعای ما رو نشون می‌ده. به شما یک کپی برای تحویل به ملکه داده می‌شه. لرد تایوین باید به پشت این مرزها عقب‌نشینی کنه و از حمله و چپاول و سوزاندن دست برداره. نایب ملکه و پسرش ادعایی نسبت به مالیات، عواید یا خدمتگذاری رعایای من نخواهند داشت و لردها و شوالیه‌های منو از تمام قسم‌های وفاداری، بدهی‌ها و تعهدها نسبت به تخت آهنین و خاندان برتیون و لنیستر آزاد خواهند دونست. بعلاوه، لنیسترها ده گروگان از اشراف رو به خاطر تعهد به صلح تحویل خواهند داد، با توافق دو طرف انتخاب خواهند شد. مطابق مقامشون مثل مهمان افتخاری باهاشون رفتار می‌کنم. مادام که شرایط این پیمان صادقانه حفظ بشه، هر سال دو گروگان رو آزاد می‌کنم و به سلامت به خانواده‌شون برمی‌گردونم.» راب طومار را جلوی پای شوالیه انداخت. «این هم شرایط. اگه ملکه قبولشون کنه،

براشون صلح دارم. اگه نه...» سوت زد و گری ویند غرش کنان جلو رفت. «یه ویسپرینگ وود دیگه براشون دارم.»

جان گنده دوباره غرید: «استارک!» و این بار صداهای دیگری همراهی کردند: «استارک، استارک پادشاه شمال!» دایرولف سر بلند کرد و زوزه کشید.

رنگ سر کلیوس به سفیدی شیر ترشیده شده بود. «ملکه پیام شما رو دریافت می‌کنه، س... اعلیحضرت.»

«خوبه. سر روبین، رسیدگی کن که بهشون غذای خوب و لباس تمیز برسه. به محض دمیدن سحر راه می‌افتن.»

سر روبین پاسخ داد: «اطاعت، اعلیحضرت.»

«پس کارمون تموم شد.» شوالیه‌ها و پرچمدارهای حاضر تعظیم کردند، راب برای خروج برگشت، گری ویند پشت سرش راه افتاد. اولیوار فری با عجله از جلو رفت تا در را باز کند. کتلین همراه برادرش به دنبال آن‌ها خارج شد.

در راهرویی که خروجی پشت تالار بود به پسرش گفت: «کارت خوب بود، هر چند اون نمایش با گرگ مسخره‌بازی یه بچه بود، نه شایسته‌ی یه پادشاه.»

راب پشت گوشت گری ویند را خاراند. با لبخند پرسید: «قیافه‌اش رو دیدی، مادر؟»

«چیزی که جلبم کرد خروج لرد کاراستارک بود.»

«مثل من.» راب با دو دست تاجش را برداشت و به الیوار داد. «اینو به اتاق خوابم برگردون.»

«فوراً، اعلیحضرت.» ملازم با شتاب رفت.

ادمور گفت: «شرط می‌بندم کسای دیگه‌ای بودن که احساسشون شبیه لرد کاراستارکه. چطور وقتی که لنیسترها مثل آفت روی قلمروی پدرم پخش شدن، محصولش رو می‌دزدن و رعیت‌هاش رو می‌کشن، از صلح حرف بزنیم؟ بازم می‌گم، ما باید به هارن‌هال پیشروی کنیم.»

راب گفت: «نیروی کافی نداریم.» ولی در دلش همان را می‌خواست.

ادمور سماجت داشت: «با اینجا نشستن قوی‌تر می‌شیم؟ هر روز قوای ما تحلیل می‌ره.»

کتلین با تشر به برادرش گفت: «و تقصیر کیه؟» به اصرار ادمور بود که راب بعد تاجگذاری به فرمانرواهای رودخانه اجازه‌ی مرخص شدن داد تا از زمین‌های خودشان دفاع کنند. سر مارک پایپر و لرد کارل ونس قبل از همه رفتند. لرد جونوس برکن به دنبال آن‌ها قسم خورد که ویرانه‌ی سوخته‌ی قلعه‌اش را پس می‌گیرد و مرده‌هایش را دفن می‌کند و حالا لرد جیسون ملیستر اطلاع داده بود که قصد دارد به پایتخت خودش در سیگارد برگردد، جایی که هنوز به لطف خدایان از جنگ محفوظ مانده بود.

سر ادمور گفت: «نمی‌شه از فرمانرواهای رودخانه بخوای که وقتی زمین‌هاشون غارت و رعیت‌هاشون به تیغ کشیده می‌شه بی‌کار بمونن، اما لرد کاراستارک شمالیه. اگه ترکمون کنه صورت خوشی نداره.»

راب گفت: «باهاش حرف می‌زنم. اون دو تا پسر در ویسپرینگ وود از دست داد. کی می‌تونه ملامتش کنه که نخواد با قاتلینشون صلح کنه... با قاتلین پدر من...»

کتلین گفت: «خونریزی بیشتر پدرت یا پسرهای لرد ریکارد رو بهمون برنمی‌گردونه. پیشنهاد لازم بود، ولی آدم عاقل شرایط دلچسب‌تری پیشنهاد می‌کرد.»

«دلچسب‌تر از این بود بالا می‌آوردم.» ریش پسرش سرخ‌تر از موی خرمایی‌اش شده بود. راب ظاهراً فکر می‌کرد که قیافه‌اش را خشن‌تر، شاهانه‌تر... پیرتر نشان می‌دهد. اما با ریش یا بدون ریش، او هنوز جوانی پانزده ساله بود و کمتر از ریکارد کاراستارک خواهان انتقام نبود. راضی کردنش به این پیشنهاد که احتمال قبولش ضعیف بود، آسان نبوده.

«سرسی لنیستر محاله به مبادله‌ی خواهرهات با دو تا فامیل راضی بشه. خوب می‌دونی کسی که می‌خواد برادرشه.» همین را قبلاً به او گفته بود، اما داشت متوجه می‌شد که پادشاه‌ها نصف پسرها به حرف آدم توجه نمی‌کنند.

«نمی‌تونم شاه‌کش رو آزاد کنم، حتی اگه دلم می‌خواست. لردهای من محاله بهش رضایت بدن.»

«لردهات تو رو شاه خودشون کردن.»

«و به همون راحتی می‌تونن عزلم کنن.»

«اگه تاجت بهای برگشت به سلامت آریا و سنساست، باید با کمال میل بپردازیمش. نصف لردهات می‌خوان لنیستر رو در سلولش بکشن. اگه وقتی اسیر توست بمیره، مردم می‌گن...»

راب تکمیل کرد: «... که لیاقتش همین بوده.»

کتلین به تندی گفت: «و خواهرهات؟ اونا هم لایق مرگند؟ بهت قول می‌دم که اگه صدمه‌ای به برادر سرسی برسه، در عوض خون با خون جواب می‌ده...»

راب گفت: «لنیستر نمی‌میره، کسی بدون اجازه‌ی من حتی باهاش حرف نمی‌زنه. غذا و آب و جای تمیز داره، جاش راحت‌تر از حقشه. اما آزادش نمی‌کنم، نه حتی در برابر آریا و سنسا.»

کتلین متوجه شد که پسرش دارد با نخوت به او نگاه می‌کند. جنگ باعث این رشد سریع شده یا تاجی که به سر گذاشته؟ «می‌ترسی که دوباره با جیمی لنیستر در میدان نبرد روبرو بشی، اینه واقعیت؟»

گری ویند غرید؛ انگار خشم راب را احساس کرده بود. ادمور تالی برادرانه روی شانه‌ی کتلین دست گذاشت. «کت، این کارو نکن. حق با پسره است.»

راب خشمش را سر ادمور بی‌نوا خالی کرد که قصدی جز حمایت از او نداشت. «به من پسر نگو، دیگه تقریباً یه مرد شدم، یه پادشاه، پادشاه شما، سِر. و من از جیمی لنیستر نمی‌ترسم. یه بار شکستش دادم، اگه لازم باشه دوباره شکستش می‌دم، فقط...» دسته‌ای از مو را از جلوی چشمش کنار زد و سر جنباند. «شاید شاه‌کش رو با پدر مبادله می‌کردم، اما...»

«... اما نه در عوض دخترها؟» صدایش به سردی یخ بود. «دخترها اون قدر مهم نیستند، مگه نه؟»

راب پاسخی نداد، اما دلخوری در چشمانش مشهود بود. چشمان آبی، چشمان تالی‌ها، چشمانی که کتلین به او داده بود. او را رنجانده بود، اما بیش از آن به پدرش رفته بود که آشکار کند.

برازنده‌ی من نبود. خدایان رحم کنید، چه بلایی سرم اومده؟ اون داره حداکثر سعی خودش رو می‌کنه، می‌دونم، می‌بینم، ولی... من ند رو از دست دادم، صخره‌ای که پایه‌ی زندگی من بود، طاقت ندارم که دخترها رو هم از دست بدم...

راب گفت: «هر کار که بتونم برای خواهرهام می‌کنم. اگه ملکه عقل داشته باشه، شرایط منو می‌پذیره. اگه نه، کاری می‌کنم که حسرت روزی رو بخوره که پیشنهادم رو رد کرد.»

راب به وضوح دیگر تمایلی به ادامه‌ی این بحث نداشت. «مادر، امکان نداره که برای رفتن به دوقلوها رضایت بدید؟ از جنگ فاصله‌ی بیشتری دارید و می‌تونید با دخترهای لرد فری آشنا بشید تا بعد خاتمه‌ی جنگ به من در انتخاب عروسم کمک کنید.»

می‌خواد من برم. ظاهراً شاه‌ها قرار نیست مادر داشته باشن و من بهش چیزهائی رو می‌گم که دوست نداره بشنوه. «خودت اون قدر بزرگ شدی که بدون کمک مادرت تصمیم بگیری کدوم دختر لرد والدر رو ترجیح می‌دی، راب.»

«پس با تیان برید. فردا می‌ره. به ملیسترها کمک می‌کنه که اون اسیرها رو به سیگارد برسونن و بعدش به مقصد جزایر آهن سوار کشتی می‌شه. شما هم می‌تونید کشتی پیدا کنید و اگه باد مساعد باشه، تا گردش ماه تموم نشده به وینترفل رسیدید. برن و ریکان لازمتون دارن.»

و تو نداری؛ اینه چیزی که می‌خوای بگی؟ «برای پدرم وقت خیلی کمی مونده. پس تا پدربزرگت زنده است، جای من کنارش در ریوررانه.»

«می‌تونم بهت دستور بدم که بری. در مقام پادشاه. می‌تونم.»

کتلین به این اعتنا نکرد. «دوباره می‌گم، ترجیح می‌دم کس دیگه‌ای رو به پایک بفرستی و تیان رو نزدیک خودت نگه داری.»

«چه کسی برای چانه زدن با بیلان گریجوی بهتر از پسرش؟»

کتلین پیشنهاد داد: «جیسون ملیستر. تایتوس بلک‌وود. استورون فری. هر کی... جز تیان.»

پسرش کنار گری ویند چمباتمه زد، موهای گرگ را بهم ریخت و ضمناً از نگاه مادر اجتناب کرد. «تیان شجاعانه برامون جنگیده. بهتون تعریف کردم که برن رو از دست اون وحشی‌های جنگل گرگ‌ها نجات داد. اگه لنیسترها حاضر به صلح نباشن، به کشتی‌های دراز لرد گریجوی احتیاج دارم.»

«اگه پسرش رو گروگان داشته باشی راحت‌تر گیرشون میاری.»

«اون نصف عمرش گروگان بوده.»

«دلیل خوبی داشته. بیلان گریجوی کسی نیست که بشه بهش اعتماد کرد. یادت باشه که خودش تاج به سر داشت، حتی اگه تنها به مدت یه فصل بوده. شاید دلش بخواد که باز به سرش بذاره.»

راب ایستاد. «من حسادتش رو نمی‌کنم. حالا که من پادشاه شمالم، اگه خواسته‌اش اینه که پادشاه جزایر آهن باشه، مهم نیست. مادام که به ما در سرنگون کردن لنیسترها کمک می‌کنه، با کمال میل بهش یه تاج می‌دم.»

«راب...»

«من تیان رو می‌فرستم. وقت بخیر، مادر. گری ویند، بیا.» راب شتابان قدم برداشت، دایرولف در کنارش رفت.

از کتلین تنها تماشای دور شدن او برمی‌آمد. پسرش و اکنون پادشاهش. حس غریبی بود. در موت کیلن به او گفته بود که حکومت کن. و او داشت همین کار را می‌کرد. فوراً اعلام کرد: «می‌رم به ملاقات پدر. با من بیا، ادمور.»

«باید با این کماندارهای جدیدی که سر دسموند تعلیم می‌ده حرف‌هام رو بزنم. بعداً ایشون رو می‌بینم.»

کتلین در ذهنش گفت که اگر هنوز زنده بود، ولی چیزی نگفت. برادرش مواجهه با جنگ را به اتاق مریض ترجیح می‌داد.

کوتاه‌ترین مسیر به برج مرکزی، به جائی که پدرش منتظر مرگ دراز افتاده بود، از میان علف‌ها و گل‌های وحشی و تنه‌ی ضخیم درختان نارون و صنوبر جنگل خدایان بود. انبوهی از برگ‌ها خش خش کنان هنوز به شاخه‌ها چسبیده بودند و از خبری که زاغ سفید دو هفته پیش به ریورران آورده بود اطلاع نداشتند. گردهمایی اعلام کرده بود که پاییز رسیده، اما خدایان هنوز ظاهراً صلاح ندیده بودند که به باد و جنگل بگویند. کتلین قدرشناس بود. پاییز با سایه‌ی زمستان در پیشرو، همیشه موسم هولناکی بود. مجرب‌ترین انسان‌ها هم هیچ وقت نمی‌دانستند که آیا محصول بعدی آخرین خواهد بود.

هاستر تالی، فرمانروای ریورران، در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود. موقعیت اتاق به شرق اشراف داشت، جائی که پشت دیوارهای قلعه، تامبل‌استون و رد فورک به هم می‌رسیدند. وقتی کتلین وارد شد، او خواب بود.

مو و ریشش به سفیدی تشک پرش بود، مرگی که در درونش رشد می‌کرد قامت رشیدش را شکننده و کوچک کرده بود.

کنار تخت، برادر پدرش، بلک‌فیش، نشسته بود. هنوز زره و ردای لک‌گرفته‌اش را به تن داشت، چکمه‌هایش خاکی بودند و خال‌هایی از گل خشک داشتند. «راب می‌دونه که برگشتید، عمو؟» سر بریدن تالی چشم و گوش راب بود؛ فرمانده‌ی دیده‌بان‌ها و گشتی‌های او.

«نه. وقتی بهم گفتند که پادشاه با دربارشه، از اسطبل مستقیم به اینجا اومدم. فکر کنم اعلیحضرت مایل باشند که خبرهای منو اول خصوصی بشنوند.» بلک‌فیش دراز و لاغر بود، موهایش خاکستری و حرکاتش دقیق بود، اصلاح صاف و مرتبی داشت و صورتش باد خورده بود. پرسید: «حالش چطوره؟» و کت می‌دانست که منظورش راب نیست.

«فرق چندانی نکرده. استاد برای دردش شراب خواب‌آور و شیره‌ی خشاش می‌ده، برای همین بیشتر وقت خوابه و خیلی کم می‌خوره. هر روز که می‌گذره به نظر ضعیف‌تر می‌شه.»

«حرف می‌زنه.»

«بله... اما رفته رفته چیزهایی که می‌گه بی‌معناتر می‌شن. از حسرت‌هاش می‌گه، از کارهایی که ناقص مونده، از کسائی که خیلی وقته مردن و دورانی که خیلی وقته گذشته. گاهاً نمی‌دونه چه فصلیه یا من کیم. یه بار منو به اسم مادرم صدا زد.»

«هنوز غصه‌ی مادرت رو می‌خوره. تو قیافه‌ی اونو داری. تو گونه و آرواره‌ات می‌بینم...»

«از من بیشتر یادته. خیلی گذشته.» روی تخت نشست و دسته‌ای از موی سفید را که روی صورت پدرش افتاده بود کنار زد.

«هر بار که برای گشت می‌رم، به این فکر می‌کنم که وقتی برگشتم مرده است یا زنده.» با وجود دعواهایشان، پیوند عمیقی بین پدرش و برادری بود که زمانی عاقش کرده بود.

«حداقل با هم آشتی کردید.»

مدتی در سکوت نشستند، تا اینکه کتلین سرش را بلند کرد. «گفتی خبرهایی هست که راب باید بشنوه؟» لرد هاستر نالید و به پهلو غلتید؛ انگار شنیده بود.

بریندن برخاست. «بیا بیرون. بهتره بیدارش نکنیم.»

به ایوان سنگی‌ای دنبالش کرد که مانند دماغه‌ی کشتی سه ضلعی از اتاق بیرون زده بود. عمویش با اخم به بالا نگاه کرد. «حالا روز هم می‌شه دیدش. افرادم بهش پیام‌رسان سرخ می‌گن... اما چه پیامی؟»

کتلین چشم‌هایش را به جهتی بلند کرد که خط سرخ دنباله‌دار، مثل خراش درازی روی صورت خدا، روی آسمان آبی خوشرنگ افتاده بود. «جان گنده به راب گفته که خدایان باستان پرچم سرخی به خونخواهی ند برافراشتند. به نظر ادمور، نشانه‌ی پیروزی ریوررانه، یه ماهی با دمی دراز به رنگ تالی‌ها می‌بینه، سرخ روی آبی.» آه کشید. «کاش اعتقاد اونا رو داشتم. ارغوانی رنگ لنیسترهاست.»

«اون چیز ارغوانی نیست، سرخ لجن رودخانه‌ی تالی‌ها هم نیست. خونه که اون بالا روی آسمون کشیده شده، دخترم.»

«خون ما یا اونا؟»

«جنگی بوده که تنها خون یک طرف ریخته شده باشه؟» عمویش سر تکان داد. «سرزمین رودخانه‌ها، هر طرف چشم خدایان غرق آتش و خونه. جنگ به جنوب تا بلک‌واتر گسترش یافته و در شمال از ترای‌دنت گذشته و کم مونده به دوقلوها برسه. مارک پایپر و کارل ونس پیروزی‌های کم اهمیتی داشتند و این اشرافی جنوبی، بریک داندریون، که مشغول شبیخون زدن به متجاوزین بوده، سر نیروهای تدارکاتی لرد تایوین خراب می‌شه و دوباره تو جنگل غیبش می‌زنه. می‌گن سر بورتون کریک‌هال[1] لاف می‌زده که داندریون رو کشته، تا اینکه قشونش رو به یکی از دام‌های لرد بریک هدایت کرده و همه‌ی افرادش رو به کشتن داده.»

کتلین به خاطر آورد که: «بعضی از محافظین ند از بارانداز پادشاه همراه این لرد بریک هستند. خدایان پشت و پناهشون.»

«اگه داستان‌ها درست باشن، داندریون و این راهب سرخ که در کنارش می‌تازه، اون قدر زرنگ هستند که پناه خودشون باشن، اما پرچمدارهای پدرت داستان غم‌انگیزی دارن. راب نباید بهشون اجازه‌ی رفتن بده. مثل

[1] Ser Burton Crakehall

بلدرچین پخش شدن، هر مردی سعی داره املاک خودش رو حفاظت کنه، و این حماقته کت، حماقت. جونوس برکن موقع جنگیدن وسط خرابه‌های قلعه‌ی مخروبه‌اش زخمی شده و برادرزاده‌اش هندری کشته شده. تایتوس بلک‌وود لنیسترها رو از زمین‌هاش بیرون ریخت، اما اونا همه‌ی گاوها و خوک‌ها و هر دونه‌ی غله رو با خودشون بردند و برای ایشون چیزی جز ریون‌تری هال[1] و زمین سوخته نذاشتند. سربازهای دری قلعه‌ی اربابشون رو پس گرفتند، اما دو هفته حفظش نکرده بودند که گرگور کلگان پیدا شد و همه‌ی سربازخونه رو از دم تیغ گذروند، از جمله اربابشون.»

کتلین از وحشت زبانش بند آمده بود. «دری تنها یه بچه بود.»

«بله و آخرین از اون فامیل. می‌شد برای پسره خونبهای گزافی طلب کرد، اما برای سگ‌های کف کرده‌ای مثل گرگور کلگان، طلا چه مفهومی داره؟ قسم می‌خورم که سر اون جونور هدیه‌ی با ارزشیه برای تمام اهالی مملکت.»

کتلین از شهرت کثیف سر گرگور آگاه بود، با این وجود... «جلوی من از سر حرف نزن، عمو. سرسی کله‌ی ند رو بالای دیوار قلعه‌ی سرخ به نیزه زده و برای کلاغ‌ها و مگس‌ها گذاشته.» حالا هم باورش برایش سخت بود که او واقعاً از دست رفته. برخی شب‌ها در تاریکی از خواب بلند می‌شد و برای یک لحظه انتظار داشت که او را در کنار خودش بیابد. «کلگان بیشتر از یه مهره‌ی لرد تایوین نیست.» چون به باور کتلین، تایوین لنیستر، فرمانروای کسترلی راک، مدافع غرب، پدر ملکه سرسی و سر جیمی شاه‌کش و تیریون جن، پدر بزرگ جافری برتیون، پسربچه‌ی تازه تاج به سر گذاشته، خطر اصلی بود.

سر بریندن اقرار کرد: «کاملاً درسته و تایوین لنیستر خر کسی نیست. پشت دیوارهای هارن‌هال در امان نشسته، به قشونش محصول ما رو می‌خورونه و هر چی برنمی‌داره می‌سوزونه. گرگور تنها سگی نیست که رها کرده. سر آموری لورچ هم وسط میدانه و چند تا از مزدورهای کوهوری که دوست دارن آدم رو به جای کشتن ناقص کنن. دیدم که پشت سرشون چی گذاشتن. دهکده‌های تماماً سوخته، زن‌هایی که بهشون تجاوز شده و اعضای بدنشون رو بریدن، بچه‌های سلاخی شده که دفن نشده رها شدن تا خوراک گرگ‌ها و سگ‌های وحشی بشن... حال مرده‌ها رو هم بهم می‌زنه.»

«ادمور بشنوه عصبانی می‌شه.»

[1] Raventree Hall

«و درست همون چیزیه که لرد تایوین می‌خواد. وحشت‌افکنی هم هدف خودش رو داره، کت. لنیستر می‌خواد ما رو به جنگ تحریک کنه.»

کتلین با بی‌قراری گفت: «راب ممکنه اونو به خواسته‌اش برسونه. مثل گربه‌ای که یه جا نشسته بی‌تابی می‌کنه و ادمور و جان گنده و دیگران تشویقش می‌کنن.» پسرش دو پیروزی بزرگ داشته، له کردن جیمی لنیستر در ویسپرینگ وود و متلاشی کردن قوای بی‌فرمانده‌ی او در خارج از دیوارهای ریورران، اما برخی از پرچمدارها طوری تعریفش را می‌کردند که انگار اگان فاتح دوباره متولد شده.

بریندن بلک‌فیش یکی از ابروهای خاکستری پرپشتش را بالا برد. «باز هم حماقت. کت، اولین قانون جنگ: هیچ وقت به دشمن چیزی رو نده که می‌خواد. لرد تایوین دوست داره که روی زمین انتخابی خودش با ما بجنگه. می‌خواد ما به هارن‌هال پیشروی کنیم.»

«هارن‌هال.» هر بچه‌ی اهل ترای‌دنت با قصه‌های هارن‌هال آشنا بود، دژ وسیعی که در روزگاری که هفت پادشاهی هفت پادشاهی بود و سرزمین رودخانه‌ها زیر سلطه‌ی مردانی از جزایر آهن بود، پادشاه هارن کنار آب‌های چشم خدایان بنا کرده بود. هارن با غرورش رفیع‌ترین تالار و بلندترین برج‌ها در وستروس را خواسته بود. برخاستنش به مانند سایه‌ای در کنار دریاچه، چهل سال طول کشیده بود، و در این مدت قشون هارن همسایه‌هایش را برای سنگ و چوب و طلا و کارگر غارت کردند. هزاران اسیر در معدن سنگ یا بسته شده به سورتمه یا موقع کار روی پنج برج عظیم او مردند. در زمستان یخ زدند و در تابستان پختند. جنگل‌های نیایشی که سه هزار سال عمر داشتند برای تهیه الوار و تیر سقف قطع شدند. هارن برای زینت بخشیدن به رویایش علاوه بر سرزمین رودخانه‌ها جزایر آهن را نیز به گدایی کشیده بود. و وقتی هارن‌هال سرانجام کامل شد، درست همان روز که پادشاه هارن در آن مقیم شد، اگان فاتح در بارانداز پادشاه به ساحل نشست.

کتلین داستانی را به یاد می‌آورد که ننه‌ی پیر به بچه‌های خودش در وینترفل تعریف می‌کرد. انتهای داستان همیشه ثابت بود: «و پادشاه هارن فهمید که دیوارهای ضخیم و برج‌های بلند در برابر اژدها بی‌فایده هستند. چون اژدهاها پرواز می‌کنند.» هارن و تمام نوادگانش با آتشی که دژ غول‌آسایش را بلعید نابود شدند و از آن به بعد هر خاندانی که مالک هارن‌هال شده دچار سرنوشت بدی شده. شاید مستحکم باشد، اما مکان شوم و نفرین‌شده‌ای بود.

کتلین اقرار کرد: «برام قابل قبول نیست که راب زیر سایه‌ی اون قلعه بجنگه. ولی ما باید یه کاری بکنیم، عمو.»

عمویش موافق بود: «و زود. بدترین خبر رو نگفتم، دخترم. مردهایی که به غرب فرستادم خبر آوردند که یه قشون جدید داره در کسترلی راک جمع می‌شه.»

یک ارتش لنیستری دیگر. فکر ناراحت کننده‌ای بود. «راب باید فوراً مطلع بشه. کی فرماندهی می‌کنه؟»

«می‌گن سر استفورد لنیستر.» برگشت تا به رودخانه‌ها نگاه کند. نسیم ردای سرخ و آبیش را بلند کرد.

«یه خواهرزاده‌ی دیگه؟» لنیسترهای کسترلی راک به شکل فجیعی خاندان بزرگ و پر زاد و ولدی بودند.

«پسر عمو. برادر همسر مرحوم لرد تایوین، پس نسبت دو برابر قوی‌تره. یه پیرمرد و کمی خرفت، اما یه پسر داره به اسم سر داون که ترسناک‌تره.»

«پس دعا کنیم که پدر کسی باشه که ارتش رو به میدان میاره، نه پسر.»

«تا مجبور بشیم که باهاشون روبرو بشیم هنوز کمی فرصت داریم. اینا مزدورها و پسرهای خام از پس‌کوچه‌های لنیسپورت می‌شن. سر استفورد قبل از اینکه جرئت کنه که اونا رو به جنگ بیاره باید مسلحشون کنه و تمرینشون بده... و اشتباه نکن، لرد تایوین شاه‌کش نیست. بی‌مهابا وارد میدان نمی‌شه. صبورانه پشت دیوارهای هارن‌هال منتظر می‌مونه تا سر استفورد پیشروی کنه.»

«مگه اینکه...»

سر بریندن تشویقش کرد: «چی؟»

«مگه اینکه مجبور باشه هارن‌هال رو ترک کنه تا جلوی تهدید دیگه‌ای رو بگیره.»

عمویش متفکرانه به او چشم دوخت. «لرد رنلی.»

«پادشاه رنلی.» اگر قرار بود از آن مرد کمک بخواهد، باید برایش لقبی را به کار می‌برد که ادعایش را داشت.

«شاید.» بلک‌فیش لبخند خطرناکی زد. «ولی چیزی در عوض می‌خواد.»

«چیزی رو می‌خواد که همه‌ی پادشاه‌ها انتظار دارن. ادای احترام.»

تیریون

جینوس اسلینت پسر قصاب بود و مثل مردی می‌خندید که مشغول تکه تکه کردن گوشت است. تیریون پرسید: «باز هم شراب؟»

لرد جینوس گفت: «نمی‌شه ردش کرد.» و جامش را بالا گرفت. بدنش به بشکه شباهت داشت و همان قدر ظرفیت داشت. «نمی‌تونم ردش کنم. شراب مرغوبیه. محصول آربر؟»

«دورنی.» تیریون اشاره کرد و خدمتکار شراب ریخت. بدون در نظر گرفتن خدمتکارها، او و لرد جینوس در تالار کوچک تنها بودند، سر میز کوچکی که روشنائیش شمع ضعیفی بود؛ در محاصره‌ی تاریکی. «به دست آوردنش شانس بزرگیه. شراب‌های دورن معمولاً این همه قوی نیستند.»

مرد تنومند که صورتش به قورباغه شباهت داشت، یک دهان پر سر کشید و گفت: «قوی.» جینوس اسلینت اهل جرعه جرعه نوشیدن نبود. تیریون فوراً متوجه شده بود. «بله، قوی، همون کلمه‌ای بود که دنبالش می‌گشتم، درست همین کلمه. باید بگم که شما در انتخاب کلمات مهارت دارید، لرد تیریون. و داستان‌های مضحکی تعریف می‌کنید. بله، مضحکند.»

«خوشحالم که چنین عقیده‌ای دارید... اما من برخلاف شما لرد نیستم. یه تیریون ساده برام کافیه، لرد جینوس.»

«هر طور که دوست دارید.» جرعه‌ای دیگر نوشید، شراب روی نیم‌تنه‌ی ساتن سیاهش ریخت. شنل زربافتی پوشیده بود که گیره‌اش نیزه‌ای مینیاتوری بود. نوک نیزه لعاب سرخ تیره داشت. و او کاملاً و واقعاً مست بود.

تیریون دهانش را پوشاند و مودبانه آروغ زد. برخلاف لرد جینوس، به شراب سهل گرفته بود ولی شکمش پر بود. بعد مقیم شدن در برج دست، اولین کارش این بود که دنبال بهترین آشپز شهر بگردد و او را به خدمت بگیرد. امروز شام سوپ دم گاو، سبزیجات تابستانی مخلوط با گردو، انگور، رازیانه و پنیر رنده شده، خرچنگ برشته، کدوی ادویه‌دار و بلدرچین کباب شده با کره خورده بودند. هر دور همراه با شراب مخصوص خودش بود. لرد جینوس اذعان کرد که هیچ وقت غذای به این خوبی نخورده. تیریون گفت: «شکی نیست که وقتی مقیم هارن‌هال بشید وضعتون فرق می‌کنه.»

«حتماً. شاید از این آشپزتون خواستم که به خدمت من دربیاد، نظرتون چیه؟»

«سر موضوع‌های ساده‌تری جنگ به راه افتاده.» با هم حسابی خندیدند. «مرد جسوری هستید که هارن‌هال رو برداشتید. یه جای خیلی دلگیر، بزرگ... هزینه‌ی نگهداری سنگین. و بعضیا می‌گن نفرین شده هم هست.»

جینوس معترض شد: «از یه توده سنگ باید بترسم؟ گفتید جسورم، برای ترقی باید جسارت داشت. مثل من. تا هارن‌هال، بله! چرا که نه؟ می‌دونید، شما هم مرد جسوری هستید، احساس می‌کنم. کوچک شاید، ولی جسور.»

«خیلی لطف دارید. بازم شراب؟»

«نه. نه، من واقعاً... آه، لعنت به خدایان، بله، چرا که نه؟ یه مرد جسور اون قدر می‌نوشه که بترکه!»

«درسته.» تیریون جام اسلینت را تا لبه پر کرد. «اسم‌هایی که برای جایگزینی خودتون در مقام فرمانده‌ی نگهبانان شهر پیشنهاد کردید نگاه می‌کردم.»

«مردهای خوب. مردهای عالی. هر کدوم از شش نفر از عهده‌اش برمیان، اما خودم آلار دیم[1] رو انتخاب می‌کردم. دست راست خودم. مرد خیلی خوب. وفادار. انتخابش کنید پشیمون نمی‌شید. اگه پادشاه صلاح بدونن.»

«حتماً.» تیریون جرعه‌ی کوچکی از شراب نوشید. «روی سِر جکلین بای‌واتر[2] فکر می‌کردم. سه سال فرمانده‌ی دروازه‌ی لجن بوده و موقع شورش بیلان گریجوی دلاورانه خدمت کرده. پادشاه رابرت تو پایک شوالیه‌اش کرد. ولی اسمش در فهرست شما دیده نمی‌شه.»

لرد جینوس اسلینت یک قلپ شراب نوشید و مدتی در دهانش نگه داشت، سپس قورت داد. «بای‌واتر. خب. شکی نیست که مرد شجاعیه... اما بدون انعطافه. سگ عجیبیه. افراد دوستش ندارند. معلول هم هست، دستش رو تو پایک از دست داد، به همین خاطر شوالیه شد. از من بپرسی، یه دست در برابر سِر معامله‌ی بی‌خودیه.» خندید. «از نظر من، سر جکلین زیادی به خودش و شرافتش می‌نازه. به صلاحتونه که بذارید همون جایی که هست بمونه، ل... تیریون. آلار دیم انتخاب شماست.»

«بهم گفتند دیم تو کوچه‌ها چندان محبوب نیست.»

---

[1] Allar Deem
[2] Ser Jacelyn Bywater

«ازش می‌ترسن. این بهتره.»

«چه شایعه‌ای بود که در موردش شنیدم؟ افتضاح تو یه فاحشه‌خونه؟»

«اون. تقصیر دیم نبود، ل... تیریون. نه. مقصر خود زنه بود، دیم نمی‌خواست اونو بکشه. بهش اخطار داد که کنار بکشه و بذاره وظیفه‌اش رو انجام بده.»

«ولی... مادر و بچه، حتماً انتظار می‌رفت که سعی کنه بچه‌اش رو نجات بده.» تیریون لبخند زد. «یه کم از این پنیر بخورید، با شراب خیلی خوش طعم می‌شه. بهم بگید چرا دیم رو برای اون کار ناخوشایند انتخاب کردید؟»

«فرمانده‌ی خوب افرادش رو می‌شناسه، تیریون. بعضیا برای یه کار خوبن، بعضیا برای کار دیگه. کشتن یه بچه که هنوز روی سینه‌ی مادرشه، فرد به خصوصی می‌خواد. حتی اگه یه فاحشه و توله‌اش باشه.»

گفت: «فکر کنم همین طوره.» ولی با شنیدن کلمه‌ی فاحشه، ذهنش معطوف شی شده بود، و تایشای آن همه سال پیش، و همه‌ی زن‌های دیگری که در طی سال‌ها سکه و تخمش را پذیرفته بودند.

اسلینت بی‌اعتنا ادامه داد: «مرد خشن برای کارهای سخت، دیمه. هر چی بگی انجام می‌ده و بعدش شکایتی نمی‌کنه.» یک برش از پنیر برداشت. «خیلی خوبه. مزه‌اش تنده. چاقوی تیز و پنیر تند در اختیار داشته باشم از اون روز راضیم.»

تیریون شانه بالا انداخت. «تا می‌شه ازش لذت ببر. به خاطر سوختن سرزمین رودخانه‌ها و پادشاهی رنلی در های‌گاردن، به زودی پیدا کردن پنیر مرغوب خیلی دشوار می‌شه. حالا بگید چه کسی شما رو سراغ حرامزاده‌ی یه فاحشه فرستاد؟»

لرد جینوس نگاه محتاطی به تیریون انداخت، سپس خندید و برشی از پنیر را جلوی صورت او تکان داد. «زرنگی تیریون. فکر می‌کنی می‌تونی گولم بزنی؟ برای حرف درآوردن از جینوس اسلینت، یه چیزی بیشتر از شراب و پنیر لازمه. به خودم افتخار می‌کنم. سوال نمی‌پرسم، بعدش حرفی به کسی نمی‌زنم، همچین آدمی هستم.»

«مثل دیم.»

«مثل اون. وقتی به هارن‌هال رفتم اونو فرمانده‌ی خودت بکن، پشیمون نمی‌شی.»

تیریون به پنیر گاز کوچکی زد. واقعاً تند بود و به مایه‌اش شراب زده بودند؛ خیلی مرغوب. «معلومه که پادشاه هر کی رو انتخاب کنه به این آسونی نمی‌تونه جای شما رو پر کنه. لرد مورمونت همین مشکل رو داره.»

لرد جینوس متوجه نشده بود. «فکر می‌کردم یه لیدیه. مورمونت. منظورتون همونه که با خرس‌ها می‌خوابه؟»

«برادرش رو می‌گفتم. جئور مورمونت، فرمانده‌ی نگهبانان شب. وقتی کنار دیوار باهاش ملاقات داشتم، گفت که چقدر در مورد پیدا کردن جانشین مناسب برای خودش نگرانه. نگهبان‌ها این روزها مردهای خوب کم گیرشون میاد.» تیریون تبسم کرد. «اگه کسی مثل شما رو داشت راحت‌تر می‌خوابید. یا آلار دیم دلاور رو.»

لرد جینوس غرولند کرد: «خیلی بعیده!»

تیریون گفت: «این طور به نظر می‌رسه، اما زندگی چرخش‌های عجیبی داره. ادارد استارک رو در نظر بگیرید، سرورم. بعید می‌دونم هیچ به فکرش رسیده بود که زندگیش روی پله‌های سپت بیلور تموم می‌شه.»

جینوس اسلینت به خنده افتاد. «کمتر کسی همچین فکری می‌کرد.»

تیریون نیز خندید. «حیف نبودم که ببینم. می‌گن واریس هم غافلگیر شده بود.»

لرد جینوس طوری خندید که شکمش لرزید. «عنکبوت؛ می‌گن همه چیزو می‌دونه. خب، از این خبر نداشت.»

«از کجا می‌دونست؟» تیریون اولین نشانه از سردی را به لحنش افزود. «کمک کرده بود خواهرم قانع بشه که استارک به شرط سیاه پوشیدن بخشیده بشه.»

«هه؟» جینوس اسلینت مثل کودن‌ها به تیریون پلک زد.

تیریون تکرار کرد: «خواهرم سرسی.» کمی قاطع‌تر، تا برایش هیچ شکی باقی نماند که منظور چه کسی است. «نایب ملکه.»

«بله.» اسلیت یک جرعه نوشید. «اون مورد، خب... پادشاه دستور داد سرورم. خود پادشاه.»

تیریون یادآوری کرد: «پادشاه سیزده سالشه.»

«به هر حال. پادشاهه.» اخم کرد و غبغب‌هایش جنبیدند. «فرمانروای هفت پادشاهی.»

تیریون با لبخند تلخی گفت: «خب، در واقع یکی یا دو تا از اون قلمروها. می‌تونم به نیزه‌تون نگاهی بندازم.»

لرد جینوس سردرگم پلک زد. «نیزه‌م؟»

تیریون اشاره کرد. «گیره‌ای که سنجاق شنلتونه.»

لرد جینوس با دودلی جواهر را درآورد و به تیریون داد.

تیریون نظر داد: «زرگرهایی تو لنسپورت داریم که کارشون بهتره. اگه ناراحت نمی‌شید باید بگم که لعاب خونش کمی زیادی تیره است. بهم بگید سرورم، شما خودتون نیزه رو تو پشت اون مرد فرو بردید یا فقط دستورش رو دادید؟»

«دستور دادم و باز هم می‌دم. لرد استارک خائن بود.» لکه‌ی تاس فرق سر اسلینت برافروخته بود و شنل زربافتش از روی شانه‌ها لغزیده و روی زمین افتاده بود. «سعی کرد منو بخره.»

«هیچ فکرش رو نمی‌کرد که فروخته شدید.»

اسلینت جام شرابش را روی میز کوبید. «مستید؟ اگه فکر می‌کنید وقتی شرافتم مورد تردید قرار می‌گیره راحت می‌شینم...»

«چه جور شرافتی؟ اقرار می‌کنم که از سر جکلین معامله‌ی بهتری کردید. مقام لردی و یه قلعه در برابر فرو کردن نیزه به پشت، تازه لازم نبود که خودتون نیزه رو فرو کنید.» جواهر طلایی را به سمت جینوس اسلینت انداخت. به سینه‌اش خورد و وقتی او برخاست روی زمین افتاد.

«لحنتون رو دوست ندارم، ل... جن. من لرد هارن‌هال و یکی از اعضای شورای پادشاه هستم، به چه حقی منو این طور سرزنش می‌کنید؟»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد. «فکر کنم خیلی خوب می‌دونید که کی هستم. چند تا پسر دارید؟»

«پسرهام به تو چه ربطی دارن، کوتوله؟»

«کوتوله؟» خشمش برانگیخته شد. «باید تو جن بس می‌کردی. من تیریون از خاندان لنیستر هستم و اگه به اندازه‌ی یه حلزون دریایی عقل داشته باشی، یه روزی زانوی شکر می‌زنی که با من طرف بودی، نه پدرم. حالا، چند تا پسر داری؟»

تیریون ترس ناگهانی را در چشمان جینوس اسلینت می‌دید. «س-سه، سرورم. و یه دختر. لطفاً، سرورم...»

«نیازی به التماس نیست.» از صندلی سر خورد. «قول منو دارید که صدمه‌ای بهشون نمی‌رسه. پسرهای کوچک‌تر به سرپرستی سپرده می‌شن. اگه خوب و وفادارانه خدمت کنن، شاید به وقتش شوالیه بشن. بذار نگن که خاندان لنیستر به کسانی که بهشون خدمت می‌کنن پاداش نمی‌ده. پسر ارشدت لقب لرد اسلینت و این نشان انزجارآور رو به ارث می‌بره.» به نیزه‌ی طلایی لگد زد و آن را به سمت دیگر اتاق فرستاد. «زمین‌هایی براش پیدا می‌کنیم و می‌تونه برای خودش یه پایگاه بسازه. هارن‌هال نمی‌شه، اما براش کافیه. وظیفه داره که ترتیب ازدواج مناسب خواهرش رو بده.»

صورت اسلینت از سرخ به سفید تبدیل شده بود. «با... با من...» غبغب‌هایش مثل پیه خوک می‌لرزید.

«قصد دارم با شما چکار کنم؟» تیریون قبل جواب گذاشت که ابله مدتی بلرزد. «کشتی سامر دریم موقع مد سحر بادبان می‌کشه. ناخداش بهم گفته که مسیرش گال‌تاون، سه خواهران، جزیره‌ی اسکاگوس و ایست‌واچه. وقتی با فرمانده‌ی کل مورمونت ملاقات کردید، احترام صمیمانه‌ی منو بهشون برسونید و بگید که نیاز نگهبانان شب رو فراموش نکردم. براتون زندگی و خدمت طولانی آرزو دارم، سرورم.»

وقتی جینوس اسلینت متوجه شد که قرار نیست درجا اعدام شود، رنگ به صورتش برگشت. آرواره‌اش را به کار انداخت: «می‌بینیم، جن. کوتوله. شاید کسی که سوار اون کشتی بشه تو باشی، چی خیال کردی؟ شاید تو کسی باشی که به خدمت دیوار درمیاد.» خنده‌ی مضطربی کرد. «تو و تهدیدهات. خب، می‌بینیم. می‌دونی که من دوست پادشاهم. نظر جافری رو می‌شنویم. و لیتل‌فینگر و ملکه، بله. جینوس اسلینت دوست‌های زیادی داره. می‌بینیم چه کسی سوار کشتی می‌شه، بهت قول می‌دم. حتماً می‌بینیم.»

اسلینت مثل نگهبانی که زمانی بوده، روی پاشنه عقبگرد کرد، چکمه‌هایش روی سنگ صدا دادند و طول تالار کوچک را پیمود. با عجله از پله‌ها بالا رفت، در را سریع گشود... و با مرد قد بلند چانه درازی صورت به صورت شد که زره‌ی سیاه و ردای طلائی داشت. روی مچ راستش دستی آهنی بسته شده بود. مرد گفت:

«جینوس.» زیر انبوهی از موهای جوگندمی و پیشانی برآمده‌اش چشم‌های گود افتاده‌ای برق می‌زدند. جینوس اسلینت عقب رفت و شش ردا طلائی بی‌صدا وارد تالار شدند، به پشت سر او رفتند.

تیریون گفت: «لرد اسلینت، فکر کنم فرمانده‌ی جدید نگهبانان شهر، سر جکلین بای‌واتر رو می‌شناسید.»

سر جکلین به اسلینت گفت: «تخت روان براتون آماده کردیم، سرورم. اسکله‌ها دور و تاریکن، خیابون‌ها موقع شب امن نیستن. افراد.»

وقتی ردا طلائی‌ها فرمانده‌ی اسبق‌شان را به خارج هدایت می‌کردند، تیریون سر جکلین را به کنارش خواند و کاغذ لوله‌شده‌ای را به دستش داد. «مسافرت طولانی‌ایه و لرد اسلینت همسفر می‌خواد. ترتیبش رو بده که این شش نفر روی سامرز دریم بهش ملحق بشن.»

بای‌واتر نگاهی به اسامی انداخت و لبخند زد. «هر چی شما بگید.»

تیریون درگوشی گفت: «یکی هست به اسم دیم. به ناخدا بگو اگه قبل رسیدن به ایست‌واچ تصادفاً از روی عرشه سر بخوره کسی غصه‌اش رو نمی‌خوره.»

«شنیدم که اون آب‌های شمالی خیلی طوفان‌خیز هستند، سرورم.» سر جکلین تعظیم کرد و مرخص شد. ردایش پشت سرش موج برداشت و در مسیرش شنل زربافت اسلینت را لگد کرد.

تیریون تنها نشست، باقیمانده‌ی شراب مرغوب دورنی را نوشید. خدمتکارها آمدند و رفتند، ظرف‌ها را از روی میز جمع کردند. به آن‌ها گفت که شراب را باقی بگذارند. وقتی کارشان تمام شد، واریس بی‌صدا وارد تالار شد. قبای به رنگ استوقدوسش با بوئی که می‌داد جور بود. «اوه کارتون خیلی تمیز بود، سرورم.»

«پس چرا این مزه‌ی بد تو دهنم هست؟» انگشت‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشرد. «بهشون گفتم آلار دیم رو به دریا بندازن. وسوسه شدم که همین کارو با تو بکنم.»

واریس پاسخ داد: «احتمالاً از نتیجه ناراضی بشید. طوفان‌ها میان و می‌رن، امواج روی سر هم می‌کوبن، ماهی بزرگ ماهی کوچولو رو می‌خوره و من همچنان پارو می‌زنم. اجازه هست از شرابی بچشم که لرد اسلینت این همه لذت می‌برد؟»

تیریون با اخم به خم شراب اشاره کرد.

واریس فنجانی را پر کرد. «آه. به شیرینی تابستان.» جرعه‌ی دیگری نوشید. «آواز انگورها رو روی زبونم می‌شنوم.»

«پس بگو چه صدایی بود. به انگورها بگید ساکت باشن، سرم کم مونده بترکه. کار خواهرم بود. کسی که لرد جینوس با اون همه ادعای وفاداری نمی‌خواست ازش اسم ببره. سرسی ردا طلائی‌ها رو به اون فاحشه‌خونه فرستاد.»

واریس ترتر خندید. پس از قبل می‌دانسته.

تیریون سرزنشگرانه گفت: «این قسمتش رو بهم نگفتید.»

«خواهر عزیز خودتون.» ناگهان چنان مغموم به نظر می‌رسید که انگار کم مانده بود اشک‌هایش سرازیر شوند. «گفتنش به یه مرد سخته، سرورم. نگران بودم که چه واکنشی ممکنه نشون بدید. منو می‌بخشید؟»

تیریون با تشر گفت: «نه، لعنت به تو. لعنت به اون.» می‌دانست که دستش به سرسی نمی‌رسد. نه هنوز، نه حتی اگر می‌خواست، و اصلاً اطمینان نداشت که می‌خواهد. با این وجود وقتی خواهرش بی‌مهابا مسیر خودش را می‌رفت، اینجا نشستن و اجرای نمایشی از عدالت با تنبیه امثال جینوس اسلینت و آلار دیم آزاردهنده بود. «بعد این هر چی که می‌دونید به من می‌گید، لرد واریس. هر چی که می‌دونید.»

لبخند خواجه رندانه بود. «وقت نسبتاً زیادی می‌بره، سرورم. من خیلی می‌دونم.»

«ظاهراً برای نجات این بچه کافی نبوده.»

«متاسفانه خیر. یه حرومزاده‌ی دیگه بود، پسر، بزرگ‌تر. اقداماتی تدارک دیدم که از معرض آسیب دور بشه... اما اعتراف می‌کنم هیچ به فکرم نرسید که بچه در خطر باشه. یه دختر غیرشرعی، یک سالش نشده، مادرش یه فاحشه. چه تهدیدی می‌تونست داشته باشه؟»

تیریون به تلخی گفت: «اون مال رابرت بود. ظاهراً برای سرسی این دلیل کافیه.»

«بله. خیلی غم انگیزه. خودم رو باید به خاطر بچه‌ی طفلکی و مادرش ملامت کنم. مادرش چه جوون بود و عاشق پادشاه بود.»

«جداً؟» تیریون هرگز قیافه‌ی دختر مرده را ندیده بود، اما در ذهنش شبیه شی و تایشا بود. «یه فاحشه می‌تونه واقعاً کسی رو دوست داشته باشه؟ نه، جواب نده. بعضی چیزا رو ترجیح می‌دم ندونم.» شی را در ویلایی اربابی جا داده بود که چاه و اسطبل و باغ مجزا داشت؛ خدمتکارانی که به احتیاجاتش برسند، پرنده‌ای سفید از جزایر تابستان تا همدمش باشد، ابریشم و نقره و جواهر برای زینت دادنش، نگهبانان برای محافظتش. با این وجود شی بی‌قرار به نظر می‌رسید. می‌گفت که می‌خواهد با او باشد؛ به او خدمت کند و کمکش باشد. یک شب بعد هم‌آغوشی به شی گفت: «بهترین کمکت به من اینجا بین لحاف‌هاست.» سرش روی پستان او بود، پایین تنه‌اش درد شیرینی می‌کشید. شی حرفی نزد، جز با چشمانش. در نگاهش می‌دید که جواب دلخواهش نبوده.

تیریون آه کشید و به شراب دست برد، ولی به یاد لرد جینوس افتاد و ظرف شراب را کنار زد. «ظاهراً خواهرم واقعیت رو در مورد مرگ استارک گفته. اون دیوانگی رو مدیون خواهرزاده‌م هستیم.»

«پادشاه جافری دستور داد. جینوس اسلینت و سر ایلن پین بی‌معطلی و بدون فکر انجامش دادند...»

«... انگار که انتظارش رو داشتند. بله، قبلاً سر این موضوع بحث کردیم، نتیجه‌ای نگرفتیم. یه حماقت بود.»

«با در اختیار داشتن نگهبانان شهر، شما موقعیت مناسبی دارید که اعلیحضرت دیگه مرتکب... حماقت نشه؟ البته هنوز باید نگهبانان خانگی ملکه رو در نظر داشته باشیم...»

«ردا سرخ‌ها؟» تیریون شانه بالا انداخت. «ویلار مطیع کسترلی راکه. می‌دونه که به اقتدار پدرم اینجا هستم. سرسی به این آسونی نمی‌تونه از اون مرد علیه من استفاده کنه... در ضمن تنها صد نفر هستند. من پنجاه نفر بیشتر دارم. و اگه بای‌واتر همون کسی باشه که شما ادعا دارید، شش هزار ردا طلائی دارم.»

«متوجه می‌شید که سر جکلین شجاع، شرافتمند، مطیع... و خیلی قدرشناسه.»

«ولی از چه کسی؟» تیریون به واریس اعتماد نداشت، هر چند ارزشش قابل انکار نبود. تردیدی نبود که چیزهایی می‌داند. دست‌های لطیف، صورت بی‌موی پودرزده، لبخند ریز زننده‌ی او را برانداز کرد و پرسید: «چه عجب که این همه به درد بخور شدید، لرد واریس؟»

«شما دست هستید. من به مملکت، پادشاه و شما خدمت می‌کنم.»

«همون طور که به جان ارن و ادارد استارک خدمت کردید؟»

«من در حد توانم به لرد ارن و لرد استارک خدمت کردم. از مرگ نابهنگامشون وحشت‌زده و غمگین شدم.»

«فکر کن من چه احساسی دارم. احتمالاً نفر بعدیم.»

واریس شراب را در فنجان به چرخش انداخت. «اوه فکر نکنم. قدرت چیز غریبیه، سرورم. شاید روی معمایی که اون روز تو مهمونخونه براتون طرح کردم تعمق کردید؟»

تیریون اقرار کرد: «یکی دو بار ذهنم رو مشغول کرده. پادشاه، روحانی، ثروتمند... کی زنده می‌مونه و کی می‌میره؟ سرباز از کی اطاعت می‌کنه؟ یه معمای بدون جوابه، یا بهتره بگیم جواب‌های زیادی داره. همه چیز به مردی بستگی داره که شمشیر تو دستشه.»

«با این وجود، اون شخص خاصی نیست. نه تاج داره، نه طلا، نه رحمت خدایان، تنها یه تکه فولاد نوک تیز.»

«اون تکه فولاد، قدرت مرگ و زندگی رو در اختیار داره.»

«همین طوره... ولی اگه سربازها حاکمین واقعی باشن، چرا تظاهر می‌کنیم که قدرت دست پادشاهه؟ چرا یه مرد قوی که شمشیر داره، از بچه‌ای مثل جافری یا کودن همیشه مستی مثل پدرش اطاعت بکنه؟»

«چون جوجه پادشاه‌ها و کودن‌های دائم الخمر می‌تونند مردهای قوی دیگه‌ای احضار کنند که اونا هم شمشیر دارن.»

«پس این سربازهای دیگه قدرت واقعی رو در اختیار دارن. این طوره؟ شمشیرهاشون از کجا اومده؟ چرا اطاعت می‌کنن؟» واریس لبخند زد. «بعضیا می‌گن دانش قدرته. بعضیا می‌گن منشاء تمام قدرت‌ها خدایان هستند. بعضی می‌گن نتیجه‌ی قانونه. اما اون روز روی پله‌های سپت بیلور، سپتون اعظم با ایمان و نایب ملکه‌ی صاحب قانون و این حقیر از همه چیز باخبر همه به اندازه‌ی هر بی‌سر و پای بین جمعیت عاجز بودیم. به نظرتون کی ادارد استارک رو واقعاً کشت؟ جافری که دستور داد؟ سر ایلن پین که شمشیر رو فرود آورد؟ یا... کس دیگه؟»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد. «می‌خوای به معمای کوفتی خودت جواب بدی یا تنها می‌خوای بیشتر سرم رو درد بیاری؟»

واریس لبخند زد. «پس این هم جواب. سرچشمه‌ی قدرت جاییه که انسان‌ها باور دارند. همین و بس.»

«پس قدرت یه چشم بندیه؟»

«یه سایه روی دیوار، با این حال سایه‌ها می‌تونن بکشن. و خیلی وقت‌ها یه آدم خیلی کم اهمیت ممکنه سایه خیلی درازی بندازه.»

تیریون لبخند زد. «لرد واریس، به شکل عجیبی داره از شما خوشم میاد. هنوز ممکنه شما رو بکشم، اما فکر کنم ناراحت بشم.»

«اینو یه تحسین تلقی می‌کنم.»

«تو کی هستی، واریس؟» تیریون متوجه شد که واقعاً دلش می‌خواهد بداند. «می‌گن عنکبوتی.»

«از جاسوس و خبرچین به ندرت کسی خوشش میاد، سرورم. من فقط یه خادم وفادار مملکت هستم.»

«و یه خواجه. بهتره فراموش نکنیم.»

«به ندرت یادم می‌ره.»

«مردم به من هم نصفه‌مرد می‌گن، اما به نظرم خدایان به من بیشتر لطف داشتند. من کوچکم، پاهام لنگه، نگاه زن‌ها بهم اشتیاق چندانی نداره... با این حال هنوز مردم. شی اولین کسی نیست که جام رو گرم می‌کنه، و یه روز شاید همسر اختیار کردم و پدر یه پسر شدم. اگه خدایان لطف کنند، قیافه‌اش مثل عموش می‌شه و مثل پدرش فکر می‌کنه. تو همچین امیدی نداری که بهت دلگرمی بده. کوتوله‌ها طعنه‌ی خدایان هستند... اما خواجه‌ها محصول بشرند. کی ناقصت کرد، واریس؟ کِی و چرا؟ واقعاً چه کسی هستی؟»

لبخند خواجه هیچ کم‌رنگ نشد، اما برق چشمانش چیزی جز خنده بود. «لطف دارید که می‌پرسید سرورم، اما داستان من طولانی و غمگینه، و خیانتی هست که باید در موردش مشورت کنیم.» از آستینش کاغذ پوستی را درآورد. «فرمانده‌ی کشتی پارویی پادشاه، وایت هارت، نقشه کشیده که سه روز دیگه لنگر بکشه و خدمتگذاری و کشتی‌اش رو به لرد استنیس تقدیم کنه.»

تیریون آه کشید. «به نظرم لازمه از اون مرد یه درس خونین بسازیم؟»

«سر جکلین می‌تونه ترتیب ناپدید شدنش رو بده، اما محاکمه در پیشگاه پادشاه، برای اطمینان از وفاداری سایر ناخداها مفیده.»

و سر خواهرزاده‌ی پادشاه من مشغول بشه. «هر چی شما بگید. بذارش تو نوبت تا مزه‌ی عدالت جافری رو بچشه.»

واریس روی پوست علامت زد. «سر هوراس و سر هابر ردواین پریشب به یکی از محافظین رشوه دادند که اونا رو از دروازه‌ی پشتی بیرون ببره. ترتیبش داده شده که در پوشش پاروزن‌ها سوار کشتی پنتاسی مون‌رانر بشن.»

«چطوره چند سالی پای اون پاروها نگهشون داریم تا ببینیم چقدر خوششون میاد؟» لبخند زد. «نه، اگه همچین مهمون‌های با ارزشی رو از دست بدیم خاطر خواهرم آشفته می‌شه. به سر جکلین اطلاع بده. مردی که رشوه گرفته دستگیر کنید و بهش حالی کنید که خدمت در نگهبانی شب چه افتخار بزرگیه. و اطراف مون‌رانر مامور بذارید، شاید ردواین‌ها محافظ دیگه‌ای پیدا کردند که کمبود سکه داره.»

«هر چی شما بگید.» علامت دیگری روی پوست. «سرباز شما تیمت، امروز عصر پسر یه شراب‌فروش رو کشته، توی یه قمارخونه‌ی خیابان نقره. به این اتهام که سر تاس تقلب کرده.»

«اتهام درست بوده؟»

«آه، هیچ شکی نیست.»

«پس اهالی شرافتمند شهر یه تشکر به تیمت مقروضن. رسیدگی می‌کنم که پادشاه ازش قدردانی کنه.»

خواجه خنده‌ی ریز مضطربی کرد و علامت دیگری زد. «همچنین مردهای مقدس مثل طاعون ناگهان زیاد شدند. دنباله‌دار با خودش انواع مختلفی از واعظین، کاهنین و پیشگوهای عجیب رو آورده. تو میخونه‌ها و غذاخوری‌ها التماس می‌کنند و برای هر کی که برای گوش دادن می‌ایسته خبر از فلاکت و نابودی دارن.»

تیریون شانه بالا انداخت. «به سیصدمین سالگرد به ساحل نشستن اگان نزدیک می‌شیم. به نظرم قابل انتظاره. بذار پرت و پلا بگن.»

«وحشت پراکنی می‌کنن، سرورم.»

«فکر می‌کردم وظیفه‌ی توئه.»

واریس دهانش را با دست پوشاند. «چقدر ظالمید که اینو می‌گید. آخرین موضوع. لیدی تاندا دیشب مهمونی شام کوچکی داشت. فهرست غذا و مهمان‌ها رو آوردم که ببینید. موقع پخش شراب، لرد جایلس به افتخار پادشاه جامش رو بلند کرد و خبر دادن که سر بیلان سوان گفته: سه جام لازمه. خیلیا خندیدند...»

تیریون دستش را بلند کرد. «کافیه. سر بیلان مزاح کرده. علاقه‌ای به خیانت شمردن حرف‌های سر میز غذا ندارم، لرد واریس.»

«شما همون قدر که خردمندید، مهربونید، سرورم.» پوست در آستین خواجه ناپدید شد. «هر دو کارهای زیادی داریم. تنهاتون می‌ذارم.»

بعد رفتن خواجه، تیریون مدت طولانی نشست و شمع را تماشا کرد؛ به این فکر می‌کرد که واکنش خواهرش به خبر عزل جینوس اسلینت چطور خواهد بود. اگر قضاوتش درست بود، خواهرش خرسند نمی‌شد، اما جز فرستادن اعتراض خشمگین به لرد تایوین در هارن‌هال، به نظر نمی‌رسید که کاری از دست سرسی ساخته باشد. تیریون اکنون نگهبانان شهر را داشت، به اضافه‌ی صد و پنجاه کوه‌نشین مخوف و نیروی رو به افزایشی از سربازان مزدور که بران به خدمت می‌گرفت. ظاهراً از او به خوبی محافظت می‌شد.

بی‌تردید ادارد استارک همین را خیال می‌کرده.

وقتی تیریون تالار کوچک را ترک کرد، قلعه‌ی سرخ تاریک و ساکت بود. بران در اتاق او منتظرش بود. پرسید: «اسلینت؟»

«لرد جینوس موقع مد دریا عازم دیوار می‌شه. واریس کاری می‌کنه که خیال کنم یکی از افراد جافری رو با مال خودم عوض کردم. احتمالش بیشتره که یکی از آدم‌های واریس رو جای یکی از آدم‌های لیتل‌فینگر گذاشته باشم، اما چاره‌ای نیست.»

«بهتره بدونی که تیمت یه مرد رو کشت...»

«واریس بهم گفت.»

به نظر نمی‌رسید که برای سرباز غیر منتظره بوده. «احمق خیال کرد که کلاه گذاشتن سر یه مرد تک‌چشم راحت‌تره. تیمت با خنجر مچ دستش رو به میز دوخت و با دست خالی گلوش رو پاره کرد. یه تکنیک داره که انگشت‌هاش رو دور گلو سفت می‌کنه...»

«لازم نیست جزئیات چندش‌آور رو برام تعریف کنی، شام تو شکمم راحت نیست. چه خبر از استخدام نفرات؟»

«بد نیست. امشب، سه نفر جدید.»

«از کجا می‌فهمی کی برای به خدمت گرفتن مناسبه؟»

«براندازشون می‌کنم. سوال پیچ می‌کنم تا ببینم کجا جنگیدند و در دروغگویی چقدر مهارت دارند.» بران لبخند زد. «و بعدش بهشون فرصت می‌دم که منو بکشن، البته خودم هم همین فرصت رو دارم.»

«کسی رو کشتی؟»

«نه کسی که به دردمون می‌خورد.»

«و اگه کسی تو رو کشت؟»

«اون وقت کسی پیدا شده که تو دوست داری شخصاً استخدامش کنی.»

تیریون کمی مست و خیلی خسته بود. «بهم بگو بران، اگه بهت بگم یه بچه رو بکش... یه دختر شیرخوار که هنوز تو آغوش مادرشه... انجامش می‌دی؟ بدون سوال؟»

«بدون سوال؟ نه.» سرباز مزدور شست و اشاره‌اش را روی هم مالید. «می‌پرسم چقدر.»

چرا آلار دیم تو رو لازم داشته باشم، لرد اسلینت؟ خودم چند صد تا دارم. می‌خواست بخندد؛ می‌خواست گریه کند؛ بیش از همه شی را می‌خواست.

جاده چندان چیزی جز دو شیار گاری در میان علف‌های هرز نبود.

خوبی‌اش این بود که با این رفت و آمد اندک، کسی نبود که با اشاره‌ی انگشت مسیر آن‌ها را لو بدهد. سیل انسانی که از جاده‌ی شاهی پائین می‌ریخت، اینجا قطره قطره بود.

بدی‌اش این بود که جاده مثل مار پیچ می‌خورد، با مسیرهایی که از خودش هم کوچک‌تر بودند یکی می‌شد، گاهی به نظر کاملاً محو می‌شد و نیم فرسنگ جلوتر، وقتی همه امیدشان را از دست می‌دادند دوباره ظاهر می‌شد. آریا از این بدش می‌آمد. ولی منطقه به حد کافی دلنشین بود؛ تپه‌های پی در پی و مزارع کرت‌بندی شده، در فواصل آن‌ها علفزار و جنگل، و دره‌های کوچکی که در آن‌ها انبوه بیدها سرعت نهرهای کم‌عمق را می‌گرفتند. با این حال، مسیر چنان باریک و پیچ در پیچ بود که سرعت حرکتشان به حد خزیدن افت کرده بود.

چیزی که سرعتشان را می‌گرفت ارابه‌ها بودند، با آن لق لق زدنشان در مسیر و نالیدن میل‌محور زیر وزن سنگین محموله. چندین بار در روز برای آزاد کردن چرخی که گیر کرده بود مجبور به توقف می‌شدند، یا باید اسب‌های دو ارابه را به یکی می‌بستند تا از تپه‌ای گلی بالا روند. یک بار در وسط انبوهی از بلوط‌ها، به سه مرد برخوردند که باری از هیزم را روی گاری گاوکش به جهت مخالف می‌بردند. هیچ کدام راهی برای دور زدن دیگری نداشتند. چاره‌ای نداشتند جز معطل ماندن برای جنگلبان‌ها که گاوشان را باز کردند و از بین درختان هدایتش کردند، گاری را چرخاندند، گاو را دوباره بستند و راهی را که آمده بودند برگشتند. گاو از ارابه‌ها هم کندتر بود، برای همین آن روز چندان پیشرفت نکردند.

آریا نگران بود که ردا طلائی‌ها کی می‌رسند و مدام پشت سر را می‌پائید. شب‌ها با هر صدائی از خواب می‌پرید و دستش به دسته‌ی نیدل می‌رفت. اکنون بدون گماشتن دیده‌بان اردو نمی‌زدند، ولی آریا به آن‌ها اعتماد نداشت، خصوصاً به بچه یتیم‌ها. شاید در پس‌کوچه‌های بارانداز پادشاه کارشان خوب می‌شد، اما این بیرون عاجز بودند. وقتی به بی‌صدایی سایه می‌شد، می‌توانست دزدکی از کنار همه‌شان رد شود؛ زیر نور ستاره‌ها برای شاشیدن به جنگل می‌رفت، به جائی که هیچ کس نمی‌دید. یک بار که لامی گرین‌هندز پاس ایستاده بود، آریا از بلوطی بالا رفت و از درختی به درخت دیگر جلو رفت، تا اینکه درست بالای سر لامی بود و او هیچ چیز ندید. می‌توانست روی سر او بپرد، اما می‌دانست که فریادهایش کل اردو را بیدار خواهد کرد و یارن شاید دوباره دست به ترکه شود.

لامی و سایر یتیم‌ها اکنون با گاو مثل شخصی خاص رفتار می‌کردند، چون ملکه سرش را می‌خواست، هر چند برای خود او قابل تحمل نبود. با عصبانیت گفته بود: «من به ملکه کاری نکردم. سرم به کار خودم بود. انبر و دم و درآوردن و حمل کردن. قرار بود اسلحه‌ساز بشم که یه روز استاد مات گفت باید به نگهبانان شب ملحق بشم. همین قدر می‌دونم.» بعد از پیششان رفت و مشغول برق انداختن کلاهخودش شد. کلاهخود زیبایی بود، گرد و منحنی، با شیارهای چشم و دو شاخ گاو بزرگ آهنی. آریا وقتی با پارچه‌ی آغشته به روغن آن را برق می‌انداخت تماشایش می‌کرد. آن قدر جلایش می‌داد که شعله‌های آتش طبخ روی فولاد دیده می‌شد. با این حال هیچ وقت واقعاً روی سرش نمی‌گذاشت.

یک شب لامی با صدائی آهسته که جندری نشنود گفت: «شرط می‌بندم حرومزاده‌ی اون خائنه است، لرد گرگ، اونی که روی پله‌های بیلور کشتن.»

آریا گفت: «درست نیست.» پدرم تنها یه حرومزاده داشت و اون جان بود. از پیششان به میان درخت‌ها رفت، آرزو می‌کرد که می‌توانست اسبش را زین کند و به خانه بتازد. اسب خوبی بود، مادیانی قهوه‌ای با لکه‌ی سفیدی روی پیشانی. و آریا همیشه سوارکار خوبی بوده. می‌توانست چهار نعل برود و دیگر هرگز هیچ کدامشان را نبیند، مگر اینکه خودش دلش بخواهد. فقط اینکه کسی را برای دیده‌بانی مسیر جلو نداشت، یا برای مراقبت از پشت، یا نگهبان ایستادن موقعی که خودش خوابیده، و اگر ردا طلائی‌ها به او می‌رسیدند تک و تنها بود. با یارن و دیگران ماندن امن‌تر بود.

برادر سیاه یک روز صبح گفت: «از چشم خدایان فاصله‌ی زیادی نداریم. جاده‌ی شاهی تا از ترای‌دنت نگذشته باشیم امن نیست. پس دریاچه رو در امتداد ساحل غربی دور می‌زنیم، احتمالش کمه که تو اون مسیر دنبالمون بگردن.» در نقطه‌ی بعدی که جای شیار گاری‌ها از روی هم می‌گذشتند، ارابه‌ها را به غرب پیچاند.

در این مسیر جنگل جای مزارع را گرفت، دهکده‌ها و قلعه‌ها کوچک‌تر بودند و از هم فاصله‌ی بیشتری داشتند، تپه‌ها مرتفع‌تر و دره‌ها عمیق‌تر بودند. پیدا کردن غذا سخت‌تر شد. یارن در شهر ارابه‌ها را با ماهی دودی، نان سخت، پیه‌ی خوک، شلغم، کیسه‌های نخود و جو و ورقه‌های پنیر زرد پر کرده بود، اما هر لقمه از آن خورده شده بود. یارن که مجبور به تامین مایحتاج از محیط اطراف شده بود، به کاس و کورتز متوسل شد که به جرم شکار قاچاق دستگیر شده بودند. آن‌ها را جلوتر از ستون به جنگل می‌فرستاد و آن دو موقع غروب که برمی‌گشتند، چوبی بر دوششان بود که آهوئی از آن آویزان بود، یا روی کمرشان ردیفی از بلدرچین‌ها تاب

می‌خوردند. پسرهای کوچک‌تر برای چیدن تمشک از بوته‌های سر راه فرستاده می‌شدند، یا اگر به باغی برمی‌خوردند برای پر کردن کیسه‌هایشان از سیب از پرچین بالا می‌رفتند.

آریا در بالا رفتن مهارت داشت و سریع میوه می‌چید و دوست داشت به تنهایی برود. روزی کاملاً تصادفی به خرگوشی برخورد. قهوه‌ای و چاق بود، با گوش‌های دراز و دماغی پر جنب و جوش. خرگوش‌ها از گربه‌ها سریع‌تر می‌دوند، اما در بالا رفتن از درخت نصف مهارت گربه‌ها را ندارند. با ترکه‌اش آن را زد، گوش‌هایش را گرفت و بلندش کرد، یارن با کمی قارچ و پیاز وحشی آن را پخت. به آریا یک پای کامل رسید، چون خرگوش او بود. سهمش را با جندری تقسیم کرد. به بقیه یک قاشق پر رسید، حتی به سه نفری که در غل بودند. جیکن هگار مودبانه به خاطر غذا تشکر کرد و گاز با نگاهی شاد روغن را از انگشت‌های کثیفش لیسید، اما روگ، آن یکی که دماغ نداشت، فقط خندید و گفت: «حالا شکارچی شده، لامپی لامپوی خرگوش‌کش.»

خارج از قلعه‌ای به نام بریروایت، چند کارگر در مزرعه‌ی ذرت محاصره‌شان کردند و در عوض خوشه‌هایی که چیده بودند سکه مطالبه کردند. یارن نگاهی به داس‌ها انداخت و چند سکه‌ی مسی پرت کرد. به تلخی گفت: «یه زمانی، از دورن تا وینترفل به سیاهپوش‌ها غذا می‌دادند و لردهای بلندمرتبه افتخار خودشون می‌دونستند که به اونا زیر سقفشون جا بدن. حالا زاغ‌هایی مثل شما به خاطر یه گاز سیب گندیده، سکه‌های با ارزش می‌خوان.» تف کرد.

یکی از آن‌ها با خشونت گفت: «این ذرت شیرین ارزشش از پرنده سیاه بوگندوئی مثل تو بیشتره. از زمین ما فوراً برو بیرون، اون بی سر و پا ها رو هم با خودت ببر، وگرنه تو رو توی مزرعه به صلیب می‌کشیم تا کلاغ‌های دیگه رو فراری بده.»

آن شب ذرت‌ها را بدون کندن نیام سرخ کردند. خوشه‌ها را با چوب‌های دوشاخه‌ی درازی چرخاندند و بعد از برداشتن از روی زغال‌ها بلافاصله داغ خوردند. به نظر آریا مزه‌شان حیرت‌انگیز بود، اما یارن عصبانی‌تر از آن بود که غذا برایش خوش باشد. به نظر ابری به سیاهی و ژندگی ردایش روی صورتش سایه انداخته بود. بی‌قرار اطراف اردو قدم می‌زد و زیر لب چیزهائی می‌گفت.

روز بعد کاس دوان دوان آمد که به یارن وجود اردوئی در سر راهشان را هشدار دهد. «بیست تا سی مرد، با زره و کلاهخود ناقص. بعضی‌هاشون زخم‌های بدی دارن و یکیشون از قرار معلوم داره می‌میره. با اون همه داد و

بیدادی که راه انداخته بود، تونستم خیلی بهشون نزدیک بشم. نیزه و سپر دارن، اما فقط یه اسب دارن، اون هم لنگه. از بوئی که اونجا گرفته مشخصه که یه مدتیه اتراق کردن.»

«پرچم ندیدی؟»

«گربه‌ی درختی خالدار، زرد و سیاه، روی زمینه‌ی قهوه‌ای.»

یارن برگ تلخی را در دهانش چپاند و جوید. اقرار کرد: «تشخیص نمی‌دم. شاید این طرفی باشن شاید اون طرفی. اگه این همه صدمه دیده باشن، احتمالاً فرقی نمی‌کنه که طرف کی هستند و به هر حال حیوون‌های ما رو برمی‌دارن. شاید هم چیز دیگه‌ای رو بگیرن. به نظرم بهتره با فاصله دورشون بزنیم.» چند فرسنگ از راهشان دور شدند و حداقل دو روز وقتشان تلف شد، اما پیرمرد گفت که بهای ناچیزی پرداختند. «تو دیوار وقت کافی دارید. احتمالاً تمام بقیه‌ی عمرتون. به نظرم لازم نیست برای رسیدن عجله داشته باشید.»

وقتی دوباره به شمال چرخیدند، آریا بیشتر و بیشتر مردهایی را دید که مراقب مزرعه بودند. اغلب ساکت کنار جاده ایستاده بودند و به هر کس که رد می‌شد نگاه‌های سردی می‌انداختند. برخی دیگر سوار بر اسب کنار پرچین‌هایشان نگهبانی می‌دادند؛ از قلاب زینشان تبر آویزان بود. یک جا مردی را نشسته روی درختی مرده دید که کمان در دست داشت و از شاخه‌ی دم دستش تیردان آویزان بود. به محض اینکه آن‌ها را دید، تیر به زه گذاشت و تا آخرین واگن از دیدش خارج نشد چشم از آن‌ها برنداشت. تمام مدت یارن فحشش می‌داد: «با اون درختت، اگه آدرها بیان معلوم می‌شه که چقدر اون بالا راحتی. اون وقت می‌بینیم که داد می‌زنی و از نگهبانان کمک می‌خوای.»

روز بعد دابر درخشش سرخی را روی آسمان عصر دید. «یا این جاده دوباره چرخیده، یا خورشید داره تو جنوب غروب می‌کنه.»

یارن از یک بلندی بالا رفت که بهتر ببیند. خبر داد: «آتشه.» شستش را لیسید و بالا نگه داشت. «باد باید اونو ازمون دور نگه داره. ولی بهتره مراقب باشیم.»

و چشم از آن برنداشتند. با تاریک شدن دنیا، آتش ظاهراً روشن و روشن‌تر شد، تا اینکه به نظر می‌رسید تمام شمال را شعله گرفته. گاهی حتی بوی دود به مشامشان می‌رسید، هر چند جهت باد ثابت ماند و شعله‌ها هیچ وقت نزدیک نشدند. تا سحر آتش هر چه که بود سوزاند و خاموش شد، اما هیچ کدامشان آن شب راحت نخوابیدند.

ظهر شده بود که به محل دهکده‌ی سابق رسیدند. مزارع تا چندین فرسنگ به اطراف زغال شده بودند، از خانه‌ها ورقه‌های سیاه باقی مانده بود. لاشه‌های سوخته و سلاخی شده‌ی حیوانات روی زمین پراکنده بود، فرش‌های زنده‌ای از کلاغ‌های لاشخور روی آن‌ها بودند و وقتی احساس مزاحمت می‌کردند، برمی‌خاستند و بی‌امان غار غار می‌کردند. دود هنوز از قلعه‌ی کوچک برمی‌خاست. حصار الوار آن از دور مستحکم به نظر می‌رسید، ولی معلوم شده بود که به حد کافی استحکام ندارد.

آریا که جلوی ارابه‌ها سوار بر اسبش می‌رفت، اجساد سوخته را دید که بالای دیوارها به پشتشان الوار نوک تیز فرو کرده بودند. دست‌هایشان سفت روی صورتشان مانده بود، انگار می‌خواستند جلوی شعله‌هایی را بگیرند که بدنشان را مصرف کرده بود. هنوز کمی فاصله داشتند که یارن دستور ایست داد و به آریا و سایر پسرها گفت که مراقب ارابه‌ها باشند. خودش و مورچ و کاتجک پیاده راه را ادامه دادند. وقتی از دروازه‌ی شکسته وارد شدند دسته‌ای از زاغ‌ها از پشت دیوارها برخاستند و زاغ‌هایی که پشت ارابه در قفس بودند با غار غار و جیغ‌های کر کننده جواب دادند.

بعد اینکه از رفتن یارن و همراهانش دیگر خیلی گذشته بود، آریا از جندری پرسید: «نباید دنبالشون بریم؟»

«یارن گفت منتظر بمونیم.» صدای جندری گنگ بود. آریا برگشت و دید که کلاهخود براقش با آن شاخ‌های منحنی دراز را به سر گذاشته.

وقتی آن‌ها سرانجام بازگشتند، یارن دختر کوچکی را در آغوش داشت و مورچ و کاتجک، لحاف کهنه‌ی پاره‌ای را تخت روان کرده بودند و زنی را حمل می‌کردند. دختر بیش از دو سال نداشت و مدام گریه می‌کرد؛ صدای ناله مانندی داشت، انگار چیزی در گلویش گیر کرده بود. یا هنوز صحبت کردن را یاد نگرفته بود یا فراموشش کرده بود. دست راست زن، زیر آرنج به بریدگی خونینی ختم می‌شد و ظاهراً چشم‌هایش چیزی نمی‌دیدند، حتی وقتی درست به چیزی خیره می‌شد. حرف می‌زد، اما تنها یک چیز می‌گفت: «لطفاً.» مدام زاری می‌کرد: «لطفاً، لطفاً.» به نظر روگ مضحک رسید. صدای خنده‌اش از میان سوراخی که روی صورتش مانده بود بلند شد و گاز نیز شروع کرد به خندیدن، تا اینکه مورچ فحششان داد و گفت که ساکت شوند.

یارن به آن‌ها سپرد که در عقب ارابه جایی برای زن باز کنند: «و عجله کنید، تاریک بشه گرگ‌ها و چیزهای بدتری به اینجا میان.»

وقتی هات پای بی‌قراری زن تک‌دست را در پشت ارابه دید زمزمه کرد: «من می‌ترسم.»

آریا اعتراف کرد: «منم.»

هات شانه‌ی او را فشرد. «من واقعاً یه پسر رو تا حد مرگ نزدم، اری. فقط شیرینی‌های مامانم رو می‌فروختم، همین.»

آریا تا آنجا که جرئت داشت جلوتر از ارابه‌ها می‌رفت تا اینکه مجبور نباشد گریه‌های دختر کوچک یا «لطفاً»های زن را بشنود. یکی از قصه‌های ننه‌ی پیر را به خاطر آورد. در مورد مردی بود که در قلعه‌ای تاریک به اسارت غول‌های شرور درآمده بود. خیلی شجاع و زیرک بود و سر غول‌ها کلاه گذاشت و گریخت... اما تازه از قلعه درآمده بود که آدرها او را گرفتند و خون سرخ داغش را نوشیدند. حالا به نظرش احساس مرد را درک می‌کرد.

موقع غروب زن تک‌دست مرد. جندری و کاتجک روی تپه زیر یک بید مجنون قبری کندند. وقتی باد از میان شاخه‌ها می‌وزید، آریا در خیالش می‌شنید: «لطفاً، لطفاً، لطفاً.» موهای پشت گردنش سیخ شدند و کم مانده بود از کنار قبر فرار کند.

یارن به آن‌ها گفت: «امشب آتش روشن نمی‌کنیم.» شام مشتی ترب وحشی بود که کاس یافته بود، به همراه یک فنجان لوبیای خشک و آب از نهر مجاور. آب مزه‌ی خاصی داشت و لامی گفت مزه‌ی اجسادی است که جایی در بالای رودخانه می‌پوسند. هات پای می‌خواست او را بزند ولی ریزن پیر از هم جدایشان کرد.

آریا زیاد از حد آب نوشید، تنها برای اینکه شکمش را با چیزی پر کند. هیچ فکر نمی‌کرد که خوابش ببرد، ولی به نحوی خوابید. وقتی بیدار شد، ظلمات بود و مثانه‌اش داشت می‌ترکید. هر طرفش چند نفری پتو و ردا دور خودشان پیچیده و غنوده بودند. آریا نیدل را پیدا کرد، ایستاد، گوش داد. صدای قدم‌های آهسته‌ی یک نگهبان را شنید، بعضی‌ها موقع خواب بی‌قرار از یک پهلو به پهلوی دیگر می‌چرخیدند، روگ خر و پف می‌کرد، گاز موقع خواب صدای فس فس عجیبی از دماغش خارج می‌شد. از یک ارابه‌ی دیگر، صدای منظم سائیدن فولاد روی سنگ به گوش می‌رسید. یارن بود که نشسته برگ تلخ می‌جوید و تیغه‌ی دشنه‌اش را تیز می‌کرد.

یکی از پسرهایی که پاس ایستاده بودند هات پای بود. وقتی دید که آریا به سمت درختان می‌رود گفت: «کجا می‌ری؟»

آریا با دست جنگل را نشان داد.

«نه نباید بری.» حالا که شمشیر به کمر داشت جسورتر شده بود، هر چند فقط یک شمشیر کوتاه بود و آن را مثل ساطور به کار می‌برد. «پیرمرد به همه‌مون گفت که امشب از پیش هم دور نشیم.»

آریا توضیح داد: «نمی‌تونم خودم رو نگه دارم.»

«خب، اون درختی که اونجاست استفاده کن.» با انگشت اشاره کرد. «معلوم نیست اون بیرون چی باشه، اری. یه خرده قبل این صدای گرگ‌ها رو شنیدم.»

اگر با او دعوا می‌کرد یارن خوشش نمی‌آمد. سعی کرد طوری قیافه بگیرد که انگار ترسیده. «گرگ؟ واقعاً؟»

به آریا اطمینان داد: «خودم شنیدم.»

«به نظرم اون قدرها هم لازم نیست که برم.» سر پتویش برگشت و تظاهر کرد که خوابیده، آن قدر که دور شدن قدم‌های هات پای را شنید. آن وقت غلت زد و دزدکی از سمت مخالف وارد جنگل شد؛ بی‌صدا مثل سایه. در این مسیر نیز نگهبان‌ها بودند، اما آریا در دور ماندن از نگاه آن‌ها مشکلی نداشت. دو برابر معمول دور شد؛ تنها برای اطمینان. وقتی مطمئن شد که کسی نزدیکش نیست، شلوارش را پائین کشید و برای خلاص شدن چمباتمه زد.

لباسش دور زانوهایش جمع شده بود و داشت می‌شاشید که از زیر درختان خش خش شنید. با هول فکر کرد که: هات پای، منو دنبال کرده. آن وقت چشم‌هایی را دید که بین درختان مهتاب را منعکس می‌کردند. شکمش سفت شد و دستش به سمت نیدل رفت، نگران این نبود که شاید خودش را خیس کند. چشم‌ها را شمرد، دو چهار هشت، یک گله‌ی کامل...

یکی‌شان بی‌صدا از زیر درختان بیرون آمد. به آریا خیره شد و دندان لخت کرد، و تمام فکر آریا این شده بود که چقدر ابله بوده و وقتی صبح روز بعد جسد نیم‌خورده‌ی او را یافتند هات پای چه نگاه پیروزمندانه‌ای خواهد داشت. اما گرگ برگشت و به داخل تاریکی دوید، و به همان سرعت چشم‌ها دیگر نبودند. لرزان، خودش را پاک کرد و بندهایش را بست و صدای گنگ سائیدن را تا اردو دنبال کرد، و به یارن رسید. آریا از ارابه بالا رفت و کنار او نشست؛ خیلی ترسیده بود. با صدایی گرفته زمزمه کرد: «گرگ، تو جنگل.»

«بله. معلومه که پیدا می‌شه.» یک نگاه هم به آریا نینداخته بود.

«منو می‌ترسونن.»

«واقعاً؟» تف کرد. «خیال می‌کردم خونواده‌ی تو با گرگ‌ها رفیقن.»

«نایمریا یه دایرولف بود.» خودش را بغل کرد. «فرق می‌کنه. به هر حال دیگه رفته. جوری و من اون قدر بهش سنگ انداختیم که فرار کرد، وگرنه ملکه اونو می‌کشت.» صحبتش ناراحتش می‌کرد. «شرط می‌بندم اگه تو شهر بود، نمی‌ذاشت سر پدر رو ببرن.»

یارن گفت: «پسرهای یتیم پدر ندارن، یادت که نرفته؟» برگ تلخ بزاقش را سرخ کرده بود، برای همین انگار از دهانش خون می‌ریخت. «تنها گرگی که باید ازش بترسیم، اونیه که تو پوست آدمیزاده، مثل اونایی که سراغ دهکده رفتند.»

با حال نزار گفت: «کاش خونه بودم.» خیلی سعی می‌کرد که شجاع باشد، درنده‌خو مثل گرگ ماده و این حرف‌ها، اما گاهی احساس می‌کرد که به هر حال تنها یک دختر بچه است.

برادر سیاه یک برگ دیگر از بسته‌ی داخل ارابه کند و به دهانش فرو برد. «شاید بهتر بود همون جائی که پیدات کردم ولت می‌کردم، پسر. همه‌تون رو. ظاهراً شهر امنیت بیشتری داره.»

«اهمیت نمی‌دم. می‌خوام به خونه برم.»

«نزدیک به سی ساله که برای دیوار مرد میارم.» بزاق مثل حباب‌هایی از خون روی لب‌های یارن می‌درخشید. «تمام این مدت، تنها سه نفر رو از دست دادم. یه پیرمرد از تب مرد، یه بچه شهری رو موقع گهیدن مار گزید و یه احمق سعی کرد منو موقع خواب بکشه که البته جواب سرخش رو گرفت.»

دشنه‌اش را روی گلویش کشید تا به آریا نشان بدهد. «سه تا تو سی سال.» برگ تلخ مصرف شده را تف کرد. «ولی یه کشتی شاید عاقلانه‌تر بود. تو این مسیر شانس پیدا کردن نفرات بیشتر نیست، ولی باز هم... آدم عاقل با کشتی می‌رفت، اما من... سی سال از این جاده شاهی رفتم.» دشنه‌اش را غلاف کرد. «برو بخواب، پسر. به حرفم گوش می‌دی؟»

سعی‌اش را کرد. با این وجود وقتی زیر پتوی نازکش دراز کشیده بود، صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شنید...

و صدایی دیگر، ضعیف‌تر، بیش از ناله‌ای سوار بر باد نبود، ولی می‌توانست صدای فریاد باشد.

داوس

دود خدایان سوزان، هوای سحر را تاریک کرده بود.

اکنون همه‌شان مشتعل بودند، دوشیزه و مادر، جنگجو و آهنگر، عجوزه با چشم‌های مروارید و پدر با ریش زرکاری شده؛ حتی غریبه که تراشش بیشتر به حیوان شباهت داشت تا انسان. چوب خشک کهنه و لایه‌های بی‌شمار رنگ و جلا طعمه‌ی آتش حریص درنده‌خویی شده بودند. حرارت مواج به هوای سرد برمی‌خاست؛ پشت سر، گارگویل‌ها و اژدهاهای سنگی دیوارهای قلعه محو به نظر می‌رسیدند، انگار که داوس آن‌ها را پشت لایه‌ای از اشک می‌دید. یا انگار که آن هیولاها می‌لرزیدند، در جایشان راحت نبودند...

آلارد[1] اعلام کرد: «بد شگونه.» هر چند آن قدر عقل داشت که صدایش را آهسته نگه دارد. دیل[2] موافقتش را زمزمه کرد.

داوس گفت: «ساکت، موقعیت رو فراموش نکن.» پسرهایش مردهای خوبی بودند، اما جوان بودند و آلارد خصوصاً بی‌ملاحظه بود. اگه قاچاقچی مونده بودم، عاقبت آلارد به دیوار ختم می‌شد. استنیس از اون سرنوشت نجاتش داد، یه چیز دیگه که به استنیس مدیونم...

صدها نفر جلوی دروازه‌های قلعه جمع شده بودند تا شاهد سوختن هفت باشند. بوی زننده‌ای هوا را پر کرده بود. حتی برای سربازان سخت بود که چنین بی‌حرمتی نسبت به خدایانی را که بیشتر عمرشان پرستیده بودند تحمل کنند.

زن سرخ سه بار دور آتش چرخید و دعا خواند، یک بار به زبان آشائی، یک بار به والریائی کهن، و یک بار به زبان مشترک. داوس فقط آخری را می‌فهمید. زن خواند: «رلور، در زمان تاریکی به کمکمان بیا، خالق روشنائی، ما این خدایان کاذب را به تو تقدیم می‌کنیم، این هفت که یکی هستند و آن یکی دشمن است. آن‌ها را بگیر و نور خود را بر ما بتابان، زیرا شب تاریک است و پر از وحشت.» ملکه سلیس تکرار می‌کرد. کنار او، استنیس بی‌تفاوت تماشا می‌کرد. زیر سایه‌ی سیاه مایل به آبی ته‌ریشش، چانه‌اش مثل سنگ سفت بود. از عادتش لباس رنگارنگ‌تری پوشیده بود؛ مثل مواقع حضور در سپت.

---

[1] Allard
[2] Dale

سپت درگون‌استون مکانی بود که اگان فاتح شب قبل بادبان کشیدن برای نیایش زانو زده بود. این موضوع باعث نشد که از دست افراد ملکه در امان بماند. آن‌ها محراب‌ها را واژگون کردند، بت‌ها را سرنگون کردند و شیشه‌های رنگی را با پتک خرد کردند. سپتون بار[1] جز نفرین کردن کاری از دستش برنمی‌آمد، اما سر هوبارد رمبتون[2] سه پسرش را به سپت برد تا از خدایان دفاع کنند. رمبتون‌ها چهار نفر از افراد ملکه را کشتند، ولی سرانجام مغلوب تعداد حریفان شدند. سپس گانسر سانگلس، مومن‌ترین و میانه‌روترین لردها، به استنیس گفت که دیگر قادر به حمایت از ادعای او نیست. اکنون با سپتون و دو پسر باقیمانده‌ی سر هوبارد، سلول داغی را شریک بود. سایر لردها درسشان را سریع آموخته بودند.

خدایان هرگز معنای چندانی برای داوس قاچاقچی نداشتند، هر چند مثل اکثر مردها رسم داشت قبل نبرد چیزی به جنگجو پیشکش کند؛ یا به آهنگر موقعی که کشتی‌ای را به آب می‌انداخت، و یا به مادر هر وقت که شکم همسرش رشد می‌کرد. اکنون که سوختن آن‌ها را تماشا می‌کرد، احساس ناخوشی می‌کرد، آن هم نه به خاطر دود.

استاد کرسن جلوی این کار را می‌گرفت. پیرمرد خالق روشنائی را به چالش کشیده بود و جانش را به خاطر بی‌حرمتی از دست داده بود؛ حداقل درگوشی به هم چنین می‌گفتند. داوس حقیقت را می‌دانست. دیده بود که استاد چیزی در جام شراب ریخت. زهر. چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ جام مرگ را سر کشید تا استنیس را از شر ملیساندر رها کند، اما به نحوی خدای آن زن از او حفاظت کرد. به این خاطر با کمال میل حاضر بود زن سرخ را بکشد، اما وقتی یکی از اساتید دژ شکست خورده بود، چقدر شانس داشت؟ او تنها یک قاچاقچی بود که به مقام بالا ترقی کرده بود؛ داوس اهل چاله کک، شوالیه‌ی پیاز.

خدایان سوزان، با پوشش مواج شعله‌های سرخ و نارنجی و زرد، به زیبائی پرتو افشانی می‌کردند. زمانی سپتون بار به داوس تعریف کرده بود که چگونه از دکل کشتی‌هایی که اولین تارگرین‌ها را از والریا آوردند، این خدایان را تراشیدند. در طی قرون، آن‌ها را رنگ کرده و دوباره رنگ کرده بودند، طلاکاری و نقره‌کاری کرده بودند، با جواهر تزئین کرده بودند. ملیساندر وقتی به استنیس گفت که آن‌ها را پائین بکشند و به خارج دروازه‌ها ببرند اضافه کرده بود: «زیبائیشون از اونا هدیه‌ی دلپذیرتری برای رلور می‌سازه.»

---

[1] Septon Barre
[2] Ser Hubard Rambton

دوشیزه اریب روی جنگجو افتاده بود، با دست‌های باز، انگار که می‌خواست او را به آغوش بکشد. مادر انگار از شعله‌هائی که صورتش را می‌لیسیدند چندشش می‌شد. شمشیری به قلبش فرو رفته بود و دسته‌ی چرمی آن مشتعل بود. پدر در پائین بود، اولین که واژگونش کرده بودند. داوس چروکیدن دست غریبه را تماشا کرد که انگشت‌هایش یکی یکی سیاه می‌شدند و می‌افتادند و چیزی جز زغال درخشان از آن‌ها باقی نمی‌ماند. نزدیک او، لرد سلتگار دچار حمله‌ی سرفه شد و صورت پر چین و چروکش را با دستمالی پوشاند که گلدوزی خرچنگ قرمز داشت. اهالی میر به هم جوک می‌گفتند و از گرمای آتش لذت می‌بردند، اما لرد بار ایمون جوان چهره‌اش گرفته بود و لرد ولاریون به جای آتش پادشاه را تماشا می‌کرد.

داوس حاضر بود بهای سنگینی بدهد و از افکار او مطلع شود، اما کسی مثل ولاریون محال بود داوس را محرم بشمارد. فرمانرواهای امواج از نسل والریای کهن بودند و خاندان او سه بار برای شاهزاده‌های تارگرینی عروس تدارک دیده بود؛ داوس سی‌ورف بوی ماهی و پیاز می‌داد. سایر اشراف نیز چنین بودند. به هیچ کدام نمی‌توانست اعتماد کند و هیچ کدام آن‌ها او را در جمع خصوصی خود نمی‌پذیرفتند. به پسرهایش نیز اخم می‌کردند. ولی نوه‌های من با نوه‌های اونا مسابقه‌ی نیزه می‌دن و یه روزی خونشون با مال من مخلوط می‌شه. به وقتش کشتی سیاه کوچک من به اندازه‌ی اسب دریایی ولاریون و خرچنگ قرمز سلتگار قد می‌کشه.

به این شرط که استنیس سلطنتش را فتح می‌کرد. اگر می‌باخت...

هر چی دارم به اون مدیونم. استنیس او را شوالیه کرده بود. به او جای افتخاری سر میزش و یک کشتی جنگی در عوض قایق قاچاقچی‌گری داده بود. دیل و آلارد نیز ناخدای کشتی بودند، مریک[1] روی فیوری رئیس پاروزنان بود، ماتوس[2] روی بلک بتا[3] زیر دست پدرش بود و پادشاه دوان[4] را به عنوان ملازم سلطنتی پذیرفته بود. روزی شوالیه می‌شد و دو پسر کوچک‌تر نیز همچنین. ماریا خانم قلعه‌ای کوچک در دماغه‌ی رث بود، با خدمتکارانی که به او بانوی من می‌گفتند و داوس در جنگل‌های خودش آهوی سرخ شکار می‌کرد. تمام این‌ها را مدیون استنیس برتیون بود، به بهای چند بند انگشت. کاری که باهام کرد عادلانه بود. تمام عمرم قوانین پادشاه رو زیرپا گذاشته بودم. وفاداری منو کسب کرده. داوس به کیسه‌ی کوچکی که با بند چرمی از گردنش آویزان بود دست برد. انگشت‌هایش طلسم شانسش بودند و حالا محتاج شانس بود. مثل همه‌ی آن‌ها. لرد استنیس بیش از همه.

---

[1] Maric
[2] Matthos
[3] Black Betha
[4] Devan

شعله‌های روشن تا آسمان خاکستری زبانه کشیدند. دود تیره غلت می‌زد و می‌چرخید و بالا می‌رفت. وقتی باد هلش داد، مردها پلک زدند و اشک ریختند و چشم‌هایشان را مالیدند. آلارد سرفه کنان و فحش بر لب سرش را برگرداند. نمونه‌ای از وقایع پیشرو. خیلی‌ها و باز هم بیشتر قبل از خاتمه‌ی این جنگ خواهند سوخت.

ملیساندر تماماً ساتن سرخ و مخمل خونی پوشیده بود، چشم‌هایش به سرخی یاقوت بزرگی بودند که روی گلویش می‌درخشید، انگار که آن نیز مشتعل شده بود. «در کتاب‌های باستانی آشائی نوشته شده که بعد تابستانی طولانی روزی می‌رسه که ستارگان خون می‌ریزند و نفس سرد ظلمات روی دنیا با سنگینی تمام فرود میاد. در این دوره‌ی هولناک، جنگجوئی شمشیر سوزانی رو از آتش بیرون می‌کشه. اون شمشیر لایت‌برینگر می‌شه، شمشیر سرخ قهرمانان، و کسی که اونو در دست می‌گیره تولد دوباره‌ی آزور آهائی می‌شه، سرما از برابرش می‌گریزه.» صدایش را بلند کرد که به گوش تمام حضار برسد. «آزور آهائی، محبوب رلورا! جنگجوی روشنائی، فرزند آتش! بیا جلو، شمشیرت منتظره! بیا جلو و اونو به دست بگیر!»

استنیس برتیون مثل سربازی که وارد میدان نبرد می‌شود به جلو گام برداشت. ملازمینش برای کمک به او جلو آمدند. داوس پسرش دوان را تماشا کرد که دستکش بلند نرمپوش‌داری را روی دست راست پادشاه کشید. پسر نیم‌تنه‌ی کرمی به تن داشت که قلب آتشینی روی سینه‌ی آن دوخته شده بود. برین فارینگ که شنل چرمی سفتی را دور گردن اعلیحضرت می‌بست، همان لباس را به تن داشت. داوس از پشت سر صدای گنگ نواخته شدن زنگ‌ها را شنید. از جائی صدای آواز پچ‌فیس می‌آمد که: «زیر دریا دود به شکل حباب بلند می‌شه و شعله‌ها به رنگ سبز و آبی و سیاه می‌سوزند. من می‌دونم، من می‌دونم، اوهوهو.»

پادشاه دندان‌هایش را سفت روی هم فشرد، شنل چرمی را جلوی صورتش گرفت تا از شعله‌ها درامان بماند و به میان آتش دست برد. راست به سمت مادر رفت، با دستکش شمشیر را گرفت و با حرکتی قاطع، آن را از چوب مشتعل بیرون کشید. بعد که عقب عقب می‌رفت، شمشیر را بالا گرفته بود و دور فولاد که سرخ آلبالوئی شده بود شعله‌های سبز یشمی می‌رقصیدند. نگهبان‌ها با عجله جلو رفتند که زغال‌های نیم‌سوز چسبیده به لباس پادشاه را بریزند.

ملکه سلیس داد زد: «شمشیری از آتش!» سر اکسل فلورنت و سایر افراد ملکه به او پیوستند. «شمشیری از آتش! می‌سوزه! می‌سوزه! شمشیری از آتش!»

ملیساندر دست‌هایش را بالای سرش بلند کرد. «بنگرید! نشانه‌ای وعده داده شده بود و حالا نشانه‌ای مشاهده شد. لایت‌برینگر رو بنگرید! آزور آهائی دوباره آمده! همه به جنگجوی روشنائی احترام بگذارید! همه به فرزند آتش احترام بگذارید!»

موجی از فریادهای ناهماهنگ پاسخ دادند و درست همان موقع دستکش استنیس شروع به سوختن کرد. پادشاه لعنت فرستاد و نوک شمشیر را به خاک مرطوب فرو برد و دستش را روی ساقش کوبید که شعله‌ها خاموش شوند.

ملیساندر خواند: «پروردگارا، روشنائی خود را بر ما ارزانی کن!»

سلیس و افراد ملکه پاسخ دادند: «زیرا شب تاریک و پر از وحشت است.»

داوس از خود پرسید: من هم باید این حرف‌ها رو بگم؟ تا این حد به استنیس مدیونم؟ این خدای آتشین واقعاً خدای استنیسه؟ انگشت‌های کوتاهش به گز گز افتادند.

استنیس دستکش را کند و گذاشت که به زمین بیفتد. خدایان روی توده‌ی هیزم دیگر به زحمت قابل تشخیص بودند. کله‌ی آهنگر همراه با ابری از خاکستر و چوب نیم‌سوز کنده شد و افتاد. ملیساندر به زبان آشائی می‌خواند، صدایش مثل موج دریا افت و خیز داشت. استنیس شنل چرمیش را باز کرد و ساکت گوش داد. لایت‌برینگر که به زمین فرو رفته بود، همچنان به رنگ سرخ داغی می‌درخشید، اما شعله‌هایی که شمشیر را همراهی کرده بودند داشتند ضعیف و خاموش می‌شدند.

وقتی آواز تمام شد، دیگر از خدایان تنها چوب سیاه به جا مانده بود و صبر پادشاه به آخر رسیده بود. بازوی ملکه را گرفت و او را به درگون‌استون برگرداند، لایت‌برینگر را همان جا باقی گذاشت. زن سرخ مدتی ایستاد و دوان و برین فارینگ را تماشا کرد که زانو زدند و شمشیری را که سوخته و سیاه شده بود در شنل چرمی پادشاه پیچیدند. به نظر داوس شمشیر سرخ قهرمانان چیز چشمگیری نبود.

چند نفر از لردها در گوشه‌ای که باد از آتش حفظشان می‌کرد جمع شدند و با صدای آهسته صحبت کردند. وقتی متوجه شدند که داوس به آن‌ها نگاه می‌کند ساکت شدند. اگر استنیس سقوط می‌کرد، آن‌ها بلافاصله او را پائین می‌کشیدند. از افراد ملکه نیز محسوب نمی‌شد؛ آن‌ها عده‌ای از شوالیه‌های جاه‌طلب و اشرافی‌های

کم‌اهمیت‌تر بودند که تسلیم خالق روشنائی شده بودند و به این ترتیب حمایت و علاقه‌ی لیدی سلیس را کسب کرده بودند؛ لیدی نه، ملکه، یادت باشه.

وقتی ملیساندر و ملازمین با شمشیر گرانبها رفتند، آتش دیگر زوالش شروع شده بود. داوس و پسرهایش به جماعتی پیوستند که به سمت ساحل و کشتی‌های منتظر می‌رفتند. همچنان که قدم برمی‌داشتند گفت: «دوان خوب از عهده‌اش براومد.»

دیل گفت: «بله، دستکش رو ننداخت.»

آلارد با سر تائید کرد. «اون نشان روی نیم‌تنه‌ی دوان، قلب مشتعل، چی بود؟ نشان برتیون‌ها گوزن تاجداره.»

داوس گفت: «یه لرد می‌تونه بیشتر از یه نشان انتخاب کنه.»

دیل لبخند زد. «کشتی سیاه و پیاز، پدر؟»

آلارد به سنگ لگد زد. «آدرها پیازمون رو بگیرن... و اون قلب مشتعل رو. سوزوندن هفت بدیمن بود.»

داوس گفت: «کی این همه مومن شدی؟ پسر یه قاچاقچی از اعمال خدایان چی سرش می‌شه؟»

«من پسر یه شوالیه هستم، پدر. اگه شما رعایت نکنید، دیگران چرا حرمت نگه دارند؟»

«پسر شوالیه‌ای، اما هنوز شوالیه نیستی. و اگه تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت کنی، هیچ وقت شوالیه نمی‌شی. استنیس پادشاه بحق ماست، تو در مقام مورد سوال قرار دادنش نیستی. ما کشتی‌هاش رو هدایت می‌کنیم و خواسته‌هاش رو اجرا می‌کنیم. همین.»

دیل گفت: «حالا که صحبتش شد، من از این چلیک‌های آبی که برای رث بهم دادند خوشم نمیاد. کاج تر. تو همچین سفر طولانی‌ای آب می‌گنده.»

آلارد گفت: «به منم برای لیدی ماریا همین رسیده. افراد ملکه همه‌ی چوب‌های عمل آورده رو ضبط کردند.»

داوس قول داد: «به پادشاه می‌گم.» بهتر بود که از زبان خودش باشد تا آلارد. پسرهایش جنگجوهای خوب و ملوانان بهتری بودند، اما راه حرف زدن با اشراف را بلد نبودند. اونا مثل خودم عوام‌زاده هستند، اما خوششون

نمیاد که به یادشون بندازم. وقتی به پرچممون نگاه می‌کنن، فقط کشتی سیاه رفیعی رو می‌بینن که روی باد سواره. روی پیاز چشمشون رو می‌بندن.

بندر شلوغ‌تر از هر چیزی بود که داوس به عمرش دیده بود. هر لنگرگاه لبریز از ملوانانی بود که تدارکات را بارگیری می‌کردند و هر مهمانخانه پر بود از سربازانی که سر تاس قمار می‌کردند یا می‌نوشیدند یا دنبال فاحشه بودند... جستجویی عبث، چون استنیس هیچ کدام را به جزیره‌اش راه نمی‌داد. کشتی‌ها کنار ساحل به صف بودند؛ رزمناوها و قایق‌های ماهیگیری، شکم‌گنده‌ها و ته گشادها. بهترین پهلوها نصیب بزرگترین‌ها شده بود: کشتی فرماندهی استنیس، فیوری، بین لرد استفون و گوزن دریا آهسته تکان می‌خورد؛ آن طرف‌تر غرور دریفت‌مارک لرد ولاریون با بدنه‌ی نقره‌ای در کنار سه خواهرش؛ پنجه‌ی سرخ جواهر نشان لرد سلتگار؛ نیزه‌ماهی متین با دماغه‌ی دراز آهنی‌اش. دورتر در میان دریا، والیریان عظیم سالادور سان لنگر انداخته بود و دو دوجین کشتی لایسی کوچک‌تر با بدنه‌های راه راه احاطه‌اش کرده بودند.

بلک بتا، رث و لیدی ماریا با نیم دوجین کشتی صد پاروئی یا کوچک‌تر دیگر، فضای لنگر انداختن اسکله‌ی سنگی‌ای را شریک بودند. در انتهای اسکله، مهمانخانه‌ی رنگ و رو رفته‌ای بود. داوس عطش داشت. از پسرهایش جدا شد و قدم‌هایش را متوجه مهمانخانه کرد. کنار ورودی، گارگویلی به ارتفاع کمر چمباتمه زده بود. باران و نمک مشخصات صورتش را چنان فرسوده بودند که چندان چیزی معلوم نبود. اما او و داوس رفقای قدیمی بودند. موقع ورود، سر سنگی را نوازش کرد و زیر لب گفت: «شانس.»

سمت دیگر اتاق نشیمن شلوغ، سالادور سان نشسته بود و از کاسه‌ی چوبی انگور می‌خورد. وقتی چشمش به داوس افتاد، با دست او را دعوت کرد. «سِر شوالیه، بیا پیشم بشین. یه انگور بخور. دو تا بخور. شیرینی‌شون حیرت‌انگیزه.» لایسی مرد خوش سروزبانی بود که خودنمائی‌اش در دو سمت دریای باریک ضرب المثل بود. امروز لباس نقره‌دوزی پوشیده بود که انتهای آستین‌های گشادش روی زمین جمع شده بود. دکمه‌های یشمی‌اش به شکل میمون تراشیده شده بودند و روی زلف‌های سفید کم‌پشتش، شب‌کلاه سبز شیکی نشسته بود که روی آن ردیفی از پر طاووس باز شده بود.

داوس از بین میزها تا صندلی راهش را پیمود. در روزگار پیش از شوالیه شدن، زیاد از سالادور سان محموله تحویل گرفته بود. مرد لایسی خودش همان قدر که تاجر بود، قاچاقچی بود، همچنین بانکدار، دزد دریائی بدنام و شاهزاده‌ی خود ساخته‌ی دریای باریک. وقتی یک دزد دریائی تا اندازه‌ی مشخصی ثروتمند می‌شد، به او شاهزاده می‌گفتند. داوس کسی بود که برای به خدمت گرفتن آن ناکس پیر، به لایس سفر کرده بود.

http://nymeria.mihanblog.com

«سوختن خدایان رو تماشا نکردید، سرورم؟»

«روحانی‌های سرخ یه معبد بزرگ در لایس دارن. همش یه چیزی رو می‌سوزونن، رلورشون رو صدا می‌زنن. آتششون برام کسل‌کننده است. امیدوارم که خیلی زود پادشاه استنیس هم خسته بشه.» انگور می‌خورد، دانه‌هایش را از بین لب‌هایش بیرون می‌داد، با انگشت جمع‌شان می‌کرد و ظاهراً هیچ اعتنائی نداشت که شاید کسی حرف‌هایش را بشنود. «پرنده‌ی هزار رنگ من دیروز رسید، شوالیه‌ی شریف. کشتی جنگی نیست، نه، بلکه یه کشتی تجاریه و سر راهش تو بارانداز پادشاه توقف داشته. مطمئنید که انگور نمی‌خواید؟ می‌گن تو شهر بچه‌ها گرسنه می‌مونن.» انگور را جلوی داوس تکان داد و لبخند زد.

«آبجوئه که لازم دارم، و اخبار.»

سالادور سان نق زد: «اهالی وستروس همیشه عجله دارن، ولی برای چی، نمی‌دونم؟ کسی که عمرش رو به عجله می‌گذرونه زود به قبر می‌رسه.» آروغ زد. «فرمانروای کسترلی راک کوتوله‌ش رو فرستاده که به بارانداز پادشاه رسیدگی کنه. شاید امیدواره که قیافه‌ی زشتش مهاجمین رو بترسونه؟ شاید هم به این خاطر که با تماشای ورجه وورجه‌ی کوتوله روی دیوارها، ما از شدت خنده بمیریم، کی می‌دونه؟ کوتوله اون آدم احمقی که ردا طلائی‌ها رو فرماندهی می‌کرد بیرون انداخته و به جاش یه شوالیه با دست آهنی گذاشته.» یک حبه انگور چید و بین شست و اشاره آن قدر فشرد که پوستش ترکید. شیره از بین انگشت‌هایش جاری شد.

دختر پیشخدمتی راهش را باز می‌کرد و پشت دست‌هایی می‌زد که به سمتش دراز می‌شدند. داوس یک پیاله آبجو سفارش داد و دوباره به سان رو کرد. «دفاع شهر در چه حده؟»

مخاطبش شانه بالا انداخت. «دیوارها بلند و مستحکم هستند، اما کی ازشون دفاع می‌کنه؟ زوبین‌انداز و شعله‌افکن می‌سازن، درسته، اما ردا طلائی‌ها عده‌شون کمه و خامند، کس دیگه‌ای هم نیست. یه حمله‌ی برق‌آسا، مثل باز روی خرگوش، کافیه که شهر بزرگ مال ما بشه. باد برای پر کردن بادبان‌هامون داشته باشیم پادشاه شما عصر فردا روی تخت آهنینش نشسته. می‌تونیم به کوتوله لباس دلقکی بپوشونیم، لپ‌هاش رو با نوک نیزه‌هامون رنگ بزنیم و مجبورش کنیم که برامون برقصه، شاید هم پادشاه عزیزتون ملکه سرسی زیبا رو به من هدیه داد که یک شب تختم رو گرم کنه. از همسرهای خودم خیلی وقته که دورم و همش به خاطر خدمت به ایشونه.»

داوس گفت: «دزد دریایی، تو همسر نداری، اونا کنیز هستند و به خاطر هر روز و هر کشتی کلی پول گرفتی.»

سالادور سان با حزن گفت: «فقط وعده وعید. شوالیه‌ی شریف، من برای طلاست که می‌میرم، نه چند کلمه روی کاغذ.» حبه‌ی انگور را در دهانش ترکاند.

«وقتی خزانه‌ی بارانداز پادشاه رو گرفتیم به طلاتون می‌رسید. هیچ مردی در هفت پادشاهی به شرافتمندی استنیس برتیون نیست. به قولش پایبند می‌مونه.» وقتی این حرف‌ها را می‌گفت به این فکر می‌کرد که وقتی قاچاقچی‌های بی‌اصل و نسب باید به شرافت پادشاه‌ها گواهی دهند، یعنی به این دنیا دیگر امیدی نیست.

«این حرف‌ها رو گفتند و گفتند و گفتند. و من هم می‌گم وقت عمله. اون شهر از این انگورها برای چیدن رسیده‌تره، دوست قدیمی.»

دختر پیشخدمت با آبجوی او برگشت. داوس به او یک سکه‌ی مسی داد. پیاله‌اش را برداشت و گفت: «شاید همون طور که شما می‌گید بارانداز پادشاه رو گرفتیم، ولی چه مدت نگهش می‌داریم؟ خبر داریم که تایوین لنیستر با قشون نیرومندش تو هارن‌هاله و لرد رنلی...»

سالادور سان گفت: «آه بله، برادر کوچک‌تر، این هم خبر بد، دوست خوبم. پادشاه رنلی به خودش تکون داده. نه، ببخشید، اینجا ایشون لرد رنلیه. اون قدر پادشاه زیاد شده که زبونم از رعایت لقب‌ها خسته شده. رنلی با ملکه‌ی جوان خوشگلش و لردهای معطرش و شوالیه‌های براقش و قشون پیاده‌ی نیرومندی های‌گاردن رو ترک کرده. داره از جاده‌ی رزها به سمت همون شهر بزرگی پیشروی می‌کنه که موضوع صحبت ماست.»

«عروسش همراهشه؟»

همصحبتش شانه بالا انداخت. «بهم نگفته چرا. شاید دوست نداره که حتی برای یک شب از سوراخ گرم بین پاهای دختره دور باشه. شاید هم از پیروزی مطمئنه.»

«پادشاه باید مطلع بشه.»

«وظیفه‌ام رو انجام دادم، شوالیه‌ی شریف. هر چند اعلیحضرت وقتی چشمش به من میفته طوری اخم می‌کنه که از فکر شرفیاب شدن لرز به بدنم میفته. فکر می‌کنید اگه لباس موی خر بپوشم و اصلاً لبخند نزنم بیشتر ازم خوشش بیاد؟ خب، این کار رو نمی‌کنم. من مرد صادقی هستم، باید منو با ابریشم و زر تحمل کنه. وگرنه کشتی‌هام رو به جائی می‌برم که علاقه‌ی بیشتری بهم نشون می‌دن. اون شمشیر لایت‌برینگر نبود، دوست من.»

تغییر ناگهانی موضوع، داوس را مضطرب کرد. «شمشیر؟»

«شمشیری که از میان آتش برداشته شده، بله. مردم بهم یه چیزائی می‌گن و جواب من یه لبخند ملیحه. یه شمشیر سوخته به چه درد استنیس می‌خوره؟»

داوس اصلاح کرد: «یه شمشیر سوزان.»

«سوخته. خوشحال باش که این طوره، دوست من. داستان ساخت لایت‌برینگر رو می‌دونی؟ باید بهت تعریف کنم. یه زمانی تاریکی روی دنیا سنگینی انداخته بود. برای مقابله، یه قهرمان باید شمشیر شایسته‌ی یه قهرمان رو صاحب می‌شد، اوه، شمشیری که نظیرش رو کسی ندیده بود. و برای همین، سی روز و سی شب آزور آهائی بدون استراحت در معبد کار کرد، شمشیری رو با آتش مقدس ساخت. حرارت و پتک و تا زدن، حرارت و پتک و تا زدن، اوه بله، تا اینکه شمشیر آماده شد. ولی وقتی فولاد رو به آب فرو برد، به چندین تکه ترکید.

چون قهرمان بود، نمی‌تونست شونه بالا بندازه و دنبال انگور مرغوبی مثل این بره، برای همین دوباره شروع کرد. بار دوم، پنجاه روز و پنجاه شب طول کشید و شمشیر از اولی هم بهتر به نظر می‌رسید. آزور آهائی یه شیر گرفت تا تیغه را با فرو کردن تو قلب سرخ حیوون آبدیده کنه، اما باز فولاد ترک برداشت و خرد شد. افسوس و دریغش حد نداشت، چون فهمید چکار باید بکنه.

صد روز و صد شب روی سومین شمشیر کار کرد و تیغه توی آتش مقدس سفید شده بود. همسرش رو به اسم صدا زد: نیسا نیسا. سینه‌ات را باز کن و بدان که تو را بیش از هر چیز در این دنیا دوست دارم. همسرش اون کارو کرد، چرا، نمی‌دونم. آزور آهائی شمشیر رو به قلب زنده‌ی اون فرو برد. می‌گن که فریاد عذاب و سرمستی‌اش صورت ماه رو شکافت، اما خون و روح و توان و شهامتش همه به فولاد رفت. اینه داستان ساخت لایت‌برینگر، شمشیر سرخ قهرمانان.

حالا متوجه منظورم شدی؟ خوشحال باش که اعلیحضرت تنها یه شمشیر سوخته از آتش درآورد. نور زیاد برای چشم ضرر داره دوست من، و آتش می‌سوزونه.» سالادور سان آخرین انگور را تمام کرد و لب‌هایش را مزه کرد. «فکر می‌کنی پادشاه کی دستور حرکت می‌ده، شوالیه‌ی شریف؟»

«فکر کنم زود. اگه خداش صلاح بدونه.»

«خداش، دوست من؟ خدای تو نه؟ خدای سر داوس سی‌ورف، شوالیه‌ی کشتی پیاز کجاست؟»

یک جرعه آبجو نوشید و به خودش فرصت داد. به خودش یادآوری کرد که مهمانخانه شلوغ است و او سالادور سان نیست. مواظب باش که چطور جواب می‌دی. «پادشاه استنیس خدای منه. با ضربه‌اش منو عفو کرد و خلقم کرد.»

«یادمه.» سالادور سان برخاست. «ببخش. این انگورها گرسنه‌م کردند و روی والیریان شام منتظرمه. بره‌ی قیمه شده با فلفل، مرغ برشته که شکمش رو با قارچ و رازیانه و پیاز پر کردن. به زودی در بارانداز پادشاه کنار هم غذا می‌خوریم، درسته؟ تو قلعه‌ی سرخ جشن می‌گیریم و کوتوله آواز شادی برامون می‌خونه. وقتی با پادشاه استنیس حرف می‌زنی، لطفاً یادآوری کن که وقتی ماه سیاه بشه، سی هزار اژدهای دیگه بهم مقروض می‌شه. باید اون خدایان رو به من می‌داد. قشنگ‌تر از اون بودن که بسوزونیمشون، شاید اونا رو در پنتاس یا میر به بهای شایسته‌ای می‌خریدن. خب، اگه ملکه سرسی رو یه شب در اختیارم بذاره، می‌بخشمش.» لایسی به پشت داوس زد و طوری در مهمانخانه با غرور به راه افتاد که انگار صاحب اینجاست.

سر داوس سی‌ورف مدتی طولانی را صرف نوشیدن پیاله کرد. فکرش مشغول بود. یک سال پیش، همراه استنیس در بارانداز پادشاه بوده؛ وقتی که پادشاه رابرت به افتخار روز نامگذاری جافری مسابقه‌ای برگزار کرده بود. روحانی سرخ، توروس میری، و شمشیر مشتعلی را که در مسابقه‌ی آزاد به کار گرفته بود، به خاطر می‌آورد. آن مرد منظره‌ی پرشکوهی از خودش ساخته بود، گوشه‌های جامه‌ی سرخش با باد تکان می‌خوردند و شمشیرش در احاطه‌ی شعله‌های سبز بود، ولی همه می‌دانستند که جادوی واقعی در کار نیست، و در انتها آتش سوختش را تمام کرد و یان رویس برنزی با گرزی عادی به سر توروس کوبید.

اما شمشیری واقعی از آتش؛ مالکیتش شگفت‌انگیز می‌شد. اما به چنان بهائی... وقتی به نیسا نیسا فکر می‌کرد، ماریای خودش را در ذهن تصور می‌کرد؛ زن چاق نجیب با پستان‌های آویخته و لبخندی مهربان، بهترین زن در دنیا. سعی کرد خودش را تصور کند که شمشیری را به بدن او فرو می‌کند و لرز به بدنش افتاد. نتیجه گرفت که از جنس قهرمانان ساخته نشده. اگر بهای شمشیر جادوئی این بود، بیش از چیزی بود که حاضر به پرداختش باشد.

داوس آبجو را تمام کرد، پیاله را کنار زد و مهمانخانه را ترک کرد. موقع خروج، روی سر گارگویل زد و زمزمه کرد: «شانس.» همگی محتاجش بودند.

بعد تاریکی کامل بود که دوان به بلک بتا آمد. اسب به سفید برفی را با خودش آورده بود. «پدر، اعلیحضرت به شما دستور داده که در اتاق میز منقوش به حضورشون برسید. باید سوار اسب بشید و فوراً برید.»

تماشای شکوه دوان در لباس ملازم دلپذیر بود، اما احضار شدن داوس را مضطرب کرد. ازمون می‌خواد بادبان بکشیم؟ سالادور سان تنها ناخدایی نبود که فکر می‌کرد بارانداز پادشاه آماده‌ی حمله است، اما یک قاچاقچی باید صبور بودن را می‌آموخت. ما امیدی به پیروزی نداریم. روزی که به درگون‌استون برگشتم، همین رو به استاد کرسن گفتم، و هیچ چیز عوض نشده. ما خیلی کم هستیم، نیروی دشمن خیلی زیاده. اگه پارو به آب بندازیم، می‌میریم. ولی به هر حال سوار اسب شد.

وقتی داوس به طبل سنگی رسید، یک دوجین شوالیه‌ی بلند مرتبه و پرچمدار مهم تازه داشتند خارج می‌شدند. لرد سلتگار و ولاریون هر کدام به او با تکان مختصر سر سلامی دادند و راهشان را رفتند، بقیه کلاً به او اعتنائی نکردند، فقط سر اکسل فلورنت برای چند کلمه صحبت ایستاد.

عموی ملکه، مرد بشکه‌مانندی بود با بازوهای کلفت و پاهایی خمیده. گوش‌های برجسته‌ی خاندان فلورنت را داشت؛ از قسمت برادرزاده‌اش هم بزرگ‌تر. موی زبری که از گوش‌هایش بیرون زده بود، مانعی در سر راه اطلاعش از بیشتر وقایع قلعه نبود. سر اکسل در مدتی که استنیس عضو شورای رابرت در بارانداز پادشاه بود، ده سال به عنوان قلعه‌بان درگون‌استون خدمت کرده بود، ولی این اواخر سرشناس‌ترین طرفدار ملکه شده بود. «سر داوس، مثل همیشه از دیدن شما خوشحال شدم.»

«من هم، سرورم.»

«امروز صبح به شما هم دقت کردم. خدایان کاذب با نور دلنشینی سوختند، این طور نیست؟»

«اونا با نور زیادی سوختند.» داوس به این مرد با وجود تمام ادبش اعتماد نداشت. خاندان فلورنت از رنلی اعلام طرفداری کرده بود.

«لیدی ملیساندر بهمون گفته که گاهی رلور به خادمین باایمانش اجازه می‌ده که تو شعله‌ها به آینده نگاهی بندازن. وقتی امروز صبح آتش رو تماشا می‌کردم مثل این بود که چندین رقاصه‌ی زیبا با جامه‌های زرد ابریشمی می‌بینم که جلوی پادشاهی بزرگ چرخ می‌زنند و دور خودشون می‌گردند. فکر کنم یه بینش واقعی بود، سِر. یه نگاه به شکوهی که در انتظار اعلیحضرته، بعد اینکه بارانداز پادشاه و سلطنتی که حقشونه تصاحب کرد.»

استنیس به چنین خوش‌رقصی‌هائی علاقه نداشت، ولی داوس جرئت نداشت که عموی ملکه را برنجاند. «من فقط آتش می‌دیدم، اما دود چشم‌هام رو آب انداخت. عفوم کنید سر، پادشاه منتظره.» با این فکر از کنار سر اکسل گذشت که چرا خودش را به زحمت می‌اندازد. او آدم ملکه بود و داوس مال پادشاه.

استنیس همراه استاد پایلوس سر میز منقوش نشسته بود. توده‌ی نامرتبی از کاغذ جلویشان بود. وقتی داوس وارد شد، پادشاه گفت: «سر، بیا و این نامه رو ببین.»

مطیعانه یکی از کاغذها را تصادفی انتخاب کرد. «ظاهرش زیباست اعلیحضرت، ولی متاسفانه من خوندن بلد نیستم.» داوس می‌توانست به خوبی هر کسی نقشه‌ها و نمودارها را بخواند، اما نامه و سایر نوشته‌ها از توانش خارج بودند. ولی دوان من خوندن یاد گرفته، استفون و استنیس کوچولو هم همین طور.

«فراموش کرده بودم.» اخمی از نارضایتی روی پیشانی پادشاه ظاهر شد. «پایلوس، براش بخون.»

«با اجازه‌ی اعلیحضرت.» استاد یکی از نامه‌ها را برداشت و گلویش را صاف کرد. «تمام انسان‌ها من را به عنوان پسر مشروع استفون برتیون، فرمانروای استورمز اند، و از همسر والامقشان، کاسانا از خاندان استرمونت، می‌شناسند. سر شرافت خاندانم اعلام می‌کنم که برادر عزیزم رابرت، پادشاه فقید ما، فرزند تنی مشروعی از خود به جا نگذاشته؛ پسرها جافری و تامن، دختر به اسم میرسلا، محصول نفرت‌انگیز زنای با محرم سرسی لنیستر و برادرش جیمی شاه‌کش هستند. بنا به حق اصل و نسب، من امروز تخت آهنین هفت پادشاهی وستروس را ادعا می‌کنم. همه‌ی انسان‌های درستکار وفاداری خودشان را اعلام کنند. در پیشگاه روشنائی خالق، تحت نشان و مهر استنیس از خاندان برتیون، نخستین با نام او، پادشاه اندال‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی.» موقعی که پایلوس آن را سر جایش می‌گذاشت، کمی می‌لرزید.

استنیس با اخم گفت: «از این به بعد بنویس سر جیمی شاه‌کش. اون مرد هر کاری کرده باشه، هنوز یه شوالیه است. نمی‌دونم چرا باید به رابرت برادر عزیزم بگم. بیشتر از حد لزوم به من علاقه نشون نمی‌داد، من هم متقابلاً همین طور.»

پایلوس گفت: «یه احترام بی‌ضرره، اعلیحضرت.»

«یه دروغ. حذفش کن.» استنیس به داوس رو کرد. «استاد می‌گه که صد و هفده زاغ آماده داریم. می‌خوام از همه‌شون استفاده بشه. صد و هفده زاغ صد و هفده نسخه از نامه‌ی منو به هر گوشه‌ی مملکت می‌برن، از آربر تا

دیوار. شاید حدود صد تا از طوفان و باز و تیر به سلامت فرار کنند. پس صد استاد در همین تعداد اتاق کار و خواب، پیام منو به همین تعداد لرد می‌خونند... و احتمالاً نامه به آتش انداخته بشه و لب‌ها سوگند سکوت بخورند. این لردهای بلند مرتبه، جافری یا رنلی یا راب استارک رو دوست دارند. من پادشاه بحقشون هستم، ولی اگه بتونن حقم رو دریغ می‌کنند. پس به تو محتاجم.»

«در خدمتم، اعلیحضرت. مثل همیشه.»

استنیس با رضایت سر تکان داد. «می‌خوام با بلک بتا به شمال تا گال‌تاون، فینگرز، سه خواهران، حتی تا وایت هاربر بری. پسرت دیل به رث در جنوب می‌ره، از دماغه‌ی رث و بازوی شکسته رد می‌شه، همه‌ی ساحل دورن تا آربر. هر کدومتون یه صندوق نامه با خودش می‌بره و به هر بندر و قلعه و دهکده‌ی ماهیگیری یکی می‌رسونه. اونا رو به در سپت‌ها و مهمانخانه‌ها بزنید تا هر کس که بلده بخونه.»

داوس گفت: «عده‌شون زیاد نمی‌شه.»

استاد پایلوس گفت: «حق با سر داوسه، اعلیحضرت. بهتره که نامه رو بلند بخونند.»

استنیس گفت: «بهتره ولی خطرناک‌تره. از این حرف‌ها استقبال گرمی نمی‌شه.»

داوس گفت: «چند شوالیه برای خوندن در اختیارم بذارید. نسبت به حرف من اعتبار بیشتری برای اونا قائل می‌شن.»

استنیس ظاهراً راضی شد. «بله، می‌تونم همچین مردهایی در اختیارت بذارم. صد شوالیه‌ای دارم که خوندن رو به جنگیدن ترجیح می‌دن. جایی که می‌تونی آشکار فعالیت کن، جایی که لازمه در خفا. هر کلک قاچاقچی‌گری که بلدی به کار ببر، بادبان سیاه، سقف کاذب، هر چی لازمه. اگه نامه کم اومد، چند سپتون اسیر کن و مامورشون کن که نسخه برداری کنند. ازت می‌خوام از دومین پسرت هم استفاده کنی. لیدی ماریا رو به اون طرف دریای باریک به براوس و سایر شهرهای آزاد ببره تا چند نامه به حاکمین اون سرزمین‌ها تحویل بده. دنیا از ادعای من و ننگ سرسی مطلع می‌شه.»

می‌تونی بهشون بگی، ولی باور می‌کنن؟ داوس متفکرانه به استاد پایلوس نگاه کرد. پادشاه متوجه شد. «استاد، شاید بهتر باشه کار نوشتن رو شروع کنی. تعداد زیادی نامه لازممون می‌شه، خیلی زود.»

«هر چی شما بگید.» پایلوس تعظیم کرد و مرخص شد.

پادشاه منتظر خروج او ماند و سپس گفت: «چه چیزی رو در حضور استادم نمی‌گفتی، داوس؟»

«اعلیحضرت، پایلوس به حد کافی معتمد هست، اما هر وقت زنجیر دور گردنش رو می‌بینم غصه‌ی استاد کرسن تازه می‌شه.»

«مرگ پیرمرد تقصیر اونه؟» استنیس به آتش چشم دوخت. «از کرسن نخواسته بودم که به اون ضیافت بیاد. منو خشمگین کرده بود، درسته، مشاور بدی برام بود، اما نمی‌خواستم بمیره. امیدوار بودم چند سال توام با راحتی و آسایش داشته باشه. این حداقل چیزی بود که لیاقتش رو داشت، ولی...» دندان‌هایش را بر هم فشرد. «ولی مرد. و پایلوس به شایستگی بهم خدمت می‌کنه.»

«پایلوس کم‌اهمیت‌ترین موضوعه. نامه... می‌تونم بپرسم لردهای شما چه برداشتی ازش داشتند؟»

استنیس باد به دماغ انداخت. «سلتگار قابل تحسین برشمردش. اگه محتویات مستراحم رو بهش نشون بدم، اون رو هم قابل تحسین می‌دونه. بقیه مثل یه گله غاز با سرشون تائید کردند، همه جز ولاریون که گفت فولاد نتیجه‌ی اختلافات رو مشخص می‌کنه، نه کلمات روی پوست. انگار خودم هیچ نمی‌دونستم. آدرها لردهای منو بگیرند؛ نظر تو رو می‌خوام.»

«کلمات رک و قاطع بودند.»

«و واقعیت.»

«و واقعیت. ولی شما مدرکی ندارید. از این زنا با محرم. هیچی بیشتر از یک سال پیش ندارید.»

«یه نوع مدرک تو استورمز اند موجوده. حرومزاده‌ی رابرت. اونی که شب عروسی من صاحب شد، روی همون تختی که برای من و عروسم تدارک دیده بودند. دلنا یه فلورنت بود و اون موقع باکره بود، پس رابرت نوزاد رو پذیرفت. بهش ادریک استورم می‌گن. می‌گن عین برادرمه. اگه مردم اونو ببینن و بعد یه نگاه به جافری و تامن بندازن، به نظرم حتماً شک می‌کنن.»

«ولی حالا که تو استورمز انده، چطور قراره مردم اونو ببینن؟»

استنیس روی میز منقوش ضرب گرفت. «یه مشکل. یکی بین خیلی.» نگاهش را بلند کرد. «حرف‌های بیشتری در مورد نامه داری. خب، بریز بیرون. تو رو شوالیه نکردم که یاد بگیری حرف‌های مودبانه‌ی بی‌ارزش تحویلم بدی. برای اون منظور لردهام رو دارم. هر چی می‌خوای بگو، داوس.»

داوس سر خم کرد. «یه عبارت نزدیک به آخر بود. چی بود؟ در پیشگاه روشنائی خالق...»

«که چی؟» آرواره‌ی پادشاه سفت شده بود.

«رعایای شما از اون کلمات بدشون خواهد اومد.»

استنیس به تندی گفت: «مثل تو؟»

«اگه می‌گفتید در پیشگاه خدایان و انسان‌ها، یا تحت عنایت خدایان قدیم و جدید...»

«برام مذهبی شدی، قاچاقچی؟»

«سوالیه که از شما باید بپرسم، اعلیحضرت.»

«ایرادش چیه؟ ظاهراً به خدای جدید من بیشتر از استاد جدیدم علاقه نداری.»

داوس اقرار کرد: «من از این خالق روشنائی شناخت ندارم، اما خدایانی که امروز صبح سوزوندیم می‌شناسم. آهنگر کشتی منو در امان نگه می‌داشت، مادر بهم هفت پسر قوی داده.»

«همسرت بهت هفت پسر قوی داده. اونو می‌پرستی؟ چیزی که امروز صبح سوزوندیم چوب بود.»

«شاید این طور باشه، اما وقتی یه پسر بچه تو چاله کک بودم و برای یه سکه‌ی مسی گدایی می‌کردم، سپتون‌ها گاهی بهم غذا می‌دادند.»

«حالا من بهت غذا می‌دم.»

«شما جایگاه بلندی سر میزتون به من دادید. و در عوض، من حقیقت رو بهتون می‌گم. اگه از رعایاتون خدایانی که همیشه می‌پرستیدند بگیرید و به جاش یکی رو بدید که براشون تلفظش عجیبه، از شما خوششون نمیاد.»

استنیس ناگهان برخاست. «رلور. کجاش سخته؟ می‌گی ازم خوششون نمیاد؟ کی منو دوست داشتند؟ چطور ممکنه چیزی رو از دست بدم که هیچ وقت نداشتم؟» کنار پنجره‌ی جنوبی رفت و به دریای روشن از مهتاب چشم دوخت. «روزی که شکستن ویندپراود در خلیج رو دیدم ایمانم به خدایان رو از دست دادم. خدایی که اون قدر هیولا صفت باشه که مادر و پدرم رو غرق کنه محاله پرستش کنم. تو بارانداز پادشاه، سپتون اعظم برام موعظه می‌کرد که چطور هفت خدا منشای هر عدالت و خوبی هستند، اما هر چی عدالت یا خوبی دیدم به دست بشر بوده.»

«اگه خدایان رو باور ندارید...»

استنیس وسط حرفش پرید: «... چرا خودم رو با این جدیده به دردسر می‌ندازم؟ همین رو از خودم پرسیدم. از خدایان چیز چندانی نمی‌دونم و اهمیت نمی‌دم، اما کاهنه‌ی سرخ قدرت داره.»

بله، اما چه نوع قدرتی؟ «کرسن خرد داشت.»

«به خرد اون و حیله‌گری تو اعتماد کردم و چی عایدم شد، قاچاقچی؟ دست از پا درازتر از پیش فرمانرواهای استورم برگشتی. پیششون برای گدایی رفتم و بهم خندیدند. خب، دیگه خبری از گدایی نیست، خنده هم همین طور. تخت آهنین حق منه، اما چطور باید به دستش بیارم؟ مملکت چهار پادشاه داره و سه تاشون نیرو و طلای بیشتری از من دارن. من کشتی دارم... و اون زن رو دارم. زن سرخ. نصف شوالیه‌های من جرئت ندارند اسمش رو به زبان بیارن، می‌دونستی؟ اگه هیچ کار دیگه‌ای ازش ساخته نباشه، همین که یه ساحره می‌تونه چنین خوفی تو دل مردهای رشید بندازه به این آسونی قابل صرفنظر نیست. مردهای وحشت‌زده، مطیعن. و شاید کارهای دیگه‌ای بلد باشه. قصد دارم کشفشون کنم.

وقتی بچه بودم یه شاهین زخمی پیدا کردم و ازش مراقبت کردم تا خوب شد. اسمش رو مغرور-بال گذاشتم. روی شونه‌م می‌نشست و اتاق به اتاق دنبالم می‌کرد و از دستم غذا می‌خورد، اما اوج نمی‌گرفت. بارها به شکار بردمش، اما از نوک درخت‌ها بالاتر نمی‌رفت. رابرت بهش ضعیف-بال می‌گفت. یه سنقر به اسم تاندرکلپ داشت که محال بود شکار رو از دست بده. یه روز عموی بزرگم سِر هاربرت بهم گفت پرنده‌ی دیگه‌ای رو امتحان کنم. گفت با مغرور-بال خودم رو مسخره می‌کنم و حق با اون بود.» استنیس از پنجره و اشباح خاطرات قدیم که روی دریای جنوب معلق بودند رو برگرداند. «هفت خدا یه گنجشک هم بهم ندادند. وقتشه پرنده‌ی دیگه‌ای رو امتحان کنم، داوس. یه باز سرخ.»

تیان

پایک لنگرگاه امنی نداشت، اما تیان گریجوی می‌خواست از دریا قلعه‌ی پدرش را نظاره کند، آن را همان طور که آخرین بار دیده بود ببیند؛ ده سال از آن زمان می‌گذشت، از وقتی که رزمناو رابرت برتیون او را با خود برده بود که ملازم ادارد استارک باشد. در آن روز کنار نرده ایستاده بود، ضربات پاروها و طبل رئیس را می‌شنید، پایک در دور آب می‌رفت. حالا می‌خواست بزرگ شدن آن را ببیند، می‌خواست که در برابرش از دریا برخیزد.

مطیع خواسته‌های او، میراهام بادبان‌هایش را چرخاند و از دماغه گذشت. ناخدایش باد و ملوانان و حماقت‌های اشرافی‌های بلند مرتبه را نفرین می‌کرد. تیان برای در امان ماندن از قطرات آب، باشلق ردایش را بالا کشید و دنبال وطنش گشت.

ساحل تماماً از صخره‌های نوک تیز و دیواره‌های سهمگین تشکیل می‌شد و چنین به نظر می‌رسید که قلعه جزئی از محیط اطرافش است. برج‌ها و دیوارها و پل‌ها از همان سنگ خاکستری-سیاه ساخته شده بودند، همان امواج شور خیسش می‌کردند، همان لکه‌های سبز تیره‌ی خزه‌ها روی آن گسترش یافته بود، همان مرغان دریائی با فضولاتشان خال خالش کرده بودند. تکه زمینی که گریجوی‌ها دژ خود را روی آن بنا کرده بودند، زمانی مثل شمشیر به شکم اقیانوس فرو رفته بود، اما امواج آن قدر شب و روز کوبیده بودند که چند هزار سال قبل زمین کم کم شکست و خرد شد. تمام چیزی که باقی مانده بود سه جزیره‌ی خشک و خالی بود، و چند توده صخره که به مانند ستون‌های معبد خدای دریا از آب برمی‌خاستند و امواج خشمگین در میان آن‌ها به هم می‌کوبیدند و کف می‌کردند.

ملالت‌بار، دلگیر، ناخوشایند، پایک روی آن جزیره‌ها و ستون‌ها ایستاده بود، می‌شد گفت که جزئی از آن‌ها است. زمینی که از آب برمی‌خاست به دیوار نازکی می‌رسید و در درون، پل سنگی عظیمی اوج صخره را به بزرگ‌ترین جزیره متصل می‌کرد. قسمت عمده‌ی آن جزیره را حجم عظیم قلعه‌ی اصلی اشغال می‌کرد و در دورتر قلعه‌ی آشپزخانه و قلعه‌ی خونین هر کدام روی جزیره‌ی خودشان بودند. برج‌ها و بناهای دیگری روی ستون‌های پشتی قرار داشتند، هر کجا به هم نزدیک بودند توسط پل سنگی طاقداری بهم ارتباط داشتند و هر کجا که فاصله زیاد بود توسط پل معلق درازی از چوب و طناب.

برج دریا از دورترین جزیره برمی‌خاست، از محل دماغه‌ی شکسته؛ قدیمی‌ترین بخش قلعه بود، گرد و مرتفع؛ ضربات بی‌پایان امواج نیمی از ستونی را که روی آن ایستاده بود خورده بودند. قرن‌ها پاشیده شدن نمک، قاعده‌ی برج را سفید کرده بود، گلسنگی که مانند پتویی ضخیم می‌خزید طبقات بالاتر را سبز کرده بود، تاج مضرص آن از دوده‌ی آتش‌های دیده‌بانی شبانه سیاه بود.

بالای برج دریا، پرچم پدرش تکان می‌خورد. میراهام دورتر از آن بود که تیان چیزی بیش از خود پارچه را تشخیص بدهد، اما نشان روی آن را می‌شناخت: هشت پای طلایی خاندان گریجوی، با بازوهایی که روی زمینه‌ی سیاه پیچ و تاب می‌خوردند و دراز می‌شدند. پرچم از دکلی آهنی آویزان بود، مانند پرنده‌ای که تلاش می‌کرد بال بگشاید با وزش باد می‌لرزید و به هم می‌پیچید. و اینجا دایرولف استارک دیگر بالای آن در اهتزاز نبود و روی هشت پای گریجوی سایه نمی‌انداخت.

تیان به عمرش منظره‌ی تحریک کننده‌تری ندیده بود. در آسمان پشت قلعه، دم سرخ دنباله‌دار از میان ابرهای پراکنده‌ی نازک دیده می‌شد. تمام راه از ریورران تا سیگارد، ملیسترها در مورد معنایش بحث می‌کردند. تیان به خودش گفت: دنباله‌دار منه. دستش را به درون ردایش که آستر خز داشت برد و روی کیسه‌ی موم‌اندودی که داخل جیب بود دست کشید. حاوی نامه‌ای بود که راب استارک به او داده بود؛ کاغذی به ارزش یک تاج.

دختر ناخدا خودش را به بازوی او فشرد و پرسید: «قلعه همون طوره که به یاد داشتید، سرورم؟»

تیان اقرار کرد: «کوچک‌تر به نظر می‌رسه، البته شاید به خاطر فاصله باشه.» میراهام یکی از کشتی‌های شکم گنده‌ی تجاری جنوبی بود، با محموله‌ی شراب و پارچه و غله برای مبادله با سنگ آهن. ناخدایش نیز تاجر جنوبی شکم گنده‌ای بود و دریای پر از صخره‌ای که زیر پای قلعه کف می‌کرد لب‌های کلفتش را به لرزه می‌انداخت، برای همین فاصله را حفظ می‌کرد، خیلی بیشتر از آنچه تیان می‌خواست. ناخدای متولد جزایر آهن سوار بر کشتی دراز، آن‌ها را تا نزدیک صخره‌ها و زیر پل مرتفع بین دروازه و برج اصلی می‌برد، اما این اولدتاونی چاق نه شهامت اجرای چنین کاری را داشت، نه مهارت و خدمه‌ی لازم. برای همین با فاصله‌ی امنی گذشتند و تیان باید به تماشای پایک از دور قناعت می‌کرد. میراهام با این حداقل هم باید تمام توانش را به کار می‌برد که به صخره‌ها نخورد.

دختر ناخدا اظهار نظر کرد: «اونجا باید بادخیز باشه.»

تیان خندید. «بادخیز و سرد و نمناک. در واقع یه جای خشن رقت‌انگیز... اما پدرم یه بار بهم گفت جای خشن مردهای خشن به بار میاره و مردهای خشن به دنیا حکومت می‌کنن.»

ناخدا با صورتی به سبزی دریا جلوی تیان آمد و تعظیم کرد. «حالا می‌تونیم راهی بندر بشیم، سرورم؟»

«اجازه دارید.» لبخند محوی روی لب‌هایش شیطنت می‌کرد. وعده‌ی طلا از اولدتاونی کاسه‌لیس بی‌شرمی ساخته بود. اگر طبق انتظاری که داشت یک کشتی دراز در سیگارد منتظرش بود، سفر کاملاً متفاوتی می‌شد. ناخداهای آهن مغرور و خودرای بودند و از نسب کسی مرعوب نمی‌شدند. جزیره‌های آهن برای احترام به دل نشاندن زیادی کوچک بودند و کشتی دراز از آن هم کوچک‌تر بود. اگر همچنان که می‌گفتند هر ناخدا روی کشتی خودش پادشاه بود، تعجبی نداشت که به جزایر، سرزمین ده هزار پادشاه می‌گفتند. و وقتی ببینی که پادشاهت روی عرشه می‌شاشد و موقع طوفان حالش بد می‌شود، تعظیم کردن و تظاهر به اینکه او خداست دشوار می‌شود. پادشاه ارون ردهند چند هزار سال پیش گفته بود: «خدای مغروق انسان‌ها رو خلق می‌کنه، اما خالق سلطنت‌ها انسان‌ها هستند.»

کشتی دراز همچنین این مسافت را در نصف زمان می‌پیمود. واقعیتش را بخواهی میراهام یک تشت شناور بود و تیان موقع طوفان شهامت به عرشه آمدن را نداشت. با این وجود چندان ناراضی نبود. اینجا بود، غرق نشده بود، و مسافرت سرگرمی خاص خودش را ارائه کرده بود. دستش را دور دختر ناخدا انداخت. به پدر دختر گفت: «وقتی به اسکله‌ی لردزپورت رسیدیم صدام کن. ما اون پائینیم، تو کابین من.» دختر را به عقب کشتی هدایت کرد و پدر ساکت و عبوس تماشایشان کرد.

کابین در واقع مال ناخدا بود، اما وقتی از سیگارد به راه افتادند در اختیار تیان گذاشته شد. دختر ناخدا برای استفاده در اختیارش گذاشته نشد، اما به هر حال به اختیار خودش به بستر تیان آمد. یک فنجان شراب، کمی زمزمه، و او تسلیم شد. از سلیقه‌ی تیان کمی چاق‌تر بود، پوستش مثل بلغور پر از لکه بود، اما برای تنوع بد نبود. فکر نمی‌کرد که مورد تائید ناخدا باشد، اما تماشای تقلای مرد برای بلعیدن خشم و رعایت ادب در برابر اشرافی بلند مرتبه‌ای که نمی‌شد از وعده‌ی کیسه‌ی پر از طلایش صرفنظر کرد، سرگرم‌کننده بود.

موقعی که تیان ردای خیسش را می‌انداخت، دختر گفت: «حتماً خیلی خوشحالید که وطنتون رو دوباره می‌بینید، سرورم. چند سال ازش دور بودید؟»

«ده، یا یه چیزی نزدیک به این. یه پسر ده ساله بودم که منو به وینترفل بردن تا ملازم ادارد استارک باشم.» ملازم به اسم، گروگان در واقعیت. نصف عمرش گروگان بوده... اما دیگر تمام شد. زندگی‌اش دوباره مال خودش بود و هیچ استارکی در اطراف دیده نمی‌شد. دختر ناخدا را جلو کشید و گوشش را بوسید. «ردات رو دربیار.»

شرم ناگهانی آمد و نگاهش را پایین انداخت، اما درخواست را اجرا کرد. وقتی ردای سنگین شده با آب دریا از شانه‌هایش به روی عرشه افتاد، تعظیم مختصری کرد و با اضطراب لبخند زد. وقتی لبخند می‌زد قیافه‌ی ابلهانه‌ای داشت، اما تیان هیچ وقت از زن‌ها انتظار نداشت که باهوش باشند. به دختر گفت: «بیا اینجا.»

آمد. «تا به حال جزایر آهن رو ندیدم.»

«خودتو خوش‌شانس حساب کن.» تیان موهای او را نوازش کرد. ظریف و تیره بودند، هر چند باد توده‌ی آشفته‌ای از آن‌ها ساخته بود. «جزیره‌ها صخره‌ای و بی‌انعطاف هستند، آسایش کم‌پیداست و از شکوه خبر چندانی نیست. اینجا مرگ هیچ وقت دور نیست و زندگی حقیرانه و پسته. مردم با نوشیدن آبجو و بحث سر اینکه سرنوشت کدومشون بدتر بوده شبشون رو می‌گذرونن، فرقی نمی‌کنه که ماهیگیرهای درگیر با دریا باشن یا زارعینی که خاک سست کم‌محصول رو برای کمی محصول می‌خراشند. راستش رو بخوای، معدنچی‌ها از این دو تا وضعشون بدتره، پشتشون رو در تاریکی می‌شکنن، اون هم برای چی؟ آهن، سرب، قلع، اینه گنج ما. تعجبی نداره که مردان آهن روزگار قدیم به دزدی رو آوردند.»

دختر احمق به نظر نمی‌رسید که گوش می‌داده. «می‌تونم با شما به ساحل بیام. حاضرم، اگه دوست داشته باشید...»

تیان پستان او را فشرد و موافقت کرد: «می‌تونی به ساحل بیای. اما متاسفانه با من نه.»

«تو قلعه‌تون کار می‌کنم، سرورم. می‌تونم ماهی تمیز کنم و نون بپزم و کره بزنم. پدرم می‌گه خورشت خرچنگ فلفلی من بهترین چیزیه که تو عمرش چشیده. می‌تونید یه جا توی آشپزخونه برام پیدا کنید و من می‌تونم براتون خورشت خرچنگ فلفلی بپزم.»

«و شب‌ها تختم رو گرم کنی؟» به لباس او دست برد و شروع کرد به باز کردن بندها؛ انگشت‌هایش فرز و ماهر شده بودند. «یه زمانی شاید تو رو به عنوان غنیمت به خونه می‌بردم و نگهت می‌داشتم، چه خودت

می‌خواستی چه نمی‌خواستی. مردهای آهن زمان‌های قدیم از این کارا می‌کردن. یه مرد همسر صخره‌ای خودش رو داشت، عروس واقعیش، اهل جزیره‌ی آهن مثل خودش، اما همسرهای نمکی هم داشت، زن‌هایی که موقع چپاول اسیر گرفته بود.»

چشم‌های دختر گشاد شد، آن هم نه به خاطر پستان‌های لخت شده‌اش. «من حاضرم همسر نمکی شما بشم، سرورم.»

«متاسفانه اون دوران گذشته.» انگشت تیان دور یکی از پستان‌های سنگین چرخ زد، کم کم به مرکز درشت قهوه‌ای نزدیک شد. «ما دیگه با آتش و شمشیر سوار باد نمی‌شیم تا هر چی که خواستیم برداریم. حالا ما مثل بقیه‌ی مردم زمین رو می‌خراشیم و قلاب به دریا می‌ندازیم، و اگه ماهی دودی و پوره‌ی کافی برای تامین زمستان داشته باشیم خودمون رو خوش شانس حساب می‌کنیم.» نوک پستان را با دهانش گرفت و گاز گرفت، آن قدر که نفس دختر برید.

دختر در گوش او که مک می‌زد زمزمه کرد: «اگه دوست دارید باز می‌تونید اونو تو من فرو کنید.»

وقتی از پستان سر برداشت، جایی که علامت زده بود سرخ تیره شده بود. «دوست دارم یه چیز تازه بهت یاد بدم. شلوارم رو باز کن و با دهنت منو ارضا کن.»

«با دهنم؟»

شستش را با ملایمت روی لب‌های درشت او کشید. «این لب‌ها برای این کار خلق شدن. اگه همسر نمکی من بودی، طبق دستور من عمل می‌کردی.»

ابتدا مردد بود، اما نسبت به چنان دختر ابلهی زود یاد گرفت، که تیان را خشنود ساخت. دهان او به لیزی و دلپذیری کسش بود و با این روش، دیگر مجبور نبود به پرت و پلاهای بی‌پایان او گوش دهد. انگشت‌هایش را به میان موهای آشفته‌ی او برد و با خودش فکر کرد که: یه موقع واقعاً اونو زن نمکی خودم برمی‌داشتم. یه موقع. وقتی که ما هنوز پایبند سنت قدیم بودیم، به جای کلنگ با تبر زندگی می‌کردیم و هر چی می‌خواستیم برمی‌داشتیم، ثروت یا زن یا افتخار فرقی نمی‌کرد. در آن روزگار، اهالی آهن روی معدن کار نمی‌کردند؛ آن به عهده‌ی اسیرانی بود که از تجاوزهایشان با خودشان می‌آوردند، همچنین کار حقیر زراعت و رسیدگی به بزها

و گوسفندها. جنگ حرفه‌ی شایسته‌ی مرد آهن بود. خدای مغروق آن‌ها را برای غارت و تجاوز خلق کرده بود، برای تراشیدن پادشاهی‌ها و نوشتن اسمشان با آتش و خون و ترانه.

اگان فاتح هارن سیاه را سوزاند، پادشاهی هارن را به اهالی ضعیف رودخانه داد و جزایر آهن را تا حد پسمانده‌ی بی‌اهمیت قلمروئی بزرگ‌تر تنزل داد. با این کار سنت قدیم را نابود کرده بود. با این وجود هنوز در کنار آتش هیزم و اجاق خانه‌ها در سرتاسر جزیره‌ها تعریف قصه‌های خونین قدیم همچنان ادامه داشت، حتی پشت دیوارهای سنگی رفیع پایک. پدر تیان لقب لرد درنده را در میان عناوینش برمی‌شمرد و شعار گریجوی‌ها لاف می‌زد که ما بذر نمی‌کاریم.

لرد بیلان گریجوی بیشتر به خاطر احیای سنت قدیم بود که شورش بزرگش را راه انداخت، نه به خاطر تاجی بیهوده و بی‌مفهوم. رابرت برتیون به کمک دوستش ادارد استارک خاتمه‌ی خونینی برای آن امید رقم زد، ولی اکنون هر دوی آن‌ها مرده بودند. تنها دو پسر بچه به جای آن‌ها حکومت می‌کردند و قلمروئی که اگان فاتح ساخته بود، خرد و متلاشی شده بود. همچنان که دختر ناخدا لب‌هایش را روی غرور او می‌سراند، تیان به این فکر می‌کرد که: فصلش رسیده، فصل و سال و روز، و من مرد این فرصتم. با این فکر لبخند کجی زد که وقتی به پدرش بگوید او، آخرین فرزند، بچه و اسیر، در کاری که شخص لرد بیلان شکست خورده موفق خواهد شد، جوابش چه خواهد بود.

اوج مثل طوفان ناگهانی آمد و دهان دختر را پر کرد. دختر که جا خورده بود خواست که سرش را بیرون بکشد، اما تیان محکم موهایش را نگه داشت. بعد، دختر به کنارش خزید. «سرورم از من راضیه؟»

«به حدش خوب بود.»

زمزمه کرد: «مزه‌ی نمک می‌داد.»

«مثل دریا؟»

با سرش تائید کرد. «من همیشه عاشق دریا بودم، سرورم.»

همان طور که با نوک پستان او بازی می‌کرد گفت: «مثل من.» درست بود. دریا برای اهالی جزایر آهن به معنای آزادی بود. این را فراموش کرده بود، تا اینکه میراهام در سیگارد بادبان گشود. صداها احساسات قدیم را به خاطر آوردند؛ سائیده شدن چوب و طناب، فریاد دستورات ناخدا، کشیده شدن بادبان وقتی با باد پر می‌شد،

همه به اندازه‌ی تپش قلب آشنا و آرامش‌بخش بودند. تیان قسم خورد: باید یادم باشه، نباید هیچ وقت از دریا دوباره دور بشم.

دختر ناخدا التماس کرد: «منو با خودتون ببرید، سرورم. لازم نیست به قلعه‌تون بیام. می‌تونم تو شهر بمونم و زن نمکی شما باشم.» به گونه‌ی تیان دست برد.

تیان گریجوی دست او را کنار زد و از روی تخت پایین آمد. «جای من تو پایکه، مال تو این کشتی.»

«نمی‌تونم اینجا بمونم.»

بندهای شلوارش را بست. «چرا که نه؟»

«پدرم. وقتی رفتید منو تنبیه می‌کنه، سرورم. بهم فحش می‌ده و کتکم می‌زنه.»

تیان ردایش را از روی میخ برداشت و روی شانه انداخت. موقعی که گیره‌ی نقره‌ای را می‌بست اقرار کرد: «پدرها این طورن. بهش بگو باید خوشحال باشه. این همه که تو رو کردم، احتمالاً حامله‌ای. هر مردی این افتخار رو نداره که حرومزاده‌ی یه پادشاه رو بزرگ کنه.» دختر مثل خنگ‌ها به او چشم دوخت، برای همین تنهایش گذاشت.

میراهام دماغه‌ی پر از درختی را دور می‌زد. زیر دیواره‌ی پوشیده از کاج، چند قایق ماهیگیری تورهایشان را از آب بیرون می‌کشیدند. کشتی بزرگی با فاصله‌ی زیادی از آن‌ها داشت مسیر عوض می‌کرد. تیان برای دید بهتر به سینه‌ی کشتی رفت. ابتدا قلعه‌ی پایگاه باتلی‌ها را دید. وقتی پسربچه بود، قلعه از الوار و حصار چوبی بود، اما رابرت برتیون آن بنا را با خاک یکسان کرده بود. از قرار معلوم، لرد ساوان با سنگ بازسازیش کرده بود، چون حالا یک قلعه‌ی مربع کوچک در تاج تپه بود. از برج‌های گوشه‌های دیوارها پرچم‌های سبز روشن آویزان بود که هر کدام نقش یک گله ماهی نقره‌ای داشت.

تحت حمایت متزلزل آن قلعه‌ی عشق ماهی، دهکده‌ی لردزپورت قرار داشت که لنگرگاهش پر از کشتی بود. آخرین بار که لردزپورت را دیده بود، زمین سوخته‌ای شده بود که دود از آن برمی‌خاست، اسکلت کشتی‌های سوخته و درهم شکسته، مثل استخوان‌های چندین نهنگ مرده ساحل صخره‌ای را پر کرده بود. بعد ده سال از جنگ اثر چندانی نمانده بود. اهالی با سنگ خانه‌های قدیمشان کلبه‌های جدیدی ساخته بودند و برای سقف علف جدید کنده بودند. کنار ساحل مهمانخانه‌ی جدیدی بنا شده بود، دو برابر اندازه‌ی سابق، طبقه‌ی پائین آن

از سنگ و دو طبقه‌ی فوقانی از الوار بود. اما سپت پشت سر آن، دیگر بازسازی نشده بود؛ تنها پایه‌ی هفت گوشه‌ی آن باقی بود. ظاهراً خشم رابرت برتیون نظر اهالی آهن نسبت به خدایان جدید را تلخ کرده بود.

تیان به کشتی‌ها بیش از خدایان توجه داشت. بین دکل‌های تعداد بی‌شماری قایق ماهیگیری، کشتی تجاری تایروشی‌ای را دید که محموله‌اش را تخلیه می‌کرد و کنار آن، یک ایبنی با بدنه‌ای سیاه از قیر بارگیری می‌کرد. تعداد زیادی کشتی دراز، حداقل پنجاه یا شصت تا، با فاصله در دریا لنگر انداخته بودند یا در شمال به روی ساحل سنگریزه‌ای کشیده شده بودند. برخی از بادبان‌ها نشان‌های جزایر دیگر را داشتند؛ ماه خونی وینچ، شیپور شاخی گودبرادرز، داس نقره‌ای هارلو. تیان دنبال سایلنس[1] عمو یورونش[2] گشت. از آن کشتی هولناک سرخ و باریک اثری ندید، اما گریت کرکن[3] پدرش آنجا بود، با کشتی‌کوبی آهنین به شکل هشت پا که زینت دهنده‌ی سینه‌اش بود.

آیا لرد بیلان نقشه‌ی او را پیش بینی و پرچمداران گریجوی را احضار کرده بود؟ دستش دوباره به زیر ردایش رفت، به کیسه‌ی موم‌اندود. هیچ کس جز راب استارک از وجود نامه اطلاع نداشت؛ آن‌ها ابله نبودند که اسرارشان را به پرنده‌ها بسپارند. با این وجود، لرد بیلان نیز ابله نبود. شاید حدس زده بود که چرا پسرش بعد این همه مدت به وطن برمی‌گردد و مطابق آن عمل کرده بود.

این فکر خرسندش نمی‌کرد. جنگ پدرش خیلی وقت پیش تمام شده بود و او شکست خورده بود. این فرصت مال تیان بود؛ نقشه‌ی او، افتخار او، و به وقتش سلطنت او. با این حال اگر کشتی‌ها تجمع می‌یافتند...

ولی حالا که فکرش را می‌کرد، شاید تنها یک اقدام احتیاطی بود. حرکتی دفاعی، از بیم آنکه جنگ به این سمت دریا سرایت کند. پیرمردها ذاتاً محتاطند. پدرش حالا پیر بود و فرمانده‌ی ناوگان آهن، عمویش ویکتاریون[4]، نیز همچنین. عمو یورون یقیناً ساز دیگری بود، اما ظاهراً سایلنس در بندر نبود. چه بهتر، این طوری خیلی سریع‌تر آماده حمله می‌شم.

موقعی که میراهام به سمت خشکی می‌رفت، تیان بی‌قرار روی عرشه جلو و عقب می‌رفت و ساحل را دید می‌زد. هیچ توقع نداشته که شخص لرد بیلان را روی اسکله بیابد، اما پدرش مطمئناً کسی را به استقبال او

---

[1] Silence
[2] Euron
[3] Great Kraken : کرکن در اصل هشت پای عظیم افسانه‌های اسکاندیناوی
[4] Victarion

می‌فرستاد. سیلاس سورماوت پیشکار، لرد باتلی، شاید حتی داگمر کلفت‌جو[1]. تماشای دوباره‌ی قیافه‌ی آشنا و کریه داگمر خوشایند بود. رسیدنش به هیچ وجه غیرمنتظره نبود. راب از ریورران زاغ فرستاده بود و وقتی در سیگارد دیدند که هیچ کشتی درازی منتظر نیست، جیسون ملیستر با این گمان که شاید قاصدین راب به مقصد نرسیده‌اند پرنده‌های خودش را به پایک فرستاده بود.

با این وجود هیچ چهره‌ی آشنائی ندید، هیچ گارد احترامی منتظر نبود که او را از لردزپورت تا پایک مشایعت کند، فقط مردم عادی که سرگرم کارهای حقیرشان بودند. کارگران اسکله خم‌های شراب را از یک کشتی تجاری تایروشی به خارج می‌غلتاندند، ماهیگیرها صید روز را برای فروش جار می‌زدند، بچه‌ها می‌دویدند و بازی می‌کردند. روحانی‌ای با قبای به رنگ دریای خدای مغروق، یک جفت اسب را در امتداد ساحل پر از سنگریزه هدایت می‌کرد، بالای سر او زن رسوائی از پنجره‌ی مهمانخانه به بیرون خم شده بود و چند ملوان ایبنی را دعوت می‌کرد.

چند بازرگان لردزپورتی برای استقبال از کشتی جمع شده بودند. موقعی که میراهام به اسکله بسته می‌شد سوالاتی داد زدند. ناخدا جواب داد: «ما از اولدتاون اومدیم. بارمون سیب و پرتقال، شراب از آربر، پَر از جزایر تابستانه. من فلفل، پارچه‌ی چرمی، یه طبق توری میری، آینه برای خانم‌های پرافاده دارم، و یه جفت چنگ چوبی از اولدتاون که نظیر صدای دلنوازشون رو هیچ کدومتون نشنیدید.» پل کشتی با جر جر پائین آمد و تالاپ به زمین نشست. «و ولیعهدتون رو پیشتون برگردوندم.»

مردهای لردزپورتی با چشم‌هایی بی‌تفاوت مثل گاو به تیان خیره شدند و تیان متوجه شد که آن‌ها از هویت او آگاه نیستند. خشمگینش کرد. یک اژدهای طلائی کف دست ناخدا گذاشت. «به افرادت بگو که وسایلم رو بیارن.» بدون اینکه منتظر جواب بماند، از پل پائین رفت. داد زد: «مهمونخونه‌چی، من اسب لازم دارم.»

مرد بدون حتی یک تعظیم خشک جواب داد: «چشم، قربان.» فراموش کرده بود که اهالی آهن چقدر گستاخ می‌توانند باشند. «ظاهراً یکی دارم که شاید به درد بخوره. به کجا می‌رید، قربان؟»

«پایک.» ابله هنوز او را نشناخته بود. باید نیم‌تنه‌ی اعلایش را می‌پوشید که روی سینه‌اش کرکن گلدوزی شده بود.

[1] Dagmer Cleftjaw

مهمانخانه‌چی گفت: «اگه می‌خواید قبل تاریکی به پایک برسید باید زود راه بیفتید. پسرم باهاتون میاد و راه رو نشون می‌ده.»

صدای بمی بلند شد: «احتیاجی به پسرت نیست، اسبت هم لازم نیست. من برادرزاده‌م رو به خونه‌ی پدرش می‌رسونم.»

سخنگو همان روحانی بود که اسب‌ها را در کنار ساحل هدایت می‌کرد. با نزدیک شدن مرد، عوام زانو زدند و تیان زمزمه‌ی مهمانخانه‌چی را شنید. «دمپ‌هیر[1].»

روحانی بلند و لاغر، چشم‌های نافذ سیاه و دماغی منقار مانند داشت و لباسش به رنگ سبز و خاکستری و آبی بود؛ رنگ‌های مواج خدای مغروق. مشک آب با بندی چرمی از دستش آویزان بود و رشته‌های علف دریائی خشک به موی سیاهش بافته شده بود. موی سرش تا کمر می‌رسید و ریشش اصلاح نشده بود.

خاطره‌ای به ذهن تیان آمد. لرد بیلان در یکی از معدود نامه‌های مختصرش نوشته بود که کوچک‌ترین برادرش موقع طوفان به آب پرت شده و بعد اینکه سالم به ساحل رسید، مرد مقدس شده بود. با شک گفت: «عمو ارون؟»

روحانی جواب داد: «برادرزاده تیان. پدرت ازم خواسته تو رو برسونم. بیا.»

«یه لحظه، عمو.» به میراهام رو کرد و به ناخدا دستور داد: «وسایل من.»

ملوانی از روی عرشه کمان دراز و تیردانش را به دستش داد، اما کسی که بقچه‌ی لباس‌های سالمش را برایش آورد، دختر ناخدا بود. «سرورم.» چشم‌هایش سرخ بود. وقتی تیان بقچه را گرفت، دختر جلوی پدر خودش و عموی مقدس او و نصف جزیره خواست که او را بغل کند.

تیان با چالاکی کنار کشید. «ازت سپاسگزارم.»

«لطفاً، من خیلی دوستتون دارم سرورم.»

---

[1] Aeron Damphair

«باید برم.» با شتاب دنبال عمویش رفت که دیگر کم مانده بود به آخر اسکله برسد. تیان با چند قدم بلند به او رسید. «منتظر شما نبودم، عمو. بعد ده سال، فکر می‌کردم پدر و مادرم شاید خودشون بیان، یا داگمر رو با گارد احترام بفرستن.»

«در صلاحیتت نیست که دستورهای لرد درنده‌ی پایک رو مورد سوال قرار بدی.» رفتار روحانی یخ بود، اصلاً به مردی که تیان به خاطر داشت شباهت نداشت. ارون گریجوی دوست داشتنی‌ترین عموی او بوده، بی‌قید و خوش‌خنده، عاشق آواز، آبجو و زن‌ها. «و در مورد داگمر؛ کلفت‌جو به دستور پدرت به اولد ویک رفته تا استون‌هاوسی‌ها و درام‌ها رو بسیج کنه.»

«به چه منظوری؟ علت تجمع کشتی‌های دراز چیه؟»

«مگه کشتی‌های دراز به چه علت جمع می‌شن؟» عمویش اسب‌ها را جلوی مهمانخانه‌ی کنار دریا بسته بود. وقتی به آن‌ها رسیدند، به تیان رو کرد. «راستش رو بهم بگو برادرزاده. حالا به درگاه خدایان گرگ دعا می‌کنی؟»

تیان به ندرت دعا می‌کرد، اما اعترافش به یک روحانی به صلاح نبود، حتی به برادر خود پدر آدم. «ند استارک به یه درخت دعا می‌کرد. نه، خدایان استارک ارزشی برام ندارن.»

«خوبه. زانو بزن.»

زمین تماماً سنگی و گلی بود. «عمو، من...»

«زانو بزن. یا اینکه حالا دیگه زیادی مغروری، یه بچه اشرافی سرزمین‌های سبز که پیش ما اومده؟»

تیان زانو زد. اینجا هدفی داشت و شاید برای رسیدن به آن محتاج کمک ارون می‌شد. به نظرش یک تاج ارزش کمی مالش گل و گه اسب روی شلوارش را داشت.

«سرت رو خم کن.» عمویش مشک را بلند کرد، درب آن را کشید و جریان باریکی از آب دریا را روی سر تیان هدف گرفت. آب موی او را خیس کرد و از روی پیشانی به چشمانش ریخت. ورقه‌ها گونه‌هایش را شستند و یک زبانه به زیر ردا و نیم‌تنه‌اش خزید و به پشتش رسید، موج سردی از روی فقراتش پائین رفت. نمک چشمانش را سوزاند، دیگر به زحمت جلوی خودش را می‌گرفت که داد نزند. اقیانوس را روی لب‌هایش

می‌چشید. صدای ارون گریجوی بلند شد: «به خدمتگزارت تیان اجازه بده که به مانند خودت دوباره از دریا متولد بشه. با نمک تبرکش بده، با سنگ تبرکش بده، با فولاد تبرکش بده. برادرزاده جملات هنوز یادت هست؟»

تیان به خاطر آورد. «چیزی که مرده محاله که بمیره.»

عمویش تکرار کرد: «چیزی که مرده محاله که بمیره، اما دوباره برمی‌خیزه، مستحکم‌تر و نیرومندتر. بلند شو.»

تیان برخاست، با پلک زدن نمک را از چشمانش شست. عمویش بدون هیچ حرفی درب مشک را گذاشت، اسبش را باز کرد و سوار شد. تیان همین کار را کرد. با هم به راه افتادند، مهمانخانه و لنگرگاه را پشت سر گذاشتند، از کنار قلعه‌ی لرد باتلی گذشتند و به بالای تپه‌های صخره‌ای رفتند. روحانی حرف دیگری نداشت.

تیان سرانجام سر صحبت را باز کرد: «نصف عمرم از وطن دور بودم. جزایر تغییر کردن؟»

«مردها از دریا ماهی می‌گیرن، زمین رو می‌کنن و می‌میرن. زن‌ها همراه درد و خون بچه به دنیا میارن و می‌میرن. شب دنبال روز میاد. باد و امواج سر جاشونن. جزایر به همون شکلند که خدای ما آفریده.»

به حق خدایان، چقدر اخلاقش جدی شده. «خواهرم و مادرم رو تو پایک می‌بینم؟»

«نمی‌بینی‌شون. مادرت به همراه خواهر خودش مقیم هارلو شده. هوا اونجا خشونت کمتری داره و سرفه‌هاش اذیتش می‌کنن. خواهرت بلک ویند رو به همراه پیامی از طرف پدرت به گریت ویک برده. می‌تونی روش حساب کنی که خیلی زود به اینجا برمی‌گرده.»

لازم نبود به تیان بگویند که بلک ویند کشتی آشا[1] است. خواهرش را ده سال بود که ندیده بود، اما تا این حد به روحیه‌ی او آشنا بود. عجیب این بود که آشا این اسم را روی کشتی‌اش گذاشته و راب استارک گرگ خودش را گری ویند نامیده بود. با لبخند زمزمه کرد: «استارک خاکستریه و گریجوی سیاه، ولی ظاهراً هر دومون اهل باد هستیم.»[2]

روحانی نظر خاصی در این مورد نداشت.

---

[1] Asha

[2] بلک ویند یعنی باد سیاه. گری ویند یعنی باد خاکستری.

تیان پرسید: «شما داستانتون چیه، عمو؟ وقتی منو از پایک بردند شما روحانی نبودید. یادمه که جام آبجو در دستتون روی میز می‌ایستادید و ترانه‌های چپاول‌های قدیم رو می‌خوندید.»

«جوان بودم و تهی‌مغز. ولی دریا حماقت‌ها و نخوتم رو شست. اون مرد غرق شد، برادرزاده. آب دریا ریه‌هاش رو پر کرد و ماهی فلس‌های روی چشم‌هاش رو خورد. وقتی دوباره برخاستم، به وضوح می‌دیدم.»

به همان اندازه که بد عنق بود دیوانه بود. تیان ارون گریجوی خاطرات قدیم را بیشتر دوست داشت. «عمو، چرا پدرم سربازها و کشتی‌هاش رو احضار کرده.»

«لابد رسیدی به پایک بهت می‌گه.»

«می‌خوام حالا از نقشه‌هاش باخبر بشم.»

«از من جواب نمی‌گیری. بهمون دستور دادن که به هیچ کس نگیم.»

«حتی به من؟» خشم تیان شعله کشید. او سربازها را در جنگ رهبری کرده بود، با یک پادشاه به شکار رفته بود، در مسابقه صاحب افتخار شده بود، کنار بریندن بلک‌فیش و جان آمبر گنده تاخته بود، در ویسپرینگ وود جنگیده بود، آن قدر با دخترها همبستر شده بود که نمی‌توانست اسمشان را بشمارد، با این حال این عمو طوری با او رفتار می‌کرد که انگار هنوز بچه‌ای ده ساله است. «اگه پدرم برای جنگ نقشه می‌کشه، من باید مطلع بشم. من هر کس نیستم، وارث پایک و جزایر آهن هستم.»

عمویش گفت: «اینو آینده مشخص می‌کنه.»

این حرف به مانند سیلی روی صورت بود. «آینده؟ برادرهای من هر دو مردن. من تنها پسر زنده‌ی پدرم هستم.»

«خواهرت زنده است.»

با بهت به آشا فکر کرد. او از تیان سه سال بزرگ‌تر بود، با این وجود... مصرانه بلند گفت: «یه زن تنها وقتی ارث می‌بره که در نسل مستقیم هیچ وارث مذکری نباشه. بهتون اخطار می‌دم که حاضر نیستم از حقم محروم بشم.»

عمویش غرولند کرد: «تو به خادم خدای مغروق اخطار می‌دی، پسر؟ بیشتر از چیزی که خبر داری فراموشت شده. اگه باور داری که پدرت حاضر می‌شه این جزایر مقدس رو به یه استارک تحویل بده، خیلی ابلهی. حالا ساکت شو. این راه بدون وراجی‌های تو به اندازه‌ی کافی طولانیه.»

تیان زبانش را نگه داشت، هر چند با تقلای بسیار. پس که این طور. انگار ده سال در وینترفل می‌توانست از آدم یک استارک بسازد. لرد ادارد او را بین بچه‌های خودش بزرگ کرده بود، اما تیان هیچ وقت یکی از آن‌ها نبوده. تمام قلعه، از لیدی استارک تا پست‌ترین کمک‌آشپز، می‌دانستند که او برای تضمین خوش‌رفتاری پدرش گروگان گرفته شده و مطابق آن با او رفتار می‌کردند. حتی جان اسنوی حرامزاده از او احترام بیشتری داشت.

لرد ادارد گهگاه سعی کرده بود که نقش پدر را بازی کند، اما در نظر تیان او همیشه مردی باقی ماند که خون و آتش را به پایک آورده و او را از خانه جدا کرده بود. وقتی بچه بود، همیشه با وحشت از صورت عبوس استارک و شمشیر بزرگ تیره‌اش زندگی کرده بود. همسرش اگر توجهی می‌کرد، توام با شک و سردی بیشتری بود.

و اما بچه‌ها؛ کوچک‌ترها بیشتر مدتی را که تیان در وینترفل گذرانده بود هنوز بچه‌های نق نقوئی بودند. فقط راب و برادر غیر مشروعش جان اسنو آن قدر بزرگ بودند که ارزش توجه داشته باشند. حرامزاده پسر عبوسی بود که زود هر چیزی را توهین محسوب می‌کرد؛ به نسب بلند تیان و احترامی که راب برایش قائل بود حسودی می‌کرد. در مورد خود راب؛ تیان نوعی محبت به او احساس می‌کرد، مثل برادری کوچک‌تر... اما بهتر بود که از ذکر این مورد خودداری می‌کرد. ظاهراً در پایک آتش جنگ‌های قدیم هنوز روشن بود. نباید شگفت‌زده می‌شد. جزایر آهن در گذشته می‌زیست؛ زمان حال از حد تحمل سخت‌تر و تلخ‌تر بود. در ضمن، پدر و عمویش پیر بودند و لردهای پیر چنین اخلاقی داشتند؛ آن‌ها اختلافات غبار گرفته را به قبر می‌بردند، چیزی را فراموش نمی‌کردند و کمتر از آن بخشش داشتند.

ملیسترها، همسفرهای او از ریورران تا سیگارد نیز چنین بودند. پاتریک ملیستر جوان چندان بدی نبود؛ سلیقه‌شان در مورد دخترها و شراب و شکار با پرنده یکسان بود. اما لرد جیسون پیر وقتی دید که وارثش زیادی با تیان گرم می‌گیرد، او را به کنار کشیده بود تا یادآوری کند که سیگارد برای دفاع از ساحل در برابر غارتگران جزایر آهن ساخته شده، گریجوی‌های پایک مهم‌ترین در بین همه. برج آن‌ها به خاطر زنگ عظیم برنزی نامگذاری شده که از قدیم، هر وقت کشتی‌های دراز در افق مشاهده می‌شدند به صدا درآمده تا اهالی شهر و زارعین را به درون قلعه بخواند.

روز بعد، موقعی که هم‌پیاله‌ی شراب سیب سبز شده بودند و پاتریک هشدارهای پدرش را به تیان تعریف می‌کرد، اضافه کرده بود: «اصلاً مهم نیست که زنگ در سیصد سال تنها یک بار به صدا دراومده.»

تیان گفت: «وقتی برادرم به سیگارد حمله کرد.» لرد جیسون رودریک گریجوی را پای دیوارهای قلعه کشته بود و مردان آهن را به خلیج ریخته بود. «اگه پدرت فکر می‌کنه که به این خاطر نسبت بهش خصومتی دارم، تنها به این خاطره که رودریک رو نمی‌شناخته.»

به این موضوع خندیده بودند و تا خانه‌ی همسر عاشق‌پیشه‌ی یک آسیابان که آشنای پاتریک بود مسابقه داده بودند. اگه پاتریک الان با من بود، از این روحانی بد اخلاقی که عمو ارون سابق منه بیشتر با هم گرم می‌گرفتیم، با وجود اینکه ملیستره.

مسیر بالا و بالاتر رفت و به تپه‌های لخت و صخره‌ای رسید. به زودی دریا از دید خارج شد، هر چند هوای مرطوب هنوز بوی تند نمک می‌داد. قدم‌های سنگین و سرعت ثابتی را حفظ کردند، از مقابل کلبه‌ی یک چوپان و معدنی متروکه گذشتند. این ارون گریجوی مقدس جدید، اهل صحبت نبود. تحت سایه‌ی سنگین سکوت اسب می‌راندند. سرانجام دیگر تیان طاقت نیاورد و گفت: «حالا راب استارک فرمانروای وینترفله.»

ارون به راهش ادامه داد. «هر گرگ فرقی با بقیه نداره.»

«راب بیعتش با تخت آهنین رو شکسته و با عنوان پادشاه شمال تاجگذاری کرده. جنگه.»

«زاغ‌های استادها روی نمک به خوبی سنگ پرواز می‌کنن. این خبرا کهنه و سرد شده.»

«به معنای یه روز جدیده، عمو.»

«هر سحر با خودش روز جدیدی میاره، درست مثل همیشه.»

«تو ریوررن عقیده‌ی دیگه‌ای دارن. می‌گن که دنباله‌دار سرخ خبر از دوران جدیدی داره. یه قاصد از طرف خدایانه.»

«یه نشانه هست، اما از طرف خدای ما، نه اونا. یه شاخه‌ی سوزان مثل اونیه که مردم ما در روزگار قدیم به دست می‌گرفتن. شعله‌ی خدای مغروقه که از دریا بیرون اومده و خبر از اوج گرفتن امواج داره. وقتشه که بادبان‌هامون رو باز کنیم و با آتش و خون به قلب دنیا بزنیم، مثل خدای مغروق.»

تیان لبخند زد. «کاملاً موافقم.»

«یه مرد طوری از خدا اطاعت می‌کنه که قطره‌ی دریا از طوفان.»

این قطره یه روزی پادشاه می‌شه، پیرمرد. تیان به حد کافی تلخی عمویش را تحمل کرده بود. به اسبش مهمیز زد و لبخند به لب جلوتر از او رفت.

نزدیک غروب بود که به دیوارهای پایک رسیدند؛ به هلالی از سنگ تیره که از یک دیواره تا دیواره‌ی دیگر کشیده شده بود. دروازه در مرکز بود و سه برج مربع شکل در سه گوشه. تیان هنوز می‌توانست جای زخم‌های به جا مانده از منجنیق‌های رابرت برتیون را تشخیص دهد. روی ویرانه‌ی برج جنوبی قدیمی، برج جدیدی ساخته بودند که رنگ خاکستریش کمی روشن‌تر بود و هنوز به گلسنگ آلوده نشده بود. آنجا نقطه‌ای بود که رابرت سد دفاعی را شکافت و در کنار ند استارک، پتک جنگی در دست از روی آوار و اجساد به داخل یورش آورد. تیان از جای امنش در برج دریا تماشا می‌کرده و گاهی هنوز در رویاهایش مشعل‌ها را می‌دید و غرش گنگ فرو ریختن را می‌شنید.

دروازه برایش گشوده شد، در آهنین زنگ‌زده بالا کشیده شد. محافظین روی دیوار به چشم غریبه تماشایش می‌کردند و تیان گریجوی سرانجام به خانه‌اش وارد شد.

پشت حفاظ دیوار پنجاه جریب زمین سخت بین آسمان و دریا قرار داشت. اصطبل‌ها و سگخانه و چند بنای پراکنده جایشان اینجا بود. گوسفندها و خوک‌ها در آغل‌هایشان بودند و سگ‌های قلعه آزادی جولان داشتند. در جنوب، پرتگاه و پل سنگی عریض برج اصلی قرار داشت. تیان موقعی که از روی زین پایین پرید، صدای برخورد امواج را می‌شنید. یک مهتر آمد که اسب او را تحویل بگیرد.

یک جفت بچه‌ی نحیف و چند نوکر با چشم‌های کم‌فروغ به او زل زده بودند، اما اثری از پدرش نبود، یا هیچ کس دیگری که از زمان بچگی به خاطر داشته باشد. چه بازگشت به خانه‌ی تلخ و ناخوشایندی.

روحانی از اسب پیاده نشده بود. «شبو نمی‌مونید که سر سفره‌مون بشینید، عمو؟»

«بهم گفتن تو رو بیارم. آوردمت. حالا دوباره به کار خدا می‌رسم.» ارون گریجوی اسبش را برگرداند و آهسته از زیر تیغه‌های گلی در آهنی رد شد.

عجوزه‌ی گوژپشتی که لباس خاکستری ساده‌ای داشت با احتیاط به او نزدیک شد. «سرورم، منو فرستادن تا شما رو به اقامتگاهتون هدایت کنم.»

«به دستور چه کسی؟»

«پدر والامقامتون، سرورم.»

تیان دستکش‌هایش را درآورد. «پس می‌دونی که من کی هستم. چرا پدرم برای استقبال از من به اینجا نیومده؟»

«در برج دریا منتظرتونه، سرورم. بعد اینکه خستگی مسافرت از تنتون رفت.»

و من خیال می‌کردم ند استارک آدم سردیه. «و شما کی هستید؟»

«هلیا، کسی که از جانب پدرتون این قلعه رو می‌گردونه.»

«سیلاس پیشکار اینجا بود. بهش بددهن می‌گفتن.» تیان حالا هم بوی شرابی که نفس آن پیرمرد می‌داد به خاطر داشت.

«پنج سال می‌شه که مرده، سرورم.»

«و استاد کالن، کجا هستند؟»

«زیر دریا به آرامش رسیدند. حالا وندامیر از زاغ‌ها مراقبت می‌کنه.»

مثل اینه که اینجا یه غریبه‌م. چیزی عوض نشده، در عین حال همه چیز تغییر کرده. دستور داد: «منو به اطاقم راهنمائی کن، زن.» تعظیم خشکی کرد و او را به سمت پل هدایت کرد. حداقل این یکی همان طور بود که به خاطر داشت؛ سنگ‌های قدیمی لیز با لکه‌های گلسنگ، دریایی که زیر پا مثل جانوری وحشی می‌کوفت، باد پر از نمک که به لباس چنگ می‌انداخت.

هر وقت بازگشتش به خانه را مجسم می‌کرد، همیشه در ذهنش می‌دید که به اتاق خواب گرم برج دریا برمی‌گردد، همان که موقع بچگی در آن می‌خوابید. پیرزن به جایش او را به قلعه‌ی خونین هدایت کرد. تالارها اینجا بزرگ‌تر بودند و مبلمان بهتری داشتند، ولی به همان اندازه سرد و نمور بودند. به تیان چند اتاق سرد

اختصاص داده بودند، با سقف‌هایی چنان مرتفع که در تاریکی گم می‌شدند. چندان مبهوت منظره نشد، چون می‌دانست این‌ها همان اتاق‌هایی هستند که قلعه‌ی خونین را به این اسم مشهور کرده‌اند. هزار سال پیش، پسرهای پادشاهان رودخانه در اینجا سلاخی می‌شدند؛ روی تختشان چندین تکه می‌شدند و قطعات بدنشان به پدرهایشان فرستاده می‌شد.

ولی گریجوی‌ها در پایک به قتل نرسیده بودند، مگر هر چند وقت به دست برادرهایشان، و برادرهای او هر دو مرده بودند. به خاطر ترس از اشباح نبود که با چندش به اطراف نگاه کرد. تزئینات دیوارها را کپک سبز کرده بود، تشک‌ها بوی نم می‌دادند و حصیرها کهنه و پوسیده بودند. سال‌ها از آخرین باری که در این اتاق‌ها باز شده بود می‌گذشت. رطوبت به مغز استخوان نفوذ می‌کرد. به عجوزه گفت: «یه تشت آب داغ می‌خوام و اجاق رو روشن کنید. بگو منقل‌های اتاق‌های دیگه رو روشن کنند که یه خرده سرما رو فراری بده. خدا رحم کنه، به یکی بگو که فوراً این حصیرها رو عوض کنه.»

«بله، سرورم. هر چی شما دستور بدید.» با شتاب رفت.

بعد مدتی آب داغی که درخواست کرده بود برایش آوردند. فقط ولرم بود و خیلی زود سرد شد، تازه آب دریا بود، اما برای شستن غبار مسافرت طولانی از صورت و مو و دست‌ها کافی بود. وقتی دو نوکر منقل‌ها را روشن می‌کردند، تیان لباس‌های لک سفر گرفته‌ی خودش را درآورد و مناسب ملاقات با پدرش لباس پوشید. چکمه‌های نرم سیاه چرمی، شلوار پشمی خاکستری نقره‌ای، نیم‌تنه‌ی سیاه مخمل با نشان کرکن طلائی گریجوی‌ها روی سینه. دور گردنش زنجیر باریک طلائی و دور کمرش کمربند چرمی سفید بست. به یک سمت خنجر و به سمت دیگر شمشیر درازی بست که غلافش راه راه سیاه و طلائی بود. خنجر را کشید، تیزی لبه‌اش را با شست امتحان کرد، از کیسه‌ی کمربندش سنگ چاقو تیزکن درآورد و خنجر را چند بار روی آن کشید. به خودش افتخار می‌کرد که سلاح‌هایش را همیشه تیز نگه می‌دارد. یک جفت دستکش سیاه ابریشمی با حاشیه دوزی ظریف طلائی پوشید و به نوکرها هشدار داد: «وقتی برگشتم انتظار دارم اتاق گرم و حصیرها تمیز باشن.»

تیان از راه پل سنگی سرپوشیده‌ای به قلعه‌ی مرکزی بازگشت. انعکاس قدم‌هایش در غرش تسلیم ناپذیر دریا در زیر پا گم می‌شد. برای رسیدن به ستون کج و معوج برج دریا، باید از پل‌های دیگری می‌گذشت که هر کدام باریک‌تر از قبلی بودند. آخری از چوب و طناب ساخته شده بود و باد شور شرجی، آن را در زیر پا مثل موجودی زنده به جنبش می‌انداخت. به نیمه‌ی راه که رسید، قلبش کم مانده بود از سینه‌اش بیرون بزند. خیلی

پائین، امواج به صخره‌ها می‌کوبیدند و کف‌های درازی به اطراف می‌پاشیدند. وقتی بچه بود، عادت داشت حتی در سیاهی شب از این پل دوان دوان رد شود. پسر بچه‌ها باور داشتند که دست هیچ چیز به آن‌ها نمی‌رسد. مردهای بالغ آگاه‌تر بودند.

در از چوب خاکستری بود با گلمیخ‌های آهنی، و تیان دید که در سمت دیگر کلونش را انداخته‌اند. با مشت به روی آن کوبید و وقتی تراشه‌ی چوب به دستکشش گیر کرد فحشش بلند شد. چوب تر و کپک زده بود و گلمیخ‌های آهنی زنگ زده بودند.

بعد مدتی نگهبانی با صفحه سینه‌ی سیاه آهنی و کلاهخودی به شکل قوری، در را از داخل باز کرد. «تو پسره‌ای؟»

«از سر راه برو کنار، وگرنه بهت نشون می‌دم کی هستم.» مرد کنار رفت. تیان از پله‌های مدور منتهی به اتاق بالا رفت. دید که پدرش کنار منقلی نشسته. عبای کهنه‌ی پوست فوکی که روی خودش انداخته بود از زیر چانه تا پاهایش را پوشانده بود. با شنیدن صدای چکمه روی سنگ، فرمانروای جزایر آهن چشم‌هایش را بلند کرد تا آخرین پسر زنده‌اش را نظاره کند. از آنچه تیان به خاطر داشت جثه‌اش کوچک‌تر بود. خیلی هم نحیف بود. بیلان گریجوی همیشه لاغر بوده، اما حالا مثل این بود که انگار خدایان او را در دیگ انداخته‌اند و هر ذره از گوشتش را با جوشاندن از استخوان جدا کرده‌اند، تا آنجا که چیزی جز مو و پوست نمانده بود. به لاغری استخوان و به سختی استخوان بود، با صورتی که گوئی از سنگ چخماق تراشیده شده. چشمانش نیز سیاه و تیز بودند، اما گذر زمان و بادهای شور، مویش را خاکستری دریای زمستانی با لکه‌هایی سفید کرده بودند. آن را نبافته بود و از پشت کمرش می‌گذشت.

لرد بیلان سرانجام گفت: «نه سال، درسته؟»

تیان که دستکش پاره‌اش را درمی‌آورد گفت: «ده.»

«یه پسر گرفتن، حالا چی هستی؟»

«یه مرد. از خون شما و وارثتون.»

لرد بیلان غرولند کرد. «می‌بینیم.»

تیان قول داد: «می‌بینید.»

«گفتی ده سال. استارک همون قدر تو رو داشته که من داشتم. و حالا به عنوان قاصدش اومدی.»

«نه از طرف اون. لرد ادارد مرده، ملکه لنیستر سرش رو برید.»

«استارک و اون رابرت، کسائی که دیوارهای منو با سنگ شکستند هر دو مردن. قسم خوردم اون قدر زنده بمونم که به قبر رفتن هر دو شون رو ببینم. و دیدم.» تبسم کرد. «ولی سرما و رطوبت هنوز مفاصل منو به درد می‌ندازن، مثل زمانی که اونا زنده بودن، پس چه فایده؟»

«فایده داشت.» تیان جلوتر رفت. «من یه نامه...»

پدرش که کج به او نگاه می‌کرد حرفش را برید: «ند استارک این طور بهت لباس می‌پوشوند؟ سرگرمیش این بود که بهت مخمل و ابریشم بپوشونه و تو رو دختر مامانی خودش بکنه؟»

تیان احساس کرد که خون به صورتش دوید. «من دختر کسی نیستم. اگه از این لباس بدتون میاد، عوضش می‌کنم.»

«عوضشون می‌کنی.» لرد بیلان خزها را کنار انداخت و برخاست. قدش آن قدر نبود که تیان به خاطر داشت. «اون زنگوله دور گردنت... با طلا خریده شده یا با آهن؟»

تیان به زنجیر طلا دست برد. فراموش کرده بود. خیلی گذشته بود... طبق سنت قدیم، زن‌ها مجاز بودند که خودشان را با زیورآلات خریداری شده با سکه تزئین کنند، اما جنگجوها تنها جواهراتی را استفاده می‌کردند که از جسد دشمن برداشتند، آن هم دشمنی که به دست خودشان کشتند. به این کار پرداخت بها با آهن می‌گفتند.

«مثل یه دوشیزه سرخ می‌شی، تیان. سوالی پرسیده شد. بهاش رو با طلا دادی، یا آهن؟»

تیان اقرار کرد: «طلا.»

پدرش انگشت‌هایش را به زیر گردنبند برد و طوری محکم کشید که اگر زنجیر پاره نمی‌شد سر تیان احتمالاً جدا می‌شد. لرد بیلان گفت: «دخترم یه تبر رو معشوقه‌ی خودش کرده. برام قابل قبول نیست که پسرم مثل یه

فاحشه خودش رو تزئین کنه.» زنجیر پاره را به داخل منقل انداخت و زنجیر به میان زغال‌ها سر خورد. «از همین می‌ترسیدم. زمین‌های سبز تو رو تن‌پرور کرده و استارک‌ها تو رو از خودشون کردن.»

«اشتباه می‌کنید. ند استارک زندانبان من بود، اما در رگ‌های من هنوز نمک و آهن جریان داره.»

لرد بیلان برای گرم کردن دست‌هایش روی منقل به او پشت کرد. «ولی توله‌ی استارک تو رو مثل یه زاغ تعلیم‌دیده به اینجا فرستاده، با پیغام کم‌ارزشش بین چنگول‌هات.»

تیان گفت: «این نامه‌ای که حاملش هستم هیچ کم‌ارزش نیست و چیزی رو پیشنهاد می‌کنه که من مطرح کردم.»

«یعنی این پادشاه گرگ به مشورت‌های تو ارزش قائله؟» ظاهراً برای لرد بیلان مضحک بود.

«به من ارزش قائله، بله. من باهاش شکار رفتم، آموزش دیدم، شریک گوشت و شراب بودیم، در کنارش جنگیدم. اعتمادش رو کسب کردم. به من مثل برادر بزرگ‌تر نگاه می‌کنه، اون...»

«نه.» پدرش انگشتش را جلوی صورت او گرفت. «اینجا در پایک نه، نه در برابر گوش من. تو به اون برادر نمی‌گی، به پسر مردی که برادرهای واقعی تو رو به تیغ کشید. مگه اینکه رودریک و مرون رو فراموش کرده باشی، کسائی که همخونت بودند؟»

«من چیزی رو فراموش نمی‌کنم.» در واقع، ند استارک هیچ یک از برادرهای او را نکشته بود. رودریک به دست لرد جیسون ملیستر در سیگارد کشته شده بود، مرون زیر آوار برج جنوبی قدیمی له شده بود... اما چنان چه موج جنگ از قضا آن‌ها را به هم می‌رساند، استارک به همان سرعت همین کار را با آن دو می‌کرد. تیان مصرانه گفت: «برادرهام خیلی خوب یادمه.» بیشتر سیلی‌های مستانه‌ی رودریک و شوخی‌های ظالمانه و دروغ‌های بی‌انتهای مرون را به خاطر داشت. «موقعی هم که پدرم پادشاه بود یادمه.» نامه‌ی راب را درآورد و جلوی او گرفت. «بفرمائید. بخونید... اعلیحضرت.»

لرد بیلان مهر را شکست و نامه را گشود. چشم‌های سیاهش چپ و راست خواندند. «پس پسره دوباره به من تاج می‌ده و تنها کاری که باید بکنم اینه که دشمنانش رو نابود کنم.» لب‌های باریکش لبخند زدند.

تیان گفت: «تا حالا دیگه راب به گولدن توث رسیده. وقتی اونجا سقوط کرد، یه روزه از تپه‌ها می‌گذره. قوای لرد تایوین در هارن‌هال ارتباطش با غرب قطع شده. شاه‌کش در ریورران اسیره. فقط سر استفورد لنیستر و تازه‌سربازهای خامی که جمع می‌کنه، در غرب مقابل راب هستند. سر استفورد به میان ارتش راب و لنیسترپورت میاد، یعنی وقتی ما از سمت دریا پیاده بشیم شهر بی‌دفاع مونده. اگه خدا با ما باشه، قبل اینکه لنیسترها حتی متوجه بشن که ما بهشون یورش آوردیم خود کسترلی راک هم شاید سقوط کرده باشه.»

لرد بیلان غرولند کرد. «کسترلی راک هیچ وقت سقوط نکرده.»

«تا حالا.» تیان لبخند زد. و چقدر شیرین خواهد بود.

پدرش به لبخند جواب نداد. «پس به این خاطره که راب استارک تو رو بعد این همه مدت پیشم برگردونده. تا شاید رضایتم رو برای نقشه‌اش جلب کنی؟»

تیان با غرور گفت: «نقشه‌ی منه، نه راب.» مال من، همون طور که پیروزی و به وقتش تاج و تخت مال من می‌شه. «اگه مایل باشید، خودم حمله رو رهبری می‌کنم. به عنوان پاداش ازتون می‌خوام بعد اینکه کسترلی راک رو از لنیسترها گرفتیم، اونو به من بدید تا پایتختم بشه.» با در اختیار داشتن راک، لنیسترپورت و سرزمین‌های طلائی غرب در اختیار او بود. به معنای ثروت و قدرتی بود که نظیرش را خاندان گریجوی هرگز تجربه نکرده.

«برای یه ایده و چند خط دستنوشته، پاداش گزافی برای خودت در نظر می‌گیری.» پدرش دوباره نامه را خواند. «توله گرگ چیزی درباره‌ی پاداش نمی‌گه. فقط اینکه تو به نمایندگی از اون حرف می‌زنی و من قراره که قبول کنم و کشتی‌ها و سربازهام رو بهش بدم، در عوض اون بهم یه تاج می‌ده.» نگاه سختش متوجه پسرش شد. با صدایی که رفته رفته تندتر می‌شد تکرار کرد: «بهم یه تاج می‌ده.»

«یه انتخاب بد در کلماته، منظورش اینه که...»

«چیزی که منظورشه بیان شده. پسره بهم یه تاج می‌ده. و چیزی که داده شده می‌تونه پس گرفته بشه.» لرد بیلان نامه را داخل منقل روی گردنبند انداخت. کاغذ تا خورد، سیاه شد و شعله‌ور شد.

تیان زبانش بند آمده بود. «عقلتون رو از دست دادید؟»

پدرش محکم با پشت دست روی گونه‌ی او زد. «مواظب زبونت باش. دیگه در وینترفل نیستی و من راب پسربچه نیستم که تو این طور باهام حرف بزنی. من گریجوی هستم، فرمانروای پایک، پادشاه سنگ و نمک، فرزند باد دریا، و هیچ کس بهم تاج نمی‌ده. من با آهن بهاش رو می‌پردازم. خودم تاجم رو تصاحب می‌کنم، همون طور که اورون ردهند پنج هزار سال پیش انجامش داد.»

تیان به خاطر خشم ناگهانی لحن پدرش عقب عقب رفت. گونه‌اش هنوز می‌سوخت و با تشر گفت: «پس تصاحبش کن. به خودت پادشاه جزایر آهن بگو، هیچ کس اهمیت نمی‌ده... تا اینکه جنگ تموم بشه و فاتح به اطراف نگاه کنه و احمق پیری به چشمش بخوره که روی ساحل خودش تاج آهنی به سرش گذاشته.»

لرد بیلان خندید. «خب، تو حداقل بزدل نیستی. من هم احمق نیستم. فکر می‌کنی کشتی جمع می‌کنم تا تلو تلو خوردنشون تو لنگرگاه رو تماشا کنم؟ می‌خوام با آتش و خون یه پادشاهی بتراشم... اما نه از غرب و نه به درخواست پادشاه راب پسربچه. کسترلی راک زیادی مستحکمه و لرد تایوین زیاد از حد مکاره. بله، شاید لنیسترپورت رو گرفتیم، اما محاله حفظش کنیم. نه. من برای میوه‌ی دیگه‌ای دهنم آب افتاده... مطمئناً به اون اندازه شیرین و آبدار نیست، اما رسیده آویزونه و کسی مراقبش نیست.»

کجا؟ تیان می‌خواست که بپرسد، ولی خودش دیگر متوجه شد.

داترک‌ها اسم دنباله‌دار را شیراک کیا گذاشته بودند، یعنی ستاره‌ی خون‌افشان. پیرمردها زیر لب به هم می‌گفتند که بدشگون است، اما دنریس تارگرین اولین بار آن را شبی دیده بود که کال دروگو را سوزانده بود، شب بیداری اژدهاهایش. با شگفتی در قلبش به آسمان شب خیره می‌شد و به خودش می‌گفت: این پیش‌قراول صعود منه. خدایان فرستادنش تا راه رو به من نشون بده.

با این وجود وقتی افکارش را به زبان آورد، کنیزش دوریا خودش را باخت. «اون راه به زمین‌های سرخ می‌رسه، کالیسی. سوارکارها می‌گن یه جای خشن و هولناکه.»

دنی اصرار کرد: «مسیری که دنباله‌دار اشاره می‌کنه راهیه که ما باید بریم.»... هر چند در واقع تنها راهی بود که به رویش باز بود.

جرئت نداشت که به به شمال بچرخد و به میان اقیانوس علفی برود که دریای داترک‌ها نام داشت. اولین کالاساری که برمی‌خوردند، گروه ژنده‌پوش او را می‌بلعید، جنگجوها را می‌کشت و بقیه را به اسارت می‌گرفت. سرزمین مردم بره در جنوب رودخانه نیز به همین ترتیب به رویشان بسته بود. کمتر از آن بودند که حتی در برابر قومی صلح‌طلب از خودشان دفاع کنند و لازاری‌ها چندان دلیلی برای دوست داشتن آن‌ها نداشتند. شاید می‌توانست در مسیر رودخانه به بنادر میرین و یونکائی و آستاپور برود، اما راکارو هشدار داد که کالاسار پونو به آن مسیر رفته و هزاران اسیر را برای فروش با خودش برده. عفونت بازارهای انسان، مثل زخم‌های باز در طول سواحل خلیج برده‌داران گسترش می‌یافت. دنی معترض شد: «چرا باید از پونو بترسم؟ اون کوی دروگو بود و با من همیشه با محبت صحبت کرده.»

سر جورا مورمونت گفت: «کو پونو با شما با محبت صحبت می‌کرد، کال پونو شما رو می‌کشه. اون اولین کسی بود که دروگو رو ترک کرد. ده هزار جنگجو باهاش رفتند. شما صد تا دارید.»

نه، چهار تا دارم. بقیه زن و پیرمردهای مریض و پسرهایی هستند که موهاشون رو تا به حال نبافتند. متذکر شد: «من اژدها دارم.»

سر جورا گفت: «چند تا جوجه. یه ضربه با ارخ کارشون رو می‌سازه، البته پونو بیشتر احتمال داره که اونا رو برای خودش برداره. تخم اژدهاهای شما از یاقوت با ارزش‌تر بودند. روی اژدهای زنده نمی‌شه قیمت گذاشت. در تمام دنیا تنها سه تا از اونا پیدا می‌شه. هر کسی که اونا رو ببینه، برای خودش می‌خواد، ملکه‌ی من.»

با حرارت گفت: «اونا مال منن.» به خاطر ایمان و احتیاج او متولد شده بودند، از مرگ شوهر و پسر به دنیا نیامده‌اش و میری ماز دور مغ جان گرفته بودند. موقع تولدشان دنی به میان شعله‌ها رفته بود و آن‌ها از پستان‌های متورمش شیر نوشیده بودند. «تا زنده هستم کسی اونا رو ازم نمی‌گیره.»

«اگه به کال پونو برخورد کنید زیاد زنده نمی‌مونید. همین طور کال ژاکو و بقیه‌شون. باید به جایی برید که اونا نرفتند.»

دنی او را اولین عضو گارد خودش نامیده بود... و وقتی مشورت‌های رک مورمونت با نشانه‌ها توافق داشت، مسیرش مشخص بود. مردمش را دور هم جمع کرد و سوار مادیان نقره‌ای شد. موهایش در تل آتش دروگو سوخته بود، برای همین کنیزهایش پوست شیر سفید دریای داترک‌ها را به او پوشاندند، همان راکار که دروگو کشته بود. سر مخوف آن کلاهی برای پوشاندن سر برهنه‌اش می‌ساخت، پوست آن مثل ردائی از روی شانه‌هایش به پشت آویزان بود. اژدهای کرمی چنگال‌های تیز سیاهش را به یال شیر فرو برد و دمش را دور بازوی دنی گره زد، سر جورا جای همیشگی خودش را در کنار دنی اشغال کرد.

دنی به کالاسارش گفت: «ما دنباله‌دار رو تعقیب می‌کنیم.» حرفی زده شد، هیچ اعتراضی نشد. آن‌ها قبلاً افراد دروگو بودند، ولی اکنون مال او بودند. به او ناسوخته و مادر اژدها می‌گفتند. حرفش برای آن‌ها قانون بود.

شب حرکت می‌کردند و روز از آفتاب به زیر چادرهایشان پناه می‌بردند. دنی خیلی زود به صحت گفته‌های دوریا پی برد. سرزمین مهربانی نبود. ردیفی از اسب‌های مرده و در حال مرگ در پشت سرشان باقی می‌گذاشتند، زیرا پونو و ژاکو و دیگران بهترین‌های گله‌ی دروگو را تصاحب کرده بودند، برای دنی پیرها و نحیف‌ها، مریض‌ها و شل‌ها، از کارافتاده‌ها و بد اخلاق‌ها را باقی گذاشته بودند. در مورد انسان‌ها نیز همچنین. اونا قوی نیستند، برای همین باید نکته‌ی اتکاشون باشم. نباید ترس، ضعف یا شک نشون بدم. هر چقدر هم خوف به دلم نشسته باشه، وقتی به صورتم نگاه می‌کنن باید تنها ملکه‌ی دروگو رو ببینن. احساس می‌کرد از چهارده سال بزرگ‌تر است. اگر هم واقعاً دختر بودن را تجربه کرده، آن دوران دیگر گذشته بود.

سه روز بعد آغاز حرکت، اولین شخص مرد. پیرمرد بی‌دندانی با چشمان آبی کدر، از شدت خستگی از روی زین افتاد و دیگر توان برخاستن نداشت. یک ساعت بعد کارش تمام شد. مگس‌های خون دور جسدش جمع شدند و بخت بد او را به زنده‌ها منتقل می‌کردند. ایری گفت: «از وقتش گذشته بود. هیچ مردی نباید بیشتر از دندون‌هاش عمر کنه.» سایرین موافق بودند. دنی گفت که ضعیف‌ترین اسبشان را بکشند تا مرده سوار بر اسب به سرزمین شب وارد شود.

دو شب بعد، نوبت به دختر نوزادی رسید. شیون‌های پر از درد مادرش تمام روز ادامه داشت، اما کاری نمی‌شد کرد. بچه کوچک‌تر از آن بود که سواری کند؛ طفلکی. علفزار سیاه بی‌انتهای سرزمین شب، سهم او نبود؛ باید دوباره متولد می‌شد.

در برهوت سرخ علوفه کم پیدا می‌شد و آب کمتر. سرزمین خشک و غیر قابل سکونتی بود، با تپه‌های کم ارتفاع و دشت‌های لخت فرسوده از باد. رودخانه‌هایی که می‌گذشتند، به خشکی استخوان‌های مرده بودند. اسب‌هایشان به علف قهوه‌ای سختی قناعت می‌کردند که زیر صخره‌ها و درخت‌های مرده در توده‌هایی می‌روئید. دنی سوارکارانی را برای گشت زدن جلوی ستون می‌فرستاد، اما چاه یا چشمه‌ای نمی‌یافتند، تنها برکه‌های تلخی که کم‌عمق و راکد بودند و زیر خورشید داغ کوچک‌تر می‌شدند. هر چه بیشتر به عمق برهوت می‌رفتند، برکه‌ها کوچک‌تر و فاصله‌ی بینشان بیشتر می‌شد. اگر خدایانی ساکن این سرزمین بدوی تشکیل یافته از سنگ و شن و رس سرخ بودند، خدایان خشن خشکی بودند و گوششان به دعای باران کر بود.

شراب زودتر از همه تمام شد، و خیلی زود شیر ترشیده‌ی مادیانی که قبایل سوارکار بیش از آن عاشقش بودند. سپس ذخایر نان پهن و گوشت خشکشان نیز ته کشید. شکارچیان صیدی نیافتند و گوشت اسب مرده تنها چیزی بود که شکمشان را پر می‌کرد. مرگ پشت مرگ. بچه‌های ضعیف، پیرزنان چروکیده، مریض‌ها و ابله‌ها و بی‌احتیاط‌ها، سرزمین ظالم همه‌شان را گرفت. دوریا لاغر شد و چشمانش گود افتاد، و موی ظریف طلایی‌اش مثل کاه شکننده شد.

دنی به پای بقیه گشنگی و تشنگی می‌کشید. شیر پستان‌هایش خشکید، نوک‌هایشان شقاق برداشت و خون می‌ریخت، هر روز گوشت بدنش آب می‌شد تا اینکه به باریکی و سختی یک شاخه شد، اما چیزی که نگرانش می‌کرد اژدهاها بودند. پدرش قبل تولد او کشته شده بود، برادر شکوهمندش ریگار نیز همچنین. مادرش موقعی که او را به این دنیا می‌آورد و طوفان در خارج بیداد می‌کرد مرده بود. سر ویلم دری مهربان، کسی که او را به نوعی دوست داشت، وقتی دنی خیلی کوچک بود به تدریج طعمه‌ی نوعی بیماری شده بود. برادرش ویسریس،

کال دروگو که خورشید و ستارگانش بوده، حتی پسر به دنیا نیامده‌اش، خدایان همه را گرفته بودند. دنی قسم خورد: اژدهاهام رو نمی‌گیرن. نمی‌گیرن.

اژدهاها بزرگ‌تر از گربه‌های نحیفی نبودند که خرامیدنشان را روی دیوارهای ویلای ایلریو در پنتاس دیده بود... تا اینکه بال می‌گشودند. پهنایشان سه برابر طول می‌شد، هر بال پرده‌ی ظریفی از پوستی شفاف بود، با رنگ‌های دلنشین، کشیده شده بین استخوان‌های نازک دراز. وقتی بهشان دقت می‌کردی معلوم می‌شد که حجم عمده‌ی بدنشان گردن و دم و بال‌هاست. وقتی با دست بهشان غذا می‌داد به این فکر می‌کرد که چقدر موجودات کوچکی هستند. البته وقتی سعی می‌کرد به آن‌ها غذا بدهد، چون اژدهاها نمی‌خوردند. در برابر هر لقمه‌ی خونین گوشت اسب، فس فسشان بلند می‌شد، دود از دماغشان بیرون می‌زد، اما غذا را نمی‌گرفتند... تا اینکه دنی به خاطر آورد که ویسریس وقتی بچه بودند به او چه گفته.

فقط انسان و اژدها گوشت پخته می‌خورند.

وقتی به کنیزهایش سپرد که گوشت اسب را آن قدر بپزند که سیاه شود، اژدهاها مثل مار با گردنشان حمله کردند و با اشتها دریدند. تنها کافی بود که رویه‌ی گوشت سرخ شده باشد، آن وقت هر روز چند برابر وزنشان می‌بلعیدند و سرانجام شروع به رشد کردند و نیرومندتر شدند. دنی عاشق صافی فلس‌ها و حرارتی بود که از آن‌ها بیرون می‌زد؛ چنان محسوس که در شب‌های سرد به نظر می‌رسید از بدنشان بخار برمی‌خیزد.

هر روز عصر که کالاسار راه می‌افتاد، یک اژدها را انتخاب می‌کرد که روی شانه‌اش سوار شود. ایری و ژیکوی دو تای دیگر را در قفس چوبی حمل می‌کردند که بین اسب‌هایشان آویزان بود، و درست پشت سر دنی می‌آمدند، طوری که دنی هیچ وقت دور از نظر نباشد. تنها راه آرام نگه داشتن‌شان بود.

یک صبح بعد از سفر طولانی شبانه به همخون‌هایش گفت: «روی اژدهاهای اگان اسامی خدایان والریای کهن گذاشته شده بود. اژدهای ویسنیس وگار بود، سهم رینیس مراکسس بود و اگان سوار بلریون، رعب سیاه، می‌شد. می‌گن دَم وگار اون قدر داغ بود که زره‌ی یه شوالیه رو ذوب می‌کرد و کسی رو که توش بود می‌پخت، مراکسس اسب رو درسته قورت می‌داد و بلریون... آتشش به سیاهی فلس‌هاش بود، طول بال‌هاش اون قدر بود که وقتی از بالای یه شهر می‌گذشت روی تمام شهر سایه می‌نداخت.»

داترک‌ها با اضطراب به جوجه‌های او نگاه کردند. بزرگ‌ترین بین سه تا سیاه براق بود، فلس‌هایش رگه‌های ارغوانی خوش‌رنگی داشت که با بال‌ها و شاخ‌هایش جور بود. آگو زمزمه کرد: «کالیسی، این بلریونه که اونجا نشسته، دوباره برگشته.»

دنی با وقار جواب داد: «شاید حرفت درست باشه همخون من، اما برای زندگی تازه‌اش اسم تازه‌ای خواهد داشت. برای همه‌شون اسامی کسانی رو انتخاب می‌کنم که خدایان گرفتند. سبز ریگال می‌شه، به افتخار برادر دلیرم که در ساحل سبز ترای‌دنت مرد. کرمی و طلایی رو ویسریون صدا می‌زنم. ویسریس سنگدل و ضعیف و ترسو بود، اما به هر حال برادرم بود. اژدهاش چیزی می‌شه که برادرم تواناییش رو نداشت.»

سر جورا مورمونت پرسید: «و جونور سیاه؟»

«سیاهه دروگونه.»

اما هر قدر که اژدهاهایش جان می‌گرفتند، کالاسارش تحلیل می‌رفت و می‌مرد. اطرافشان زمین مدام مفلوک‌تر می‌شد. حتی علف شیطانی کمیاب شد؛ اسب‌ها سر راه از پا درمی‌آمدند، تعدادشان چنان کم شد که برخی از مردم او به ناچار پیاده مسیر را ادامه می‌دادند. دوریا دچار تب شد و با هر فرسنگی که می‌گذشت حالش وخیم‌تر می‌شد. لب‌ها و دست‌هایش تاول‌های خونی زدند، موهایش دسته دسته ریخت، و عصر یک روز توانایی سوار اسب شدن را نداشت. ژاگو گفت باید او را رها کنند یا روی زین ببندند، اما دنی شبی در دریای داترک‌ها را به یاد آورد که دختر لایسی رموزی را به او آموخت تا به کمک آن دروگو دنی را بیشتر دوست داشته باشد. به دوریا از مشک خودش آب داد، پیشانیش را با پارچه‌ی تر سرد کرد و آن قدر دستش را نگه داشت که لرزان مرد. تنها آن زمان بود که به کالاسار اجازه‌ی پیشروی داد.

اثری از مسافرین دیگر نمی‌دیدند. داترک‌ها شروع کردند به زمزمه کردن که دنباله‌دار آن‌ها را به جهنم کشانده است. صبح یک روز که در میان توده‌ای از صخره‌های سیاه بادخورده اردو می‌زدند، دنی پیش سر جورا رفت و پرسید: «گم شدیم؟ این برهوت انتهایی نداره؟»

او خسته جواب داد: «انتها داره. نقشه‌های رسم شده به دست تاجرین رو دیدم، علیاحضرت. کاروان‌های کمی از این مسیر رد می‌شن، درسته، اما پادشاهی‌های بزرگی در شرق وجود دارند، و شهرهایی پر از شگفتی. یی تی، کارت، آشائی در مجاورت سایه...»

«اون قدر زنده می‌مونیم که ببینیمشون؟»

«بهتون دروغ نمی‌گم. از چیزی که جرئت تصورش رو داشتم راهمون سخت‌تره.» صورت شوالیه گرفته و فرسوده بود. زخمی که شب نبرد با همخون‌های کال دروگو روی لگنش برداشته بود، تا به حال بهبود کامل نیافته بود؛ دنی می‌دید که موقع سوار شدن بر اسب چطور قیافه‌اش درهم می‌رود و موقع سواری ظاهراً قوز می‌کرد. «شاید اگه به این راه ادامه بدیم سرنوشتمون شوم باشه... اما به یقین می‌دونم که اگه برگردیم سرنوشت شومی داریم.»

دنی به نرمی گونه‌ی او را بوسید. لبخندش به دنی قوت قلب می‌داد. باید به خاطر اون هم قوی باشم. شاید یه شوالیه باشه، اما من از تبار اژدها هستم.

برکه‌ی بعدی که پیدا کردند از شدت داغی می‌سوزاند و بوی گوگرد می‌داد، اما مشک‌هایشان تقریباً خالی بود. داترک‌ها آب را در خمره‌ها و دیگچه‌ها خنک کردند و ولرم نوشیدند. مزه‌اش بهتر نشد، اما آب آب بود و همه‌شان عطش بودند. دنی با عجز به افق نگاه کرد. یک سوم نفراتشان را از دست داده بودند و برهوت هنوز خالی و سرخ و بی‌انتها در مقابلشان گسترده بود. نگاهش را به خط روی آسمان بلند کرد و با خودش گفت: دنباله‌دار امیدواری منو مسخره می‌کنه. نصف دنیا رو پیمودم و شاهد تولد اژدهاها بودم تنها برای اینکه تو این صحرای خشن داغ با اونا بمیرم؟ باورش نمی‌شد.

روز بعد، موقعی که از پهنه‌ی ترک برداشته‌ی زمین سخت سرخ می‌گذشتند، سپیده دمید و دنی می‌خواست دستور اردو زدن بدهد که گشتی‌هایش به تاخت آمدند و داد زدند: «یه شهر کالیسی، یه شهر به سفیدی ماه و به زیبایی یه دوشیزه. به فاصله‌ی حداکثر یک ساعت سواری.»

«نشونم بدید.»

وقتی شهر در برابرش پدیدار شد، دیوارها و برج‌هایش پشت لایه‌ی مواج سفیدی از حرارت چنان زیبا به نظر می‌رسیدند که دنی یقین داشت سراب می‌بیند. «می‌دونید که اینجا احتمالاً کجاست؟ سر جورا؟»

شوالیه‌ی تبعیدی با خستگی سر جنباند. «نه، ملکه‌ی من. تا به حال این همه به شرق سفر نکرده بودم.»

دیوارهای دوردست سفید مژده‌ی استراحت و امنیت می‌دادند، فرصتی برای بهبودی و تجدید قوا، و دنی با تمام وجود می‌خواست به سمتشان بدود. به جایش به همخون‌هایش رو کرد. «همخون‌های من، جلوتر از ما برید و اسم این شهر رو کشف کنید، و اینکه چه نوع استقبالی باید انتظار داشته باشیم.»

آگو گفت: «اطاعت کالیسی.»

بازگشت سوارکارهایش زیاد طول نکشید. راکارو از روی زین پایین پرید. از کمربندش آرخ هلالی بزرگی آویزان بود که دنی موقع همخون نامیدنش به او هدیه داده بود. «این شهر مرده، کالیسی. اسم و خدایی براش پیدا نکردیم، دروازه‌ها شکسته، فقط باده که بین خیابون‌ها می‌وزه.»

ژیکوی لرزید. «وقتی خدایان رفته باشن، ارواح خبیث شب‌ها جشن می‌گیرن. از همچین جایی باید دوری کرد. همه می‌دونن.»

ایری موافق بود: «همه می‌دونن.»

«من نه.» دنی به پهلوی اسبش زد و جلوتر از همه، با یورتمه از زیر طاق خرد شده‌ی دروازه‌ای قدیمی رد شد و وارد خیابان خلوتی شد. سر جورا و همخون‌هایش دنبالش کردند و سپس، سایر داترک‌ها آهسته‌تر آمدند.

نمی‌شد تشخیص داد که شهر چه مدت متروکه بوده، اما دیوارهای سفیدی که از دور آن قدر زیبا بودند، از نزدیک مشخص شد که ترک برداشته‌اند و می‌ریزند. داخل شهر، هزار توی پیچ در پیچی از کوچه‌های باریک بود. فاصله‌ی ساختمان‌ها کم بود، نمایشان ساده و گچی بود و پنجره نداشتند. همه چیز سفید بود، انگار مردمی که ساکن اینجا بودند هیچ شناختی از رنگ‌ها نداشتند. از جلوی توده‌های آفتاب خورده‌ای گذشتند که ویرانه‌های بعضی از خانه‌ها بود و جاهای دیگر آثار محو آتش دیده می‌شد. در محل تلاقی شش کوچه، دنی از مقابل یک ستون خالی مرمر گذشت. ظاهراً داترک‌ها قبلاً از این مکان بازدید کرده بودند. مجسمه‌ی مفقود شاید همین حالا بین سایر خدایان مسروقه در وییس داترک ایستاده بود. شاید صد بار از مقابلش رد شده بود و هیچ توجهی نکرده بود. روی شانه‌اش ویسریون فیس کرد.

جلوی بقایای کاخی که غارت شده بود اردو زدند؛ روی میدان فرسوده از بادی که از میان سنگفرش‌هایش علف شیطانی روییده بود. دنی کسانی را برای جستجوی ویرانه‌ها فرستاد. برخی با اکراه رفتند، اما به هر حال رفتند... و مدت کوتاهی بعد از آن، پیرمردی که زخم روی صورتش داشت شاد برگشت. دست‌هایش پر از

انجیر بودند. ریز و چروکیده بودند، اما مردمش همدیگر را هل دادند و با حرص دست دراز کردند، دهانشان را با میوه پر کردند و با شوق جویدند.

عده‌ی دیگری با خبر درخت‌های میوه‌ی دیگری برگشتند که پشت درهای بسته‌ی باغ‌های سری‌ای پنهان بودند. آگو حیاطی را به او نشان داد که پر بود از تاک‌ها و انگورهای ریز سبز، و ژاگو چاهی کشف کرد که آبش زلال و سرد بود. ولی استخوان نیز یافتند، جمجمه‌های مرده‌هایی که دفن نشده بودند، سفید و شکسته. ایری زیر لب گفت: «اشباح، اشباح مخوف. نباید اینجا بمونیم کالیسی، اینجا محل سکونت اون‌هاست.»

«من ترسی از شبح ندارم. اژدها از شبح قوی‌تره.» و انجیر مهم‌تره. «با ژیکوی برو و کمی شن تمیز برای حمام گرفتن من پیدا کن و دیگه با این چرندیات سرم رو درد نیار.»

در سرمای چادرش، دنی گوشت اسب را روی منقل کباب کرد و روی گزینه‌هایش تعمق کرد. اینجا آب و غذا برای تامین کردنشان وجود داشت؛ و علف کافی برای اسب‌ها تا تجدید بنیه کنند. چقدر خوشایند می‌شد که هر روز در مکانی ثابت از خواب برخیزد، زیر سایه‌ی باغ بگردد، انجیر بخورد، هر چقدر که دوست داشت آب خنک بنوشد.

وقتی ایری و ژیکوی با ظرف‌هایی پر از شن سفید بازگشتند، دنی لخت شد و گذاشت که آن‌ها بدنش را بسابند. ژیکوی وقتی شن را از پشت او پاک می‌کرد گفت: «موهاتون داره برمی‌گرده، کالیسی.» دنی دست روی سرش کشید، رویش جدید را حس کرد. مردهای داترک مویشان را دراز می‌کردند و روغن می‌زدند و می‌بافتند، و تنها موقع شکست کوتاهش می‌کردند. شاید من هم باید همین کار رو بکنم تا بهشون یادآوری بشه که قدرت دروگو حالا در من زنده شده. کال دروگو بدون کوتاه کردن مویش مرده بود؛ لافی که کمتر مردی می‌توانست بزند.

سمت دیگر چادر، ریگال بال‌های سبزش را گشود و نیم قدم به هوا برخاست، سپس تالاپ روی قالی افتاد. بعد فرود، دمش را با خشم چپ و راست زد، سرش را بلند کرد و جیغ کشید. من هم اگه بال داشتم، دوست داشتم که پرواز کنم. تارگرین‌های قدیم، موقعی که به جنگ می‌رفتند پشت اژدها سوار می‌شدند. سعی کرد که احساسش را تصور کند، گرفتن گردن یک اژدها و به اوج آسمان رفتن. مثل ایستادن بر روی قله‌ی کوه می‌شد، حتی بهتر. تمام دنیا زیر پا گسترده می‌شد. اگه به اندازه‌ی کافی بالا برم، حتی هفت پادشاهی رو هم می‌تونم ببینم و می‌تونم دست دراز کنم و دنباله‌دار رو لمس کنم.

ایری خیالاتش را پاره کرد که اطلاع دهد سر جورا مورمونت منتظر اجازه‌ی ورود است. دنی دستور داد: «بیارش تو.» پوست سائیده شده با شنش گز گز می‌کرد. پوست شیر را دور خودش پیچید. راکار خیلی از دنی بزرگ‌تر بوده، برای همین پوست برای پوشاندن هر چیزی که لازم بود کافی بود.

سر جورا زانو زد و گفت: «براتون هلو آوردم.» آن قدر کوچک بود که می‌توانست در مشت پنهانش کند و زیادی رسیده بود، اما وقتی اولین گاز را زد، چنان شیرین بود که از ذوقش کم مانده بود داد بزند. آهسته خورد، از هر لقمه لذت برد، سر جورا تعریف می‌کرد که آن را از کدام درخت چیده؛ از یک باغ نزدیک دیوار غربی.

«میوه و آب و سایه.» شیره‌ی هلو گونه‌هایش را چسبناک کرده بود. «خدایان لطف داشتند که ما رو به اینجا هدایت کردند.»

شوالیه اصرار داشت: «ما باید اون قدر اینجا استراحت کنیم که قوی‌تر بشیم. سرزمین سرخ با ضعفا مهربان نیست.»

«کنیزهام می‌گن اینجا شبح داره.»

سر جورا گفت: «هر جا بریم شبح داره. هر جا که می‌ریم اونا رو با خودمون می‌بریم.»

بله. ویسریس، کال دروگو، پسرم ریگو، همیشه با منن. «اسم شبح خودتون رو بهم بگید، جورا. مال من رو همه‌شون رو می‌شناسید.»

صورتش خیلی بی‌احساس شد. «اسمش لاینیس بود.»

«همسرتون؟»

«زن دومم.»

دنی دید که صحبت از او برای سر جورا دردناک است، اما می‌خواست واقعیت را بداند. «فقط همین قدر در موردش می‌گید؟» پوست شیر از روی یکی از شانه‌هایش سر خورد و دنی آن را به جایش برگرداند. «زیبا بود؟»

«خیلی زیبا.» سر جورا از شانه‌ی دنریس چشم برداشت و به صورتش نگاه کرد. «اولین بار که دیدمش، فکر کردم الهه‌ایه که به زمین اومده، خود دوشیزه که تجسم یافته. اصالتش خیلی برتر از من بود. کوچک‌ترین دختر

لرد لیتون های‌تاور از اولدتاون. گاو سفید که فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی پدرتون بود، عموی بزرگ زنم بود. های‌تاورها خاندانی باستانی هستند، خیلی ثروتمند و خیلی مغرور.»

دنی گفت: «و وفادار. یادمه، ویسریس گفت های‌تاورها از کسانی بودن که به پدرم وفادار موندن.»

«درسته.»

«پدرتون ازدواج رو ترتیب داد؟»

«نه، ازدواج ما... داستان طولانی و کسل کننده‌ایه، علیاحضرت. سرتون رو درد نمیارم.»

«من کار دیگه‌ای ندارم. لطفاً.»

«هر چی شما دستور بدید.» سر جورا اخم کرد. «وطن من... باید ازش درک داشته باشید تا بقیه‌ی داستان رو متوجه بشید. جزیره‌ی خرس زیبا ولی دورافتاده است. بلوط‌های پیر پر پیچ و خم و کاج‌های بلند رو تصور کنید، بوته‌های خاردار پر از شکوفه، صخره‌های خاکستری که خزه مثل ریش ازشون آویزونه، جویبارهای خنکی که از تپه‌های پرشیب پائین می‌ریزند. تالار مورمونت‌ها از الوارهای عظیمی ساخته شده و یه حصار خاکی دورش رو گرفته. به جز چند زارع، مردم من در حاشیه‌ی ساحل زندگی می‌کنند و از دریا ماهی می‌گیرن. جزیره خیلی شمالیه و نمی‌تونید تصور کنید که زمستان‌های ما چقدر هولناکه، کالیسی.

با این حال، از جزیره راضی بودم و هیچ وقت کمبود زن نداشتم. از زن‌های ماهیگیرها و دخترهای زارعین سهم خودم رو داشتم، قبل و بعد ازدواجم. من زود ازدواج کردم، عروسم انتخاب پدرم بود، یه گلاور از دیپ‌وود موت. ده سال یا یه چیزی نزدیک به این، زن و شوهر بودیم. قیافه‌اش معمولی بود، ولی محبت داشت. فکر کنم بعد مدتی نسبت بهش یه جور احساس عاشقانه پیدا کردم، هر چند روابط ما از روی وظیفه بود تا عاطفه. سه بار سعی کرد یه وارث به من هدیه کنه و سقط کرد. دفعه‌ی آخر بهبود نیافت. خیلی زود مرد.»

دنی دستش را روی دست او گذاشت و انگشت‌هایش را فشرد. «متاسفم، واقعاً.»

سر جورا با سر تشکر کرد. «اون موقع پدرم دیگه سیاه پوشیده بود، بنابراین من خودم فرمانروای جزایر آهن شده بودم. پیشنهاد ازدواج کم نداشتم، اما قبل اینکه فرصت تصمیم داشته باشم، لرد بیلان گریجوی علیه‌ی غاصب قیام کرد و ند استارک برای کمک به دوستش پرچمدارهاش رو احضار کرد. جنگ نهائی در پایک

بود. وقتی سنگ‌اندازهای رابرت در دیوار پادشاه بیلان شکاف باز کردند، یه روحانی از میر اولین کسی بود که وارد شد، اما من زیاد عقب نموندم. به این خاطر افتخار شوالیه شدن رو کسب کردم.

رابرت برای اینکه پیروزیش رو جشن بگیره، دستور داد یه مسابقه خارج لنیسپورت برگزار بشه. اونجا بود که لاینیس رو دیدم؛ یه دوشیزه نصف سن خودم. از اولدتاون همراه پدرش اومده بود که شاهد مبارزه‌ی برادرهاش باشه. نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. دچار جنون آنی شدم و ازش خواستم هدیه‌اش رو برای مسابقه به من اعطا کنه؛ تو خیالاتم هم فکر نمی‌کردم که درخواستم رو بپذیره، ولی پذیرفت.

من به خوبی هر کسی می‌جنگم کالیسی، اما هیچ وقت شوالیه‌ی مسابقات نبودم. ولی وقتی هدیه‌ی لاینیس دور بازوم گره خورده بود، مرد دیگه‌ای بودم. پشت سر هم مسابقه‌ی نیزه رو بردم. لرد جیسون ملیستر و یان رویس برنزی مقابل من سرنگون شدند. سر رایمن فری، برادرش سر هاستین، لرد ونت، استرانگ‌بور، حتی سر بارس بلانت از گارد شاهنشاهی، همه‌شون رو از اسب انداختم. دور آخر با جیمی لنیستر نه نیزه شکستم و نتیجه‌ای نگرفتیم، پادشاه رابرت تاج قهرمان رو به من داد. من تاج ملکه‌ی عشق و زیبائی رو روی سر لاینیس گذاشتم و همون شب پیش پدرش رفتم و افتخار گرفتن دست دخترش رو درخواست کردم. به اندازه‌ی شراب از افتخار مست بودم. حقش بود که با تحقیر درخواستم رد بشه، اما لرد لیتون خواهش منو پذیرفت. ما در لنیسپورت ازدواج کردیم و دو هفته، من شادترین مرد در این دنیای پهناور بودم.»

دنی پرسید: «تنها دو هفته؟» به خاطر دروگو که خورشید و ستارگانم بود، کسی مثل من هم سهم بیشتری از شادی داشته.

«دو هفته مدت سفر دریائی ما از لنیسپورت تا جزیره‌ی خرس بود. وطنم برای لاینیس خیلی دلسرد کننده بود. خیلی سرد، خیلی نمور، خیلی دور افتاده، قلعه‌ی من چیزی بیشتر از یه تالار دراز چوبی نبود. ما بال ماسکه نداشتیم، تئاتر، مجلس رقص یا فستیوال نداشتیم. یه فصل کامل می‌گذشت و هیچ خواننده‌ای پیش ما نمی‌اومد، هیچ زرگری تو جزیره پیدا نمی‌شد. حتی وعده‌های غذا آزار دهنده بودند. آشپز من چیزی جز کباب و خورشت‌های خودش بلد نبود و لاینیس خیلی زود اشتهاش برای ماهی و آهو رو از دست داد.

زندگیم به لبخندهاش خوش بود، برای همین از اون همه راه یه آشپز جدید از اولدتاون و یه نوازنده‌ی چنگ از لنیسپورت آوردم. زرگر، جواهرساز، خیاط، هر چی می‌خواست براش پیدا می‌کردم، اما هیچ وقت کافی نبود. جزایر خرس از نظر خرس و درخت غنیه، از هر چیز دیگه فقیره. یه کشتی قشنگ براش ساختم و برای شرکت

در جشن‌ها و فستیوال‌ها به لنیسپورت و الدتاون رفتیم، یا گاهاً به براوس که اونجا قرض‌های سنگین از نزول‌خورها می‌گرفتم. وقتی دست و قلبش رو تصاحب کردم یه قهرمان مسابقه بودم، برای همین به خاطر دلخوشیش در مسابقه‌های دیگه‌ای شرکت کردم، اما جادو از بین رفته بود. دیگه هیچ وقت ندرخشیدم و هر باخت به معنای از دست دادن یه دست زره و یه اسب جنگی بود، که باید غرامتش رو می‌پرداختم یا جایگزین می‌کردم. مخارج از حد توان خارج بود. سرانجام اصرار کردم که به خونه برگردیم، اما خیلی زود شرایط از قبل بدتر شد. دیگه نمی‌تونستم پول آشپز و نوازنده رو بدم و لاینیس وقتی حرف از گرو گذاشتن جواهراتش می‌زدم اختیارش رو از دست می‌داد.

باقی داستان... کارهائی کردم که از گفتنش شرم دارم. به خاطر طلا. تا لاینیس بتونه جواهرات، نوازنده و آشپزش رو حفظ کنه. در نهایت به قیمت تمام زندگیم تموم شد. وقتی شنیدم ادارد استارک داره به جزیره‌ی خرس میاد، اون قدر شرافتم رو از دست داده بودم که به جای روبرو شدن با قضاوتش، ترجیح دادم لاینیس رو با خودم به تبعید ببرم. به خودم گفتم هیچ چیز جز عشق ما ارزش نداره. به لایس فرار کردیم، جایی که برای گذران زندگیمون کشتی‌م رو فروختم.»

صدایش سرشار از غصه بود و دنی اکراه داشت که بیشتر از این فشار بیاورد، اما باید آخرش را می‌فهمید. با مهربانی پرسید: «اونجا مرد؟»

«تنها در نظر من. طلای من نیم ساله تموم شد و مجبور شدم وارد خدمت بشم. وقتی در راین با براوسی‌ها می‌جنگیدم، لاینیس به ویلای یکی از ملوک التجار به اسم ترگار ارمولن رفت. می‌گن حالا صیغه‌ی ارشده و حتی همسر تاجر ازش می‌ترسه.»

دنی از وحشت زبانش بند آمده بود. «ازش متنفرید؟»

«تقریباً همون قدر که عاشقشم. لطفاً عفوم کنید، ملکه‌ی من. خیلی احساس خستگی می‌کنم.»

به او اجازه‌ی مرخص شدن داد، اما وقتی او پرده‌ی چادر را بلند می‌کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. صدایش کرد و آخرین سوال را پرسید: «لیدی لاینیس شما چه قیافه‌ای داشت؟»

سر جورا با اندوه لبخند زد. «راستش کمی به شما شباهت داشت، دنریس.» تعظیم بلندی کرد. «راحت بخوابید، ملکه‌ی من.»

دنی لرزید و پوست شیر را محکم‌تر دور خودش کشید. به من شباهت داشت. بسیاری از چیزهایی که درست متوجه نمی‌شد توضیح می‌داد. منو می‌خواد. منو مثل اون دوست داره، مثل یه شوالیه نسبت به ملکه‌اش نه، بلکه مثل مرد نسبت به زن. سعی کرد خودش را در آغوش سر جورا تصور کند، بوسیدن او، ارضای او، اجازه‌ی دخول. فایده‌ای نداشت. وقتی چشم‌هایش را می‌بست، صورت او به صورت دروگو تغییر می‌کرد.

کال دروگو خورشید و ستارگانش بوده، اولین مرد او، و شاید بهتر بود آخرین باشد. میری ماز دور مغ قسم خورده بود که دنی هیچ وقت بچه‌ی زنده به دنیا نخواهد آورد و کدام مرد همسر عقیم می‌خواست؟ و کدام مرد امید رقابت با دروگو را داشت، با کسی که وقتی مرد یک بار هم مویش کوتاه نشده بود و اکنون در سرزمین شب زیر ستارگانی به تعداد کالاسارش می‌تاخت؟

وقتی سر جورا از جزایر آهن حرف می‌زد، حسرت را در صدایش تشخیص داده بود. امکانش نیست که هیچ وقت منو صاحب بشه، اما یه روزی وطن و شرافتش رو بهش برمی‌گردونم. تا این حد از دستم برمیاد.

آن شب هیچ روحی خوابش را آشفته نکرد. خواب دروگو را دید و اولین سواری که شب عروسیشان با هم رفتند. در رویا سوار اسب نبودند، بلکه اژدها می‌راندند.

صبح بعد، سوارهای همخونش را احضار کرد. به سه نفر آن‌ها گفت: «همخون‌های من، به شما محتاجم. هر کدومتون سه اسب انتخاب کنه، پر طاقت‌ترین و سالم‌ترین‌هایی که برامون مونده. تا اونجا که توان دارند آب و غذا بارشون کنید و به خاطر من بتازید. آگو به جنوب غرب، راکارو به جنوب می‌ره. ژاگو، تو شیراک کیا رو به جنوب شرق دنبال می‌کنی.»

ژاگو پرسید: «دنبال چه چیزی باید بگردیم، کالیسی؟»

«هر چی که هست، دنبال شهرهای دیگه بگردید، مرده یا زنده. دنبال کاروان‌ها و مردم بگردید. رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و دریای بزرگ شور. کشف کنید که این برهوت روبروی ما تا کجا گسترش داره و پشت سرش به چی می‌رسیم. وقتی اینجا رو ترک می‌کنم، نمی‌خوام دوباره کور پیشروی کنم. باید بدونم عازم کجا هستم و بهترین راه رسیدن به اونجا چیه.»

به این ترتیب، صدای ظریف زنگ‌های مویشان بلند شد و رفتند، و دنی با گروه کوچک باقیمانده در جایی مقیم شد که اسمش را وییس تولورو گذاشته بودند، یعنی شهر استخوان‌ها. روز به دنبال شب و روز دیگر به

دنبال آن گذشت. زن‌ها میوه‌های باغ‌های مردگان را چیدند. مردها اسب‌ها را تیمار کردند و زین‌ها و دهنه‌ها و رکاب‌ها را ترمیم کردند. بچه‌ها کوچه‌های پر پیچ و خم را گشتند و سکه‌های برنزی قدیمی و تکه شیشه‌های بنفش و خم‌های سنگی با دسته‌هایی به شکل مار یافتند. عقرب سرخی زنی را گزید، اما تنها مرگ سهم او بود. اسب‌ها شروع کردند به جان گرفتن. دنی شخصاً به زخم سر جورا می‌رسید و آن کم کم خوب می‌شد.

راکارو اولین نفری بود که بازگشت. گزارش داد که برهوت سرخ به جنوب گسترش دارد تا آنجا که در ساحل سردی کنار آب مسموم خاتمه می‌یابد. بین اینجا و آنجا تنها شن‌های چرخان، صخره‌های بادخورده و بوته‌های پراکنده با خارهایی تیز پیدا می‌شد. قسم می‌خورد که به استخوان اژدهایی برخورده، چنان عظیم که با اسبش از میان آرواره‌های بزرگ سیاه رد شده بود. غیر آن چیز خاصی ندیده بود.

دنی چند نفر از قوی‌ترین مردهایش را به راکارو سپرد و مامورشان کرد که سنگ میدان را برای رسیدن به زمین زیر آن بلند کنند. اگر علف شیطانی می‌توانست از میان سنگفرش بروید، علف‌های دیگر با حذف سنگ‌ها امکان رشد می‌یافتند. چاه به تعداد کافی داشتند، کمبود آب نداشتند. اگر بذر فراهم می‌شد، می‌توانستند میدان را شکوفا کنند.

آگو نفر بعدی بود. قسم خورد که جنوب غرب سوخته و غیرمسکون است. ویرانه‌های دو شهر دیگر را یافته بود، کوچک‌تر از وییس تولورو اما از جهات دیگر مشابه. یکی توسط حلقه‌ای از جمجمه‌ها حفاظت می‌شد که روی نیزه‌های آهنی زنگ‌زده سوار بودند، برای همین جرئت نکرده بود که وارد شود، اما دومی را تا آنجا که می‌توانست گشته بود. به دنی دستبند آهنی که یافته بود نشان داد، نگین بیضوی سرخش تراش نخورده بود و به اندازه‌ی شست دنی بود. طومارهایی نیز بودند، اما خشک و شکننده بودند و آگو همان جایی که بودند رهایشان کرده بود.

دنی از او تشکر کرد و گفت که به تعمیر دروازه‌ها رسیدگی کند. اگر دشمن در روزگاران گذشته برای تخریب این شهرها از برهوت گذشته بود، ممکن بود باز هم بیاید. «در این صورت، ما باید آماده باشیم.»

از رفتن ژاگو آن قدر گذشت که دنی بیمناک شد که او از دست رفته، اما سرانجام وقتی دیگر کسی چشم انتظار او نبود، از جنوب شرق پیدایش شد. یکی از نگهبانانی که آگو گماشته بود اولین کسی بود که او را دید و با فریاد خبر داد، و دنی با شتاب به سمت دیوار رفت که خودش ببیند. درست بود. ژاگو می‌آمد، اما نه به تنهایی.

پشت سرش سه غریبه با جامه‌هایی عجیب می‌آمدند، سوار بر جانوران زشت گوژپشتی که هر اسبی در برابرشان کوتوله بود.

جلوی دروازه‌های شهر افسار کشیدند و به بالا نگاه کردند تا دنی را روی دیوار بالای سرشان ببینند. ژاگو داد زد: «همخون من، من در شهر بزرگ کارت بودم و با سه نفر برگشتم که می‌خوان شما رو با چشم خودشون ببینن.»

دنی به غریبه‌ها خیره شد. «من اینجا ایستادم. اگه مایلید نگاه کنید... اما اول اسمتون رو بگید.»

یکی‌شان با لهجه‌ی توگلوئی داترکی پاسخ داد: «من پیات پری هستم، ساحر اعظم.» مردی رنگ پریده بود با لب‌های آبی.

مرد تاسی که به دماغش جواهر زده بود به والریایی شهرهای آزاد پاسخ داد: «من زارو خوان داکسوس هستم، عضو سیزده و یکی از ملوک التجار کارت.»

زنی که ماسک چوبی لاک الکل خورده‌ای داشت به زبان مشترک هفت پادشاهی گفت: «من کوئیت هستم، اهل سایه. ما برای پیدا کردن اژدهاها به اینجا اومدیم.»

دنریس تارگرین به آن‌ها گفت: «دیگه لازم نیست بگردید. پیداشون کردید.»

جان

وایت‌تری اسمی بود که نقشه‌ی قدیمی سم برای دهکده ثبت کرده بود. به نظر جان نمی‌شد به آن دهکده گفت. چهار خانه‌ی تک اتاقه‌ی در حال فرو ریختن که بدون ملات از سنگ ساخته بودند، در کنارشان آغل خالی گوسفند و یک چاه. سقف خانه‌ها رویه‌ی خاکی داشت، پنجره‌ها با تکه پوست‌های مندرس پوشانده شده بودند. و بالای همه‌ی این‌ها شاخه‌های سفید و برگ‌های سرخ تیره‌ی درخت نیایش عظیمی نمایان بود.

بزرگ‌ترین درختی بود که جان اسنو به عمرش دیده بود. تنه نزدیک به هشت قدم عرض داشت، شاخه‌هایش چنان گسترشی داشتند که کل دهکده زیر پوشش سایه‌ی آن بود. اما اندازه به حد چهره‌ی روی آن دلهره به دلش نمی‌نشاند... خصوصاً دهان؛ بیش از یک برش ساده نبود، اما یک گوسفند در گودی ناهموار آن جا می‌گرفت.

ولی استخوان‌ها مال گوسفند نبود. آن جمجمه‌ی بین خاکسترها نیز گوسفند نبود.

مورمونت سوار بر اسبش اخم کرده بود. «یه درخت پیر.» زاغش از روی شانه موافقتش را نشان داد: «پیر، پیر، پیر، پیر.»

«و قدرتمند.» جان قدرت را احساس می‌کرد.

تارن اسمل‌وود، زره‌اش تماماً سیاه، کنار تنه‌ی درخت از اسب پیاده شد. «قیافه رو ببینید. تعجبی نداره که انسان‌ها وقتی برای اولین بار به وستروس رسیدن از اونا می‌ترسیدن. می‌خوام خودم با تبر به جونش بیفتم.»

جان گفت: «پدرم باور داشت که هیچ انسانی نمی‌تونه جلوی درخت نیایش دروغ بگه. خدایان باستان وقتی کسی دروغ بگه متوجه می‌شن.»

خرس پیر گفت: «پدر منم همین اعتقاد رو داشت. اون جمجمه رو بده نگاهش کنم.»

جان پیاده شد. غلاف چرمی سیاهی از پشتش آویزان بود که لانگ‌کلو در آن قرار داشت؛ شمشیر حرامزاده‌ی یکی و نصفی که خرس پیر به خاطر نجات جانش به او داده بود. مردها به شوخی می‌گفتند شمشیر حرامزاده برای یک حرامزاده. دسته برای او دوباره ساخته شده بود، با قبه‌ای از سنگ سفید به شکل سر گرگ، اما خود تیغه فولاد والریایی بود، قدیمی و سبک و خیلی تیز.

زانو زد و دستکشش را به داخل حفره برد. داخل گودی را شیره‌ی خشک سرخ کرده بود و آتش سیاهش کرده بود. زیر جمجمه یکی دیگر دید که کوچک‌تر بود و آرواره‌اش شکسته بود. نیمی از آن در میان خاکستر و تکه‌های استخوان مدفون بود.

وقتی جمجمه را برای مورمونت آورد، خرس پیر آن را با دو دستش بلند کرد و به حدقه‌های خالی چشم دوخت. «وحشی‌ها مرده‌هاشون رو می‌سوزونن. اینو از قبل می‌دونستیم. حالا می‌گم کاش وقتی هنوز چند نفرشون این اطراف پیدا می‌شدن ازشون علتش رو می‌پرسیدم.»

جان اسنو برخاستن وایت را به خاطر داشت، با آن چشمانی که آبی می‌درخشیدند و صورت مرده‌ی رنگ‌پریده. علت را می‌دانست، مطمئن بود.

خرس پیر غرولند کرد. «کاش استخون‌ها می‌تونستن حرف بزنن. این یارو خیلی چیزا می‌تونست بهمون بگه. چطور مرده. کی اونو سوزونده و چرا. وحشی‌ها کجا رفتن.» آه کشید. «می‌گن فرزندان جنگل می‌تونستن با مرده‌ها حرف بزنن. اما من نمی‌تونم.» جمجمه را به داخل درخت انداخت و ابری از خاکستر ظریف بلند شد. «تمام این خونه‌ها رو بگردید. غول، برو بالای این درخت، یه نگاه بنداز. می‌گم تازی‌ها رو هم بیارن. شاید این بار رد هنوز تازه باشه.» لحنش حاکی از امید چندانی به این جمله‌ی آخر نبود.

برای اینکه مطمئن شوند چیزی از چشم دور نمی‌ماند، هر خانه را دو مرد گشتند. جان با ادیسون تالت عبوس جفت شد؛ ملازمی با موی خاکستری و به باریکی نیزه که سایر برادرها به او اد ماتم‌زده می‌گفتند. وقتی به سمت دیگر دهکده می‌رفتند به جان گفت: «قدم زدن مرده‌ها بس نبود که حالا خرس پیر می‌خواد حرف هم بزنن؟ تضمین می‌کنم که هیچ نفعی نداره. و کی می‌گه که استخون‌ها دروغ نمی‌گن؟ چرا مرگ باعث بشه که یه نفر راستگو بشه، یا حتی عاقل بمونه؟ مرده‌ها احتمالاً آدم‌های خنگی هستند که شکایت‌های خسته‌کننده‌شون تمومی نداره: زمین خیلی سرده، سنگ قبر من باید بزرگ‌تر می‌شد، چرا بغلی بیشتر از من کرم داره...»

جان برای گذشتن از در کم‌ارتفاع باید خم می‌شد. در داخل، دید که کف خاک سفت است. از اثاثیه خبری نبود، هیچ نشانه‌ای از اینکه مردمی اینجا زندگی می‌کردند، جز کمی خاکستر زیر سوراخ دود روی سقف. «برای زندگی چه جای دلگیریه.»

اد ماتم‌زده گفت: «من تو یه خونه مثل این به دنیا اومدم. سال‌های جادوئی عمرم بود. بعداً روزگارم سخت شد.» توده‌ای از کاه خشک یکی از گوشه‌های اتاق را اشغال کرده بود. اد با حسرت به آن نگاه کرد. «حاضرم تمام طلای کسترلی راک رو بدم و باز روی تخت بخوابم.»

«به اون تخت می‌گی؟»

«اگه از زمین نرم‌تر باشه و یه سقف بالای سرش داشته باشه، بهش تخت می‌گم.» اد ماتم‌زده هوا را بو کشید. «بوی گه میاد.»

بو خیلی خفیف بود. جان گفت: «از قدیم مونده.» خانه انگار مدتی بود که خالی مانده بود. زانو زد و با دست‌هایش کاه‌ها را گشت تا ببیند چیزی زیرش مخفی نمانده باشد، سپس دیوارها را دور زد. زیاد طول نکشید. «اینجا هیچی نیست.»

هیچی همان چیزی بود که انتظارش را داشت؛ وایت‌تری چهارمین دهکده‌ای بود که از آن می‌گذشتند و شرایط همه‌شان یکسان بوده. اهالی رفته بودند، با مایملک اندکشان و هر حیوانی که احتمالاً داشتند غیب شده بودند. در هیچ یک از دهکده‌ها نشانه‌ای از حمله نبود. خیلی ساده... کسی نبود. جان پرسید: «فکر می‌کنی چه بلایی سرشون اومده؟»

«یه چیز بدتر از تصور ما. خب، شاید بتونم تصورش کنم، اما ترجیح می‌دم نکنم. به اندازه‌ی کافی بده که بدونیم قراره عاقبت وحشتناکی داشته باشیم، چه برسه از قبل روی جزئیاتش فکر کنیم.»

وقتی بیرون آمدند، دو تا از تازی‌ها داشتند اطراف در را بو می‌کشیدند. سگ‌های دیگری دهکده را می‌گشتند. چت بلند فحششان می‌داد، صدایش پر بود از خشمی که ظاهراً هیچ وقت کنارش نمی‌گذاشت. نوری که از میان برگ‌های قرمز درخت نیایش می‌گذشت، تاول‌های صورتش را بیش از همیشه ملتهب نشان می‌داد. وقتی جان را دید چشم نازک کرد؛ علاقه‌ای بین آن‌ها وجود نداشت.

از خانه‌های دیگر اطلاعاتی به دست نیامد. زاغ مورمونت به بالا پر کشید و روی یکی از شاخه‌های بالای سرشان نشست. «رفتن، رفتن، رفتن، رفتن.»

«همین یه سال پیش وحشی‌ها تو وایت‌تری زندگی می‌کردن.» تارن اسمل‌وود با زره‌ی براق سر جارمی رایکار و نقش برجسته‌ی روی صفحه‌ی سینه‌ی آن، از مورمونت ظاهر لردانه‌تری داشت. شنل ضخیمش حاشیه‌دوزی

خز پرپشتی داشت، و گیره‌ی نقره‌ای آن به شکل دو چکش متقاطع رایکارها بود. زمانی شنل مال سر جارمی بود... اما وایت جان سر جارمی را گرفته بود و نگهبانان شب چیزی را دور نمی‌انداختند.

«یه سال پیش رابرت پادشاه بود و مملکت در صلح بود.» جارمن باکول، مرد پوست کلفتی بود که دیده‌بان‌ها را رهبری می‌کرد. «تو یه سال خیلی چیزها ممکنه عوض بشه.»

سر مالادور لاک اصرار داشت که: «یه چیز تغییر نکرده، وحشی کمتر یعنی نگرانی کمتر. هر اتفاقی براشون افتاده باشه، من عزا نمی‌گیرم. همه‌شون یه مشت متجاوز و قاتل هستند.»

جان خش خش برگ‌های سرخ بالای سرشان را شنید. دو شاخه کنار رفتند و برای یک لحظه مرد کوچکی را دید که به راحتی سنجاب از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌رفت. بدویک بیش از پنج قدم قد نداشت، اما رگه‌های خاکستری موهایش سنش را نشان می‌داد. سایر گشتی‌ها به او غول می‌گفتند. روی محل جدا شدن یک شاخه از درخت نشست و گفت: «سمت شمال آب می‌بینم. شاید یه دریاچه باشه. چند تا تپه‌ی سنگی سمت غربه، زیاد بلند نیستند. چیز خاص دیگه‌ای نمی‌بینم، قربان.»

اسمل‌وود پیشنهاد کرد: «می‌تونیم امشب اینجا اردو بزنیم.»

خرس پیر به بالا نگاه کرد، میان شاخه‌های سفید و برگ‌های سرخ درخت نیایش دنبال گوشه‌ای از آسمان گشت. «نه، غول، چقدر از روشنایی روز برامون مونده؟»

«سه ساعت، قربان.»

مورمونت تصمیم گرفت: «ما به مسیر شمال ادامه می‌دیم. اگه به این دریاچه رسیدیم، می‌تونیم کنار ساحل اردو بزنیم، شاید چند تا ماهی گرفتیم. جان، کاغذ بیار، یه مدته که به استاد ایمون نامه ننوشتم.»

جان کاغذ، قلم و جوهر را در جیب زین پیدا کرد و برای فرمانده‌ی کل آورد. مورمونت نوشت: اینجا وایت‌تری. چهارمین دهکده. کاملاً خالی. وحشی‌ها رفتن. موقعی که پیام را به دست جان می‌داد گفت: «تارلی رو پیدا کن و فرستاده شدن اینو خودت ببین.» وقتی سوت زد، زاغش بال زنان آمد و روی سر اسبش نشست. زاغ سر جنباند و درخواست کرد: «ذرت.» اسب شیهه کشید.

جان سوار اسبش شد، سرش را چرخاند و به یورتمه دور شد. خارج از سایه‌ی درخت عظیم، نفرات نگهبانی شب زیر درختانی کوچک‌تر به اسب‌هایشان می‌رسیدند، ورقه‌های گوشت دودی می‌جویدند، می‌شاشیدند، خودشان را می‌خاراندند، با هم صحبت می‌کردند. وقتی دستور حرکت دوباره رسید، صحبت‌ها پژمرد و روی زین‌هایشان سوار شدند. دیده‌بان‌های جارمن باکول جلوتر از همه می‌رفتند و پیش‌قراول‌ها تحت فرمان تارن اسمل‌وود در راس ستون اصلی بودند. بعد نوبت خرس پیر با نیروی اصلی بود، سپس مالادور لاک با اسب‌های بارکش و بار و بنه‌ی سفرشان، و نهایتاً سر آتن ویترس و پس‌قراول‌ها. سرجمع دویست نفر، به همراه یک و نیم برابر اسب.

روزها رد شکار و بستر نهرها را تعقیب می‌کردند؛ جاده‌های گشتی‌ها که آن‌ها را به عمق انبوه آشفته‌ای از برگ و ریشه هدایت می‌کرد. شب‌ها زیر آسمان پر از ستاره اردو می‌زدند و به دنباله‌دار خیره می‌شدند. برادران سیاه کسل بلک را با روحیه‌ی خوب ترک کرده بودند، با هم مزاح می‌کردند و شایعات را رد و بدل می‌کردند، اما اخیراً به نظر می‌رسید که سکوت سنگین جنگل همه‌شان را خمار کرده. شوخی‌ها کمتر شده بودند و اعصاب‌ها شکننده. هیچ کس حاضر به اقرار نبود که ترسیده، به هر حال عضوی از نگهبانان شب بودند، اما جان اضطراب را حس می‌کرد. چهار دهکده‌ی خالی، اثری از وحشی‌ها نبود، حتی حیوانات نیز ظاهراً گریخته بودند. گشتی‌های پرتجربه نیز موافق بودند که جنگل اشباح هیچ وقت این همه شبح‌زده نبوده.

جان موقع سواری دستکش‌هایش را درآورد تا انگشت‌های سوخته‌اش هوا بخورند. چه زشت بودند. ناگهان به یادش افتاد که چطور عادت داشت با آن‌ها موهای آریا را بهم بریزد. خواهر به باریکی چوبش. نمی‌دانست که چه بسرش آمده. فکر اینکه شاید دیگر هرگز موهای او را بهم نریزد غصه‌دارش می‌کرد. شروع به تمرین دادن دستش کرد، انگشت‌هایش را باز و بسته کرد. می‌دانست که اگر بگذارد دست شمشیرش سخت شود و از مهارت بیفتد، ممکن است به قیمت جانش تمام شود. پشت دیوار انسان محتاج شمشیرش بود.

جان سمول تارلی را پیش آجودان‌های دیگر سرگرم آب دادن به اسب‌ها یافت. او باید به سه تا رسیدگی می‌کرد: اسب خودش و دو بارکش که هر کدام قفس سیمی بزرگ پر از زاغی را حمل می‌کردند. پرنده‌ها با دیدن جان بال زدند و از پشت میله‌ها داد و بیداد راه انداختند. بعضی از جیغ‌ها به طرز مشکوکی به کلمات شباهت داشتند. از سم پرسید: «این مدت بهشون حرف زدن یاد می‌دادی؟»

«چند کلمه. سه تاشون حالا می‌تونن بگن برف.»

«یه پرنده که اسم منو می‌نالید کافی نبود؟ تازه برف چیزی نیست که برادرهای سیاه از شنیدنش خوشحال بشن.» برف در شمال اغلب به معنای مرگ بود.

«چیز خاصی تو وایت‌تری بود؟»

«استخون، خاکستر، خونه‌های خالی.» جان کاغذ لوله شده را به دست سم داد. «خرس پیر می‌خواد خبرش به ایمون فرستاده بشه.»

سم یکی از پرنده‌ها را از قفس درآورد، پرهایش را نوازش کرد، پیغام را بست و گفت: «حالا به خونه پرواز کن، کوچولوی شجاع. خونه.» زاغ با چند کلمه‌ی نامفهوم جوابش را داد و سم آن را به هوا انداخت. بال زد و از میان درختان راهش را به آسمان پیدا کرد. «کاش می‌تونست منو با خودش ببره.»

«هنوز هم؟»

«خب، آره، اما... راستش به اندازه‌ی قبل نمی‌ترسم. شب اول هر وقت صدای بلند شدن کسی برای شاشیدن رو می‌شنیدم، فکر می‌کردم وحشی‌ها هستند که دارن یواشکی برای بریدن گلوم میان. می‌ترسیدم اگه چشم‌هام رو ببندم، شاید دیگه بازشون نکنم، فقط... خب... سحر به هر حال رسید.» هر طور بود لبخند ضعیفی زد. «شاید بزدل باشم، اما ابله نیستم. به خاطر سواری و خوابیدن روی زمین، زخم برداشتم و پشتم درد می‌کنه، اما نمی‌شه گفت که می‌ترسم. نگاه کن.» دستش را جلو گرفت که جان نلرزیدنش را ببیند. «روی نقشه‌ها کار می‌کردم.»

دنیای عجیبی بود. دویست مرد شجاع دیوار را ترک کرده بودند و تنها کسی که ترسش بیشتر نمی‌شد سم بود؛ کسی که به بزدلی خودش معترف بود. به شوخی گفت: «پس ازت یه گشتی می‌سازیم. بعدش دلت می‌خواد که مثل گرن بری جلو رو دید بزنی. به خرس پیر بسپارم؟»

«مبادا همچین کاری بکنی!» سم کلاه شنل سیاه حجیمش را بالا کشید و با زحمت پشت اسبش سوار شد. اسب شخم بود، بزرگ و کند و بد قواره، اما وزن سم را بهتر از اسب‌های کوچک گشتی‌ها تحمل می‌کرد. با حسرت گفت: «امیدوار بودم که شب رو توی دهکده بمونیم. چه خوب می‌شد دوباره زیر سقف بخوابیم.»

«تعداد کافی سقف برای همه‌مون نبود.» جان دوباره سوار شد، با لبخند از سم جدا شد و دور شد. ستون نفرات دیگر تقریباً تکمیل شده بود، برای همین برای اجتناب از ازدحام، دهکده را دور زد. وایت‌تری را به حد کافی دیده بود.

گوست چنان ناگهانی از زیر بوته‌ها درآمد که اسب جا خورد و عقب کشید. گرگ سفید برای شکار از صف آن‌ها خیلی دور می‌شد، اما شانسش چندان بهتر از کسانی نبود که اسمل‌وود به دنبال صید می‌فرستاد. یک شب کنار آتش دایون به او گفته بود که جنگل به اندازه‌ی دهکده‌ها خالی است. جان گفته بود: «ما گروه بزرگی هستیم. حیوانات احتمالاً از این همه صدایی که ما موقع حرکت داریم وحشت می‌کنن و دور می‌شن.»

دایون گفت: «در اینکه یه چیزی فراری‌شون داده شکی نیست.»

وقتی اسب آرام شد، گوست راحت کنار او آمد. مورمونت داشت توده‌ای از بوته‌های خاردار را دور می‌زد که جان به او رسید. خرس پیر پرسید: «پرنده فرستاده شد؟»

«بله، سرورم. سم داره بهشون حرف زدن یاد می‌ده.»

خرس پیر باد به دماغ انداخت. «پشیمون می‌شه. ملعون‌ها کلی صدا راه می‌ندازن، اما هیچ وقت چیزی نمی‌گن که ارزش شنیدن داشته باشه.»

در سکوت اسب راندند، تا اینکه جان گفت: «اگه عموی من هم دیده باشه که همه‌ی این دهکده‌ها خالی هستند...»

لرد مورمونت برایش تکمیل کرد: «... مصمم می‌شد که بفهمه چرا، و امکان داره که کسی یا چیزی نمی‌خواست که اون بفهمه. خب، وقتی کورین به ما ملحق بشه سیصد نفر می‌شیم. هر دشمنی که اینجا کمین کرده باشه، می‌بینه که حریف شدن با ما آسون نیست. پیداشون می‌کنیم جان، بهت قول می‌دم.»

جان در فکرش گفت: یا اینکه اونا ما رو پیدا می‌کنن.

آریا

رودخانه مثل نوار آبی-سبزی بود که زیر خورشید سحر می‌درخشید. نی‌ها در امتداد کناره‌های کم‌عمق رویش انبوهی داشتند و آریا یک مار دریایی را دید که زیر سطح آب می‌خزید، با حرکت به جلو پشت سرش آب موج برمی‌داشت. بالای سر، یک باز آهسته چرخ می‌زد.

جای دنجی به نظر می‌رسید... تا اینکه کاس مرد مرده را پیدا کرد. اشاره کرد: «اونجا، بین نی‌ها.» و آریا دید. جسد یک سرباز، متورم و غیر قابل تشخیص. ردای سبز خیسش روی تکه الوار پوسیده‌ای افتاده بود و گروهی از ماهی‌های ریز نقره‌ای، صورتش را ذره ذره می‌جویدند. لامی گفت: «بهتون وجود جسد رو خبر دادم. مزه‌اش رو تو آب تشخیص می‌دادم.»

وقتی یارن جسد را دید تف کرد. «دابر، ببین چیزی داره که ارزش برداشتن داشته باشه. زره، چاقو، چند تا سکه، هر چی پیدا کردی.» به اسبش مهمیز زد و داخل رودخانه رفت، اما اسب بین لجن نرم به تقلا افتاد و بعد نی‌ها آب عمیق شد. یارن با عصبانیت بازگشت، اسبش تا زانو با لجن قهوه‌ای پوشیده شده بود. «اینجا از آب رد نمی‌شیم. کاس، همراهم بالای رودخونه بیا، دنبال گدار بگرد. وت و گرن، شما به پائین رودخونه برید. بقیه اینجا منتظر بمونید. برای مراقبت اطراف نگهبان بذارید.»

دابر روی کمر مرده یک کیف چرمی پیدا کرد. داخلش چهار سکه‌ی مسی بود و کلاف کوچکی از موی بلوند که روبان قرمزی به آن گره خورده بود. لامی و تاربر لخت شدند و به آب زدند، و لامی مشتی لجن لزج برداشت، به سمت هات پای انداخت و داد زد: «شیرینی لجنی! شیرینی لجنی!» در مدتی که یارن نبود، روگ در پشت ارابه فحششان می‌داد و تهدید می‌کرد و می‌گفت که زنجیرهایش را باز کنند، اما کسی به او اهمیتی نمی‌داد. کورتز با دست خالی ماهی گرفت. آریا دید که او چطور این کار را انجام می‌دهد؛ روی برکه‌ای کم‌عمق، به خونسردی آب ساکن می‌ایستاد، وقتی ماهی نزدیک می‌شد دستش به سرعت مار می‌پرید. به سختی گرفتن گربه به نظر نمی‌رسید. ماهی‌ها چنگال نداشتند.

ظهر بود که سایرین بازگشتند. وت پل چوبی‌ای را در نیم فرسنگی پائین رودخانه گزارش داد، اما کسی آن را سوزانده بود. یارن برگ تلخ چید. «شاید بتونیم اسب‌ها رو با شنا از آب رد کنیم، شاید خرها هم بتونن، اما راهی برای رد کردن اون ارابه‌ها نداریم. و شمال و غرب دود دیده می‌شه، باز هم آتش، شاید این سمت رودخونه

جائی باشه که ترجیحش می‌دیم.» چوب درازی را برداشت و روی گل‌ها دایره‌ای کشید، خطی از آن به پائین امتداد داشت. «این چشم خدایانه، اون هم رودخونه که به جنوب می‌ره. ما اینجائیم.» زیر دایره کنار خط رودخانه یک سوراخ گذاشت. «برخلاف چیزی که فکر می‌کردم نمی‌تونیم دریاچه رو از غرب دور بزنیم. شرق ما رو به جاده‌ی شاهی برمی‌گردونه.» چوب را به بالا برد و محل تلاقی دایره و خط را نشان داد. «اون طور که یادمه، یه شهر اینجاست. قلعه‌اش سنگیه، و پایگاه یه اشرافیه، فقط یه برج داره، اما اونجا محافظ داریم، شاید هم یکی دو تا شوالیه. رودخونه رو به شمال دنبال می‌کنیم، احتمالاً قبل تاریکی به اونجا برسیم. اونجا قایق دارن، برای همین قصد دارم هر چی داریم بفروشم و یه قایق کرایه کنم.» چوب را در امتداد قطر دایره از پائین به بالا کشید. «خدایان لطف داشته باشن، باد مساعد گیرمون میاد و وقتی از چشم خدایان رد شدیم به هارن‌تاون می‌رسیم.» چوب را بالای دایره به زمین فرو کرد. «اونجا می‌تونیم اسب‌های تازه بخریم یا به هارن‌هال پناه ببریم. اونجا پایتخت لیدی ونته و ایشون همیشه با نگهبانان رفیق بوده.»

چشم‌های هات پای گشاد شد. «هارن‌هال روح داره...»

یارن تف کرد. «این هم جوابت.» چوب را روی گل‌ها انداخت. «سوار شید.»

آریا داستان‌هایی که ننه‌ی پیر عادت داشت از هارن‌هال تعریف کند به خاطر می‌آورد. پادشاه هارن خبیث پشت دیوار قایم شده بود، برای همین اگان اژدهاهایش را رها کرد و قلعه‌ی او را به تل آتش تبدیل کرد. ننه می‌گفت که ارواح سوزان هنوز ساکن آن برج‌های سیاه هستند. بعضی وقت‌ها کسی با خیال خوش در بستر به خواب می‌رفت و صبح جسد تماماً سوخته‌ی او را پیدا می‌کردند. آریا واقعاً این را باور نداشت و به هر حال از آن اتفاق‌ها خیلی گذشته بود. هات پای واقعاً کودن بود؛ شبح در هارن‌هال پیدا نمی‌شد، شوالیه پیدا می‌شد. آریا می‌توانست خودش را به لیدی ونت معرفی کند و شوالیه‌ها او را به خانه‌اش مشایعت می‌کردند و امنیتش را حفظ می‌کردند. این کار شوالیه‌ها بود؛ حفظ امنیت دیگران، خصوصاً خانم‌ها. شاید لیدی ونت به دختر گریان هم کمک می‌کرد.

مسیر کنار رودخانه در حد جاده‌ی شاهی نبود، اما به بدی سابق نبود و برای یک بار هم که شده ارابه‌ها بدون زحمت جلو می‌رفتند. یک ساعت به غروب مانده اولین خانه را دیدند؛ کلبه‌ای جمع و جور با سقف گالی، در میان مزرعه‌ی گندم. یارن جلو رفت و سلام داد، اما جوابی نگرفت. «احتمالاً مردن. یا قایم شدن. دابر، ری، با من بیایید.» سه مرد وارد کلبه شدند. وقتی برگشتند یارن زیر لب می‌گفت: «ظرف‌ها رو هم بردن، هیچ سکه‌ای جا نذاشتند. هیچ حیوونی. احتمالاً فرار کردن. شاید تو جاده شاهی باهاشون برخورد کرده باشیم.» حداقل خانه و

مزرعه نسوخته بود و هیچ جسدی در اطراف به چشم نمی‌خورد. تاربر پشت کلبه یک باغچه پیدا کرد و قبل ادامه‌ی راهشان، چند تا پیاز و تربچه کندند و کیسه‌ای را از کلم پر کردند.

کمی بالاتر جاده، اتاقک جنگلبانی را دیدند که در محاصره‌ی درختان پیر بود. اطرافش چندین الوار مرتب روی هم چیده شده بودند و آماده‌ی خرد کردن بودند. کمی دورتر خانه‌ی زوار دررفته‌ای بالای رودخانه روی چند ستون به ارتفاع ده قدم سوار بود. هر دو متروکه بودند. از کنار مزارع دیگری گذشتند، گندم و ذرت و جو که زیر خورشید داشتند می‌رسیدند، اما اینجا کسی روی درخت نبود، یا با داس کنار پرچین قدم نمی‌زد. سرانجام شهر به دیدشان آمد؛ گروهی از خانه‌های سفید که دور دیوارهای قلعه به اطراف پخش شده بودند؛ سپت بزرگی که سقف چوبی داشت، برجی که خانه‌ی ارباب بود روی تپه‌ی کوچکی در غرب... و هیچ اثری از کسی نبود، هیچ کجا.

یارن سوار بر اسب، پشت انبوه ریش به صورتش اخم نشسته بود. «خوشم نمیاد، اما چاره‌ای نیست. می‌ریم یه نگاه بندازیم. با احتیاط. شاید بعضی از اهالی قایم شده باشند. شاید قایقی یا اسلحه‌ای جا گذاشته باشند که به درد ما بخوره.»

برادر سیاه ده نفر را برای مراقبت از ارابه‌ها و دختر بچه‌ی نق نقو باقی گذاشت و برای جستجوی شهر، بقیه را به چهار گروه پنج نفره تقسیم کرد. به آن‌ها هشدار داد: «چشم و گوشتون باز باشه.» و به سمت برج رفت تا ببیند که اثری از ارباب یا محافظینش پیدا می‌کند یا نه.

آریا خودش را همگروه با جندری، هات پای و لامی یافت. وت که شکمی مثل کتری داشت، زمانی روی کشتی پارو می‌زد، در نتیجه بهترین کسی بود که برای ایفای نقش ملوان در اختیار داشتند، برای همین یارن به او سپرد که با آن‌ها به کنار دریاچه برود و ببیند که قایقی پیدا می‌شود یا نه. وقتی سواره از میان خانه‌های ساکت سفید می‌گذشتند، دست‌های آریا تا شانه سوزن سوزن می‌شد. این شهر خالی او را تقریباً به همان اندازه‌ی قلعه‌ی سوخته‌ای می‌ترساند که دختر گریان و زن تک‌دست را در آنجا یافته بودند. اهالی چه علتی برای گریختن و به جا گذاشتن خانه‌ها و همه چیزشان داشتند؟ چه چیز آن‌ها را این همه ترسانده بود؟

خورشید نزدیک افق غرب بود و خانه‌ها سایه‌های دراز سیاهی می‌انداختند. صدایی ناگهانی باعث شد که دست آریا به سمت نیدل برود، اما تنها یک کرکره بود که باد می‌کوبید. بعد ساحل باز رودخانه، فشردگی شهر مضطربش می‌کرد.

وقتی از میان خانه‌ها و درخت‌ها چشمش به دریاچه در روبرو افتاد، آریا به پهلوی اسبش زد، چهار نعل از وت و جندری جلو زد. ناگهان وارد چمنزار کنار سنگریزه‌های ساحل شد. خورشید در حال غروب به سطح آب درخشش لرزانی به مانند ورقه‌ای از مس چکش کاری شده می‌داد. بزرگ‌ترین دریاچه‌ای بود که به عمرش دیده بود، بدون هیچ نشانه‌ای از ساحل دور دست. مهمانخانه‌ی پرتی را در سمت چپش دید که روی چند ستون کلفت چوبی بالای سطح آب ساخته شده بود. سمت راست، اسکله‌ی درازی به میان دریاچه فرو رفته بود و کمی دورتر در شرق، چند سکوی دیگر به مانند انگشت‌های چوبی از شهر به خارج باز شده بودند. اما تنها قایقی که دیده می‌شد، قایق پارویی واژگونی بود که کنار صخره‌های پشت مهمانخانه رها شده بود؛ کفش کاملاً پوسیده بود. آریا با دلسردی گفت: «اونا رفتن.» حالا چکار باید می‌کردند؟

وقتی دیگران رسیدند، لامی گفت: «یه مهمونخونه. فکر می‌کنید غذا برامون گذاشتن؟ یا آبجو؟»

هات پای پیشنهاد کرد: «بریم ببینیم.»

وت با تشر گفت: «وقتتون رو با مهمونخونه تلف نکنید. یارن گفت قایق پیدا کنیم.»

«قایق‌ها رو بردن.» آریا به نحوی می‌دانست؛ می‌توانستند تمام شهر را بگردند، اما چیزی جز آن قایق واژگون پیدا نمی‌کردند. مایوس از اسبش پیاده شد و کنار دریاچه زانو زد. آب با لطافت کنار پاهایش ضربه می‌زد. چند حشره‌ی شبتاب داشتند بیرون می‌آمدند، نور ضعیفشان سو سو می‌زد. آب سبز به گرمی اشک بود، اما نمک نداشت. مزه‌ی تابستان و گل و روئیدنی‌ها را می‌داد. آریا صورتش را به آن زد تا گرد و غبار و عرق روز را بشورد. وقتی عقب کشید، باریکه‌ها به پشت گردن و یقه‌اش نفوذ کردند. احساس خوبی داشت. آرزو می‌کرد که می‌شد لباس‌هایش را دربیاورد و شنا کند، مانند سمور صورتی لاغری از میان آب گرم به جلو بخرامد. شاید می‌توانست تمام راه تا وینترفل شنا کند.

وت داشت سر او داد می‌زد که در جستجو کمک کند، برای همین انجامش داد؛ وقتی اسبش کنار ساحل می‌چرید، به اتاقک‌ها و خانه‌های قایق‌سازی سرک کشید. چند بادبان و کمی میخ یافتند و سطلی از قیر که سخت شده بود، همین طور گربه‌ای ماده که تازه بچه به دنیا آورده بود. اما قایقی نیافتند.

شهر به تاریکی جنگل شده بود که یارن همراه سایرین پیدایش شد. «برج خالیه. ارباب شاید برای جنگیدن رفته، یا برای رسوندن اهالی به یه جای امن، نمی‌شه گفت. تو شهر یه دونه اسب یا خوک نمونده، اما غذا می‌خوریم. یه غاز و چند تا جوجه دیدیم که ول می‌گشتند و چشم خدایان ماهی‌های خوبی داره.»

آریا گزارش داد: «قایق‌ها رو بردن.»

کاس گفت: «می‌تونیم کف اون قایق پارویی رو ترمیم کنیم.»

یارن گفت: «شاید برای چهار نفرمون جا داشته باشه.»

لامی متذکر شد: «میخ پیدا کردیم. درخت هر طرفمون هست. می‌تونیم هر چقدر لازمه قایق بسازیم.»

یارن تف کرد. «چیزی از قایق‌سازی سرت می‌شه، شاگرد رنگرز؟» لامی ساکت ماند.

جندری پیشنهاد کرد: «یه کلک. هر کسی می‌تونه کلک بسازه، همین طور چوب‌های دراز برای هل دادنش.»

یارن ظاهراً توجه‌اش جلب شده بود. «دریاچه عمیق‌تر از اونه که با چوب از وسطش رد بشیم، اما اگه تو قسمت کم‌عمق نزدیک ساحل بمونیم... باید ارابه‌ها رو رها کنیم. شاید بهترین کار باشه. موقع خواب روش فکر می‌کنم.»

لامی پرسید: «می‌تونیم تو مهمونخونه بمونیم؟»

پیرمرد گفت: «تو قلعه می‌مونیم و دروازه رو می‌بندیم. خوش دارم وقتی خوابم دیوار سنگی دورم باشه.»

آریا نمی‌توانست ساکت بماند. از دهانش پرید: «نباید اینجا بایستیم. اهالی نموندن. همه فرار کردن، حتی اربابشون.»

لامی بلند خندید. «اری ترسیده.»

با تشر جواب داد: «نترسیدم، اما اونا ترسیده بودن.»

یارن گفت: «پسر باهوش. موضوع اینه که اهالی اینجا درگیر جنگ بودن، چه خوششون بیاد چه نیاد. ما نه. نگهبانان شب جانبداری نمی‌کنن، پس هیچ کس دشمن ما نیست.»

در فکرش گفت: و هیچ کس دوستمون نیست، اما این بار زبانش را نگه داشت. لامی و بقیه داشتند به او نگاه می‌کردند و نمی‌خواست جلوی آن‌ها ترسو به نظر برسد.

دروازه‌ی قلعه گلمیخ‌های آهنی داشت. در داخل یک جفت میله‌ی آهنی به اندازه‌ی قلمه یافتند، همچنین سوراخ‌هایی برای نهادن آن‌ها روی زمین و بست‌های فلزی روی دروازه. وقتی میله‌ها را از بست‌ها رد می‌کردند، کلون ضربدری عظیمی شکل می‌گرفت. بعد اینکه قلعه را از سر تا ته گشتند، یارن اعلام کرد که در حد قلعه‌ی سرخ نیست، اما از خیلی‌ها بهتر است و برای گذران یک شب به اندازه‌ی کافی خوب است. دیوارها به ارتفاع ده قدم از سنگ زبر بدون روکاری ساخته شده بودند، راهروی روی دیوارها کف چوبی داشت. دروازه‌ی پشتی سمت شمال بود و گرن در طویله‌ی چوبی قدیمی، زیر کاه‌ها دری پیدا کرد که به تونل باریک پیچداری باز می‌شد. زیر زمین به مسافت طولانی تعقیبش کرده بود و کنار دریاچه خارج شده بود. یارن آن‌ها را واداشت که ارابه‌ای را به روی در مخفی بکشند تا مطمئن شوند کسی از آن مسیر وارد نمی‌شود. به سه نوبت نگهبانی تقسیمشان کرد و تاربر، کورتز و کاتجک را به برج متروکه فرستاد تا از ارتفاع مراقب اطراف باشند. کورتز بوق شکار داشت و قرار بود در صورت مشاهده‌ی خطر آن را به صدا درآورد.

ارابه‌ها و حیوانات را به داخل آوردند و دروازه را پشت سرشان محکم کردند. طویله داشت از هم می‌پاشید، اما آن قدر بزرگ بود که نصف حیوانات شهر را در خودش جا بدهد. پناهگاهی که اهالی در زمان خطر در آن پناه می‌گرفتند، از آن هم بزرگ‌تر بود، ارتفاعش کم و دراز بود و از سنگ ساخته شده بود، سقفش گالی‌پوش بود. کاس از دروازه‌ی پشتی بیرون رفت و غاز را به همراه دو جوجه آورد، یارن اجازه داد برای پختن آتش روشن کنند. داخل پناهگاه آشپزخانه‌ی بزرگی بود، هر چند تمام ظروف و کتری‌ها را برده بودند. وظیفه‌ی آشپزی به جندری، دابر و آریا رسید. دابر به آریا گفت که وقتی جندری سرگرم شکستن هیزم است پرهای پرنده‌ها را بکند. آریا پرسید: «چرا من هیزم نشکنم؟» ولی کسی گوش نمی‌داد. با اخم شروع کرد به کندن پرهای یک جوجه. یارن روی انتهای دیگر نیمکت نشست و تیغه‌ی خنجرش را با سنگ تیز کرد.

وقتی غذا حاضر شد، آریا پای جوجه را به همراه کمی پیاز خورد. کسی چندان حرف نمی‌زد، نه حتی لامی. بعد آن جندری تنها به گوشه‌ای رفت و سرگرم برق انداختن کلاهخودش شد. قیافه‌اش می‌گفت که کسی مزاحمش نشود. دختر گریان ناله و زاری می‌کرد، اما وقتی هات پای تکه‌ای از گوشت غاز را به او تعارف کرد، بدون جویدن قورتش داد و باز هم می‌خواست.

به آریا قرعه‌ی نوبت دوم نگهبانی رسیده بود، برای همین در پناهگاه تشکی از کاه پیدا کرد. خواب آسان نمی‌آمد، برای همین سنگ یارن را قرض گرفت و به تیز کردن نیدل سرگرم شد. سیریو فورل گفته بود که تیغ کند به مانند اسب شل است. هات پای کنار او روی تشک چمباتمه زد، کارش را تماشا کرد. «شمشیر به این

خوبی رو از کجا پیدا کردی؟» وقتی نگاه آریا را دید، دست‌هایش را تدافعی بلند کرد. «اصلاً نگفتم که اونو دزدیدی، فقط می‌خواستم بدونم چطور صاحبش شدی، همین.»

آهسته گفت: «برادرم اونو بهم داد.»

«هیچ فکرش رو نمی‌کردم که برادر داری.»

آریا برای خاراندن زیر پیراهنش یک لحظه کارش را متوقف کرد. کاه کک داشت، ولی به نظرش چند تای دیگر روی بدنش ضرری نداشتند. «برادر خیلی دارم.»

«واقعاً؟ از تو بزرگ‌ترن یا کوچک‌تر؟»

نباید از این حرف‌ها بزنم. یارن گفته باید دهنم رو ببندم. دروغ گفت: «بزرگ‌تر، شمشیر هم دارن، شمشیرهای بزرگ دراز، و بهم نشون دادن که چطور آدم‌هایی که مزاحمم می‌شن بکشم.»

«داشتم حرف می‌زدم، قصدم مزاحمت نبود.»

هات پای رفت و او را تنها گذاشت، و آریا روی تشکش کز کرد. از سمت دیگر پناهگاه صدای دختر گریان را می‌شنید. فقط کاش ساکت می‌شد. چرا باید همش گریه کنه؟

حتماً خوابش برده بود، هر چند بستن چشم‌هایش را به یاد نداشت. خواب زوزه کشیدن یک گرگ را دید و صدا چنان ترسناک بود که او را از خواب پراند. روی تشک نشست؛ قلبش می‌کوبید. «هات پای، بلند شو.» آریا با دستپاچگی بلند شد. «وت، جندری، نشنیدید؟» یکی از چکمه‌هایش را پوشید.

هر طرفش، مردها و پسرها به خودشان تکان می‌دادند و از روی تشک بلند می‌شدند. هات پای پرسید: «چی شده؟» جندری می‌خواست بداند: «چی رو نشنیدیم؟» کس دیگری گفت: «اری خواب بد دیده.»

آریا اصرار داشت: «نه، شنیدم. یه گرگ.»

لامی با پوزخند گفت: «گرگ‌ها اری رو راحت نمی‌ذارن.» گرن گفت: «بذار زوزه بکشن.» وت گفت: «اونا بیرون اینجان، ما داخلش. من که ندیدم گرگ‌ها بتونن از دیوار قلعه رد بشن.» و هات پای داشت می‌گفت: «من که چیزی نشنیدم.»

وقتی چکمه‌ی دومش را بالا می‌کشید سر آن‌ها داد زد: «یه گرگ بود. یه مشکلی هست، کسی داره میاد، به خودتون تکون بدید!»

قبل اینکه دوباره فرصت هو کردن او را داشته باشند، صدایی سکوت شب را شکست؛ فقط اینکه این بار گرگ نبود، کورتز بود که با بوق شکارش اعلام خطر می‌کرد. در یک چشم بهم زدن، همه‌شان داشتند لباس می‌پوشیدند و هر اسلحه‌ای که داشتند برمی‌داشتند. آریا به سمت دروازه دوید و صدای بوق باز بلند شد. وقتی از جلوی طویله رد می‌شد، گاز با خشم تمام وزنش را روی زنجیرهایش انداخت و جیکن هگار از پشت ارابه صدایش زد: «پسر! پسر عزیز! جنگ شده؟ جنگ خونین؟ پسر، ما رو آزاد کن. مرد می‌تونه بجنگه. پسر!» به او اعتنا نکرد و راهش را ادامه داد. دیگر از پشت دیوار صدای اسب‌ها و فریادها را می‌شنید.

به راهروی روی دیوار رفت. کنگره‌ها کمی زیادی مرتفع بودند و آریا کمی کوتاه بود؛ باید روی شست پا بلند می‌شد تا از شکاف بین سنگ‌ها آن طرف را می‌دید. مدتی چنین به نظرش رسید که شهر پر شده از کرم‌های شبتاب. سپس متوجه شد که آن‌ها مردانی هستند که مشعل در دست بین خانه‌ها می‌تازند. دید که سقف یک خانه به هوا برخاست؛ زبانه‌های نارنجی داغ به گالی گرفتند و شعله‌ها به میان تاریکی شب بلند شدند. یکی دیگر به دنبال آن، و سپس دیگری، و به زودی همه جا غرق آتش بود.

جندری در حالی که کلاهخودش را به سر می‌گذاشت به کنار او آمد. «چند نفر؟»

آریا سعی کرد که بشمارد، اما آن‌ها خیلی سریع می‌تاختند و به مشعل‌ها چرخ می‌دادند و پرتشان می‌کردند. «صد، دویست، نمی‌دونم.» بین غرش شعله‌ها فریادها را می‌شنید. «زود سراغ ما میان.»

جندری اشاره کرد و گفت: «اونجا.»

صفی از سواران از میان ساختمان‌های مشتعل به سمت قلعه می‌آمد. روشنایی آتش از روی کلاهخودهای فلزی منعکس می‌شد و به زره و زنجیر درخشش نارنجی و زرد می‌داد. یکی روی نیزه‌ی درازی پرچمی را حمل می‌کرد. آریا به نظرش رسید که سرخ است، اما در شب و با این همه آتشی که در اطراف شعله‌ور بود تشخیصش سخت بود. همه چیز سرخ یا سیاه یا نارنجی به نظر می‌رسید.

آتش از خانه‌ای به دیگری می‌پرید. آریا دید که درختی دچار حریق شد، شعله‌ها روی شاخه‌هایش خزیدند تا اینکه در زمینه‌ی شب لباس زنده‌ی نارنجی سر تا پایش را پوشاند. اکنون همه بیدار بودند، پست‌های روی دیوار

را اشغال می‌کردند یا با حیوانات وحشت‌زده درگیر بودند. صدای یارن را می‌شنید که با فریاد دستور می‌داد. چیزی به ساقش خورد، به پایین نگاه کرد و دید که دختر گریان به او چسبیده. ساقش را آزاد کرد. «از اینجا برو! این بالا چکار می‌کنی؟ بدو یه جا قایم شو، احمق.» دختر را به پایین هل داد.

سوارها جلوی دروازه افسار کشیدند. شوالیه‌ای که خار روی تاج کلاهخود درازش داشت داد زد: «شما که توی قلعه‌اید! به نام پادشاه دروازه رو باز کنید!»

ریزن پیر قبل اینکه وت فرصت داشته باشد جلوی دهان او را بگیرد با فریاد جواب داد: «باشه، ولی منظور کدوم پادشاهه؟»

یارن از باروی کنار دروازه بالا رفت. ردای رنگ و رو رفته‌اش را به عصای چوبی گره زده بود. داد زد: «شما سربازها همون جا بمونید! اهالی شهر رفتن.»

شوالیه‌ای که کلاهخودش خار داشت گفت: «و تو کی هستی، پیرمرد؟ یکی از ترسوهای لرد بریک؟ اگه اون احمق چاق، توروس، اینجاست، ازش بپرس از این آتش‌ها خوشش میاد؟»

«همچین کسی اینجا نداریم. فقط چند تا پسر بچه برای نگهبان‌ها. نقشی تو جنگ شما نداریم.» عصا را بلند کرد تا همه‌شان رنگ ردایش را ببینند. «نگاه کنید. این سیاهه، نشانه‌ی نگهبانان شب.»

مردی که پرچم دشمن در دستش بود گفت: «شاید هم سیاه خاندان داندریون.» آریا حالا رنگ‌ها را زیر نور شهر سوزان واضح‌تر می‌دید: شیر طلایی روی سرخ. «نشان لرد بریک صاعقه‌ی بنفش روی زمینه‌ی سیاهه.»

ناگهان آریا صبحی را به خاطر آورد که پرتقال را به صورت سنسا پرت کرده بود و لباس ابریشمی مسخره‌اش را شیره‌ای کرده بود. یک اشرافی جنوبی در مسابقه شرکت کرده بود که دوست احمق خواهرش عاشق او شده بود. اشرافی روی سپرش صاعقه داشت و پدر آریا او را فرستاد که گردن برادر تازی را قطع کند. حالا هزار سال پیش به نظر می‌رسید، چیزی که برای شخصی متفاوت در زندگی‌ای متفاوت اتفاق افتاده بود... برای آریا استارک، دختر دست، نه اری، پسر یتیم. اری چطور ممکن بود با لردها و امثالشان آشنایی داشته باشد؟

«کوری، مرد؟» یارن عصایش را جلو و عقب تکان داد، موج به ردایش انداخت. «کو صاعقه؟»

شوالیه‌ی خاردار گفت: «موقع شب همه‌ی پرچم‌ها سیاه به نظر می‌رسن. باز کنید، وگرنه ما شما رو یاغی‌هایی حساب می‌کنیم که با دشمنان پادشاه همدستند.»

یارن تف کرد. «فرمانده‌تون کیه؟»

«من.» دیگران کنار رفتند تا او جلو بیاید. انعکاس خانه‌های مشتعل، برق ماتی به زره‌ی اسب جنگی او می‌داد. مرد چاقی بود با نقش مانتیکور روی سپر و حروف تزئینی روی صفحه سینه. از پشت روبندی که باز بود، صورت رنگ پریده و تپلی به بالا نگاه کرد. «سر آموری لورچ، پرچمدار لرد تایوین لنیستر، فرمانروای کسترلی راک، دست پادشاه. پادشاه حقیقی، جافری.» صدای زیر نازکی داشت. «به نام او، دستور می‌دم که این دروازه رو باز کنید.»

تمام اطراف شهر می‌سوخت. هوای شب از دود پر شده بود و زغال‌های نیم‌سوز شناور در هوا از ستارگان بیشتر بودند. یارن اخم کرد. «لزومی نمی‌بینم. هر کار می‌خواید با شهر بکنید، اهمیتی برام نداره، اما ما رو به حال خودمون بذارید. ما دشمن شما نیستیم.»

آریا می‌خواست سر مردهای آن پائین داد بزند که با چشم‌هاتون نگاه کنید. زمزمه کرد: «نمی‌بینن که ما لرد و شوالیه نیستیم.»

جندری هم با زمزمه جواب داد: «فکر نکنم اهمیتی براشون داشته باشه، اری.»

و به صورت سر آموری همان طور نگاه کرد که سیریو آموخته بود، دید که حق با جندری است.

سر آموری داد زد: «اگه خائن نیستید، در رو باز کنید. ما اطمینان حاصل می‌کنیم که راست می‌گید، اون وقت راه خودمون رو می‌ریم.»

یارن برگ تلخ می‌جوید. «گفتم، جز ما هیچ کس اینجا نیست. حرفم براتون کافیه.»

شوالیه‌ی با کلاهخود خاردار خندید. «کلاغ می‌خواد حرفش رو سند بدونیم.»

یکی از نیزه‌دارها به تمسخر گفت: «گم شدی، پیرمرد؟ دیوار از اینجا خیلی دوره.»

سر آموری گفت: «یه بار دیگه به نام پادشاه جافری بهتون دستور می‌دم، وفاداری که ادعا دارید اثبات کنید و این دروازه رو باز کنید.»

یارن مدت قابل توجهی جوید و فکر کرد. بعد تف کرد. «فکر نکنم بازش کنم.»

«پس مشخص شد. از دستور پادشاه سرپیچی می‌کنید، بنابراین اعلام می‌کنید که شورشی هستید، سیاهپوش باشید یا نباشید.»

یارن داد زد: «من چند تا پسر کوچک با خودم دارم.»

«پسر بچه و پیرمرد مثل هم می‌میرن.» سر آموری مشت سستش را بالا گرفت و از میان سایه‌های نیمه روشن از آتش، نیزه‌ای صفیرکشان آمد. هدف حتماً یارن بوده، اما کسی که ضربه را دریافت کرد وت بود که کنار او ایستاده بود. نوک نیزه به گلوی وت فرو رفت و تیره و خیس از پشت گردن بیرون زد. وت به دسته‌ی آن چنگ زد و شل از روی راهرو افتاد.

سر آموری با صدای خسته‌ای گفت: «به دیوارها حمله کنید و همه‌شون رو بکشید.» نیزه‌های دیگری پرتاب شدند. آریا پشت لباس هات پای را گرفت و او را پایین کشید. از خارج، صدای تلق تلق زره، کشیده شدن شمشیر از غلاف، کوبیدن نیزه روی سپر می‌آمد، آمیخته با فحش و سم اسب‌هایی که می‌تاختند. یک مشعل چرخ زنان از بالای سرشان گذشت، زبانه‌های آتش پشت سرش کشیده می‌شدند، تالاپ روی زمین خاکی حیاط افتاد.

یارن داد زد: «شمشیرهاتون رو بکشید! پخش شید، هر جا حمله کردن از دیوار دفاع کنید. کاس، اورگ، دروازه‌ی پشتی رو حفظ کنید. لامی، اون نیزه رو از وت دربیار و بیا جایی که بود.»

هات پای موقعی که می‌خواست شمشیر کوتاهش را از غلاف دربیاورد، آن را انداخت. آریا شمشیر را دوباره به دستش داد. هات با چشمان گشاد از ترس گفت: «من جنگیدن با شمشیر رو بلد نیستم.»

آریا گفت: «آسونه.» اما دستی بالای دیواره را گرفت و دروغ در گلویش خشکید. زیر نور شهر سوزان، چنان آن را واضح می‌دید که انگار زمان متوقف شده. انگشت‌ها کلفت و پینه بسته بودند، موی زبر سیاه بین بندها روییده بود، زیر ناخن شست خاکی بود. وقتی قسمت فوقانی یک کلاهخود پشت دست نمایان شد، به یاد آورد که ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد.

محکم ضربه زد و تیغه‌ی ساخت قلعه‌ی نیدل به میان بندهای چنگ انداخته‌ی انگشت‌ها رفت. داد کشید: «وینترفل!». خون فوران کرد، انگشت‌ها جدا شدند و صورت پشت کلاهخود به همان سرعت که ظاهر شده بود غیب شد. هات پای داد زد: «پشت سرت!» آریا چرخید. مرد دوم ریشو و بدون کلاهخود بود، خنجرش را بین دندان‌هایش گرفته بود تا هر دو دستش برای صعود آزاد باشند. وقتی پایش را روی دیوار می‌انداخت، آریا نوک شمشیرش را به چشم او فرو برد. نیدل اصلاً به او نرسید؛ او عقب کشید و افتاد. امیدوارم که روی صورتش بیفته و زبونش رو ببره. به هات پای با فریاد گفت: «مراقب اونا باش، نه من!». دفعه‌ی بعد که کسی سعی داشت از سهم آن‌ها از دیوار بالا بیاید، پسر با شمشیر کوتاهش آن قدر به دست‌های او ضربه زد که مرد سقوط کرد.

سر آموری نردبان نداشت، اما دیوارهای قلعه برش زمخت داشتند و روکاری نشده بودند، بالا رفتن از آن‌ها راحت بود و ظاهراً دشمنان پایانی نداشتند. در ازای هر یکی که آریا می‌برید یا ضربه می‌زد یا هل می‌داد، یکی دیگر از دیوار بالا می‌آمد. شوالیه‌ای که روی کلاهخودش خار داشت به روی بارو رسید، اما یارن پرچم سیاهش را دور خار پیچید و وقتی مرد برای باز کردن پارچه تقلا می‌کرد خنجرش را به میان زره‌ی او فرو برد. هر بار که آریا به بالا نگاه می‌کرد، تعداد دیگری مشعل از روی سرش می‌گذشتند؛ تصویر زبانه‌ی دراز آن‌ها مدتی روی چشم‌هایش باقی می‌ماند. روی پرچم سرخی شیر طلایی دید و به یاد جافری افتاد، آرزو می‌کرد که او اینجا بود و نیدل را به میان پوزخند روی صورتش فرو می‌کرد. وقتی چهار مرد با تبر به دروازه حمله کردند، کاس یکی یکی آن‌ها را با تیر زد. دابر روی راهروی دیوار با مردی کشتی می‌گرفت و پشت او را زمین زد، لامی قبل از اینکه مرد فرصت برخاستن داشته باشد صورتش را با سنگ له کرد و هورا کشید، تا اینکه چاقو را در شکم دابر دید و متوجه شد که او نیز برنخواهد خاست. آریا از روی پسر مرده‌ای پرید که از جان بزرگ‌تر نبود؛ بازویش قطع شده بود. فکر نمی‌کرد کار خودش بوده، اما مطمئن نبود. التماس‌های کیل برای ترحم را شنید و شوالیه‌ای با نقش زنبور روی سپرش، با گرز خاردار روی صورت او کوبید. همه چیز بوی خون و دود و آهن و ادرار می‌داد، اما بعد مدتی انگار تنها یک بوی واحد به مشام می‌رسید. اصلاً ندید که مرد نحیف چطور به بالای دیوار رسیده، اما با جندری و هات پای روی سر او ریختند. شمشیر جندری روی کلاهخود مرد خرد شد، آن را از روی سر مرد انداخت. زیر آن، سر تاسی با قیافه‌ای وحشت‌زده بود، چند دندانش ریخته بود و ریش جو گندمی داشت، اما درست همان زمان که برای او احساس ترحم می‌کرد، داشت داد می‌زد: «وینترفل! وینترفل!» و او را می‌کشت، هات پای در کنار آریا داد زد: «هات پای!» و گردن نحیف مرد را قطع کرد.

با مرگ مرد نحیف، جندری شمشیرش را قاپید و برای جنگیدن با چند نفر دیگر به حیاط پرید. آریا به روبروی جندری نگاه انداخت و انعکاس نور آتش از زره و سلاحِ سایه‌هایی را دید که در میان قلعه می‌دویدند؛ فهمید که جایی از روی دیوار رد شده‌اند یا از دروازه‌ی پشتی رخنه کرده‌اند. به کنار جندری پرید، به شیوه‌ای که از سیریو آموخته بود فرود آمد. فضای شب پر شده بود از چکاچک فلز و فریادهای زخمی‌ها و کسانی که جان می‌کندند. برای لحظه‌ای آریا مردد ایستاد، نمی‌دانست به کدام جهت برود. مرگ هر طرفش را احاطه کرده بود.

آنگاه یارن آنجا بود، او را تکان می‌داد و روی صورتش به شیوه‌ی همیشگی‌اش داد می‌کشید: «پسر! از اینجا برو بیرون، تموم شد، ما باختیم. هر کی رو که می‌تونی با خودت ببر، تو و اون و بقیه‌ی پسرها، از اینجا ببرشون بیرون. فوراً.»

«چطوری؟»

«در مخفی. زیر طویله.»

یارن به همان سرعت دیگر شمشیر در دست برای جنگیدن رفته بود. آریا بازوی جندری را گرفت و داد زد: «گفت بریم. راه خروج تو طویله است.» از میان شکاف‌های کلاهخود، چشم‌های گاو نور آتش را منعکس می‌کرد. با سر موافقتش را نشان داد. هات پای را به پایین دیوار صدا زدند و لامی گرین‌هندز را در حالی پیدا کردند که دراز کشیده بود و از محلی که نیزه به ساقش فرو رفته بود خون می‌ریخت. گرن را نیز پیدا کردند، اما زخمش بدتر از آن بود که بتواند حرکت کند. وقتی به سمت طویله می‌دویدند، آریا چشمش به دختر گریان افتاد که در وسط آشوب در میان دود و کشتار نشسته بود. دست او را گرفت، به روی پا بلندش کرد، بقیه با سرعت راهشان را ادامه دادند. دختر حاضر نبود قدم بردارد، حتی بعد سیلی خوردن. آریا با دست راستش او را کشید، نیدل در دست چپش بود. روبرو، تاریکی شب رنگ سرخی گرفته بود. به نظرش طویله آتش گرفته بود. از محلی که مشعل روی کاه‌ها افتاده بود، شعله‌ها داشتند به اطراف سرایت می‌کردند و فریاد حیوانات به دام افتاده را می‌شنید. هات پای از طویله خارج شد. «اری، عجله کن! لامی رفته، دختره رو اگه نمیاد ول کن!»

آریا با کله‌شقی محکم‌تر کشید، دختر گریان را با خودش آورد. هات پای به داخل دوید، آن‌ها را تنها گذاشت... اما جندری بیرون آمد؛ آتش چنان برقی روی کلاهخودش داشت که شاخ‌ها درخشش نارنجی داشتند. به سمت آن‌ها دوید و دختر گریان را روی شانه‌اش انداخت. «بدو!»

دویدن به میان ورودی طویله مثل پریدن به داخل کوره بود. هوا پر بود از دود غلتان، دیوار عقب مثل ورقه‌ای بود از آتش که از کف تا سقف کشیده شده بود. اسب‌ها و خرها جفتک می‌انداختند و پس می‌رفتند و عربده می‌کشیدند. بیچاره حیوان‌ها. سپس ارابه و سه مردی را دید که به کف آن زنجیر شده بودند. گاز با تقلای تمام زنجیرها را می‌کشید، از جایی که دستبندها دور مچش را گرفته بودند خون می‌ریخت. روگ با فریاد فحش می‌داد و به چوب لگد می‌زد. جیکن هگار صدایش زد: «پسر! پسر عزیز!»

در مخفی باز تنها چند قدم جلوتر بود، اما آتش سریع گسترش می‌یافت و چوب کهنه و کاه خشک را سریع‌تر از چیزی که آریا باورش می‌شد مصرف می‌کرد. آریا صورت سوخته‌ی کریه تازی را به یاد آورد. جندری داد زد: «تونل باریکه، دختره رو چطور رد کنیم؟»

آریا گفت: «بکشش، هلش بده.»

جیکن هگار به سرفه افتاده بود: «پسرهای خوب، پسرهای مهربون.»

روگ فریاد کشید: «این زنجیرهای کوفتی رو باز کنید!»

جندری به آن‌ها اعتنا نکرد. «تو اول برو، بعد دختره، بعدش من. عجله کن، راهش درازه.»

آریا به خاطر آورد: «وقتی هیزم بریدی، تبر رو کجا گذاشتی؟»

«بیرون کنار پناهگاه.» نگاهی به مردهای اسیر زنجیر انداخت. «من بودم اول خرها رو نجات می‌دادم. وقت نداریم.»

«دختره رو بردار! از اینجا می‌بریش بیرون! این کار رو می‌کنی!» آتش با بال‌های سرخ داغ به پشتش زد و او از طویله‌ی مشتعل به خارج دوید. بیرون سرمای خوشایندی داشت، اما هر طرفش مردها در حال جان کندن بودند. دید که کاس شمشیرش را انداخت و تسلیم شد، و دید که آن‌ها همانجا او را کشتند. دود همه جا بود. اثری از یارن نبود، اما کنار تلی از هیزم بیرون پناهگاه، تبر همانجا بود که جندری گذاشته بود. وقتی آن را از کنده بیرون می‌کشید، دست زره‌پوشی بازویش را گرفت. آریا چرخید و سر تبر را محکم به میان پاها زد. صورت را هیچ ندید، فقط دید که خون تیره از میان حلقه‌های زنجیر بیرون ریخت. بازگشت به طویله سخت‌ترین کار عمرش بود. دود به مانند ماری بی‌قرار از در بیرون می‌ریخت و صدای فریادهای حیوانات بیچاره به گوشش می‌رسید؛ خر و اسب و انسان. لبش را جوید و به میان ورودی پرید، جایی که دود چندان غلیظ نبود دولا شد.

خر در میان حلقه‌ای از آتش گیر افتاده بود، از وحشت و درد عربده می‌کشید. بوی موی سوخته به مشامش می‌رسید. سقف به بالا بلند شده بود و همه چیز داشت می‌ریخت، تکه‌های چوب و کاه و یونجه‌ی مشتعل. آریا دستش را روی دهان و دماغش گذاشت. به خاطر دود ارابه را نمی‌توانست ببیند، اما هنوز فریادهای گاز را می‌شنید. به سمت صدا خزید.

و ناگهان یک چرخ جلویش نمایان شد. وقتی گاز دوباره با قدرت وزنش را روی زنجیر انداخت، ارابه نیم قدم بالا پرید. جیکن او را دید، اما نفس کشیدن سخت بود، چه برسد به حرف زدن. تبر را به داخل ارابه انداخت. روگ آن را گرفت و بالای سرش برد. عرق آغشته به دوده بی‌وقفه روی صورت بی‌دماغش می‌ریخت. آریا داشت سرفه کنان می‌دوید. صدای شکستن چوب زیر ضربه‌ی فلز را شنید، و دوباره، دوباره. یک لحظه بعد، صدایی به بلندی رعد به گوش رسید؛ کف ارابه از هم پاشید و تکه‌های چوب به اطراف پخش شدند.

آریا با کله به داخل تونل غلتید و پنج قدم سقوط کرد. خاک دهانش را پر کرده بود، اما اهمیت نمی‌داد، مزه‌اش خوب بود، مزه‌ی گل و آب و کرم‌ها و زندگی. زیر زمین هوا خنک و تاریک بود. بالا چیزی جز خون و غرش سرخ و دود خفه‌کننده و فریادهای اسب‌های در حال مرگ نبود. کمربندش را جابجا کرد تا نیدل مزاحم نباشد و شروع به خزیدن کرد. چند قدم جلوتر در تونل، صدایی به مانند غرش حیوانی عظیم شنید و ابری از دود داغ و غبار سیاه از پشت سر به او رسید؛ هوا بوی جهنم گرفت. آریا نفسش را گرفت و خاک کف تونل را بوسید و گریست. برای چه کسی، نمی‌دانست.

ملکه علاقمند نبود که منتظر واریس بماند. با خشم گفت: «خیانت به حد کافی شنیعه، ولی این شرارت آشکار بی‌شرمانه‌ایه و من به اون خواجه‌ی قرتی احتیاج ندارم که بدونم با اشرار چکار باید کرد.»

تیریون نامه‌ها را از دست خواهرش گرفت و کنار هم مقایسه‌شان کرد. دو نسخه بودند، کلمه به کلمه یکسان، هر چند دست‌های متفاوتی آن‌ها را نوشته بودند.

استاد بزرگ پایسل توضیح داد: «اولین نامه رو استاد فرنکن در کسل استوک‌ورف دریافت کرده. دومین نسخه از طریق لرد جایلس به دست اومده.»

لیتل‌فینگر با ریشش بازی می‌کرد. «اگه استنیس اونا رو از قلم نینداخته، هیچ شکی نیست که هر لردی در هفت پادشاهی یه نسخه‌ش رو دیده.»

سرسی گفت: «می‌خوام این نامه‌ها بسوزن، همه‌شون، کوچک‌ترین اشاره‌ای نباید به گوش پسرم برسه، یا به پدرم.»

تیریون خشک گفت: «تصور می‌کنم دیگه بیشتر از یه اشاره به پدر رسیده باشه. شکی نیست که استنیس یه پرنده به کسترلی راک و یکی دیگه به هارن‌هال فرستاده. و در مورد سوزوندن نامه‌ها، چه فایده‌ای داره؟ آواز خونده شده، شراب ریخته شده، جنده حامله است. و این موضوع اون قدر که به نظر می‌رسه وخیم نیست.»

سرسی با چشم‌هایی که سبز می‌سوختند به او رو کرد. «کاملاً عقلت رو از دست دادی؟ نخوندی چی می‌گه؟ می‌گه پسر به اسم جافری. و جسارت داره که منو به زنای با محرم، زنای محصنه و خیانت متهم کنه!»

تنها به این خاطر که گناهکاری. تماشایش حیرت انگیز بود که سرسی در برابر تهمت‌هایی که خیلی خوب می‌دانست واقعیت دارند چقدر خشم نشان می‌داد. اگه جنگ رو ببازیم، مجبور می‌شه نقش دیگه‌ای بازی کنه، تو این کار مهارت داره. تیریون منتظر ماند که او آرام شود، بعد گفت: «استنیس مجبوره برای موجه نشون دادن شورشش بهانه‌ای داشته باشه. انتظار داشتی چی بنویسه؟ جافری پسر شرعی برادرم و وارثشه، اما من به هر حال می‌خوام سلطنت رو ازش بگیرم؟»

«برام قابل تحمل نیست که منو فاحشه معرفی کنن!»

«چطور خواهر؟ هیچ ادعا نکرده که جیمی بهت پول داده.» تیریون به نوشته نگاهی انداخت و وانمود کرد که دوباره آن را می‌خواند. همین بود، یک عبارت که قلقلک می‌داد... خواند: «در پیشگاه خالق روشنائی. چه انتخاب کلمات عجیبی.»

پایسل گلویش را صاف کرد. «این عبارت زیاد در نامه‌ها و گزارشات شهرهای آزاد دیده می‌شه. منظورشون مشخصه، یعنی خدا شاهد صحت این نوشته است. خدای کاهنین سرخ. فکر می‌کنم استفاده‌اش همینه.»

لیتل‌فینگر یادآوری کرد: «واریس چند سال پیش بهمون گفت که لیدی سلیس پیروی یه کاهنه‌ی سرخ شده.»

تیریون با پشت دست به روی کاغذ زد. «و حالا به نظر می‌رسه که شوهرش همین کار رو کرده. می‌تونیم برعلیه‌ش استفاده کنیم. به سپتون اعظم اصرار کنید استنیس رو رسوا کنه که نه تنها به پادشاه بحقش بلکه به خدایان پشت کرده...»

ملکه با بی‌صبری گفت: «بله، بله، اما اول باید جلوی گسترش این حرف‌های کثیف رو بگیریم. شورا باید حکم صادر کنه. هر کسی که خبر برسه حرفی از زنا زده یا به جاف حرامزاده گفته، مجازاتش قطع زبانه.»

استاد پایسل سر به تائید تکان داد، زنجیر نشان مقامش صدا داد. «یه اقدام سنجیده.»

تیریون آه کشید. «یه حماقت. وقتی زبون کسی رو ببری دروغگو بودنش رو ثابت نمی‌کنی، فقط به دنیا اعلام می‌کنی که از حرفی که برای گفتن داره می‌ترسی.»

خواهرش اصرار داشت: «پس بهمون می‌گی چکار کنیم؟»

«کار خاصی نکنیم. بذار درگوشی بهم بگن، خیلی زود از این داستان خسته می‌شن. هر آدم با یه خرده عقل به نظرش می‌رسه که این کار یه تلاش ناشیانه برای موجه جلوه دادن غصب سلطنته. استنیس مدرکی ارائه می‌کنه؟ چطور می‌تونه، وقتی که اصلاً اتفاق نیفتاده؟» تیریون ملیح‌ترین لبخندش را به خواهرش زد.

سرسی مجبور بود که بگوید: «درسته، ولی...»

«علیاحضرت، در این مورد حق با برادرتونه.» پتایر بیلیش انگشت‌هایش را در هم فرو برد. «اگه سعی کنیم این حرف‌ها رو ساکت کنیم، فقط بهشون اعتبار می‌بخشیم. بهتره با تحقیر برخورد کنیم، مثل یه دروغ مذبوحانه. و در این حین، با آتش به جنگ آتش بریم.»

سرسی با نگاهش منظور او را ارزیابی کرد. «چه نوع آتشی؟»

«شاید یه داستان از همون نوع. ولی یکی که باورش راحت‌تره. لرد استنیس بیشتر زمان تاهل خودش رو دور از همسرش گذرونده. نه اینکه ازش خرده بگیرم، منم اگه با لیدی سلیس ازدواج کرده بودم، همین کار رو می‌کردم. به هر حال، اگه ما شایع کنیم که دخترش نامشروعه و استنیس دیوثه، خب... عوام همیشه مشتاقن که بدترین چیز رو در مورد اربابشون باور کنن، خصوصاً اونایی که به اندازه‌ی استنیس برتیون عبوس و بد اخلاق و مغرورن.»

«هیچ وقت زیاد محبوب نبوده، درسته.» سرسی مدتی فکر کرد. «پس همون معامله رو با خودش بکنیم. بله، از این راضیم. چه کسی رو فاسق لیدی سلیس معرفی کنیم؟ فکر کنم دو برادر داره. و یکی از عموهاش تمام این مدت در درگون‌استون پیشش بوده...»

«سر اکسل فلورنت قلعه‌بانشه.» هر چقدر هم که تیریون از اقرارش نفرت داشت، نقشه‌ی لیتل‌فینگر موثر به نظر می‌رسید. استنیس هیچ وقت اسیر عشق به همسرش نبوده، اما هر کجا که مسئله‌ی شرافتش مطرح بود مثل جوجه تیغی بُراق می‌شد و ذاتاً بدبین بود. اگر می‌توانستند بین او و پیروانش نفاق بکارند، نتیجه‌اش تنها به سود آن‌ها بود. «بهم گفتن که بچه گوش‌های فلورنت‌ها رو داره.»

لیتل‌فینگر با بی‌تفاوتی دست تکان داد. «یه بار یه پیک تجاری اهل لایس به من گفت که لرد استنیس حتماً خیلی عاشق دخترشه، چون چند صد مجسمه‌ش رو روی دیوارهای درگون‌استون گذاشته. لازم بود بهش توضیح بدم که: سرورم، اونا گارگویل هستن.» خندید. «سر اکسل شاید برای پدر شیرین بودن مناسب باشه، اما طبق تجربه‌ی من، یه داستان هر چقدر عجیب‌تر و غیر منتظره‌تر باشه احتمال تکرارش به دیگران بیشتره. استنیس یه دلقک در خدمت داره که زشتی خاصی داره، یه خل که صورتش خالکوبی شده.»

استاد بزرگ پایسل با دهان باز به او خیره شد. «مطمئناً منظورتون این نیست که لیدی سلیس یه دلقک رو به بسترش میاره؟»

لیتل‌فینگر گفت: «لازمه احمق باشی تا به هم‌آغوشی با سلیس فلورنت رضایت بدی[1]. لیدی حتماً با دیدن پچ‌فیس به یاد استنیس افتاده. و بهترین دروغ‌ها یه نشانه‌ای از واقعیت دارن، اون قدر که شنونده به شنیدنش

[1] باز کلمه‌ی fool و دو معنی دلقک و احمق.

رغبت نشون بده. از قضا این دلقک کاملاً عاشق دختره است و همه جا تعقیبش می‌کنه. حتی یه خرده به هم شباهت دارن. شیرین هم یه صورت رنگارنگ نیمه‌خشک داره.»

پایسل مبهوت مانده بود. «اما این به خاطر باد سرخیه که طفلکی رو موقع نوزادی کم مونده بود بکشه.»

لیتل‌فینگر گفت: «از داستان خودم بیشتر خوشم میاد، عوام هم خوششون میاد. بیشترشون اعتقاد دارن که اگه یه زن موقع بارداری خرگوش بخوره، بچه‌اش صاحب گوش‌های آویزون درازی می‌شه.»

سرسی نوعی از لبخند را داشت که معمولاً برای جیمی نگه می‌داشت. «لرد پتایر، شما جونور خبیثی هستید.»

«متشکرم، علیاحضرت.»

تیریون با حرارت کمتری اضافه کرد: «و یه دروغگوی قهار.» این یکی از اونی که فکر می‌کردم خطرناک‌تره.

چشم‌های خاکستری-سبز لیتل‌فینگر بدون نشانه‌ای از اضطراب به چشم‌های ناهمسان کوتوله دوخته شد. «ما همه استعدادهای خودمون رو داریم، سرورم.»

ملکه بیش از آن از فکر انتقام ذوق کرده بود که توجهی به این حرف‌ها بکند. «ننگ به دست یه دلقک خل! این سمت دریای باریک، تو هر میخونه به استنیس می‌خندن.»

تیریون گفت: «داستان نباید از زبان ما پخش بشه، وگرنه بهش به چشم یه دروغ مصلحتی نگاه می‌کنن.» که البته چنین بود.

باز لیتل‌فینگر راه حل را نشان داد. «فاحشه‌ها عاشق غیبتند و من از قضا چند تا فاحشه‌خونه دارم. و واریس حتماً می‌تونه توی میخونه‌ها و غذاخوری‌ها بذر افشانی کنه.»

سرسی با اخم گفت: «واریس. واریس کجاست؟»

«من هم داشتم به همین فکر می‌کردم، علیاحضرت.»

استاد پایسل با لحن شومی گفت: «عنکبوت شب و روز به کار تنیدن تور مشغوله. به اون مرد اعتماد ندارم، سروران من.»

«در عوض اون بین حرف‌هاش به شما خیلی لطف داره.» تیریون از روی صندلی پایین آمد. تصادفاً می‌دانست که خواجه سرگرم چه کاری است، اما لازم نبود که سایر مشاورین مطلع شوند. «لطفاً عفوم کنید، سروران من. کار ضروری دارم.»

سرسی فوراً مشکوک شد. «کار مربوط به پادشاه؟»

«چیزی نیست که نگرانش باشی.»

«من در این مورد قضاوت می‌کنم.»

«سورپرایز منو ضایع می‌کنی؟ سپردم یه هدیه برای جافری بسازن. یه زنجیر کوچولو.»

«یه زنجیر دیگه به چه دردش می‌خوره؟ زنجیر طلا و نقره داره، بیشتر از اونی که فرصت پوشیدن داشته باشه. اگه خیال کردی که می‌تونی با هدیه دادن علاقه‌ی جاف رو کسب کنی...»

«چطور؟ مطمئناً پادشاه به من علاقمنده، من هم متقابلاً. و این زنجیر، مطمئنم که یه روزی براش بیش از بقیه گرانبها می‌شه.» مرد کوچک تعظیم کرد و به سمت در لنگید.

بران بیرون تالار شورا منتظر بود که او را تا برج دست مشایعت کند. وقتی از حیاط می‌گذشتند گفت: «آهنگرها تو اتاق پذیرش هستند، منتظرند که مفتخرشون کنی.»

«مفتخرشون کنم. از طنینش خوشم میاد، بران. تقریباً مثل یه درباری شایسته حرف می‌زنی. یه خرده بگذره تعظیم هم می‌کنی.»

«بگایمت، کوتوله.»

«اون وظیفه‌ی شِیه.» تیریون شنید که لیدی تاندا با لحن شادی از بالای پله‌های چرخان صدایش می‌زند. تظاهر کرد که متوجه نشده و کمی سریع‌تر لنگید. «ببین که تخت روان من آماده باشه، به محض اینکه کارم اینجا تموم شد قلعه رو ترک می‌کنم.» دو تا از برادران ماه کنار در مراقب ایستاده بودند. تیریون با سرزندگی احوالشان را پرسید و قبل اینکه شروع به بالا رفتن از پله‌ها کند اخم کرد. رسیدن به اتاق خوابش پاهایش را به درد می‌انداخت.

در داخل، پسری دوازده ساله را یافت که لباس‌های او را روی تخت می‌چید؛ ملازمش، مثلاً. پادریک پین آن قدر خجالتی بود که همیشه دور از چشم بود.

تیریون هیچ از این شک خلاصی نیافته بود که پدرش پسرک را به قصد تمسخر به او انداخته.

وقتی تیریون وارد شد، پسر به چکمه‌هایش چشم دوخت و من من کرد: «لباس‌هاتون، سرورم.» حتی وقتی شهامتش را برای صحبت جمع می‌کرد، هیچ وقت موفق نمی‌شد که به روی آدم نگاه کند. «برای پذیرش. و زنجیرتون. زنجیر دست.»

«خیلی خوبه. کمک کن لباس بپوشم.» نیم‌تنه از مخمل سیاه بود، با دکمه سردست‌های طلایی به شکل سر شیر؛ زنجیر حلقه‌ای از دست‌های طلای خالص بود که انگشت‌های هر یک دور مچ بعدی بسته شده بود. پاد شنل ابریشمی ارغوانی با کناره‌ی طلایی را آورد که مناسب قد او کوتاه شده بود. روی تن آدم عادی، تنها نیم شنل محسوب می‌شد.

اتاق پذیرش خصوصی دست به بزرگی مال پادشاه نبود، به گرد پای وسعت اتاق تخت سلطنتی نمی‌رسید، اما تیریون قالی‌های میری و تزئینات دیوار و حس صمیمیت آن را دوست داشت. موقع ورودش پیشکار او داد زد: «تیریون لنیستر، دست پادشاه.» از این نیز خوشش می‌آمد. گروه آهنگرها و اسلحه‌سازها و چیلانگرهایی که بران گرد آورده بود زانو زدند.

خودش را به روی صندلی مرتفعی بالا کشید که زیر پنجره‌ی گرد طلایی بود و از آن‌ها خواست که برخیزند. «آقایان، می‌دونم که همه خیلی کار دارید، پس خلاصه‌اش می‌کنم. پاد، لطفاً بیارش.» پسر کیسه‌ی کرباسی را به دستش داد. تیریون طناب آن را شل کرد و واژگونش ساخت. محتویات آن روی قالی ریختند و صدای گنگ افتادن فلز روی چوب به گوش رسید. «ساختن این رو به آهنگری قلعه سپردم. هزار تای دیگه مثل اینو می‌خوام.»

یکی از آهنگرها برای بررسی شی زانو زد: سه حلقه‌ی عظیم فولادی که در هم فرو رفته بودند. «زنجیر نیرومندیه.»

کوتوله جواب داد: «نیرومند ولی کوتاه. بی‌شباهت به من نیست. چیزی که در نظرمه خیلی درازتره. می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟»

«به من آیرن‌بلی می‌گن، سرورم.» مرد کوتاه و پهن بود، لباس‌های ساده‌ی پشمی و چرمی داشت، اما بازوهایش به کلفتی گردن گاو بود.

«می‌خوام تمام کوره‌های بارانداز پادشاه مشغول ساختن این زنجیرها و اتصالشون به هم بشن. هر کار دیگه‌ای باید معوق بشه. می‌خوام هر مردی که با هنر کار روی فلز آشنائی داره به این کار مشغول بشه، چه استادکار باشه، کارگر باشه، یا شاگرد باشه. وقتی از محله‌ی فولاد رد می‌شم، می‌خوام صدای پتک‌ها رو بشنوم، شب و روز. و یه مرد می‌خوام، یه مرد قاطع، که به این کار نظارت کنه. شما می‌تونید این مرد باشید، جناب آیرن‌بلی؟»

«شاید سرورم. اما زره و شمشیرهایی که ملکه می‌خواسته چی می‌شن؟»

آهنگر دیگری گفت: «علیاحضرت بهمون دستور داده زره‌ی صفحه‌ای و زنجیری، شمشیر و خنجر و تبر بسازیم، همه به تعداد زیاد. برای مسلح کردن ردا طلایی‌های جدیدشون، سرورم.»

«اون کار می‌تونه عقب بیفته. اول زنجیر.»

آهنگر مضطرب اصرار کرد: «سرورم، عفو کنید، علیاحضرت گفته کسایی که به تعداد تعیین شده‌ی خودشون نرسن دستشون له بشه. با پتک روی سندان خودشون.»

سرسی دوست داشتنی؛ همیشه دنبال کسب علاقه‌ی عوامه. «کسی دستش له نمی‌شه. من بهتون قول می‌دم.»

آیرن‌بلی گفت: «آهن خیلی کمیاب شده و این زنجیر به مقدار زیادی آهن لازم داره، همین طور کُک برای آتش.»

تیریون قول داد: «لرد بیلیش رسیدگی می‌کنه که شما به اندازه‌ی لازم سکه داشته باشید.» امیدوار بود که حداقل تا این حد بتواند به لیتل‌فینگر اتکا کند. «به محافظین شهر دستور می‌دم به شما برای پیدا کردن آهن کمک کنن. اگه لازمه هر نعل اسب این شهر رو ذوب کنید.»

مردی مسن‌تری جلو آمد که پوشش فاخری داشت؛ جامه‌ی حریر با دکمه‌های نقره‌ای و شنلی با حاشیه‌دوزی خز روباه. برای معاینه‌ی حلقه‌های بزرگ فولادی که تیریون روی زمین انداخته بود زانو زد. با وقار گفت: «سرورم، این در بهترین حالت کار زمختی حساب می‌شه. هنری در کار نیست. شکی نیست که مناسب آهنگرهای عادیه، کسایی که نعل اسب و کتری می‌سازند، اما من استاد اسلحه‌سازی هستم، اگه شما اجازه بدید،

سرورم. این کار برازنده‌ی من نیست، همین طور استادهای همکارم. ما شمشیرهایی می‌سازیم که تیزیشون در ترانه‌ها وصف شده، زره‌هایی که شایسته‌ی خدای جنگه. نه این.»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد و به مرد مزه‌ی نگاه چشم‌های ناهمسانش را چشاند. «اسم شما چیه، استاد اسلحه‌ساز؟»

«سلورین[1]؛ هر چی شما دوست داشته باشید، سرورم. اگه دست پادشاه اجازه بدن، برای من بسیار مایه‌ی افتخاره که براشون زره‌ای برازنده‌ی خاندان و مقام بالاشون بسازم.» دو نفر از سایرین پوزخند زدند، اما سلورین بی‌اعتنا ادامه داد. «ورقه‌های رویی طلاکاری شده، با درخششی مثل آفتاب؛ صفحات با لعاب ارغوانی تیره‌ی خوشرنگ لنیسترها. برای تاج کلاهخود، سر اهریمن رو پیشنهاد می‌کنم، با شاخ‌های دراز طلایی. وقتی به میدان نبرد بتازید، سربازها از ترس فرار می‌کنند.»

تیریون با تاسف فکر کرد: سر اهریمن. اینه تصوری که حالا از من دارن؟ «استاد سلورین، قصد دارم که باقی نبردهام رو روی صندلی بجنگم. چیزی که لازم دارم زنجیره، نه شاخ اهریمن. پس بذارید این طور مطرحش کنم. شما این زنجیرها رو می‌سازید، یا زنجیر به دستتون می‌زنم. انتخاب با خودتونه.» برخاست و بدون نگاهی به عقب، ترکشان کرد.

بران با تخت روان و اسکورتی متشکل از گوش سیاه‌ها کنار دروازه منتظرش بود. تیریون به او گفت: «مقصدمون رو می‌دونی.» برای سوار شدن روی تخت، کمک او را پذیرفت. هر چه در توانش بود برای پر کردن شکم گرسنه‌ی شهر انجام داده بود؛ چند صد نجار را مامور کرده بود که به جای منجنیق قایق ماهیگیری بسازند، جنگل سلطنتی را به روی هر شکارچی که جرئت رد شدن از رودخانه را داشت باز کرده بود، حتی ردا طلایی‌ها را به دنبال آذوقه به غرب و جنوب فرستاده بود، ولی هنوز از هر جا که رد می‌شد نگاه‌های سرزنشگر را می‌دید. پرده‌های تخت روان از آن حفظش می‌کرد و در ضمن فرصت تفکر می‌داد.

در حالی که برای رسیدن به پایین تپه‌ی مرتفع اگان راهشان را به آهستگی در کوچه‌ی پر پیچ و خم شدوبلک باز می‌کردند، تیریون روی وقایع امروز صبح فکر می‌کرد. غیظ خواهرش موجب شده بود که اهمیت واقعی نامه‌ی استنیس برتیون را نادیده بگیرد. بدون مدرک، تهمت‌های استنیس ارزشی نداشتند؛ مهم این بود که

[1] Salloreon

خودش را پادشاه نامیده بود. و رنلی چه واکنشی نشان خواهد داد؟ آن دو نمی‌توانستند با هم روی تخت آهنین بنشینند.

بدون منظور خاصی، پرده را کمی عقب کشید تا خیابان‌ها را تماشا کند. گوش سیاه‌ها در هر دو طرفش سوار بر اسب می‌آمدند، با آن حلقه‌های چندش‌آور دور گردنشان؛ بران برای باز کردن مسیر از جلو می‌رفت. عابرینی را که تماشایش می‌کردند تماشا کرد و به بازی کوچکی سرگرم شد؛ سعی کرد خبرچین‌ها را از سایرین افتراق دهد. نتیجه گرفت کسانی که بیشتر مشکوک به نظر می‌رسند، احتمالاً بی‌گناه هستند. کسانی که بی‌گناه به نظر می‌رسیدند، باید مراقبشان بود.

مقصد او پشت تپه‌ی رینیس بود و خیابان‌ها شلوغ بودند. وقتی تخت روانش موقع توقف تلو تلو خورد، نزدیک به یک ساعت گذشته بود. تیریون داشت چرت می‌زد، اما وقتی حرکت متوقف شد بلافاصله بیدار شد، چشمانش را مالید و کمک دست بران را برای پایین آمدن پذیرفت.

خانه دو طبقه بود، سنگ در زیر و چوب در بالا. برجک مدوری از یکی از گوشه‌های بنا به بالا برخاسته بود. شیشه‌ی خیلی از پنجره‌ها رنگی بود. یک چراغ تزئینی بالای در بود؛ گویی متشکل از فلز با رویه‌ی طلا و شیشه‌های قرمز.

بران گفت: «یه فاحشه‌خونه. چه کاری اینجا داری؟»

«آدم معمولاً با یه فاحشه‌خونه چه کاری داره؟»

سرباز خندید. «شی کافی نیست؟»

«در حد کسی که دنبال اردوگاه راه میفته به اندازه‌ی کافی خوشگل بود، اما من دیگه تو اردوگاه نیستم. مردهای کوچک اشتهای بزرگی دارن و بهم گفتن که دخترهای اینجا شایسته‌ی پادشاه‌ها هستند.»

«پسره اون قدر سن داره؟»

«منظورم جافری نبود. رابرت. به این خونه خیلی علاقه داشت.» هر چند جافری احتمالاً به آن اندازه بزرگ شده بود. نکته‌ی جالب توجهی بود. «اگه تو و گوش سیاه‌ها به تفریح علاقه داشتید مختارید، اما دخترهای شاتایا[1]

[1] Chataya

گرون هستند. خونه‌های ارزون‌تری در تمام مسیر این خیابون پیدا می‌کنید. یه نفر رو اینجا بذارید که بدونه وقتی خواستم برگردم بقیه رو کجا می‌شه پیدا کرد.»

بران با سر موافقتش را نشان داد. «هر چی شما بگید.» گوش سیاه‌ها نیششان باز بود.

پشت در، زن بلندی در لباس‌های مواج ابریشمی منتظرش بود. پوستش سیاه و چشم‌هایش به رنگ صندل بود. تعظیم بلندی کرد. «من شاتایا هستم. و شما...»

«اجازه بدید به ذکر اسم عادت نکنیم. اسامی خطرناک هستند.» هوا بوی نوعی ادویه‌ی گرانبها را می‌داد و موزائیک‌های زیر پایش طرح دو زن را نشان می‌داد که عاشقانه در بغل هم بودند. «محل کسب دلنشینی دارید.»

«خیلی زحمت کشیدم تا به اینجا رسیده. خوشحالم که حضرت دست راضی هستند.» صدایش به مانند کهربای مذاب بود، به شفافی لهجه‌ی جزایر دوردست تابستان.

تیریون هشدار داد: «القاب هم می‌تونن به اندازه‌ی اسامی خطرناک باشن. چند تا از دخترهاتون رو بهم نشون بدید.»

«با کمال میل. می‌بینید که همه‌شون به اندازه‌ی زیبایی‌شون فریبا هستند و در هر جنبه از هنر عشق ورزیدن استادند.» با وقار به راه افتاد، گذاشت که تیریون با پاهایی به طول نصف مال او، هر طور که می‌تواند به دنبالش بلنگد.

از پشت پاراوان مجلل میری که حکاکی گل و عجایب و دوشیزه‌های رویایی داشت، بدون اینکه دیده شوند وارد اتاق نشیمنی شدند که در آن پیرمردی آواز شادی را با نی می‌نواخت. روی نازبالش‌های شاه‌نشینی، تایروشی مستی که ریش بنفش داشت، دختر جوان خوش‌پستانی را روی زانوهایش خوابانده بود. بالا تنه‌ی دختر را باز کرده بود و فنجانش را خم می‌کرد که نوار باریکی از شراب را روی سینه‌ی او بریزد و سپس بلیسد. دو دختر دیگر جلوی پنجره‌ای رنگی به بازی با تاس مشغول بودند. آن یکی که کک مکی بود رشته‌ای از گل‌های آبی را به موهای عسلی‌اش بافته بود. دیگری پوستی به صافی و سیاهی شبق داشت، با چشمانی تیره و پستان‌های کوچک برآمده. ابریشم مواجی پوشیده بودند که در کمر با حلقه‌ای از منجوق‌ها تنگ می‌شد. آفتابی که از شیشه‌ی رنگی می‌گذشت، بدن‌های دوست‌داشتنی آن‌ها را زیر پارچه‌ی نازک به نمایش می‌گذاشت و تیریون

حس کرد که چیزی بین پاهایش به جنبش افتاد. شاتایا گفت: «با احترام، بهتون دختر با پوست تیره رو پیشنهاد می‌کنم.»

«جوونه.»

«شونزده سالشه، سرورم.»

یاد حرف بران افتاد؛ سن مناسبی برای جافری. اولین دختر خود تیریون از این هم جوان‌تر بوده. به خاطر می‌آورد اولین بار که لباس او را روی سرش کشید، چقدر خجالتی به نظر می‌رسید. موی دراز تیره و چشم‌های آبی که می‌شد در آن‌ها غرق شد، و تیریون غرق شده بود. چقدر گذشته بود... چه ابله بدبختی هستی، کوتوله. «این دختر اهل وطن شماست؟»

«از نسل تابستانه سرورم، ولی دخترم اینجا در بارانداز پادشاه متولد شده.» لابد شگفتی در صورت تیریون مشخص بود، چون شاتایا ادامه داد: «مردم من عقیده دارند که شرمی در کار خانه‌های هم‌آغوشی نیست. در جزایر تابستان، برای کسانی که در ارضای شهوت مهارت دارند خیلی ارج قائلند. خیلی از جوان‌ها و دوشیزه‌های بلند مرتبه، بعد شکوفایی بدنشون به احترام خدایان چند سال خدمت می‌کنند.»

«خدایان چه ربطی به این کار دارن؟»

«خدایان علاوه بر روحمون بدن ما رو خلق کردند، درسته؟ به ما صدا بخشیدند تا توانایی عبادت با آواز رو داشته باشیم. بهمون دست دادند تا براشون معبد بسازیم. و بهمون امیال رو بخشیدند تا جفتگیری کنیم و به این ترتیب اونا رو بپرستیم.»

«یادم بندازید به سپتون اعظم بگم. اگه بشه با کیرم عبادت کنم، خیلی مذهبی‌تر حساب می‌شم.» تکانی به دستش داد. «با کمال میل پیشنهاد شما رو می‌پذیرم.»

«دخترم رو صدا می‌کنم. بیایید.»

دختر در پای پله‌ها با او ملاقات کرد. از شی بلندتر بود، ولی به قد مادرش نمی‌رسید، اگر تیریون می‌خواست او را ببوسد، دختر باید خم می‌شد. «اسم من آلایاست[1].» تنها مختصری از لهجه‌ی مادرش مشخص بود. «بیایید،

[1] Alayaya

سرورم.» دست او را گرفت و دو طبقه از پله‌ها بالا برد، سپس از راهروی درازی گذشتند. از پشت یکی از درهای بسته، نفس‌های بریده بریده و فریادهای لذت به گوش می‌رسید، از دیگری خنده و زمزمه. مردانگی تیریون محکم به بندهای شلوارش فشار آورد. ممکن بود مایه‌ی شرمساری شود. آلایایا را به بالای پله‌های دیگری تا اتاق برجک دنبال کرد. تنها یک در وجود داشت. تیریون را به داخل هدایت کرد و در را بست. داخل اتاق تختخواب بزرگ چترداری بود و جالباسی درازی که حکاکی‌های شهوانی داشت. پنجره‌ی رنگی باریک آن طرح الماس‌های سرخ و زرد داشت.

وقتی تنها شدند تیریون گفت: «تو خیلی خوشگلی، آلایایا. از سر تا پا، هر جز بدنت دوست داشتنیه. ولی فعلاً تنها بخشی که بهش علاقه دارم، زبونته.»

«سرورم می‌بینه که زبون من به خوبی تعلیم دیده. وقتی دختر بودم یاد گرفتم چه موقع ازش استفاده بکنم، چه موقع نکنم.»

«خوشحالم.» تیریون لبخند زد. «پس حالا چکار باید بکنیم؟ شاید پیشنهادی داشته باشی؟»

«بله. اگه سرورم در جالباسی رو باز کنن، چیزی که دنبالش هستن پیدا می‌کنن.»

تیریون دست او را بوسید و وارد جالباسی خالی شد. آلایایا در را پشت سر او بست. روی دیواره‌ی پشتی دست کشید، احساس کرد که ناخن‌هایش به زیر آن رفتند، آن را کاملاً به یک سمت کشید. فضای خالی پشت دیوار، ظلمات بود، ولی آن قدر گشت که دستش به فلز خورد. دستش را دور پله‌ی نردبان گرفت. با پایش پله‌ی زیرین را پیدا کرد و شروع کرد به پایین رفتن. خیلی پایین‌تر از سطح خیابان، دالان به تونل زیرزمینی اریبی ختم شد که در آن واریس شمع در دست منتظر بود.

واریس اصلاً به خودش شباهتی نداشت. صورتش زخم داشت و زیر کلاه فلزی خاردار، ته‌ریش تیره‌ای به چشم می‌خورد، روی چرم سخت زنجیر پوشیده بود، خنجر و شمشیر کوتاهی به کمرش بسته بود. «شاتایا رضایتتون رو جلب کرد، سرورم؟»

تیریون اقرار کرد: «بیش از اندازه. مطمئنید که می‌شه به این زن اعتماد کرد؟»

«من در این دنیای بی‌وفا و خائن از هیچ چیز اطمینان ندارم. ولی شاتایا دلیلی نداره که به ملکه علاقمند باشه و می‌دونه که خلاصی از شر آلار دیم رو مدیون شماست. می‌تونیم راه بیفتیم؟» در تونل به راه افتاد.

تیریون متوجه شد که حتی راه رفتنش متفاوت است. به جای استوقدوس، بوی شراب تلخ و سیر بود که از واریس جدا نمی‌شد. همچنان که راهشان را ادامه می‌دادند به او گفت: «از این طرز جدید لباس پوشیدنتون خوشم میاد.»

«کاری که من انجام می‌دم، بهم اجازه نمی‌ده که در محاصره‌ی شوالیه‌ها از خیابون‌ها رد بشم. پس هر وقت که قلعه رو ترک می‌کنم، پوشش مناسب‌تری اختیار می‌کنم و برای همین زنده می‌مونم تا بیشتر به شما خدمت کنم.»

«چرم به شما میاد. باید با این ریخت به جلسه‌ی بعدی شورا بیایید.»

«خواهرتون تایید نمی‌کنه، سرورم.»

«خواهرم لباس زیرش رو کثیف می‌کنه.» در تاریکی لبخند زد. «اثری از جاسوس‌هاش ندیدم که منو تعقیب کنن.»

«خوشحالم که اینو می‌شنوم، سرورم. بعضی از اجیرهای خواهرتون، بدون اطلاع خودش در خدمت من هم هستند. از این فکر نفرت دارم که اون قدر ولنگار بشن که دیده بشن.»

«خب، من از این فکر نفرت دارم که به خاطر هیچ وارد جالباسی شده باشم و حمله‌ی شهوت رو سرکوب کرده باشم.»

واریس به او اطمینان داد: «به هیچ وجه بیهوده نبوده. اونا خبر دارند که اینجائید. نمی‌دونم هیچ کدوم اون قدر جسارت دارند که در قالب مشتری وارد خونه‌ی شاتایا بشن، اما طبق تجربه‌م ترجیح می‌دم که جانب احتیاط رو مراعات کنم.»

«چطور شده که یه فاحشه‌خونه ورودی مخفی داره؟»

«تونل برای دست پادشاه دیگه‌ای حفر شد که شرافتش اجازه نمی‌داد آشکارا وارد همچین خونه‌ای بشه. شاتایا به دقت از راز وجودش محافظت کرده.»

«و با این حال شما از وجودش اطلاع داشتید.»

«پرنده‌های کوچک از میان تونل‌های تاریک زیادی پرواز می‌کنن. مواظب باشید، پله‌ها شیبشون زیاده.»

از دری مخفی که پشت یک اسطبل بود به هوای آزاد وارد شدند؛ از زیر تپه‌ی رینیس شاید حدود سه محله را رد کرده بودند. وقتی تیریون در را ول کرد که خودش محکم بسته شود، یکی از اسب‌ها شیهه کشید. واریس شمع را فوت کرد و روی یکی از تیرها گذاشت، و تیریون اطراف را نگاه کرد. یک قاطر و سه اسب اتاقک‌ها را پر کرده بودند. به سمت اسب اخته‌ی ابلقی رفت و به دندان‌هایش نگاهی انداخت. «پیره و من شک دارم که خیلی نفس براش مونده باشه.»

واریس جواب داد: «اسبی نیست که توانایی بردن شما به میدان نبرد رو داشته باشه، درسته، اما به درد کار فعلی می‌خوره و جلب توجه نمی‌کنه. بقیه‌شون هم همین طور. و مهترهای اسطبل از روی حیوانی که سوارشی قضاوت می‌کنن.» خواجه ردایی را از روی میخ برداشت. جنسش کتان زبر بود، آفتاب رنگش را برده بود و نخ‌نما شده بود، اما برشش خیلی گشاد بود. «لطفاً اجازه بدید.» وقتی آن را روی شانه‌ی تیریون انداخت، از سر تا پا او را پوشاند، کلاهی داشت که وقتی جلو کشیده می‌شد صورت را در سایه مخفی می‌کرد. «انسان‌ها چیزی رو می‌بینن که انتظارش رو دارن.» واریس با ردا ورمی‌رفت و گوشه‌هایش را می‌کشید. «دیدن کوتوله‌ها به اندازه‌ی بچه‌ها شایع نیست، برای همین چیزی که می‌بینن یه بچه است. پسری با ردای کهنه‌ی پدرش، سوار اسب پدرش، که پدرش اونو دنبال کاری فرستاده. هر چند بهتر بود که بیشتر شب‌ها بیرون بیایید.»

«قصدش رو دارم... از امروز به بعد. ولی الان شی منتظرمه.» در گوشه‌ی دور شمال شرقی بارانداز پادشاه، در جایی که از دریا دور نبود، شی را ساکن ویلایی دیواردار کرده بود، اما به خاطر ترس از اینکه دنبالش کنند جرئت نکرده بود که در آنجا به ملاقاتش برود.

«کدوم اسب رو برمی‌دارید؟»

تیریون شانه بالا انداخت. «همین مناسب به نظر می‌رسه.»

«براتون زینش می‌کنم.» واریس دهنه و زین را از روی میخ چوبی برداشت.

تیریون ردای سنگین را روی دوشش درست کرد و با بی‌قراری قدم زد. «یه جلسه‌ی پرشور رو از دست دادید. از قرار معلوم استنیس تاج به سر گذاشته.»

«اطلاع دارم.»

«برادر و خواهرم رو به زنا متهم می‌کنه. نمی‌دونم اولش چطور ظنین شده.»

«شاید کتابی رو خونده و به رنگ موی حرامزاده‌ای نگاه کرده، کاری که ند استارک کرد و جان ارن قبل اون. یا شاید کسی در گوشش نجوا کرده.» خنده‌ی خواجه همان تر تر معمول نبود، بلکه بم‌تر و از عمق گلو بود.

«یکی مثل شما، احتمالاً؟»

«من مظنونم؟ کار من نبوده.»

«اگه بود اقرار می‌کردید؟»

«نه. اما چرا رازی رو برملا کنم که خیلی وقته محفوظ نگهش داشتم؟ گول زدن پادشاه یه چیزه، مخفی نگه داشتن از جیرجیرک روی حصیر و پرنده‌ی کوچک توی دودکش یه چیز دیگه. در ضمن، حرامزاده‌ها جلوی چشم همه بودن.»

«حرامزاده‌های رابرت؟ چطور مگه؟»

واریس داشت با زین ورمی‌رفت. «تا اونجا که می‌دونم ایشون هشت تا صاحب شد. مادرها مس و عسل بودن، بلوط و کره بودن، اما نوزادها همه به سیاهی زاغ بودن... و ظاهراً همه به همون اندازه بدشگون بودن. برای همین وقتی جافری، میرسلا و تامن، همه مثل خورشید طلائی، از بین پاهای خواهرتون دراومدن، مشاهده‌ی واقعیت سخت نبود.»

تیریون سر تکان داد. اگر سرسی تنها یک بچه برای شوهرش به دنیا آورده بود، برای عقیم کردن شک‌ها کافی بود... اما آن وقت دیگر او سرسی نبود. «اگه این زمزمه‌گر تو نبودی، کی بود؟»

«شکی نیست که یه خائن.» واریس زین را سفت کرد.

«لیتل‌فینگر؟»

«اسم نبردم.»

تیریون گذاشت که خواجه در سوار شدن به اسب کمکش کند. از روی زین گفت: «لرد واریس، بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم شما بهترین دوستی هستید که در بارانداز پادشاه دارم، بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم شما بدترین دشمنم هستید.»

«چه جالب. من هم همین نظر رو در مورد شما دارم.»

برن

مدت‌ها پیش از نفوذ انگشت‌های سفید نور از میان کرکره‌های برن، چشم‌هایش باز بود.

مهمانانی در وینترفل بودند، ملاقاتی‌های جشن محصول. امروز قرار بود در حیاط مقابل مترسک‌ها تمرین کنند. زمانی چشم انداز این چنینی او را غرق هیجان می‌کرد، اما مال قبل بود.

نه حالا. والدرها مقابل ملازمین لرد مندرلی نیزه خواهند شکست، اما برن در آن سهیم نخواهد بود. او باید در اتاق پدرش نقش شاهزاده را بازی می‌کرد. استاد لوین گفته بود: «گوش کن، شاید یه چیزی از معنای لرد بودن و مسایل مربوط بهش رو یاد بگیری.»

برن هیچ وقت نخواسته بود که شاهزاده شود. چیزی که همیشه آرزویش را داشت شوالیه شدن بود؛ زره‌ی براق و پرچم‌های مواج، نیزه و شمشیر، اسب جنگی زیر پا. چرا مجبور بود روزهایش را با گوش دادن به پیرمردی تلف کند که نصف حرف‌هایش را متوجه نمی‌شد؟ صدایی در درونش یادآوری کرد: چون تو درهم شکسته‌ای. یک معلول می‌توانست لرد روی صندلی راحتی باشد؛ والدرها می‌گفتند که پدر بزرگشان آن قدر نحیف است که باید با تخت روان به همه جا حمل شود؛ اما نمی‌توانست شوالیه روی اسب جنگی باشد. در ضمن، این کار وظیفه‌اش بود. سر رودریک گفت: «تو وارث برادرت و استارک مقیم وینترفل هستی.» و یادآوری کرد که راب چطور عادت داشت که موقع ملاقات با پرچمدارها در کنار پدرشان بنشیند.

لرد وایمن مندرلی دو روز پیش از وایت هاربر رسیده بود؛ او با کشتی تفریحی و تخت روان مسافرت می‌کرد، چون چاق‌تر از آن بود که سوار اسب شود. همراهش ستون درازی از ملتزمین رکاب آمده بودند: شوالیه‌ها، ملازمین، لردهای دون پایه و لیدی‌ها، پیک‌ها، نوازنده‌ها، حتی یک تردست، همه با پرچم‌ها و جامه‌های پر زرق و برقی که چند صد رنگ به نمایش می‌گذاشتند. برن روی صندلی رفیع پدرش که روی دسته‌هایش دایرولف تراشیده شده بود، به آن‌ها خوشامد گفته بود و سر رودریک بعداً گفته بود که کارش را خوب انجام داده. اگر پایان ماجرا بود اهمیتی نمی‌داد. اما تنها شروعش بود.

سر رودریک توضیح داده بود: «شرکت در ضیافت بهانه‌ی دلپذیریه، اما آدم تنها برای یه لقمه اردک و چند جرعه شراب چند صد فرسنگ راه رو نمیاد. فقط کسانی که موضوع مهمی برای مطرح کردن به ما دارند این مسافرت رو انجام می‌دن.»

برن به سقف زبر سنگی بالای سرش خیره شد. راب به او می‌گفت که ادای بچه‌ها را درنیاورد. می‌توانست صدای او را بشنود، همچنین صدای پدرشان را. زمستان در راه بود و او دیگر تقریباً مرد شده بود. وظیفه‌ای داشت.

وقتی هودور لبخند زنان وارد شد، آهنگ بی‌کلامی را زیر لب می‌خواند. پسرک تسلیم سرنوشتش شده بود. به کمک هم کار شستشو و شانه کشیدن را انجام دادند. برن دستور داد: «امروز نیم‌تنه‌ی پشمی سفید و شلوار نقره‌ای. سر رودریک می‌خواد ظاهر لردانه‌ای داشته باشم.» برن ترجیح می‌داد که تا آنجا که در توانش هست خودش لباس‌هایش را به تن کند، اما برخی کارها مثل بالا کشیدن شلوار و بستن بند چکمه‌ها آزار دهنده بودند. به کمک هودور سریع‌تر انجام می‌شدند. وقتی کاری را به او آموزش می‌دادند با مهارت انجامش می‌داد. دست‌هایش همیشه با ملاحظه بودند، هر چند زورش اعجاب انگیز بود. برن به او گفت: «شرط می‌بندم که تو هم می‌تونستی شوالیه بشی. اگه خدایان عقلت رو نگرفته بودن، شوالیه‌ی بزرگی می‌شدی.»

«هودور؟» هودور با چشمان قهوه‌ای بی‌آلایشش به او پلک زد، چشم‌هایی بی‌خبر از بار ادراک.

برن گفت: «بله، هودور.» اشاره کرد. روی دیوار کنار در، سبد چرمی–حصیری گشادی آویزان بود که سوراخ‌هایی برای پاهای برن داشت. هودور دست‌هایش را از بندها رد کرد و کمربند را محکم دور سینه‌اش بست، سپس کنار تخت زانو زد. برن با کمک میله‌هایی که به دیوار کوبیده بودند وزن مرده‌ی پاهایش را به داخل سبد انداخت و از سوراخ‌ها ردشان کرد.

هودور باز گفت «هودور» و برخاست. مهتر اصطبل به تنهایی هفت پا قد داشت؛ روی دوش او سر برن تقریباً به سقف می‌رسید. موقع گذشتن از در، سرش را پایین گرفت. یک بار هودور بوی پختن نان به مشامش خورد و به آشپزخانه دوید، و برن چنان ضربه‌ای دریافت کرد که استاد لوین مجبور شد پوست سرش را بخیه بزند. میکن از اسلحه‌خانه کلاهخود قدیمی زنگ زده‌ای را به او داده بود، اما برن به ندرت خودش را با پوشیدن آن به دردسر می‌انداخت. والدرها هر وقت آن را روی سرش می‌دیدند می‌خندیدند.

موقعی که از پله‌های چرخان پایین می‌رفتند دست‌هایش را روی شانه‌های هودور گذاشت. بیرون صدای شمشیر و سپر و اسب دیگر حیاط را پر کرده بود. موسیقی دلنشینی بود. فقط یه نگاه می‌ندازم، یه نگاه سریع، همین.

اشرافزاده‌های وایت هاربری با شوالیه‌ها و سربازانشان بعداً بیرون می‌آمدند. تا آن موقع، حیاط به ملازمین آن‌ها تعلق داشت که بین ده تا چهل سال داشتند. برن چقدر دوست داشت که یکی از آن‌ها باشد.

دو مترسک در حیاط سرپا کرده بودند، هر کدام از میله‌های گردان تیرکی داشت که در یک انتها سپری به آن وصل بود و انتهای دیگرش نرمپوش داشت. سپرها سرخ و طلایی رنگ شده بودند، هر چند شیر لنیسترها گوژپشت و بد ترکیب بود و چند پسر اول دیگر حسابی روی آن‌ها خش انداخته بودند.

منظره‌ی برن در سبد نگاه‌های خیره‌ی کسانی را که قبلاً آن را ندیده بودند جلب می‌کرد، اما یاد گرفته بود که بی‌اعتنایی کند. حداقل نقطه‌ی دید خوبی داشت؛ پشت هودور قدش از هر کسی بلندتر بود. والدرها را دید که سوار اسب می‌شدند. زره‌های اعلایی با خودشان از دوقلوها آورده بودند، نقره‌ای براق با لعاب آبی روی سردوشی‌ها. تاج والدر بزرگ به شکل یک قلعه بود، در حالی که والدر کوچک چند رشته ابریشم آبی و خاکستری را ترجیح داده بود. سپرها و جلیقه‌هایشان نیز از هم متمایز بود. والدر کوچک برج‌های دوقلوی فری‌ها را با گراز خاندان مادر بزرگش و کشتگر مادرش سهیم کرده بود: به ترتیب کریک‌هال و دری. تقسیم بندی والدر بزرگ با نشان‌های درخت و زاغ خاندان بلک‌وود و مارهای به هم پیچیده‌ی پیج‌ها بود. وقتی نیزه‌هایشان را برمی‌داشتند، برن با خودش می‌گفت که لابد گرسنه‌ی کسب افتخار هستند. یک استارک تنها به دایرولف اتکا می‌کرد.

اسب‌های خال خالی خاکستری‌شان چابک و قوی بودند و به خوبی تعلیم دیده بودند. کنار هم به مترسک‌ها یورش بردند. هر دو ضربه‌ی صحیحی به سپرها زدند و قبل رسیدن انتهای نرمپوش‌دار دور شده بودند. ضربه‌ی والدر کوچک محکم‌تر بود، اما به نظر برن والدر بزرگ طرز نشستنش روی اسب بهتر بود. حاضر بود هر دو پای بی‌مصرفش را در عوض فرصت مبارزه با آن‌ها بدهد.

والدر کوچک نیزه‌ی ترک برداشته‌اش را دور انداخت، چشمش به برن افتاد و افسار کشید. به هودور گفت: «ببین چه اسب زشتیه.»

برن گفت: «هودور اسب نیست.»

هودور گفت: «هودور.»

والدر بزرگ به کنار پسر عمویش آمد. «خب، شکی نیست که به اندازه‌ی اسب‌ها عقل نداره.» چند تا از جوان‌های وایت هاربری با نوک نیزه آرام به یکدیگر ضربه زدند و خندیدند.

«هودور.» بی‌خبر از تمسخر، هودور با تبسم گرمی به نوبت به فری‌ها نگاه می‌کرد. «هودور، هودور؟»

اسب والدر کوچک شیهه کشید. «ببین، با هم حرف می‌زنن. شاید هودور به زبون اسبی یعنی دوستت دارم.»

«ساکت شو، فری.» برن احساس می‌کرد که صورتش دارد برافروخته می‌شود.

والدر کوچک به اسبش مهمیز زد، جلو آمد و ضربه‌ای به هودور زد که او را عقب راند. «اگه ساکت نشم چکار می‌کنی؟»

والدر بزرگ هشدار داد: «گرگش رو می‌ندازه به جونت، پسر عمو.»

«بذار بکنه. همیشه دلم می‌خواست یه پوستین گرگ داشته باشم.»

برن گفت: «سامر اون کله‌ی گنده‌ات رو می‌کنه.»

والدر کوچک با مشت روی صفحه سینه‌ی زره‌اش کوبید. «گرگت دندون فولادی داره که گازش از زره و زنجیر رد بشه؟»

«کافیه!» صدای استاد لوین در میان غوغای حیاط مثل رعد ضربه زد. برن نمی‌دانست که او چقدر از ماجرا را شنیده... اما به وضوح برای خشمگین کردنش کافی بود. «این تهدیدها شایسته نیست و حاضر نیستم دیگه بشنوم. والدر فری، اینه طرز رفتار شما در دوقلوها؟»

«اگه دلم بخواد.» والدر کوچک از روی اسب به لوین اخم کرد، انگار که می‌خواست بگوید تو فقط یه استادی، به چه حقی یه فری گذرگاه رو سرزنش می‌کنی؟

«خب، ملازم لیدی استارک در وینترفل نباید همچین رفتاری داشته باشه. ریشه‌ی این دعوا چی بود؟» استاد به هر کدام از پسرها به نوبت نگاهی انداخت. «یکی‌تون بهم می‌گه، وگرنه قسم می‌خورم...»

والدر بزرگ اقرار کرد: «داشتیم با هودور شوخی می‌کردیم. اگه پرنس برن رو ناراحت کردیم عذر می‌خوام. قصدمون فقط مزاح بود.» حداقل آن قدر نزاکت داشت که شرمنده به نظر برسد.

والدر کوچک تنها اوقاتش تلخ شده بود. «من هم، قصدم فقط مزاح بود.»

برن می‌دید که لکه‌ی تاس بالای سر استاد سرخ شده؛ ظاهراً امکان داشت که لوین از حد معمولش خشمگین‌تر شود. به فری‌ها گفت: «یه فرمانروای خوب از ضعیف‌ها و ناتوان‌ها دستگیری می‌کنه و حمایتشون می‌کنه. برام قابل قبول نیست که هودور رو موضوع شوخی‌های ظالمانه‌تون بکنید، شنیدید؟ پسر خوش قلبیه، وظیفه شناس و مطیع، چیزی که نمی‌تونم در مورد هیچ کدومتون بگم.» استاد انگشتش را جلوی صورت والدر کوچک گرفت. «و تو به جنگل خدایان و گرگ‌ها نزدیک نمی‌شی، وگرنه باید جواب پس بدی.» روی پاشنه‌ی پا چرخید و آستین‌هایش تاب برداشت، چند قدم دور شد و به عقب نگاه کرد. «برن. بیا. لرد وایمن منتظره.»

برن دستور داد: «هودور، استاد رو دنبال کن.»

هودور گفت: «هودور.» با قدم‌های بلندش به استاد رسید که با خشم از پله‌های تالار اصلی بالا می‌رفت. استاد لوین در را باز نگه داشت و وقتی رد می‌شدند، برن گردن هودور را بغل کرد و سرش را پایین گرفت.

برن شروع کرد: «والدرها...»

«نمی‌خوام دیگه چیزی در این مورد بشنوم، تموم شد.» استاد لوین خسته و داغون به نظر می‌رسید. «دفاع از هودور کار درستی بود، اما قبلش تو چرا اونجا بودی؟ سر رودریک و لرد وایمن منتظر تو بودند ولی دیگه صبحونه‌شون رو خوردند. من باید خودم دنبالت بیام، انگار که یه بچه‌ی کوچولویی؟»

برن شرمنده گفت: «نه، متاسفم. فقط می‌خواستم...»

استاد لوین با محبت بیشتری گفت: «می‌دونم چی می‌خواستی. کاش می‌شد، برن. قبل شروع این جلسه، سوالی داری؟»

«از جنگ حرف می‌زنیم؟»

«تو حرفی نمی‌زنی.» خشونت به صدای لوین برگشته بود. «تو هنوز یه بچه‌ی هشت ساله‌ای...»

«کم مونده نه سالم بشه!»

استاد قاطعانه جواب داد: «هشت. حرفی نزن جز لازمه‌ی ادب، مگه اینکه سر رودریک یا لرد وایمن سوالی ازت بپرسن.»

برن سر تکان داد. «یادم می‌مونه.»

«به سر رودریک حرفی از این ماجرای بین تو و فری‌ها نمی‌زنم.»

«ممنون.»

برن را سر میز درازی روی بالشتک‌های مخمل خاکستری صندلی بلوط پدرش گذاشتند. سر رودریک دست راستش و استاد لوین مسلح به چندین قلم و دوات و صفحه‌ای سفید برای نوشتن تمام اتفاقات در سمت چپش نشست. برن روی چوب زبر میز دست کشید و از لرد وایمن به خاطر تاخیر عذر خواست.

فرمانروای وایت هاربر دوستانه پاسخ داد: «چرا، شاهزاده‌ها هیچ وقت تاخیر ندارند، کسایی که قبل ایشون رسیدند زود اومدن، همین.» وایمن مندرلی خنده‌ای داشت که محکم می‌کوبید. تعجبی نداشت که نمی‌توانست روی زین بنشیند؛ با قضاوت از روی ظاهر، از اکثر اسب‌ها وزنش بیشتر بود. به همان اندازه که عریض بود نفسش زود می‌گرفت. با این درخواست شروع کرد که وینترفل مامورین گمرک جدیدی را که او برای وایت هاربر منصوب کرده تائید کند. قبلی‌ها نقره‌ها را به جای پرداخت به پادشاه شمال جدید برای بارانداز پادشاه کنار می‌گذاشتند. «پادشاه رابرت سکه‌های مضروب خودشون رو نیاز دارن و وایت هاربر بهترین جا برای ضرابخونه است.» پیشنهاد کرد که اگر پادشاه مایل باشند این مسئولیت را او به عهده بگیرد و با این صحبت ادامه داد که چطور استحکامات بندر را تقویت کرده؛ با ذکر دقیق هزینه‌ی هر اقدام اصلاحی.

علاوه بر ضرابخانه، لرد مندرلی پیشنهاد کرد که برای راب ناوگان جنگی بسازد. «ما صدها ساله که در دریا قدرتی نداشتیم، از وقتی که برندون سوزاننده کشتی‌های پدرش رو به آتش کشید. بهم طلا بدید و در عرض یک سال اون قدر کشتی به آب می‌ندازم که درگون‌استون و بارانداز پادشاه رو تسخیر کنیم.»

صحبت از کشتی جنگی علاقه‌ی برن را تحریک کرد. کسی از او نپرسید، ولی ایده‌ی لرد وایمن به نظرش درخشان بود. در چشم ذهنش آن‌ها را می‌دید. نمی‌دانست که آیا هیچ وقت یک معلول رزمناوی را فرماندهی کرده یا نه. اما سر رودریک فقط قول داد که این پیشنهاد را به اطلاع راب خواهد رساند و استاد لوین تنها کاغذش را خط خطی کرد.

ظهر رسید و گذشت. استاد لوین پاکسی تیم را به آشپزخانه فرستاد و آن‌ها برای نهار پنیر و نان جوی قهوه‌ای و جوجه خروس خوردند. لرد وایمن وقتی یکی از پرنده‌ها را با انگشتان خپلش می‌درید، مودبانه موضوع لیدی هورن‌وود را مطرح کرد که دختر عمویش بود. «می‌دونید که یه مندرلی متولد شده. شاید وقتی سوگواری‌شون به انتها رسید، مایل باشن که دوباره مندرلی بشن، درسته؟» به بال گاز زد و لبخند گشادی زد. «از قضا من هشت ساله که همسر ندارم. شاید وقتش رسیده که زن دیگه‌ای بگیرم، موافق نیستید، سروران من؟ مردها احساس تنهایی اذیتشون می‌کنه.» استخوان‌ها را کنار انداخت، به ران دست برد. «یا شاید لیدی مرد جوان‌تری رو بپسندن، خب، پسرم وندل هم ازدواج نکرده. الان در جنوب مشغول وظیفه‌ی محافظت از لیدی کتلینه، اما شکی نیست که وقتی برگرده دوست داره همسری انتخاب کنه. پسر دلیر و سر زنده‌ایه. درست مردی که می‌تونه به لیدی یاد بده که باز بخنده، موافق نیستید؟» با آستین لباسش روغن را از روی چانه‌اش پاک کرد.

برن صدای گنگ برخورد سلاح‌ها به یکدیگر را از پنجره می‌شنید. اهمیتی به ازدواج‌ها نمی‌داد. کاش اون پایین تو حیاط بودم.

جناب لرد صبر کرد که میز را تمیز کنند، سپس موضوع نامه‌ای را پیش کشید که از لرد تایوین لنیستر دریافت کرده بود. پسر بزرگش، سر ویلیس، در گرین فورک اسیر گرفته شده بود. «پیشنهاد کردند که بدون غرامت پیشم فرستاده بشه، به این شرط که نیروهام رو از خدمت اعلیحضرت خارج کنم و سوگند بخورم که دیگه نجنگم.»

سر رودریک گفت: «شما البته که ردش می‌کنید.»

جناب لرد بهشان اطمینان داد: «نگران این موضوع نباشید، پادشاه راب خدمتگزار وفادارتری از وایمن مندرلی نداره. ولی دوست ندارم شاهد باشم که پسرم بیشتر از مدت لازم در هارن‌هال رنج بکشه. جای ناجوریه. می‌گن نفرین شده است. نه اینکه مردی باشم که همچین قصه‌هایی رو باور می‌کنه، اما به هر حال می‌گن. نگاه کنید چه بلایی سر این جینوس اسلینت اومد. ملکه به مقام لرد هارن‌هال ترفیعش داد و برادر ملکه سرنگونش کرد. می‌گن با کشتی به دیوار فرستادنش. دعا می‌کنم که خیلی زود مبادله‌ی اسرای منصفانه‌ای ترتیب داده بشه. می‌دونم که ویلیس دوست نداره باقی جنگ رو راحت یه جا نشسته باشه. اون پسرم دلاوره و مثل سگ درنده است.»

وقتی ملاقات به انتها رسید، شانه‌های برن از ثابت نشستن روی صندلی خشک شده بود. و آن شب وقتی که سر شام نشسته بود، شیپوری رسیدن مهمان دیگری را خبر داد. لیدی دانلا هورن‌وود دنباله‌ای از شوالیه‌ها و

ملتزمین را با خودش نیاورد؛ تنها خودش و شش سرباز خسته که روی یونیفرم نارنجی خاک گرفته‌شان نشان سر گوزن شمالی به چشم می‌خورد. وقتی لیدی برای عرض احترام پیش برن آمد، او گفت: «بانوی من، ما به خاطر تمام رنجی که می‌کشید متاسفیم.» لرد هورن‌وود در جنگ گرین فورک کشته شده بود، تنها پسرشان در ویسپرینگ وود از پا درآمده بود. «وینترفل فراموش نمی‌کنه.»

«از شنیدنش خوشحالم.» از او پوسته‌ی رنگ پریده‌ای از یک زن باقی مانده بود، هر خط صورتش پر بود از غصه. «من خیلی خسته هستم، سرورم. اگه اجازه مرخص شدن بهم بدید، سپاسگزار می‌شم.»

سر رودریک گفت: «مطمئناً. فردا صبح وقت کافی برای صحبت داریم.»

فردا که رسید، بیشتر وقت سحر به صحبت در مورد غله و سبزیجات و گوشت دودی گذشت. وقتی اساتید دژ شروع پاییز را اعلام می‌کردند، عاقلین بخشی از هر محصول را ذخیره می‌کردند... هر چند تعیین مقدار آن ظاهراً بحث زیادی می‌خواست. لیدی هورن‌وود یک پنجم محصولش را کنار می‌گذاشت. طبق توصیه‌ی استاد لوین، قول داد که آن را به یک چهارم افزایش دهد.

لیدی به آن‌ها هشدار داد: «حرامزاده‌ی بولتون داره در دردفورت نیرو جمع می‌کنه. امیدوارم به این قصد باشه که اونا رو به جنوب ببره تا در دو قلوها به پدرش ملحق بشه، اما وقتی پیک فرستادم تا نیتش رو بپرسم، جواب داد که هیچ زنی از یه بولتون بازجویی نمی‌کنه. انگار پسر شرعیه و نسبت به اون اسم حقی داره.»

سر رودریک گفت: «تا اونجا که خبر دارم، لرد بولتون هیچ وقت اون پسر رو رسماً نپذیرفته. اعتراف می‌کنم که نمی‌شناسمش.»

«عده‌ی کمی می‌شناسنش. تا همین دو سال پیش با مادرش زندگی می‌کرد، تا وقتی که دومریک مرد و بولتون رو بدون وارث گذاشت. اون وقت بود که این حرامزاده رو به دردفورت آورد. پسره طبق همه‌ی خبرها جونور مکاریه و خدمتکاری داره که تقریباً به اندازه‌ی خودش سنگدله. بهش ریک می‌گن. می‌گن هیچ وقت خودش رو نمی‌شوره. با هم به شکار می‌رن، حرامزاده و این ریک، اون هم نه به شکار آهو. داستان‌هایی شنیدم که باورشون سخته، حتی در مورد یه بولتون. و حالا که شوهرم و پسر عزیزم پیش خدایان رفتند، حرامزاده با چشم طمع به زمین‌های من نگاه می‌کنه.»

برن می‌خواست به لیدی چند صد مرد برای دفاع از حقش بدهد، اما سر رودریک تنها گفت: «می‌تونه نگاه کنه، اما اگه از این حد تجاوز کنه، قول می‌دم مجازات سختی داشته باشه. شما به اندازه‌ی کافی امنیت خواهید داشت، بانوی من... هر چند شاید صلاح باشه که به وقتش، وقتی سوگواری‌تون تموم شد، دوباره ازدواج کنید.»

با نیم لبخند خسته‌ای پاسخ داد: «من از سن باروری گذشتم، هر چی از زیبایی داشتم مدت‌هاست که از دست رفته، با این حال مردها طوری دنبال من بوکشان میان که موقع دوشیزگی سابقه نداشته.»

لوین پرسید: «نسبت به این خواستگارها نظر مساعد ندارید؟»

لیدی هورن‌وود پاسخ داد: «اگه اعلیحضرت دستور بدن دوباره ازدواج می‌کنم، اما مورس کلاغ‌خور وحشی دائم الخمریه و از پدرم پیرتره. و در مورد پسرعموی بزرگوارم مندرلی، تختخواب ایشون برای جا دادن کسی با اون ابهت کافی نیست و من کوچک‌تر و ظریف‌تر از اونم که زیرشون بخوابم.»

برن می‌دانست که موقع همبستری، مردها روی زن‌ها می‌خوابند. خوابیدن زیر لرد مندرلی مثل خوابیدن زیر اسب افتاده به نظر می‌رسید. سر رودریک با سر تکان دادن همدردی‌اش با بیوه را نشان داد. «شما خواستگارهای دیگه‌ای خواهید داشت، بانوی من. سعی‌مون رو می‌کنیم و نامزدی پیدا می‌کنیم که با سلیقه‌تون بیشتر جور باشه.»

«شاید لازم نباشه زیاد به خودتون زحمت گشتن بدید، سر.»

بعد مرخص شدن لیدی، استاد لوین لبخند زد. «سر رودریک، مطمئنم شما چشم لیدی رو گرفتید.»

سر رودریک گلویش را صاف کرد و ظاهراً راحت نبود.

برن گفت: «خیلی غمگین بود.»

سر رودریک با سر تائید کرد. «غمگین و مهربان، و با تمام تواضعشون، نسبت به زنی با اون سن از ملاحت بی‌بهره نیستند. ولی به هر حال تهدیدی برای آرامش قلمروی برادرتون هستند.»

برن با بهت گفت: «ایشون؟»

استاد لوین پاسخ داد: «به خاطر عدم وجود وارث نسل مستقیم، مطمئناً مدعی‌های زیادی سر زمین‌های هورن‌وود با هم رقابت می‌کنند. تالهارت‌ها، فلینت‌ها و کاراستارک‌ها همه از طریق خویشاوند مونث با خاندان

هورن‌وود نسبت دارند و گلاورها حرامزاده‌ی لرد هریس رو در دیپ‌وود موت تحت سرپرستی دارند. دردفورت تا اونجا که می‌دونم ادعایی در دست نداره، اما زمین‌هاشون مجاورت داره و روس بولتون کسی نیست که از همچین فرصتی بگذره.»

سر رودریک سبیلش را کشید. «در همچین مواردی، وظیفه‌ی استارکه که برای لیدی نامزد مناسب پیدا کنه.»

برن پرسید: «چرا شما باهاش ازدواج نکنید؟ گفتید که ملاحت داره و بت اون وقت صاحب مادر می‌شه.»

شوالیه‌ی پیر دست روی بازوی برن گذاشت. «نظر لطفتونه والاحضرت، اما من فقط یه شوالیه هستم و در ضمن خیلی پیرم. شاید چند سالی زمین‌هاشون رو حفظ کنم، اما به محض مردنم، لیدی هورن‌وود دوباره اسیر همین باتلاق می‌شه و شاید موقعیت بت هم به خطر بیفته.»

برن با فکر برادر ناتنی خودش گفت: «پس بذارید حرامزاده‌ی لرد هورن‌وود وارث بشه.»

سر رودریک گفت: «این گلاورها رو خرسند می‌کنه، و شاید روح لرد هورن‌وود رو، اما فکر نکنم علاقه‌ی لیدی هورن‌وود رو کسب کنیم. پسره همخونش نیست.»

استاد لوین گفت: «با این وجود باید در نظرش داشت. لیدی دانلا همون طور که خودش گفت، از سن باروری گذشته. اگه حرامزاده نه، پس کی؟»

«می‌تونم مرخص بشم؟» برن صدای چکاچک فولاد روی فولاد را از حیاط زیرین می‌شنید. ملازمین تمرین مبارزه با شمشیر می‌کردند.

سر رودریک گفت: «هر چی شما صلاح بدونید، والاحضرت. کارتون خوب بود.» برن از شادمانی گل به صورتش افتاد. لرد بودن آن قدر شاق نبود که ترسش را داشت، و از آنجا که حرف‌های لیدی هورن‌وود خیلی مختصرتر از لرد مندرلی بوده، حتی چند ساعت از روشنایی روز برای ملاقات با سامر برایش باقی مانده بود. دلش می‌خواست هر وقت که سر رودریک و استاد اجازه می‌دهند، وقتش را با گرگش بگذراند.

به محض ورود هودور به جنگل خدایان، سامر از زیر یک بلوط بیرون آمد، انگار از آمدن آن‌ها خبر داشت. برن هیکل دراز سیاهی را دید که از زیر بوته‌ها مواظبشان بود. صدا زد: «شگی، بیا اینجا، شگی‌داگ. بیا پیش من.» اما گرگ ریکان به همان چابکی که پیدایش شده بود غیب شد.

هودور مکان مورد علاقه‌ی برن را می‌شناخت، برای همین او را به کنار برکه‌ی زیر سایه‌ی عظیم درخت نیایش برد؛ همان جایی که لرد ادارد برای دعا زانو می‌زد. وقتی رسیدند، موج روی سطح آب افتاده بود و انعکاس درخت می‌رقصید و تکان می‌خورد. ولی باد نمی‌وزید. برن مدتی گیج ماند.

و آنگاه آشا ناگهان از زیر سطح برکه بالا آمد، چنان غافلگیرانه که حتی سامر به عقب پرید و دندان لخت کرد. هودور عقب رفته بود و با نگرانی داد می‌زد: «هودور، هودور» تا اینکه برن روی شانه‌های او زد و ترسش را آرام کرد. از آشا پرسید: «چطور می‌تونی اونجا شنا کنی؟ سرد نیست؟»

«بچه که بودم، قندیل یخ آبنباتم بود، پسر. من سرما رو دوست دارم.» آشا به سمت صخره‌ها شنا کرد و قطره چکان خارج شد. لخت بود، پوستش گر برداشته بود. سامر با احتیاط جلو رفت و بو کشید. «می‌خواستم به تهش دست بزنم.»

«نمی‌دونستم اینجا ته داره.»

«شاید نداشته باشه.» آشا لبخند زد. «به چی خیره شدی، پسر؟ تا حالا زن ندیدی؟»

«البته که دیدم.» برن صدها بار با خواهرهایش حمام رفته بود و همچنین زن‌های خدمتکار را در چشمه‌های جوشان دیده بود. ولی آشا ظاهرش فرق داشت، مستحکم و با زوایای تیز به جای نرم و منحنی. پاهایش تماماً گوشت بود، پستان‌هایش مثل دو کیسه‌ی خالی شل آویزان بودند. «کلی جای زخم داری.»

«هر کدومش رو با لیاقت کسب کردم.» پیراهن قهوه‌ای‌اش را برداشت، برگ‌ها را از رویش تکاند، روی سرش کشید و پوشید.

«موقع جنگیدن با غول‌ها؟» آشا ادعا داشت که پشت دیوار هنوز غول پیدا می‌شود. شاید من هم یه روزی اونا رو دیدم...

«جنگ با انسان‌ها.» رشته‌ای از طناب را دور کمرش بست. «کلاغ سیاه‌ها هم بینشون بودن. خودم یکیشون رو کشتم.» موهایش را با تکان دادن خشک کرد. از وقتی که به وینترفل آمده بود، گذاشته بود که دراز شوند و از پشت گوش‌هایش خیلی گذشته بود. نسبت به زنی که سعی کرده بود برن را در جنگل گرگ‌ها لخت کند و بکشد، لطیف‌تر شده بود. «امروز تو آشپزخونه حرف‌هایی در مورد تو و فری‌ها شنیدم.»

«کی؟ چی می‌گفتن؟»

لبخند تلخی به او زد. «پسری که یه غول رو مسخره کنه احمقه، کار دنیا به کجا کشیده که یه چلاق مجبوره از غوله دفاع کنه.»

«هودور اصلاً متوجه نبود که مسخره‌ش می‌کنن. به هر حال، اون هیچ وقت دعوا نمی‌کنه.» به یاد داشت که وقتی کوچک بود، روزی به همراه مادرش و سپتا موردان به میدان بازار رفته بود. هودور را برای حمل بار آورده بودند، اما بدون خبر غیب شد و وقتی پیدایش کردند، چند پسر او را در یک کوچه دوره کرده بودند و با نوک چوب اذیتش می‌کردند. مدام داد می‌زد: «هودور!» و کز کرده بود و با دست‌هایش سرش را پوشانده بود، اما یک بار هم روی آزار دهنده‌ها دست بلند نکرده بود. «سپتون شیل می‌گه که روح مهربانی داره.»

آشا گفت: «بله، و دست‌هاش اون قدر زور دارن که اگه تصمیم بگیره بتونه سر یه مرد رو از روی شونه‌ها بکنه. در هر صورت، بهتره وقتی اون والدر هست، مواظب پشت سر باشه. تو و اون، هر دوتون. اون بزرگ‌تره که بهش کوچک می‌گن؛ به نظر من اسم مناسبی روش گذاشتن. در ظاهر بزرگه، در درون حقیره و تا مغز استخون شروره.»

«محاله جرئت کنه به من صدمه‌ای بزنه. مهم نیست چی می‌گه، از سامر می‌ترسه.»

«پس شاید اون قدر که به نظر می‌رسه احمق نیست.» آشا همیشه وقتی دایرولف‌ها حضور داشتند محتاط بود. روزی که اسیر گرفته شد، سامر و گری ویند به کمک هم سه وحشی را تکه پاره کرده بودند. «شاید هم احمق باشه. که این هم بوی دردسر می‌ده.» مویش را گره زد. «باز از اون خواب‌های گرگی دیدی؟»

«نه.» دوست نداشت در مورد رویاهایش حرف بزند.

«یه پرنس باید بهتر از این دروغ بگه.» آشا خندید. «خب، خواب‌ها به خودت مربوطن. کار آشپزخونه به من مربوطه و بهتره که برگردم؛ قبل از اینکه گیج شروع کنه به داد کشیدن و تکون دادن اون قاشق چوبی بزرگش. اجازه‌ی مرخص شدن می‌خوام، والاحضرت.»

وقتی هودور او را از پله‌های منتهی به اتاق خوابش بالا می‌برد، برن با خودش فکر می‌کرد که نباید اصلاً از خواب‌های گرگی‌اش حرفی می‌زد. تا آنجا که می‌توانست در برابر خواب مقاومت کرد، ولی مثل همیشه در انتها مغلوب شد. امشب خواب درخت نیایش را دید. با چشمان سرخ پررنگش به او نگاه می‌کرد، با دهان چوبی

کج و معوجش صدایش می‌زد، و از روی شاخه‌های رنگ پریده‌اش، کلاغ سه چشم بال‌زنان آمد، به صورت برن نوک زد و با صدایی به برندگی شمشیر اسمش را صدا زد.

نواخته شدن شیپورها از خواب بیدارش کرد. برن به پهلو چرخید، از این آرامش موقتی ممنون بود. صدای اسب‌ها و خروش فریادها را می‌شنید. مهمان‌های دیگری آمده بودند و از روی صداها مشخص بود که مست هستند. به میله‌ها چنگ انداخت، از روی تختخواب خودش را به روی نشیمنگاه پنجره کشاند. روی پرچم‌ها غولی بود که زنجیر پاره کرده بود و به برن می‌گفت که این‌ها آمبرها هستند، از دوردست شمال، آن طرف آخرین رودخانه.

روز بعد دو نفرشان با هم به ملاقات آمدند؛ عموهای جان گنده، مردهای پر هارت و پورتی که در زمستان عمرشان بودند و ریششان به سفیدی پوست خرسی بود که به دوش داشتند. یک کلاغ زمانی مورس را با جسد اشتباه گرفته بود و چشمش را درآورده بود، برای همین به جای چشمش یک تکه شیشه‌ی اژدها می‌گذاشت. طبق قصه‌ی ننه‌ی پیر، او کلاغ را با مشتش گرفته بود و سرش را با دندان کنده بود، برای همین به او کلاغ‌خور می‌گفتند. ننه هیچ وقت به برن نگفته بود که چرا به برادر نحیفش هاتر، جنده‌کش می‌گفتند.

هنوز درست ننشسته بودند که مورس خواستار اجازه ازدواج با لیدی هورن‌وود شد. «جان گنده دست راست نیرومند گرگ جوانه، همه می‌دونن که این طوره. چه کسی بهتر از یه آمبر برای محافظت از زمین‌های بیوه، و چه آمبری بهتر از من؟»

استاد لوین گفت: «لیدی دانلا هنوز سوگوار هستند.»

«من زیر پوستینم درمانی برای سوگشون دارم.» مورس خندید. سر رودریک مودبانه تشکر کرد و قول داد که موضوع را به لیدی و پادشاه مطرح کند.

هاتر کشتی می‌خواست. «وحشی‌ها از شمال برای دزدی میان، از اون چیزی که به عمرم دیدم بیشترن. با قایق‌های کوچک از خلیج فوک‌ها رد می‌شن و روی سواحل ما پیاده می‌شن. کلاغ‌های ایست‌واچ کمتر از اونن که جلوشون رو بگیرن و اونا به چابکی راسو زیر زمین می‌رن. بله، چیزی که لازم داریم کشتی درازه و مردهای قوی که هدایتشون کنن. جان گنده خیلی آدم با خودش برده. به خاطر نیاز به بازوانی که برای خیش کشیدن لازم هستند، نصف محصول ما بذر باقی مونده.»

سر رودریک سبیلش را کشید. «شما جنگل‌های کاج بلند و بلوط پیر دارید. لرد مندرلی کلی کارگاه کشتی‌سازی و ملوان داره. با هم حتماً می‌تونید اون قدر کشتی به آب بندازید که برای دفاع از سواحل هر دوتون کافی باشه.»

«مندرلی؟» مورس آمبر باد به دماغ انداخت. «اون کیسه‌ی گنده‌ی پر از چربی؟ شنیدم رعیت‌های خودش به تمسخر بهش لرد مارماهی می‌گن. مردک نمی‌تونه درست راه بره. اگه شمشیر به شکمش فرو کنی، ده هزار مارماهی می‌زنه بیرون.»

سر رودریک گفت: «ایشون چاقن، ولی احمق نیستن. باهاشون همکاری می‌کنید، وگرنه پادشاه باید از علتش مطلع بشه.» و برن با کمال تعجب دید که آمبرهای خشن قبول کردند که طبق دستور عمل کنند، هر چند کمی غرولند کردند.

وقتی در تالار پذیرش نشسته بودند، گلاورها از دیپ‌وود موت و گروه بزرگی از تالهارت‌ها از تارنز اسکوور رسیدند. گالبارت و رابت گلاور دیپ‌وود را در دست همسر رابت گذاشته بودند، اما کسی که به وینترفل آمد پیشکارشان بود. «بانوی من به خاطر غیبتشون عذر خواستند. بچه‌هاشون هنوز برای تحمل همچین سفری خیلی کوچک هستند و ایشون طاقت جدا شدن از اونا رو ندارند.» برن زود فهمید که فرمانروای واقعی دیپ‌وود موت پیشکار است، نه لیدی گلاور. مرد اقرار کرد که در حال حاضر تنها یک دهم محصول را ذخیره می‌کند. جادوگر دوره‌گردی به او گفته بود که قبل پا گرفتن سرما، شبح تابستان پرمحصولی خواهند داشت. استاد لوین در مورد جادوگرهای دوره‌گرد کلی حرف داشت. سر رودریک به مرد دستور داد که یک پنجم را ذخیره کند و به دقت در مورد حرامزاده‌ی لرد هورن‌وود اطلاعات کسب کرد؛ پسری به اسم لارنس اسنو. در شمال روی همه‌ی حرامزاده‌های اشرافی‌ها نام اسنو را می‌گذاشتند. این پسر حدود دوازده سالش بود و پیشکار از عقل و شهامتش تعریف کرد.

بعداً استاد لوین گفت: «نظرت در مورد حرامزاده شاید ارزش توجه داشته باشه، برن. به نظرم یه روزی لرد خوبی برای وینترفل بشی.»

«نه، نمی‌شم.» برن می‌دانست که هرگز لرد نخواهد شد، همان طور که محال بود شوالیه بشود. «راب قراره با یه دختر فری ازدواج کنه، خودت بهم گفتی و والدرها همین رو می‌گن. صاحب پسر می‌شه و اونا بعدش لردهای وینترفل می‌شن، نه من.»

سر رودریک گفت: «شاید این طور باشه، برن. اما من سه بار ازدواج کردم و همسرهام بهم دختر دادن. حالا تنها بت برام مونده. برادرم مارتین صاحب چهار پسر قوی شد، ولی تنها جوری اون قدر زنده موند که مرد بشه. وقتی کشته شد، نسل مارتین‌ها همراهش از بین رفت. وقتی داریم از آینده صحبت می‌کنیم هیچی قطعی نیست.»

روز بعد نوبت به لئوبالد تالهارت رسید. از پیشگویی آب و هوا و کم عقلی‌های عوام گفت و اینکه تن برادرزاده‌اش برای جنگ می‌خارد. «بنفرد گروه نیزه‌دارهای خودش رو تشکیل داده. پسرهایی که بیشتر از نوزده سالشون نیست، اما هر کدوم فکر می‌کنه که یه گرگ جوان دیگه‌ست. وقتی بهشون گفتم فقط چند تا بچه خرگوشن، بهم خندیدن. حالا به خودشون خرگوش‌های وحشی می‌گن، پوست خرگوش به ته نیزه‌هاشون گره زدن، اطراف دهکده‌ها چهار نعل می‌تازن و آوازهای دلاوری می‌خونن.»

به نظر برن معرکه بود. بنفرد تالهارت را به خاطر داشت، پسر گنده‌ی لاف‌زنی که اغلب همراه پدرش، سر هلمن، از وینترفل بازدید می‌کرد و با راب و تیان گریجوی دوست بود. اما سر رودریک به وضوح از شنیدن این خبر ناخشنود بود. «اگه پادشاه احتیاج به سرباز بیشتر داشت، درخواست می‌کرد. به برادرزاده‌تون توضیح بدید که طبق دستور پدرشون، باید در تارنز اسکوور بمونن.»

لئوبالد گفت: «حتماً، سر.» و فقط آن موقع بود که موضوع لیدی هورن‌وود را پیش کشید. موجود طفلکی، بدون شوهری که از زمین‌هایش دفاع کند، یا پسری که وارثش باشد. همسر خودش یک هورن‌وود بود، خواهر لرد هالیس مرحوم، بدون شک یادشان بود. «تالار خالی افسرده کننده است. در نظر داشتم پسر کوچک خودم رو پیش لیدی دانلا بفرستم که سرپرستش بشن. بیرن نزدیک ده سالشه، یه پسر خوش آتیه، خویشاوند خودشون. مطمئنم که موجب شادمانی ایشون می‌شه و حتی شاید اسم هورن‌وود رو برای خودش انتخاب کرد...»

استاد لوین پیشنهاد کرد: «و اگه به عنوان وارث انتخاب شد؟»

«اون وقت نسل اون خاندان ادامه پیدا می‌کنه.»

برن می‌دانست که چه بگوید. قبل اینکه سر رودریک فرصت صحبت داشته باشد گفت: «از پیشنهادتون متشکرم، سرورم. موضوع رو به اطلاع برادرم راب می‌رسونیم. آه، و لیدی هورن‌وود.»

لئوبالد ظاهراً از به حرف درآمدن برن شگفت‌زده شده بود. «سپاسگزارم، والاحضرت.» اما برن ترحم را در چشمان آبی کمرنگ او می‌دید؛ شاید مخلوط با کمی شادمانی که این چلاق فرزند او نیست. برای یک لحظه نسبت به این مرد احساس نفرت داشت.

ولی استاد لوین از او بیشتر خوشش آمده بود. بعد رفتن لئوبالد گفت: «بیرن تالهارت شاید بهترین گزینه‌ی ما باشه. از نظر نسب، نصفش هورن‌ووده. اگه اسم داییش رو انتخاب کنه...»

سر رودریک گفت: «هنوز یه پسر بچه می‌مونه؛ و برای حفظ زمین‌هاش در برابر امثال مورس آمبر و این حرامزاده‌ی روس بولتون به فشار میفته. باید روی این موضوع به دقت فکر کنیم. راب باید قبل تصمیم بهترین مشاوره رو از جانب ما دریافت کنه.»

استاد لوین گفت: «شاید کار به رعایت مصلحت بکشه؛ بیشتر لازمه کدوم لرد رو به طرف خودش بکشه. سرزمین رودخانه‌ها جزئی از قلمروی ایشونه، شاید بخوان با ازدواج لیدی هورن‌وود و یکی از فرمانرواهای ترای‌دنت بیعت رو مستحکم کنن. شاید یه بلک‌وود، یا یه فری...»

برن گفت: «لیدی هورن‌وود می‌تونه یکی از فری‌های ما رو برداره. اگه دوست داره، می‌تونه هر دوشون رو برداره.»

سر رودریک با ملایمت سرزنشش کرد: «والاحضرت، رفتارتون دوستانه نیست.»

والدرها نیز همچنین. برن با اخم به میز خیره شد و چیزی نگفت.

در روزهای آتی، زاغ‌ها از طرف خاندان‌های بزرگ دیگر با پیام‌های تاسف رسیدند. حرامزاده‌ی دردفورت به آن‌ها ملحق نمی‌شد، مورمونت‌ها و کاراستارک‌ها همه همراه راب به جنوب رفته بودند، لرد لاک پیرتر از آن بود که شهامت سفر را داشته باشد، لیدی فلینت باردار بود، در ویدوز واچ بیماری شیوع یافته بود. سرانجام از تمام وابستگان عمده‌ی خاندان استارک خبر رسیده بود، جز هاولند رید، مرد مرداب، که سال‌ها بود از محدوده‌ی باتلاق‌هایش قدم به خارج نگذاشته بود، و سروین‌ها که فاصله‌ی قلعه‌شان از وینترفل نصف روز سواری بود. لرد سروین اسیر لنیسترها بود، اما یک صبح روشن که باد شدیدی می‌وزید، پسر چهارده ساله‌اش در راس دو دوجین نیزه‌دار رسید. برن سوار دنسر حیاط را دور می‌زد که آن‌ها از دروازه وارد شدند. با یورتمه به استقبالشان رفت. کلی سروین همیشه دوست برن و برادرهایش بوده.

کلی با سرزندگی صدا زد: «صبح بخیر برن، یا حالا باید بهت بگم پرنس برن؟»

«فقط اگه خودت خواستی.»

کلی خندید. «چرا که نه؟ این روزها همه یا پادشاهن یا شاهزاده. استنیس به وینترفل هم نامه فرستاده؟»

«استنیس؟ خبر ندارم.»

کلی به اطلاعش رساند: «حالا اونم پادشاهه. می‌گه ملکه سرسی با برادرش خوابیده، برای همین جافری حرامزاده‌ست.»

یکی از شوالیه‌های سروین‌ها با غرولند گفت: «جافری بد نسب. حالا که معلوم شد شاه‌کش پدرشه تعجبی نداره که نابکاره.»

یکی دیگر گفت: «بله، خدایان از زنا با محرم نفرت دارند. ببینید چطور تارگرین‌ها رو سرنگون کردند.»

یک لحظه برن احساس کرد که نفسش بند آمده. دست عظیمی داشت سینه‌اش را له می‌کرد. احساس کرد که دارد سقوط می‌کند و عاجزانه به افسار دنسر چنگ زد.

وحشتش لابد در قیافه‌اش مشخص بود. کلی سروین گفت: «برن؟ حالت خوب نیست؟ فقط یه شاه دیگه است.»

«راب اونم شکست می‌ده.» بی‌توجه به نگاه‌های متعجب سروین‌ها، سر دنسر را به سمت اسطبل برگرداند. خون در گوش‌هایش می‌جوشید و اگر به زین بسته نشده بود به احتمال زیاد سقوط می‌کرد.

آن شب برن به خدایان پدرش برای خوابی بی‌رویا دعا کرد. اگر خدایان می‌شنیدند، امیدهایش را تمسخر کردند، چون کابوسی که فرستادند از هر خواب گرگی بدتر بود.

کلاغ سه چشم به او نوک زد و جیغ کشید: «پرواز کن یا بمیر!» گریست و التماس کرد، اما کلاغ رحم نداشت. چشم چپ و سپس راستش را درآورد و وقتی برن در میان تاریکی کور بود به پیشانی‌اش نوک زد، منقار تیز وحشتناکش را به عمق جمجمه‌اش فرو برد. آن قدر جیغ کشید که مطمئن بود ریه‌هایش می‌ترکد. درد مثل تبر سرش را می‌شکافت، اما وقتی کلاغ نوکش را که از تکه‌های استخوان و مغز لزج شده بود بیرون کشید،

برن دوباره می‌دید. آنچه که دید از شدت وحشت نفسش را برید. از برجی به ارتفاع چندین فرسنگ آویزان بود، انگشتانش سر می‌خوردند، ناخن‌هایش سنگ را می‌خراشیدند، پاهای مرده‌ی بی‌مصرفش او را پایین می‌کشیدند. داد زد: «کمکم کنید!» مردی طلایی بالای سرش در آسمان ظاهر شد و او را بالا کشید. وقتی او را به آسمان خالی پرت می‌کرد آهسته زمزمه کرد: «چه کارها که برای عشق نمی‌کنم.»

تیریون

«من دیگه به اندازه‌ی دوران جوانی نمی‌خوابم. ترجیح می‌دم هر چند که دنیا تاریکه زود بیدار بشم، تا اینکه تو تختخواب بی‌قرار باشم و حرص کارهای عقب افتاده رو بخورم.» استاد بزرگ پایسل در جواب عذرخواهی به خاطر این ملاقات دم سحر می‌گفت، هر چند به خاطر چشمان خمارش چنین به نظر می‌رسید که دارد چرت می‌زند. در اتاقی دلباز زیر پرنده‌خانه، در حالی که پایسل اظهار فضل می‌کرد دختر خدمتکارش تخم مرغ و آلوی آبپز و پوره جلویشان می‌چید. «در این روزگار تاسف‌بار، وقتی که این همه آدم گرسنگی می‌کشن، به نظرم شایسته است که سفره‌م رو مختصر نگه دارم.»

«قابل تحسینه.» تیریون تخم مرغ قهوه‌ای درشتی را می‌شکست که بی‌اندازه او را به یاد کله‌ی تاس پر از لکه‌ی استاد بزرگ می‌انداخت. «من نظر متفاوتی دارم. اگه غذا در دست باشه می‌خورمش، شاید فردا دیگه نباشه.» لبخند زد. «بهم بگید زاغ‌هاتون هم سحرخیز هستند؟»

پایسل ریش به سفیدی برفش را که روی سینه‌اش ریخته بود نوازش کرد. «مطمئناً. لازمه بعد اینکه غذامون رو خوردیم دنبال قلم و جوهر بفرستم؟»

«احتیاجی نیست.» تیریون نامه‌ها را روی میز کنار پوره‌اش گذاشت، دو کاغذ که محکم لوله شده و هر دو سمتشان مهر شده بود. «خدمتکارتون رو مرخص کنید تا بتونیم حرف بزنیم.»

پایسل دستور داد: «تنهامون بذار دخترم.» دختر خدمتکار با شتاب از اتاق خارج شد. «این نامه‌ها، حالا...»

«برای رویت توسط شخص دوران مارتل، پرنس دورن.» تیریون پوسته‌ی ترک برداشته را از تخم مرغش کند و گاز زد. نمک می‌خواست. «یه نامه در دو نسخه. سریع‌ترین پرنده‌هاتون رو بفرستید. موضوع اهمیت زیادی داره.»

«به محض اینکه صبحانه‌مون رو خوردیم اونا رو می‌فرستم.»

«حالا بفرستید. آلوی آبپز می‌تونه منتظر بمونه. مملکت نمی‌تونه. لرد رنلی با قشونش از جاده‌ی رزها پیشروی می‌کنه و کسی خبر نداره که لرد استنیس کی از درگون‌استون بادبان می‌کشه.»

پایسل پلک زد. «اگه سرورم ترجیح می‌دن...»

«بله، ترجیح می‌ده.»

«من برای خدمتگزاری حاضرم.» زنجیر مقام استاد صدای ظریفی داد و او با تامل برخاست. یک دوجین حلقه‌ی استادی دور هم و گره خورده به هم، مزین به جواهرات؛ چیز سنگینی بود. و به نظر تیریون چنین رسید که تعداد حلقه‌های طلا و نقره و پلاتین از فلزهای کم‌ارزش بیشتر است.

پایسل چنان آهسته می‌رفت که وقتی صدای بال به تیریون خبر داد که وقت برخاستن است تخم مرغش را تمام کرده بود و آلوها را چشیده بود؛ نسبت به سلیقه‌اش زیادی پخته و آبکی بودند. زاغ سیاه را در آسمان سحر دید و سریع به سمت انبوه تاقچه‌ها در انتهای دیگر اتاق چرخید.

داروهای استاد منظره‌ی تاثیر برانگیزی به نمایش می‌گذاشتند؛ چندین خمره که دهانه‌شان با موم بسته شده بود، صدها شیشه‌ی درب‌دار، به همان تعداد بطری دودی، تعداد بی‌شماری ظرف پر از گیاهان خشک، هر کدام به دقت برچسبی با دستخط دقیق پایسل داشتند. حاصل ذهن منظمی بود و وقتی معمای طرز چیدنشان برای آدم حل می‌شد، نتیجه گیری آسان بود که هر نوع معجونی جای خودش را دارد. و چه چیزهای جالبی. خواب شیرین و کابوس، شیره‌ی خشخاش، اشک لایس، پودر تاول آبله، ضد گرگینه و جنون شیطانی، زهر باسیلیسک، چشم کور، خون بیوه...

با ایستادن روی نوک پا و کشش دادن به بدنش، موفق شد که بطری کوچک خاک گرفته‌ای را از طبقه‌ی بالا بردارد. وقتی برچسبش را خواند، لبخند زد و آن را به آستینش فرو کرد.

سر میز برگشته بود و تخم مرغ دیگری را پوست می‌گرفت که استاد بزرگ پایسل با قدم‌های خزنده‌اش از پله‌ها پایین آمد. پیر مرد نشست و گفت: «انجام شد، سرورم. موضوعی مثل این... به واقع باید سریعاً بهش رسیدگی بشه، البته... گفتید خیلی مهمه؟»

«اوه، بله.» پوره خیلی غلیظ بود و کمی کره و عسل می‌خواست. مطمئناً این اواخر کره و عسل در بارانداز پادشاه کمیاب شده بود، هر چند لرد جایلس ذخیره‌ی کافی از آن‌ها در قلعه‌اش داشت. نصف غذایی که این روزها می‌خوردند از زمین‌های او یا لیدی تاندا می‌آمد. راسبی و استوک‌ورف در شمال نزدیک به شهر بودند و هنوز از جنگ لطمه ندیده بودند.

«شخص پرنس دورن. می‌تونم بپرسم...»

«صلاح نیست.»

«هر چی شما بگید.» کنجکاوی پایسل چنان می‌جوشید که تیریون گرمایش را احساس می‌کرد. «شاید... شورای پادشاه...»

تیریون با قاشق چوبی به لبه‌ی کاسه زد. «شورا برای این وجود داره که به پادشاه مشورت ارائه بده، استاد.»

«همین طوره، و پادشاه...»

«... پسری سیزده ساله است. من به نیابت از ایشون حرف می‌زنم.»

«به عهده‌ی شماست. البته. دست شخص پادشاه. با این وجود... خواهر بزرگوار شما، نایب ملکه‌ی ما...»

«... وظیفه‌ی سنگینی روی اون شونه‌های سفید دوست داشتنیشه. دوست ندارم به وزنش اضافه کنم. شما چطور؟» تیریون سرش را به یک سمت کج کرد و نگاه پرسشگرانه‌ای به استاد بزرگ تحویل داد.

پایسل نگاهش را به غذایش معطوف کرد. چیزی در چشمان ناهمسان سبز و سیاه تیریون بود که باعث می‌شد دیگران دست و پایشان را گم کنند؛ با اطلاع از این موضوع، از آن به خوبی استفاده می‌کرد. پیرمرد به آلوها من و من کرد: «آه، بدون تردید حق با شماست، سرورم. شما خیلی ملاحظه دارید که... بار ایشون رو... سبک می‌کنید.»

«من همچین آدمی هستم.» تیریون دوباره با پوره‌ی غیر قابل قبول مشغول شد. «با ملاحظه. سرسی به هر حال خواهر عزیز خودمه.»

«و مطمئناً یه زن. یه زن کم نظیر، ولی با این وجود... رسیدگی به تمام نگرانی‌های مملکت کار کمی نیست، با وجود شکنندگی‌های جنس مونث...»

آه حتماً، اون یه کبوتر ظریفه، از ادارد استارک بپرسید. «خوشحالم که نگرانی‌های منو درک می‌کنید. و از مهمان نوازی‌تون سپاسگزارم. اما یه روز طولانی در پیشه.» پاهایش را از لبه آویزان کرد و از صندلی پایین پرید. «لطف می‌کنید به محض اینکه جوابی از دورن رسید، بلافاصله به من خبر بدید؟»

«البته، سرورم.»

«و فقط به من؟»

«آه... حتماً.» دست لکه‌دار پایسل طوری به ریشش چنگ می‌انداخت که آدم به یاد غریقی می‌افتاد که دنبال طناب است. تیریون از دیدنش دلشاد شد. یک.

به حیاط پشتی وارد شد؛ پاهای لنگش از پله‌ها شاکی بودند. خورشید دیگر کاملاً بالا آمده بود و قلعه در جنب و جوش بود. محافظین روی دیوارها قدم می‌زدند و شوالیه‌ها و سربازها با سلاح‌های کند تمرین می‌کردند. در نزدیکی، بران روی لبه‌ی یک چاه نشسته بود. دو دختر پیشخدمت ملیح که سبد گشاد پر از قالی را دو نفری حمل می‌کردند، با ناز از جلوی او گذشتند، اما سرباز مزدور هیچ توجهی نکرد. تیریون به دخترها اشاره کرد. «بران، ازت ناامید شدم. با وجود همچین منظره‌ای در برابرت، تمام توجهت به یه گروه مرد قلدره که با شمشیر به هم می‌زنن.»

بران پاسخ داد: «تو این شهر چند صد جنده‌خونه هست که با چند سکه‌ی مسی می‌تونم هر چقدر خواستم کس بکنم، اما شاید یه روزی زندگیم به این بستگی داشته باشه که این مردها رو چقدر دقیق تماشا کرده باشم.» برخاست. «اون پسره با جلیقه‌ی آبی شطرنجی که روی سپرش نشان سه چشم داره، اسمش چیه؟»

«یه شوالیه‌ی آواره. به خودش تالاد می‌گه. چطور مگه؟»

بران دسته موی افتاده روی چشمانش را کنار زد. «بهترینشونه. اما تماشا کن، حمله‌هاش روی یه نظم مشخص میفته، هر بار طبق یه ترتیب مشابه ضربه می‌زنه.» لبخند زد. «روزی که با من درگیر بشه، این علت مرگش می‌شه.»

«اون به جافری سوگند وفاداری خورده؛ بعیده با تو درگیر بشه.» در حیاط به راه افتادند، بران قدم‌های بلندش را با تیریون تنظیم کرد. این روزها سرباز مزدور ظاهر نسبتاً محترمانه‌ای داشت. موی تیره‌اش شسته و شانه کشیده بود، اصلاح صافی داشت، صفحه سینه‌ی سیاه افسران نگهبانی شهر را به تن داشت. روی شانه‌اش ردای ارغوانی لنیسترها آویزان بود که طرح دست‌های طلایی داشت. تیریون وقتی که او را به سمت محافظین شخصی‌اش منصوب کرد، آن را هدیه داده بود. پرسید: «امروز چند نفر دست به دامان دارم؟»

بران پاسخ داد: «سی و خرده‌ای. مثل همیشه بیشترشون شکایتی دارند، یا چیزی می‌خوان. عزیز دلت باز هم هست.»

غرولند کرد. «لیدی تاندا؟»

«نوکرش. تو رو دعوت کرده که باز باهاش شام بخوری. می‌گه قراره ران آهو سر سفره باشه، با غازی که سس تمشک داره و...»

تیریون با تلخی تکمیل کرد: «... دخترش.» از ساعتی که به قلعه‌ی سرخ رسیده بود، لیدی تاندا راحتش نگذاشته بود؛ مسلح به خزانه‌ی پایان ناپذیری از پیراشکی خوک، گراز وحشی و خورش‌های چرب لذیذ. به نحوی به این نتیجه رسیده بود که کوتوله‌ی اشرافزاده داماد شایسته‌ای برای دخترش لالیس خواهد بود، دختری درشت هیکل، تن پرور، کم عقل، که شایعات می‌گفتند در سی و سه سالگی هنوز دوشیزه است. «مراتب تاسفم رو به اطلاعشون برسون.»

«غاز شکم پر نمی‌خوای؟» بران لبخند شرورانه‌ای داشت.

«شاید بهتر باشه تو غازه رو بخوری و با دوشیزه ازدواج کنی. یا بهتر از اون، شاغا رو بفرست.»

«شاغا بیشتر احتمال داره دوشیزه رو بخوره و با غاز ازدواج کنه. به هر حال، لالیس سنگین وزن‌تر از شاغاست.»

«این هم هست.» از زیر سایه‌ی پل سرپوشیده‌ای می‌گذشتند که بین دو برج کشیده شده بود. «دیگه چه کسی منو می‌خواد؟»

سرباز مزدور کمی جدی‌تر شد. «یه نزول‌خور براووسی، با کاغذهای رنگارنگ و امثال اینا، درخواست ملاقات با پادشاه رو داره، به خاطر بازپرداخت یه قرضی.»

«انگار جافری می‌تونه بیشتر از بیست بشماره. این مرد رو پیش لیتل‌فینگر بفرست، یه راهی برای دک کردنش پیدا می‌کنه. بعدی؟»

«یه اشرافی از ترای‌دنت، می‌گه پدرت قلعه‌اش رو سوزونده، به زنش تجاوز کرده و همه‌ی رعیت‌هاش رو کشته.»

«به نظرم بهش جنگ می‌گن.» تیریون بوی گرگور کلگان به مشامش می‌خورد، یا سر آموری لورچ یا آن سگ شکاری دیگر پدرش، کوهوریک. «از جافری چی می‌خواد؟»

«رعایای جدید. تمام این راه رو اومده که برامون بخونه چقدر وفاداره و تقاضای جبران خسارت بکنه.»

«فردا براش وقت باز می‌کنم.» چه واقعاً وفادار بود چه تنها از روی عجز بود، یک فرمانروای مطیع شاید به دردش می‌خورد. «رسیدگی کن که اتاق راحت و غذای گرم بهش بدن. بهش یه جفت چکمه‌ی تازه هم بفرست، خوبش رو، از طرف پادشاه جافری.» سخاوت نشان دادن هیچ وقت ضرر نداشت.

بران با تکان مختصر سر نشان داد که انجامش خواهد داد. «یه گروه بزرگ از نانواها، قصاب‌ها و سبزی فروش‌ها هم کلهم رو خوردن.»

«دفعه‌ی قبل بهشون گفتم، چیزی ندارم بهشون بدم.» اندک غذایی که وارد بارانداز پادشاه می‌شد، بیشترش به قلعه و سربازخانه اختصاص می‌یافت. قیمت‌های سبزی و ریشه و آرد و میوه به شکل فجیعی بالا رفته بود و تیریون دوست نداشت به این بیندیشد که در چاله کک چه نوع گوشتی در دیگ‌های غذاخوری‌ها می‌پزند. امیدوار بود که ماهی باشد. هنوز رودخانه و دریا را داشتند... حداقل تا وقتی که لرد استنیس بادبان بکشد.

«اونا درخواست حمایت دارن. دیشب یه نانوا رو در کوره‌اش سرخ کردن. جمعیت ادعا داشت که قیمت گزافی برای نون می‌خواست.»

«درسته؟»

«دیگه آمادگی انکار رو نداره.»

«نخوردنش که؟»

«من که نشنیدم.»

تیریون با اخم گفت: «دفعه‌ی بعد می‌خورن. تا اونجا که بتونم حمایتشون می‌کنم. ردا طلایی‌ها...»

«ادعا می‌کنن که بین جمعیت ردا طلایی هم بوده. تقاضا دارن که با شخص پادشاه صحبت کنن.»

«احمق‌ها.» تیریون با عرض تاسف مرخصشان کرده بود؛ خواهرزاده‌اش با شلاق و نیزه این کار را خواهد کرد. وسوسه شد که اجازه‌ی این اتفاق را بدهد... اما نه، جرئتش را نداشت. دیر یا زود دشمنی به بارانداز پادشاه یورش خواهد آورد و آخرین چیزی که می‌خواست خیانتکارهای آماده در داخل دیوارهای شهر بود. «بهشون بگو پادشاه جافری در نگرانی‌شون سهیمه و هر کار که در توانش باشه انجام می‌ده.»

«اونا نون می‌خوان، نه قول.»

«اگه امروز بهشون نون بدم، فردا دو برابر این تعداد جلوی دروازه جمع می‌شن. دیگه چه کسی؟»

«یه برادر سیاه از دیوار. پیشکار می‌گه که توی شیشه یه دست گندیده با خودش آورده.»

تیریون لبخند محوی زد. «متعجبم که کسی اون دست رو نخورده. به نظرم باید خودم این برادر رو ببینم. احتمالاً یارن نیست که؟»

«نه. یه شوالیه. تورن.»

«سر آلیستر تورن؟» بین تمام برادران سیاهی که در دیوار ملاقات کرده بود، تیریون لنیستر از سر آلیستر تورن کمتر از همه خوشش می‌آمد. مرد بد طینت تلخی که برای خودش زیاده از حد ارزش قائل بود. «فکرش رو که می‌کنم، الان علاقه‌ای به ملاقات با سر آلیسر ندارم. یه اتاق تنگ پیدا کن، جایی که کسی حصیرهاش رو تو یک سال اخیر عوض نکرده باشه، بذار دستش یه کم دیگه بگنده.»

بران تودماغی خندید و به راه خودش رفت، تیریون با زحمت مشغول بالا رفتن از پله‌های مارپیچ شد. وقتی در طول حیاط بیرونی می‌لنگید، صدای بالا کشیدن در آهنی را شنید. خواهرش و گروه بزرگی از همراهان، جلوی دروازه‌ی اصلی منتظر بودند.

سوار اسب چالاک سفیدش، سرسی مثل الهه‌ای سبزپوش روی او سایه می‌انداخت. بدون گرمی در لحنش، او را صدا زد: «برادر.» ملکه از کاری که او با جینوس اسلینت کرده بود خشنود نشده بود.

«علیاحضرت.» تیریون مودبانه تعظیم کرد. «امروز صبح چقدر دوست داشتنی شدی.» تاجش از طلا بود، شنلش قاقم. ملتزمین رکابش پشت سرش سوار اسب بودند: سر بارس بلانت از گارد شاهنشاهی، با اخم مورد علاقه و زره‌ی سفیدش؛ سر بیلان سوان، با کمان آویزان از زین نقره‌نشانش؛ لرد جایلس راسبی، با سرفه‌های خشدار بدتر از همیشه؛ هالین پایرومنسر از صنف کیمیاگران؛ و محبوب جدید ملکه، عموزاده‌شان سر لنسل لنیستر؛ ملازم شوهر مرحوم ملکه به اصرار او به مقام شوالیه ترقی کرده بود. وایلار و بیست محافظ همراهیشان می‌کردند. تیریون پرسید: «امروز عازم کجایی، خواهر؟»

«دروازه‌ها رو گشت می‌زنم تا منجنیق‌ها و آتش‌افکن‌های تازه رو بازدید کنم. حاضر نیستم فکر کنن که همه‌ی ما به اندازه‌ی تو نسبت به دفاع شهر بی‌تفاوتیم.» سرسی آن چشمان سبز روشنش را روی او دوخت؛ حتی موقع تحقیر هم زیبا بودند. «بهم اطلاع دادند که رنلی برتیون از های‌گاردن به راه افتاده. داره از جاده‌ی رزها پیشروی می‌کنه، با تمام قواش در پشت سرش.»

«واریس همین گزارش رو به من داده.»

«ممکنه تا کامل شدن قرص ماه به اینجا برسه.»

تیریون به او اطمینان داد: «نه با این سرعت فارغ البال فعلی. هر شب تو یه قلعه‌ای جشن می‌گیره و از هر تقاطع که رد می‌شه بار عام می‌ده.»

«و هر روز عده‌ی بیشتری تحت پرچمش جمع می‌شن. می‌گن قشونش الان صد هزار نفر شده.»

«به نظر کمی اغراقه.»

سرسی با تشر گفت: «حمایت استورمز اند و های‌گاردن رو داره، ابله فسقلی. همه‌ی پرچمدارهای تایرل جز ردواین‌ها، و من کسیم که به این خاطر باید ازش ممنون باشی. تا وقتی که اون دوقلوهای آبله‌رو رو دارم، لرد پاکستر تو آربر سر جاش می‌شینه و خودش رو خوش شانس حساب می‌کنه که درگیر نیست.»

«حیف که گذاشتی شوالیه‌ی گل‌ها از لای انگشت‌های خوشگلت لیز بخوره. به هر حال، رنلی جز ما نگرانی‌های دیگه‌ای داره. پدرمون در هارن‌هال، راب استارک در ریوررران... اگه جای اون بودم، همین کارها رو می‌کردم. پیشروی می‌کردم، قدرتم رو به رخ مملکت می‌کشیدم، تماشا می‌کردم، صبر می‌کردم. می‌گذاشتم وقتی از لحظات شیرین استفاده می‌کنم، رقبای من با هم بجنگند. اگه استارک ما رو شکست بده، جنوب مثل هدیه‌ی بادآورده‌ای از جانب خدایان، به دست رنلی میفته و اون یه سرباز هم از دست نداده. و اگه سرنوشت خلاف این باشه، می‌تونه وقتی ضعیف شدیم روی سر ما فرود بیاد.»

سرسی آرام نشده بود. «می‌خوام کاری کنی که پدر ارتشش رو به بارانداز پادشاه بیاره.»

که هیچ فایده‌ای نداره، جز اینکه تو احساس امنیت بکنی. «چه موقع من اون قدر قدرت داشتم که پدر رو به کاری وادار کنم؟»

به این سوال اعتنایی نکرد. «و کی قصد داری جیمی رو آزاد کنی؟ صد برابر تو ارزش داره.»

تیریون لبخند کجی زد. «خواهش می‌کنم اینو به لیدی استارک نگو. برای مبادله صد تا از من نداریم.»

«پدر حتماً دیوانه بوده که تو رو فرستاده. از بی‌مصرف هم بدتری.» ملکه با افسار ضربه زد و سر اسبش را چرخاند. شنل قاقمش پشت سرش موج برداشت و با یورتمه‌ی سریعی از دروازه خارج شد. ملازمین رکابش با شتاب تعقیبش کردند.

تیریون در واقع از رنلی برتیون نصف برادرش استنیس بیم نداشت. رنلی محبوب عوام بود، اما قبل این هرگز سربازها را در جنگ رهبری نکرده بود. استنیس برخلاف این بود: قاطع، سرد، فاقد گذشت. تنها اگر راهی برای اطلاع از وقایع درگون‌استون داشتند... اما هیچ یک از ماهیگیرانی که به آن‌ها پول داده بود که جاسوسی جزیره را بکنند برنگشته بودند و حتی خبرچین‌هایی که خواجه مدعی بود به درون خانه‌ی استنیس نفوذ داده، به شکل شومی ساکت بودند. ولی بدنه‌ی راه راه کشتی‌های جنگی لایسی، دور از ساحل مشاهده شده بود و واریس گزارش‌هایی از میر داشت که ناخداهای مزدور به خدمت درگون‌استون درآمده‌اند. اگر وقتی رنلی به دروازه‌ها یورش می‌آورد استنیس از دریا حمله کند، زود سر جافری را به نیزه خواهند زد. بدتر، مال او کنار جافری خواهد بود. فکر افسرده کننده‌ای بود. باید ترتیبش را می‌داد که در صورت احتمال وقوع بدترین حالت، شی به جای امنی در خارج شهر منتقل شود.

پادریک پین کنار در اتاقش ایستاده بود، به مطالعه‌ی کف راهرو مشغول بود. به اطلاع سگک کمربند تیریون رساند که: «داخل هستند، توی اتاقتون. سرورم. منو ببخشید.»

تیریون آه کشید. «به من نگاه کن پاد. وقتی با شلوارم حرف می‌زنی، دست و پام رو گم می‌کنم که نکنه باز باشه. کی تو اتاقمه؟»

«لرد لیتل‌فینگر.» پادریک موفق شد که نگاه سریعی به صورت او بیندازد، سپس با عجله چشمانش را پایین انداخت. «منظورم لرد پتایر. لرد بیلیش. خزانه‌دار.»

«طوری می‌گی که انگار چند نفرن.» پسرک طوری قوز کرد که انگار سیلی خورده بود، موجب شد که تیریون احساس گناه عجیبی بکند.

لرد پتایر روی صندلی کنار پنجره نشسته بود، بی‌تفاوت و با وقار، با نیم‌تنه‌ی مخمل آلویی و شنل ساتن زرد، دست دستکش پوشش را روی زانویش گذاشته بود. «پادشاه با کمان داره با خرگوش‌ها می‌جنگه. خرگوش‌ها دارن برنده می‌شن. بیا تماشا کن.»

تیریون برای نگاه کردن باید روی نوک پا می‌ایستاد. در پایین، خرگوش مرده‌ای روی زمین افتاده بود؛ یکی دیگر با گوش‌های جنبان دراز کم مانده بود به خاطر تیری که در پهلویش فرو رفته بود بمیرد. تیردان‌هایی که تیرهایشان مصرف شده بود، مثل کاه‌هایی که باد پخششان کرده باشد روی زمین سخت پراکنده بودند. جافری داد زد: «حالا!» شکاربان خرگوشی را که نگه داشته بود رها کرد و خرگوش جست و خیز کنان دور شد. جافری ماشه‌ی کمان را کشید. تیر با فاصله‌ی دو قدم خطا رفت. خرگوش روی پاهای عقبش ایستاد و به پادشاه دماغ جنباند. جاف فحش بر لب اهرم را کشید تا زه به جایش برگردد، اما حیوان قبل گذاشتن تیر رفته بود. «یکی دیگه!» شکاربان به داخل جعبه دست برد. این یکی مثل صاعقه‌ای قهوه‌ای روی سنگ‌ها دوید و شلیک با عجله‌ی جافری با فاصله‌ی کمی از بالا از میان پاهای سر پرستون رد شد.

لیتل‌فینگر رو برگرداند و از پادریک پین پرسید: «پسر، از دیزی خرگوش خوشت میاد؟»

پاد به چکمه‌های ملاقاتی خیره شد؛ چرم دوست داشتنی سرخ با حاشیه دوزی سیاه. «برای خوردن، سرورم؟»

لیتل‌فینگر توصیه کرد: «روی دیزی سرمایه گذاری کن. خرگوش‌ها خیلی زود از دیوارهای قلعه بالا می‌رن. سه بار در روز خرگوش می‌خوریم.»

تیریون گفت: «بهتر از سیخ موشه. پاد تنهامون بذار. مگه اینکه لرد پتایر نوشیدنی بخوان؟»

«متشکرم، ولی نمی‌خوام.» لیتل‌فینگر لبخند تمسخرش را به نمایش گذاشت. «می‌گن اگه با کوتوله شراب بنوشی، صبح که بیدار شدی داری کنار دیوار قدم می‌زنی. سیاه پوشیدن رنگ پریدگی ناخوشایند منو بروز می‌ده.»

نگران نباش سرورم، چیزی که برای شما در نظر دارم دیوار نیست. روی صندلی بلندی نشست که چند بالشتک رویش چیده بودند و گفت: «امروز خیلی برازنده به نظر می‌رسید، سرورم.»

«احساسم جریحه‌دار شد. می‌میرم که هر روز قیافه‌ام برازنده باشه.»

«نیم‌تنه تازه است؟»

«بله. خیلی دقت دارید.»

«آلویی و زرد. اینه رنگ‌های خاندان شما؟»

«نه. اما آدم از اینکه روز و شب یه رنگ بپوشه خسته می‌شه، حداقل من به این نتیجه رسیدم.»

«اونم چاقوی قشنگیه.»

«واقعاً؟» شیطنت از چشمان لیتل‌فینگر می‌بارید. چاقو را کشید و بی‌تفاوت نگاهش کرد، انگار قبلاً ندیده بود. «فولاد والریایی و دسته‌ی استخوان اژدها. ولی یه خرده طرحش ساده است. اگه می‌خواید مال شماست.»

«من؟» تیریون نگاه طولانی‌ای به او انداخت. «نه. فکر نکنم. هیچ وقت مال من نبوده.» می‌دانست؛ مردک گستاخ. می‌دونه و می‌دونه که من می‌دونم، فکر می‌کنه که دستم بهش نمی‌رسه. اگر مردی واقعاً خودش را در میان طلا مسلح کرده بود، آن کس پتایر بیلیش بود، نه جیمی لنیستر. زره‌ی معروف جیمی فولاد با رویه‌ی طلایی بود، اما لیتل‌فینگر، آه... تیریون چند چیز در مورد پتایر عزیز کشف کرده بود که هر کدام بر اضطرابش افزوده بود.

ده سال پیش، جان ارن شغل دفتری کم اهمیتی در گمرک به او داده بود، مقامی که لرد بیلیش خیلی زود با جمع‌آوری عایدی سه برابر بیشتر از هر یک از مالیات بگیرهای پادشاه ارزش خودش را نشان داده بود. پادشاه رابرت خرج کننده‌ی قهاری بود. مردی مثل پتایر بیلیش که استعداد مالیدن دو سکه‌ی طلا به هم و درآوردن یکی دیگر از میان آن‌ها را داشت، برای دست او بسیار با ارزش بود. ترقی لیتل‌فینگر به سرعت تیر بوده. بعد سه سال از ورود به دربار، خزانه‌دار و عضوی از شورای کوچک شده بود و امروز درآمد سلطنت ده برابر زمان سلف عاجزش بود... هر چند بدهی‌ها نیز به همان اندازه زیاد شده بود. تردست ماهری بود پتایر بیلیش.

آه، او زیرک بود. تنها طلا جمع نمی‌کرد که در خزانه انبار کند، نه. در عوض بدهی‌های پادشاه وعده وعید می‌داد و طلای پادشاه را به جریان می‌انداخت. ارابه، فروشگاه، کشتی، زمین می‌خرید. وقتی غله فراوان بود می‌خرید و وقتی نان کمیاب بود می‌فروخت. از شمال پشم و از جنوب کتان و از لایس توری می‌خرید، انبار می‌کرد، جابجا می‌کرد، رنگ می‌زد، می‌فروخت. اژدهاهای طلایی بچه می‌زاییدند و زیاد می‌شدند، و لیتل‌فینگر قرضشان می‌داد و با بچه‌هایشان به خانه برمی‌گرداند.

و در این میان، آدم‌های خودش را به سمت‌های مختلف منصوب می‌کرد. کلیددارها مال او بودند؛ هر چهار نفر. حسابدار سلطنتی و ترازودار سلطنتی آدم‌هایی بودند که او معرفی کرده بود. روسای مسئول هر سه ضرابخانه. روسای بنادر، مالیات و خراج بگیرها، مسئولین گمرک، کارگزاران پشم ریسی و شراب گیری، متصدیان اسکله‌ها؛ نه نفر از هر ده تا به لیتل‌فینگر تعلق داشتند. آن‌ها اشخاصی با نسب کم و بیش متوسط بودند؛ فرزندان بازرگانان، اشرافی‌های دون پایه، گاهی حتی خارجی‌ها، اما با قضاوت از روی نتیجه، خیلی قابل‌تر از اسلاف اشرافزاده‌شان.

هیچ کس به فکرش نرسیده بود که این انتصاب‌ها را به چالش بکشد، و چرا باید چنین کاری می‌کردند؟ لیتل‌فینگر تهدیدی برای کسی نبود. زیرک، لبخند به لب، سر زنده، دوست همه، همیشه توانایی آن را داشت که طلای مورد نیاز پادشاه یا دستش را فراهم کند، و با این وجود چنان نسب غیر برجسته‌ای داشت که کسی از او نمی‌ترسید، تنها یک پله برتر از شوالیه‌های خانه به دوش محسوب می‌شد. پرچمداری برای احضار نداشت، ارتشی از مزدوران نداشت، پایگاه مستحکمی نداشت، املاک قابل توجهی نداشت، امید به ازدواج با آتیه‌ای نداشت.

اما شهامتش رو دارم که علیه‌ش اقدامی بکنم؟ حتی اگه خائن باشه؟ ابداً اطمینان نداشت که قدرتش را دارد، خصوصاً حالا که جنگ شعله‌ور بود. با در اختیار داشتن وقت، می‌توانست طرفداران لیتل‌فینگر در موقعیت‌های کلیدی را با مال خودش معاوضه کند، اما...

فریادی از حیاط به گوش رسید. لرد بیلیش نتیجه گرفت: «آه، اعلیحضرت یه خرگوش کشته.»

تیریون گفت: «لابد یه تنبلش رو. سرورم، شما در ریوررران تحت سرپرستی بودید. شنیدم با تالی‌ها صمیمی شده بودید.»

«می‌شه گفت. خصوصاً با دخترها.»

«چقدر صمیمی؟»

«بکارتشون نصیب من شده. به حد کافی صمیمی محسوب می‌شه؟»

دروغ؛ تیریون نسبتاً مطمئن بود که این ادعا دروغ است، ولی چنان خونسردانه بیان شده بود که آدم ممکن بود باورش شود. احتمال داشت که کتلین استارک فرد دروغگو باشد؟ در مورد عزل بکارت، و شاید خنجر؟ تیریون

هر چه بیشتر عمرش می‌گذشت، بیشتر درک می‌کرد که هیچ چیز ساده نیست و به صحت کمتر چیزی می‌شود اعتماد کرد. اعتراف کرد: «دخترهای لرد هاستر منو دوست ندارند. شک دارم به هر نوع پیشنهاد احتمالی من گوش کنن. ولی جملات مشابه از زبان شما، شاید به گوششون خوشایندتر باشه.»

«به جملات بستگی داره. اگه قصد دارید سنسا رو در عوض برادرتون پیشنهاد بدید، وقت کس دیگه‌ای رو تلف کنید. جافری محاله که از بازیچه‌ش دست بکشه و لیدی کتلین اون قدر احمق نیست که شاه‌کش رو با یه دختر مردنی مبادله کنه.»

«قصد دارم آریا رو هم در اختیار داشته باشم. کسایی رو مامور گشتن کردم.»

«جوینده هنوز یابنده نشده.»

«یادم می‌مونه، سرورم. به هر حال، کسی که امیدوار بودم شما روش تاثیر داشته باشید لیدی لایساست. برای ایشون پیشنهاد چرب‌تری دارم.»

«لایسا از کتلین انعطاف پذیرتره، درست... ولی ترسوتره و اون طور که فهمیدم از شما متنفره.»

«به باورش دلیل خوبی داره. وقتی در ایری مهمونش بودم، اصرار داشت که شوهرش رو من کشتم و حاضر نبود به انکارهای من توجهی کنه.» به جلو خم شد. «اگه قاتل واقعی جان ارن رو تحویلش بدم، شاید به من نظر محبت آمیزتری داشته باشه.»

با این حرف لیتل‌فینگر از جایش برخاست. «قاتل واقعی؟ اعتراف می‌کنم که کنجکاوی منو تحریک کردید. چه کسی رو پیشنهاد می‌کنید؟»

نوبت لبخند زدن تیریون بود. «من با گشاده دستی به دوستانم هدیه می‌دم. لایسا ارن باید متوجه این موضوع بشه.»

«دوستیش رو لازم دارید، یا شمشیرهاش رو؟»

«هر دو.»

لیتل‌فینگر نوک باریک ریشش را نوازش داد. «لایسا گرفتاری‌های خودش رو داره. کوه‌نشین‌ها با قوای بیشتری از کوهستان ماه برای غارت خارج می‌شن... و بهتر از همیشه مسلحن.»

تیریون لنیستر، کسی که خودش آن‌ها را مسلح کرده بود، گفت: «نگران کننده است. می‌تونم بهشون کمک کنم. یه حرف از طرف من...»

«و این حرف چه بهایی داره؟»

«می‌خوام لیدی لایسا و پسرش، جافری رو پادشاه اعلام کنند، سوگند وفاداری بخورن و علیه استارک‌ها و تالی‌ها اعلام جنگ کنن.»

لیتل‌فینگر سر تکان داد. «یه سوسک تو پوره‌ت افتاده، لنیستر. لایسا محاله شوالیه‌هاش رو به جنگ ریورران بفرسته.»

«من هم همچین درخواستی ندارم. ما کمبود دشمن نداریم. از قوای ایشون علیه لرد رنلی استفاده می‌کنم؛ یا لرد استنیس، اگه از درگون‌استون حرکت بکنه. در عوض، بهشون عدالت در حق جان ارن و صلح در ویل رو تقدیم می‌کنم. حتی اون بچه‌ی رقت انگیزش رو مثل پدرش به سمت مدافع شرق منصوب می‌کنم.» صدای پسر بچه‌ای از خاطراتش زمزمه کرد: می‌خوام پرواز کردنش رو ببینم. «و برای تحکیم معامله، خواهرزاده‌م رو بهشون می‌دم.»

افتخار آن را داشت که شگفت‌زدگی واقعی را در چشمان سبز مایل به خاکستری پتایر بیلیش ببیند. «میرسلا؟»

«وقتی به سن بلوغ رسید، می‌تونه با لرد رابرت ازدواج کنه. تا اون موقع، ملازم لیدی لایسا در ایری می‌شه.»

«و علیاحضرت چه نظری در مورد این کلک دارند؟» وقتی تیریون شانه بالا انداخت لیتل‌فینگر بلند خندید. «فکرش رو نمی‌کردم. تو مرد کوچولوی خطرناکی هستی، لنیستر. بله، من می‌تونم این آواز رو تو گوش لایسا بخونم.» باز لبخند مکارانه، شیطنت در نگاه. «اگه مایل باشم.»

تیریون سر تکان داد، صبر کرد، می‌دانست که لیتل‌فینگر زیاد ساکت نمی‌ماند.

بعد مدتی مکث، لرد پتایر بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از خجالت ادامه داد: «پس این وسط چه سهمی برای من در نظر گرفتی؟»

«هارن‌هال.»

قیافه‌اش تماشایی بود. پدر لرد پتایر کوچک‌ترین بین لردهای کم‌اهمیت بوده، پدر بزرگش شوالیه‌ی آواره‌ای بوده که ملکی نداشته؛ از طریق نسب، سهمش بیش از چند جریب زمین سنگلاخ در سواحل بادخیز فینگرز نبود. هارن‌هال یکی از شیرین‌ترین میوه‌های هفت پادشاهی بود، زمین‌هایش وسیع و غنی و حاصل‌خیز بودند، قلعه‌ی بزرگش یکی از مستحکم‌ترین‌های مملکت بود... و چنان بزرگ بود که ریورران در برابرش کوچک بود، جایی که پتایر بیلیش تحت سرپرستی تالی‌ها بزرگ شده بود، تا اینکه جرئت کرده بود به دختر لرد هاستر نظر داشته باشد و خیلی راحت بیرونش انداختند.

لیتل‌فینگر مدتی به بهانه‌ی مرتب کردن چین شنلش به تفکر مشغول شد، اما تیریون برق طمع را در آن چشمان مکار گربه‌مانند دیده بود. می‌دانست که او را به دام انداخته. لرد پتایر بعد مدتی گفت: «هارن‌هال نفرین شده است.» سعی داشت که بی‌تفاوت به نظر برسد.

«پس با خاک یکسانش کن و یه تازه‌اش رو بساز که برازنده‌ات باشه. کمبود سکه نخواهی داشت. قصد دارم تو رو لرد اعظم ترای‌دنت کنم. فرمانرواهای رودخانه ثابت کردند که قابل اعتماد نیستند. بذار سرزمین‌هاشون به تو سوگند وفاداری بخورن.»

«حتی تالی‌ها؟»

«اگه وقتی کارمون تموم شد تالی‌ای باقی مونده باشه.»

لیتل‌فینگر قیافه‌ی پسری را داشت که دزدکی شانه‌ی عسل را گاز زده. مواظب بود که زنبورها نیشش نزنند، اما عسل خیلی شیرین بود. «هارن‌هال تمام املاک و عوایدش. با یه حرکت، منو یکی از بزرگ‌ترین فرمانرواهای مملکت می‌کنی. نه اینکه ناسپاس باشم سرورم، اما... چرا؟»

«در موضوع به قدرت رسیدن به خواهرم خدمت کردی.»

«مثل جینوس اسلینت. کسی که اخیراً همین قلعه‌ی هارن‌هال بهش بخشیده شد... ولی وقتی که دیگه فایده‌ای نداشت از چنگش بیرون کشیدند.»

تیریون خندید. «منو گیر انداختی، سرورم. چی می‌تونم بگم؟ به شما برای تصاحب لیدی لایسا محتاجم. احتیاجی به جینوس اسلینت نداشتم.» شانه‌ی کجش را بالا انداخت. «ترجیح می‌دم شما در هارن‌هال نشسته باشید، تا اینکه رنلی روی تخت آهنین بشینه. از این واضح‌تر می‌شه؟»

«البته که واضحه. متوجه هستید که شاید لازم باشه دوباره با لایسا ارن همبستر بشم تا رضایتش رو برای این ازدواج جلب کنم؟»

«شک ندارم که این کار در توان شما هست.»

«یه بار به ند استارک گفتم وقتی که خودت رو لخت در بغل یه زن زشت می‌بینی، تنها کار اینه که چشمات رو ببندی و کار رو تموم کنی.» لیتل‌فینگر انگشتانش را در هم فرو برد و به چشمان ناهمسان تیریون خیره شد. «دو هفته بهم فرصت بدید که کارهام رو سر و سامان بدم و کشتی پیدا کنم که منو به گال‌تاون برسونه.»

«مناسبه.»

مهمانش برخاست. «سحر خیلی دلپذیری بود، لنیستر. و سودمند... برای هر دومون، امیدوارم.» تعظیم کرد، شنلش چرخ زردی خورد و از در خارج شد.

دو.

به اتاق خوابش رفت تا منتظر واریس بماند که زود پیدایش می‌شد. حدس می‌زد وقت غروب. شاید هم دیرتر، وقت طلوع ماه، هر چند امیدوار بود که چنین نشود. امشب امید داشت که به ملاقات شی برود. وقتی کمتر از یک ساعت بعد، گالت کلاغ سنگی اطلاع داد که مرد پودر خورده دم در منتظر است، غافلگیری خوشایندی بود. خواجه سرزنشش کرد: «شما ظالمید که استاد بزرگ پایسل رو این طور به تقلا انداختید. اون مرد نمی‌تونه یه راز رو نگه داره.»

«کلاغ داره به زاغ می‌گه که پرهاش سیاه‌ست؟ یا شاید ترجیح می‌دید بهتون نگم که به دوران مارتل چی پیشنهاد دادم؟»

واریس ریز خندید. «شاید پرنده‌های کوچکم بهم گفته باشن.»

«واقعاً گفتن؟» می‌خواست که بشنود. «ادامه بدید.»

«دورنی‌ها تا حالا از این جنگ‌ها دور موندن. دوران مارتل پرچمدارهاش رو احضار کرده، اما فقط همین. نفرتش از خاندان لنیستر به خوبی شناخته شده است و همه باور دارند که به لرد رنلی ملحق می‌شه. شما مایلید که نظرش رو تغییر بدید.»

«این‌ها واضحه.»

«تنها معما اینه که شما چه چیزی در عوض بیعتش بهش پیشنهاد دادید. پرنس مرد با عاطفه‌ایه و هنوز برای خواهرش الیا و بچه‌ی شیرینش عزاداره.»

«پدرم یه بار بهم گفت که یه فرمانروا به احساسات اجازه نمی‌ده که سد راه جاه طلبی‌ش بشن... و از قضا حالا که لرد جینوس سیاه پوشیده، ما یه جای خالی در شورای کوچک داریم.»

واریس اقرار کرد: «ساده نمی‌شه از یه جایگاه در شورا گذشت، ولی برای اینکه یه مرد مغرور قتل خواهرش رو فراموش کنه کافیه؟»

«چرا فراموش کنه؟» تیریون لبخند زد. «قول دادم قاتلین خواهرش رو زنده یا مرده تحویل بدم، هر کدوم که خودش ترجیح می‌ده. البته بعد خاتمه‌ی جنگ.»

واریس نگاه برنده‌ای به او انداخت. «پرنده‌های کوچک من بهم گفتن که پرنسس الیا... وقتی سراغش اومدن... اسم خاصی رو داد زد.»

«به رازی که همه می‌دونن می‌شه گفت راز؟» در کسترلی راک همه اطلاع داشتند که گرگور کلگان الیا و نوزادش را کشته. می‌گفتند در حالی که دستش آلوده به خون و مغز نوزاد بوده به پرنسس تجاوز کرده.

«این راز، یکی از قسم خورده‌های پدر والامقام شماست.»

«پدرم اولین کسیه که اقرار می‌کنه پنجاه هزار سرباز دورنی با ارزش‌تر از یه سگ هاره.»

واریس روی گونه‌ی پودر زده‌اش دست کشید. «و اگه پرنس دوران علاوه بر شوالیه‌ای که مرتکب این عمل شده، خون لردی رو خواست که دستورش رو داده...»

«رابرت برتیون رهبر شورش بود. تمام دستورها در نهایت از جانب اون بود.»

«رابرت در بارانداز پادشاه نبود.»

«دوران مارتل هم نبود.»

«پس خون در عوض غرور، صندلی در عوض جاه طلبی. پرداخت طلا و زمین، نیازی به ذکرشون نیست. پیشنهاد شیرینیه... ولی شیرینی‌ها ممکنه مسموم باشن. اگه جای پرنس بودم، قبل دست دراز کردن به این شانه‌ی عسل چیز بیشتری طلب می‌کردم. یه نشانه از صداقت، تضمینی در برابر خیانت.» واریس زننده‌ترین لبخندش را زد. «کنجکاوم که کدومش رو بهشون می‌دید.»

تیریون آه کشید. «می‌دونی، مگه نه؟»

«حالا که این طور مطرح می‌کنید... باید بگم که بله. تامن. نمی‌شه میرسلا رو هم به دوران مارتل پیشنهاد بدید، هم به لایسا ارن.»

«یادم بندازید که هیچ وقت این بازی حدس زدن رو با شما انجام ندم. تقلب می‌کنید.»

«پرنس تامن پسر خوبیه.»

«اگه وقتی هنوز کوچکه از سرسی و جافری دورش کنم، شاید حتی وقتی بزرگ شد مرد خوبی بشه.»

«و یه پادشاه خوب؟»

«جافری پادشاهه.»

«و تامن وارثش، اگه اتفاق بدی برای اعلیحضرت بیفته. تامن که ذاتاً این قدر دوست داشتنیه و به شکل قابل ملاحظه‌ای... سربراهه...»

«ذهن شکاکی داری، واریس.»

«این حرف رو تحسین تلقی می‌کنم، سرورم. در هر صورت، پرنس دوران احتمالش کمه که به این احترام زیادی که بهش قائل می‌شید بی‌توجهی کنه. باید بگم ماهرانه اجرا می‌شه... جز اینکه یه نقص کوچک داره.»

کوتوله خندید. «به اسم سرسی؟»

«صلاح مملکت چه ارزشی در برابر عشق مادر نسبت به میوه‌ی عزیز رحمش داره؟ شاید به خاطر شکوه خاندان و امنیت قلمرو، ملکه قانع بشه که تامن یا میرسلا رو از خودش دور کنه. اما هر دو؟ مطمئناً خیر.»

«چیزی که سرسی ازش خبر نداره ضرری به من نمی‌زنه.»

«و اگه قبل از به ثمر رسیدن نقشه‌هاتون علیاحضرت از نیتتون مطلع شد؟»

«خب، اون وقت به این نتیجه می‌رسم که کسی که بهش گفته قطعاً دشمن منه.» در حالی که واریس تر تر می‌خندید، تیریون با خودش فکر کرد که: سه.

سنسا

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

کلمات در صدمین بار خواندن فرقی با اولین باری نداشتند که سنسا تکه کاغذ تا خورده را زیر بالشش یافته بود. نمی‌دانست که چطور به آنجا رسیده یا چه کسی فرستاده. امضا نداشت، مهر نداشت، دستخط ناشناس بود. کاغذ را روی سینه‌اش مچاله کرد و خیلی آهسته به خودش زمزمه کرد: « اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.»

چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ بهتر نبود آن را پیش ملکه می‌برد که رفتار خوبش را ثابت کند؟ با اضطراب شکمش را مالش داد. خونمردگی بنفش تندی که هدیه‌ی سر مرین بود به زرد زشتی محو شده بود، اما هنوز درد داشت. وقتی ضربه زد، دستکش زنجیری داشت. تقصیر خودش بود. باید یاد می‌گرفت که احساساتش را بهتر از این پنهان نگه دارد تا جافری را خشمگین نکند. وقتی شنید که جن لرد اسلینت را به دیوار فرستاده موقعیتش را فراموش کرد و گفت: «امیدوارم آدرها جونش رو بگیرن.» پادشاه خشنود نشده بود.

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

سنسا چقدر با حرارت دعا کرده بود. ممکن بود که سرانجام اجابت شده باشد، شوالیه‌ای واقعی به نجاتش آمده باشد؟ شاید یکی از دوقلوهای ردواین بود، یا سر بیلان سوان دلیر... یا حتی بریک داندریون، لرد جوانی که دوستش جین پول عاشقش شده بود، با آن موهای سرخ طلایی و ستاره‌های پخش شده روی ردای سیاهش.

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

چطور اگر یکی از شوخی‌های ظالمانه‌ی جافری بود، درست مثل آن روزی که او را بالای دیوار برده بود تا سر پدرش را نشان دهد؟ یا شاید دام زیرکانه‌ای بود تا ثابت شود که وفادار نیست. اگر به جنگل خدایان می‌رفت، امکان داشت که سر ایلن پین را آیس در دست نشسته زیر درخت نیایش بیابد، با آن چشمان کم رنگ منتظر اینکه آیا او می‌آید یا نه؟

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

وقتی در باز شد، با عجله یادداشت را زیر ملافه فرو کرد و رویش نشست. خدمتکار اتاق خوابش بود، عاری از لطافت با موهای سست قهوه‌ای. «چی می‌خوای؟»

«بانوی من امشب نمی‌خوان حمام کنن؟»

«آتش روشن کن، به نظرم... احساس می‌کنم سرما خوردم.» می‌لرزید، هر چند امروز گرم بوده.

«هر چی شما دستور بدید.»

سنسا با شک دختر را تماشا کرد. یادداشت را دیده بود؟ او کسی بود که آن را زیر بالش گذاشته؟ محتمل به نظر نمی‌رسید؛ دختر خنگی به نظر می‌رسید، نه کسی که به درد رساندن پیام‌های سری می‌خورد، اما سنسا او را نمی‌شناخت. ملکه خدمتکارهای او را هر دو هفته تعویض می‌کرد که مطمئن شود کسی با او صمیمی نمی‌شود.

وقتی آتش روشن شد، سنسا تشکر خشکی از خدمتکار کرد و دستور داد که خارج شود. دخترک مثل همیشه سریع اطاعت کرد، اما سنسا نتیجه گرفت که مکری در چشمانش مشهود بود. بدون شک با عجله می‌رفت که به ملکه گزارش دهد، یا شاید به واریس. مطمئن بود که تمام خدمتکارها جاسوسی‌اش را می‌کنند.

وقتی تنها شد، یادداشت را به شعله‌ها انداخت، کز برداشتن و سیاه شدن کاغذ را تماشا کرد. اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا. به سمت پنجره‌اش رفت. آن پایین، شوالیه‌ی کوتاهی را با زرهی به رنگ پریدگی ماه و ردای ضخیم سفید می‌دید که روی پل معلق قدم می‌زد. از روی قدش مشخص بود که سر پرستون گرین‌فیلد است. ملکه به سنسا آزادی در قلعه را داده بود، اما با این حال اگر می‌خواست این ساعت شب دژ میگور را ترک کند، شوالیه مقصدش را می‌پرسید. باید چه می‌گفت؟ ناگهان خوشحال شد که یادداشت را سوزانده.

بند لباسش را باز کرد و به تختش خزید، اما خوابش نبرد. هنوز آنجا بود؟ چقدر منتظر می‌ماند؟ یادداشت فرستادن و هیچی نگفتن چقدر ظالمانه بود. افکار مغزش را خوردند و خوردند. تنها اگر کسی را داشت که به او می‌گفت چکار باید بکند. دلش برای سپتا موردان تنگ شده بود، از آن هم بیشتر برای جین پول، وفادارترین دوستش. سپتا همراه دیگران به جرم خدمت به خاندان استارک سرش را از دست داده بود. سنسا نمی‌دانست چه بلایی سر جین آمده، کسی که از اتاقش ناپدید شده بود و دیگر هرگز ذکری از او به میان نیامده بود. سعی می‌کرد زیاد به او فکر نکند، با این حال گاهی خاطرات ناخودآگاه می‌آمدند و آن وقت نگه داشتن اشک‌ها سخت می‌شد. هر چند وقت یک بار حتی یاد خواهرش می‌افتاد. تا حالا آریا دیگر جایش در وینترفل امن بود، می‌رقصید و گلدوزی می‌کرد، با برن و ریکان کوچولو بازی می‌کرد، حتی اگر دلش می‌خواست برای سواری

به شهر زمستانی می‌رفت. سنسا نیز اجازه‌ی سواری داشت، اما تنها در حیاط، و تمام روز دور یک دایره چرخیدن خسته‌کننده می‌شد.

وقتی فریادها را شنید کاملاً بیدار شد. ابتدا گنگ بودند، سپس بلندتر شدند. چندین صدا که همزمان داد می‌زدند. تشخیص نمی‌داد که چه می‌گویند. اسب‌ها هم بودند و صدای چکمه‌ها و فریاد دستورها. به کنار پنجره خزید و دید که سربازها نیزه و مشعل در دست روی دیوارها می‌دوند. به تختت برگرد، چیزی نیست که به تو مربوط باشه، فقط یه جور دردسر تازه اون بیرون تو شهره. اخیراً تمام صحبت‌های کنار چاه آب در مورد مشکلات شهر بود. مردمی که از جنگ می‌گریختند داخل شهر جمع می‌شدند و جز با دزدی و کشتن یکدیگر راهی برای گذران زندگی نداشتند. برو به تختت.

اما وقتی نگاه کرد، شوالیه‌ی سفید رفته بود، پل روی خندق خشک بود، اما محافظی نداشت.

سنسا بدون فکر برگشت و به سمت کمد لباسش دوید. اوه چکار دارم می‌کنم؟ این دیوانگیه. روی دیوارها روشنایی مشعل‌های زیادی را می‌دید. آیا استنیس و رنلی سرانجام برای کشتن جافری و پس گرفتن تاج برادرشان آمده بودند؟ اگر چنین بود، محافظین پل متحرک را بلند می‌کردند، ارتباط دژ میگور را با سایر قسمت‌های قلعه قطع می‌کردند. سنسا ردای خاکستری ساده‌ای را روی شانه‌هایش انداخت و چاقویی را که برای بریدن گوشت استفاده می‌کرد برداشت. اگه یه دام باشه، بهتره که بمیرم تا اجازه بدم بیشتر از این اذیتم بکنند. تیغ را زیر ردایش پنهان کرد.

وقتی به میان تاریکی شب وارد شد، ستونی از شمشیر به دست‌های ردا سرخ از کنارش به دو گذشتند. منتظر ماند که کاملاً دور شوند، سپس شهامتش را برای رد شدن از پل متحرک بی‌دفاع جمع کرد. در حیاط، سربازها شمشیر به کمر می‌بستند و زین اسب‌ها را سفت می‌کردند. نزدیک اسطبل، چشمش به سر پرستون و سه نفر دیگر از گارد شاهنشاهی افتاد. با رداهایی به روشنی مهتاب به جافری کمک می‌کردند که زره‌اش را بپوشد. وقتی پادشاه را دید نفسش بند آمد. خوشبختانه سنسا را ندید. فریاد می‌زد که شمشیر و کمانش را بدهند.

هر چه به عمق قلعه می‌رفت، صدا خفه‌تر می‌شد. هیچ جرئت نکرد که به پشت سرش نگاه کند، از ترس اینکه جافری شاید تماشایش می‌کند... یا بدتر، دارد تعقیبش می‌کند. پله‌های مارپیچ پیش رویش بالا می‌رفتند، خط‌های نور لرزان از پنجره‌های بالای سر روی آن‌ها افتاده بود. وقتی به بالا رسید به نفس نفس افتاده بود. زیر سایه‌ی ستون‌ها از راهرو گذشت و به پایین دوید، سپس برای نفس گرفتن به دیوار تکیه داد. وقتی چیزی

خودش را به پای او مالید کم مانده بود قلبش بایستد، اما فقط یک گربه بود، گربه‌ی نر ژولیده‌ای که گوشش کنده شده بود. جانور به او فس فس کرد و دور شد.

وقتی به جنگل خدایان رسید، صداها به چکاچک گنگ فولاد و فریادهای دوردست تنزل کرده بود. سنسا ردا را محکم‌تر دور خودش کشید. هوا پر بود از بوی خاک و برگ. لیدی از اینجا خوشش می‌اومد. جنگل خدایان طبع وحشی‌ای داشت؛ حتی اینجا در وسط قلعه‌ای در میان شهر، می‌شد احساس کرد که خدایان باستانی با هزاران چشم نامرئی تماشا می‌کنند.

سنسا خدایان مادرش را به پدرش ترجیح می‌داد. مجسمه‌ها، تصاویر روی شیشه‌های رنگی، بوی سوختن عود، سپتون‌ها با عبا و کریستالشان، بازی جادویی رنگین کمان روی محراب ساخته شده از لاجورد و اونیکس و صدف، این‌ها را دوست داشت. اما نمی‌توانست انکار کند که جنگل خدایان قدرت خاصی داشت. خصوصاً شب‌ها. کمکم کنید، برام یه دوست بفرستید، یه شوالیه‌ی واقعی که ناجی من بشه...

از درختی به درخت دیگر می‌رفت، زبری تنه‌ها را با انگشتانش لمس می‌کرد. برگ‌ها روی گونه‌هایش کشیده می‌شد. خیلی دیر آمده بود؟ ناجیش زود اینجا را ترک نمی‌کرد، مگر نه؟ اصلاً به اینجا آمده؟ جرئت داشت که بلند صدایش بزند؟ اینجا خیلی ساکت و آرام به نظر می‌رسید.

«نگران بودم که نمیای، دخترم.»

سنسا چرخید. مردی از سایه بیرون آمد، درشت هیکل، گردن کلفت، پایش را روی زمین می‌کشید. قبای خاکستری تیره‌ای پوشیده بود و باشلق را جلو کشیده بود، اما وقتی باریکه‌ی ظریفی از مهتاب روی گونه‌ی او افتاد، سنسا با دیدن پوست لکه‌دار و رگ‌های شکننده‌ی مشخص زیر آن بلافاصله او را شناخت. با دل شکسته گفت: «سر دانتوس، شما بودید؟»

«بله، بانوی من.» نزدیک‌تر آمد، بوی تند شراب در نفسش به دماغ سنسا خورد. «من.» دستش را به سمت سنسا دراز کرد.

سنسا پس کشید. «بهم دست نزن!» به زیر ردا دست برد، به چاقویی که پنهان کرده بود. «از من... از من چی می‌خوای؟»

«فقط می‌خوام کمکتون کنم، همون طور که شما بهم کمک کردید.»

«مستی، مگه نه؟»

«فقط یه پیاله که بهم شهامت بده. اگه حالا دستگیرم کنن، پوست پشتم رو می‌کنن.»

و با من چکار می‌کنن؟ سنسا دید که دوباره به یاد لیدی افتاده. لیدی می‌توانست دروغ را بو بکشد، می‌توانست، اما مرده بود، پدر او را کشته بود، به خاطر کار آریا. چاقو را کشید و با هر دو دست جلوی خودش نگه داشت.

دانتوس پرسید: «منو با چاقو می‌زنید؟»

«لازم باشه. بهم بگید کی شما رو فرستاده.»

«هیچ کس، بانوی گرامی. سر شرافت شوالیه‌گری من قسم.»

«شوالیه؟» جافری حکم کرده بود که او دیگر شوالیه نیست، تنها یک دلقک است، با مقامی پایین‌تر از مون بوی. «به خدایان دعا کردم که یه شوالیه برای نجاتم بیاد. دعا کردم و دعا کردم. چرا یه دلقک پیر مست رو برام فرستادن؟»

«من لایق شوالیه بودن هستم، البته... می‌دونم عجیبه، اما... همه‌ی این سال‌ها که شوالیه بودم واقعاً یه دلقک بودم، حالا که دلقکم به نظرم... به نظرم لیاقت شوالیه بودن در وجودم هست، بانوی گرامی. بالاتر از همه چیز به خاطر شما... وقار شما، شهامت شما. شما منو نجات دادید، فقط از جافری نه، از دست خودم.» صدایش افت کرد. «ترانه‌سراها می‌گن که زمانی دلقکی بود که برترین شوالیه‌ها شد...»

سنسا زمزمه کرد: «فلوریان.» لرز به بدنش افتاد.

دانتوس جلوی او به روی زانوهایش افتاد و متواضعانه گفت: «بانوی گرامی، من فلوریان شما می‌شم.»

سنسا آرام چاقویش را پایین آورد. سرش خیلی احساس سبکی می‌کرد، انگار داخل آب غوطه‌ور بود. دیوانگیه که خودم رو به این دائم الخمر بسپارم، اما اگه بهش پشت کنم همچین فرصتی دوباره گیرم میاد؟ «چطور... چطور انجامش می‌دید؟ منو از اینجا چطور خارج می‌کنید؟»

سر دانتوس صورتش را بلند کرد و به چشم‌های سنسا نگاه کرد. «خارج کردنتون از قلعه سخت‌ترین قسمت کاره. وقتی بیرون رفتید، کشتی برای بردنتون به خونه پیدا می‌شه. باید سکه‌ی لازم رو به دست بیارم و ترتیب فرار رو بدم، همین.»

جرئت امیدوار بودن را نداشت، ولی پرسید:«می‌تونیم حالا بریم؟»

«همین امشب؟ متاسفانه نه، بانوی من. اول باید راه مطمئنی برای خارج کردن شما از قلعه پیدا کنم، وقتی که مناسب باشه. آسون نمی‌شه، سریع هم نمی‌شه. منو هم تحت نظر دارن.» با اضطراب لب‌هایش را لیسید. «چاقوتون رو کنار می‌ذارید؟»

سنسا چاقو را به زیر ردایش برد. «بلند شید، سر.»

«متشکرم، بانوی عزیز.» سر دانتوس با دستپاچگی بلند شد و خاک و برگ‌ها را از روی زانوهایش پاک کرد. «پدرتون صادق‌ترین مردی بود که مملکت می‌شناخته، اما من کنار ایستادم و گذاشتم که بکشنش. چیزی نگفتم، کاری نکردم... ولی وقتی جافری می‌خواست منو بکشه، شما حرف زدید. لیدی، من هیچ وقت یه قهرمان نبودم، ریام ردواین یا باریستان بی‌باک نبودم. مسابقه‌ای نبردم، در جنگ کار برجسته‌ای نکردم... اما یه زمانی شوالیه بودم و شما بهم کمک کردید که یادم بیاد به چه معناست. زندگی من حقیر بوده، اما حالا در اختیار شماست.» سر دانتوس یک دستش را روی تنه‌ی درخت نیایش گذاشت. سنسا لرزیدن بدنش را می‌دید. «قسم می‌خورم، خدایان پدرتون شاهد باشن، شما رو به خونه‌تون می‌فرستم.»

قسم خورد، قسم از ته قلب در برابر خدایان. «پس... خودم رو در اختیار شما می‌ذارم، سر. اما چطور بفهمم که کی وقت رفتن رسیده؟ یادداشت دیگه‌ای برام می‌فرستید؟»

سر دانتوس با اضطراب اطراف را نگاه کرد. «خطرش خیلی زیاده. شما باید اینجا بیاید، به جنگل خدایان. هر چقدر که می‌تونید. اینجا امن‌ترین جاست. تنها جای امن. نه هیچ جای دیگه. نه اتاقتون، نه اتاق من، نه روی پله‌ها، نه حیاط، حتی وقتی که ظاهراً تنها هستیم. سنگ‌های قلعه‌ی سرخ گوش دارن و تنها در اینجا می‌تونیم آزادانه حرف بزنیم.»

«تنها اینجا. یادم می‌مونه.»

«اگه وقتی بقیه دارن تماشا می‌کنن ظالم یا بی‌تفاوت به نظر بیام یا مسخره کنم منو ببخش دخترم. باید نقش بازی کنم، شما هم باید همین کار رو بکنید. یه قدم اشتباه کافیه که سرهای ما مثل پدرتون زینت دهنده‌ی دیوارها بشن.»

«متوجه هستم.»

«لازمه شجاع و قوی باشید... و صبور، بالاتر از همه صبور.»

قول داد: «حتماً، اما... لطفاً... تا جایی که می‌شه عجله کنید. می‌ترسم...»

سر دانتوس با لبخند ضعیفی گفت: «من هم. و شما دیگه باید برید، قبل از اینکه متوجه غیبتتون بشن.»

«همراهم نمیاید؟»

«بهتره که هیچ وقت کنار هم دیده نشیم.»

سنسا با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد و قدمی برداشت... سپس برگشت و با اضطراب بوسه‌ای با چشم‌های بسته روی گونه‌ی او زد. زمزمه کرد: «فلوریان من. خدایان دعای منو مستجاب کردند.»

با شتاب از پیاده‌روی کنار نهر و از جلوی آشپزخانه‌ی کوچک گذشت و به محوطه‌ی خوک‌ها رسید. قدم‌های شتابزده‌اش بین صدای زاری‌مانند خوک‌های داخل آغل‌ها گم می‌شد. خونه، قراره منو به خونه ببره، ازم محافظت می‌کنه، فلوریان من. ترانه‌های فلوریان و ژانکویل از محبوب‌ترین‌های او بودند. فلوریان نیز بی‌ریا بود، هر چند این همه پیر نبود.

بی‌مهابا از پله‌های مارپیچ پایین می‌رفت که مردی از دری که دیده نمی‌شد ناگهان بیرون آمد. سنسا به او تنه زد و تعادلش را از دست داد. قبل اینکه بیفتد، انگشت‌هایی آهنین مچ دستش را گرفتند و صدای بم خشداری گفت: «تا پایین پله‌ها کلی غلت می‌خوریم، پرنده کوچولو. می‌خوای هر دومون رو بکشی؟» خنده‌اش به مانند کشیدن اره روی سنگ بود. «شاید واقعاً دلت می‌خواد.»

تازی. «نه سرورم، عفو کنید، همچین قصدی نداشتم.» چشمانش را پایین انداخت اما دیر شده بود، صورتش را دیده بود. «لطفاً، دارید اذیتم می‌کنید.» سعی کرد دستش را آزاد کند.

«و پرنده کوچولوی جاف تو سیاهی شب این پایین چکار می‌کنه؟» وقتی سنسا جوابی نداد، تکانش داد. «کجا بودی؟»

«ج...ج...جنگل خدایان، سرورم.» جرئت نکرد که دروغ بگوید. «برای... برای پدرم دعا می‌کردم... و... برای پادشاه، که سلامت باشن.»

«فکر می‌کنی اون قدر مستم که باورم بشه؟» دست سنسا را رها کرد. تلو تلو می‌خورد، خطوطی از روشنایی و تاریکی روی صورت سوخته‌ی هولناکش افتاده بود. «تو دیگه قیافه‌ت تقریباً شبیه زن‌هاست... صورتت، سینه‌ت، بلندتر هم شدی، تقریباً... آه، هنوز یه پرنده کوچولوی احمقی، مگه نه؟ همه‌ی اون آوازهایی رو می‌خونی که یادت دادن... برام آواز بخون، چرا نمی‌خونی؟ زود باش. برام بخون. یه آواز در مورد شوالیه‌ها و بانوهای زیبا. شوالیه‌ها رو دوست داری، درسته؟»

داشت سنسا را می‌ترساند. «ش... شوالیه‌های واقعی، جناب لرد.»

ادای سنسا را درآورد: «شوالیه‌های واقعی. و من لرد نیستم، همون طور که شوالیه نیستم. لازمه بزنمت تا تو کله‌ت فرو بره؟» کلگان عقب عقب رفت، کم مانده بود بیفتد. فحش داد. «زیادی شراب خوردم. از شراب خوشت میاد، پرنده کوچولو؟ شراب کهنه؟ یه تنگ شراب تلخ، به تیرگی خون، تمام چیزیه که مردا لازم دارن. یا زن‌ها.»

خندید. سرش را تکان داد. «مثل سگ مستم، لعنت به من. دیگه بیا بریم. به قفست برگرد، پرنده کوچولو. تو رو تا اونجا می‌برم. نمی‌ذارم پادشاه اذیتت کنه.» تازی هلش داد؛ به طرز عجیبی با ملایمت؛ و سنسا را تا پایین پله‌ها دنبال کرد. وقتی به پایین رسیدند، طوری در سکوت به فکر فرو رفته بود که انگار حضور سنسا را فراموش کرده بود.

وقتی به دژ میگور رسیدند، سنسا هول به دلش افتاد؛ کسی که حالا مراقب پل بود سر بارس بلانت بود. با شنیدن صدای قدم‌های آن‌ها، کلاهخود بلند سفید به سمت آن‌ها چرخید. سنسا از نگاه او چندشش شد و پس رفت. سر بارس بدترین گارد شاهنشاهی بود، مرد زشتی که اخلاق گندی داشت؛ تماماً اخم و غبغب.

«این آدمی نیست که ازش بترسی، دختر.» تازی دست سنگینش را روی شانه‌ی سنسا گذاشت. «نقاشی کردن خط روی یه وزغ، ازش یه ببر نمی‌سازه.»

سر بارس روبندش را بلند کرد. «سر، کجا...»

«سِر تو کونت، بارس. تو شوالیه‌ای، نه من. من سگ پادشاهم، یادت که نرفته؟»

«پادشاه زودتر از این دنبال سگش می‌گشت.»

«سگ شراب می‌خورد. امشب نوبت نگهبانی شما بود، سر. تو و اون یکی برادرم.»

سر بارس به سنسا رو کرد. «چرا این ساعت شب تو اتاقتون نیستید، لیدی؟»

«به جنگل خدایان رفته بودم، برای دعای سلامتی پادشاه.» این بار دروغ بهتر بیان شد، تقریباً قابل باور.

کلگان گفت: «انتظار داری با این همه صدا خوابش ببره؟ چه خبر بود؟»

«چند تا احمق جلوی دروازه. چند تا زبون شل خبر تدارکات ضیافت عروسی تایرک رو پخش کردند و این عوضی‌ها خیال برشون داشت که اونا هم باید در جشن شرکت کنند. اعلیحضرت یورش رو فرماندهی کردند و فراری‌شون دادند.»

کلگان با دهان کج گفت: «چه پسر شجاعی.»

سنسا در ذهنش گفت: بذار ببینیم وقتی با برادرم روبرو می‌شه چقدر شجاعه. تازی او را روی پل متحرک همراهی کرد. وقتی از پله‌های چرخان بالا می‌رفتند پرسید: «چرا اجازه می‌دید بهتون سگ بگن؟ به کسی اجازه نمی‌دید بهتون شوالیه بگه.»

«من سگ‌ها رو از شوالیه‌ها بیشتر دوست دارم. پدر پدرم یه مربی سگ در راک بود. یه سال پاییز، لرد تایتوس تصادفی بین یه شیر ماده و شکارش رفت. شیر اهمیتی نداد که نشان لنیسترهاست. جنده دندون‌هاش رو به اسب لرد فرو برد و همین کار رو با جناب لرد می‌کرد، اما پدر بزرگم با تازی‌ها رسید. سه تا از سگ‌ها برای فراری دادن شیر مردن. پدر بزرگم یه پاش رو از دست داد، برای همین لنیستر پاداشش رو با زمین و یه برج داد و پسرش رو ملازم خودش کرد. سه سگ روی پرچم ما سه تایی هستند که مردن، زمینه‌ی زرد نشانه‌ی علف پاییزیه. یه سگ به خاطرت می‌میره، اما بهت دروغ نمی‌گه. و مستقیم تو صورتت نگاه می‌کنه.» زیر چانه‌ی سنسا را گرفت، چانه‌اش را بلند کرد؛ چنگ انگشت‌هایش دردناک بود. «و این بیشتر از کاریه که از عهده‌ی پرنده‌های کوچولو برمیاد، مگه نه؟ من آوازم رو نشنیدم.»

«من... من یه آواز در مورد فلوریان و ژانکویل بلدم.»

«فلوریان و ژانکویل؟ یه دلقک و جنده‌ش. سرم رو درد نیار. یه روزی برام آواز می‌خونی، چه بخوای چه نخوای.»

«با کمال میل براتون می‌خونم.»

سندور کلگان باد به دماغ انداخت. «خوشگلی و خیلی دروغگوی بدی هستی. می‌دونی که یه سگ دروغ رو بو می‌کشه. اطرافت رو نگاه کن و خوب بو بکش. اینجا همه دروغگو هستند... و همه بهتر از تو.»

وقتی تمام راه تا بالاترین شاخه را صعود کرد، دودکش‌هایی را دید که از میان درختان بیرون زده بودند. سقف‌های گالی در امتداد ساحل دریاچه و نهر کوچکی که به آن می‌ریخت کنار هم جمع شده بودند و از کنار بنای باریک درازی که سقف سفالی داشت، اسکله‌ی چوبی‌ای به میان آب کشیده شده بود.

جلوتر رفت، آن قدر که شاخه زیر وزنش شروع کرد به خم شدن. قایقی به اسکله بسته نشده بود، اما برخاستن ستون‌های باریک دود از برخی از دودکش‌ها را می‌دید و بخشی از یک واگن از در عقب یک اسطبل بیرون زده بود.

کسی آنجا بود. آریا لبش را جوید. هر جای دیگری که از آن رد شده بودند خالی و متروکه بود. مزارع، دهکده‌ها، سپت‌ها، طویله‌ها، فرقی نمی‌کرد. اگر سوزاندنی بود، لنیسترها سوزانده بودند؛ اگر کشتنی بود، کشته بودند. حتی جاهایی که می‌شد جنگل را آتش زده بودند، هر چند برگ‌ها هنوز سبز بودند و از بارش‌های اخیر خیس بودند، و برای همین آتش گسترش نیافته بود. جندری گفته بود: «اگه می‌تونستند دریاچه رو هم می‌سوزوندند.» و آریا می‌دانست که حقیقت دارد. یکی از شب‌های گریزشان، شعله‌های شهر سوزانی چنان روی آب روشن بود که انگار دریاچه می‌سوخت.

وقتی سرانجام آن قدر شهامتشان را جمع کرده بودند که شب بعد با احتیاط وارد ویرانه شوند، چیزی جز سنگ‌های دوده گرفته و اسکلت بناها و اجساد باقی نمانده بود. بعضی جاها هنوز دود کم‌رنگی از خاکسترها برمی‌خاست. هات پای التماس کرده بود که برنگردند و لامی گفته بود که عقل ندارند و قسم خورده بود که سر آموری آن‌ها را نیز خواهد کشت، اما وقتی به پناهگاه رسیدند، لورچ و افرادش خیلی وقت بود که رفته بودند. دیدند که دروازه شکسته و بخشی از دیوارها ویران شده، و داخل پر بود از مرده‌های دفن نشده. یک نگاه برای جندری کافی بود. «همه رو کشتن، سگ‌ها هم سراغشون اومدن، نگاه کن.»

«یا گرگ‌ها.»

«گرگ، سگ، فرقی نمی‌کنه. دیگه کاری اینجا نداریم.»

اما آریا حاضر نبود بدون پیدا کردن یارن به راه بیفتند. ممکن نبود او را کشته باشند، او سرسخت و مقاوم بود، در ضمن یکی از برادران شب بود. وقتی بین اجساد می‌گشتند همین را به جندری گفته بود.

ضربه تبری که او را کشته بود جمجمه را شکافته بود، اما ریش انبوه ژولیده نمی‌توانست مال کس دیگری باشد، یا لباس کثیف وصله‌داری که رنگش بیشتر به خاکستری می‌زد تا سیاه. سر آموری لورچ وقتش را با دفن کردن مرده‌های خودش تلف نکرده بود، چه برسد به کسانی که کشته بود. اجساد چهار سرباز لنیستری کنار یارن روی هم افتاده بودند. آریا به این فکر کرد که چند نفر برای کشتن او لازم بودند.

قرار بود منو به خونه ببره. تعداد مرده‌ها بیش از آن بود که همه‌شان را دفن کنند، اما آریا اصرار کرده بود که حداقل یارن باید قبر داشته باشد. قول داده بود منو به سلامت به وینترفل برسونه. بخشی از وجودش می‌خواست گریه کند. بخش دیگر می‌خواست به یارن لگد بزند.

جندری بود که به یاد برج ارباب و سه نفری افتاد که یارن به آنجا فرستاده بود. به آن‌ها نیز حمله شده بود، اما برج گرد تنها یک ورودی داشت و راه رسیدن به طبقه‌ی دوم، یک نردبان بود. چون آن را بالا کشیده بودند، سربازان سر آموری دستشان به آن‌ها نمی‌رسید. لنیسترها اطراف برج بوته چیده بودند و آتش زده بودند، اما سنگ نمی‌سوخت و لورچ حوصله نداشت آن قدر صبر کند که آن‌ها از شدت گرسنگی پایین بیایند. با شنیدن فریاد جندری، کاتجک در را گشوده بود و وقتی کورتز گفته بود که ادامه مسیر شمال بهتر از بازگشتن است، آریا سخت امیدوار شده بود که هنوز شاید به وینترفل برسد.

خب، این دهکده وینترفل نبود، اما اگر شهامت ورود را داشتند سقف‌های گالی وعده‌ی گرما و پناهگاه و حتی شاید غذا را می‌دادند. مگر اینکه لورچ آنجا باشد. او اسب داشت؛ سرعت حرکتش سریع‌تر از آن‌ها بود.

از روی درخت به امید اینکه چیزی ببیند به مدت طولانی تماشا کرد؛ انسان، اسب، پرچم، هر چیزی که کمکی به شناسایی بکند. یک بار حرکتی به چشمش خورد، اما ساختمان آن قدر دور بود که اطمینان داشتن دشوار بود. یک بار خیلی واضح شیهه‌ی اسبی را شنید.

آسمان پر بود از پرنده، بیشتر کلاغ. از دور که بال زدن و چرخیدنشان روی سقف‌های گالی را تماشا می‌کردی، بزرگ‌تر از مگس نبودند. در شرق، چشم خدایان مثل ورقه‌ی آبی زیر ضربات خورشید بود که نصف دنیا را پوشانده بود. جندری حاضر نبود از هیچ نوع جاده‌ای بگذرند و حتی هات پای و لامی عاقلانه بودن این تصمیم را متوجه بودند. بعضی روزها که در امتداد ساحل گلی به سیر آهسته‌شان ادامه می‌دادند، آریا

احساس می‌کرد که دریاچه صدایش می‌زد. می‌خواست به آن آب‌های آبی آرام بپرد، دوباره احساس پاکیزگی بکند، زیر آفتاب شنا کند و آب را به اطراف بپاشد. اما جرئت نداشت جلوی چشم دیگران لباس‌هایش را دربیاورد، حتی برای شستن. در انتهای روز اغلب روی صخره‌ای می‌نشست و پایش را به داخل آب خنک می‌انداخت. سرانجام کفش‌های پوسیده و ترک برداشته‌اش را دور انداخته بود. پا برهنه قدم زدن در ابتدا دشوار بود، اما تاول‌ها سرانجام شکافتند، زخم‌ها خوب شدند و کف پایش مثل چرم شد. گل بین انگشتان پا حس خوبی داشت و از احساس خاک زیر پاها خوشش می‌آمد.

از این بالا در دور دست شمال شرق، جزیره‌ی کوچک پوشیده از درختی به چشم می‌خورد. به فاصله‌ی سی قدم از ساحل، سه قوی سیاه روی آب می‌خرامیدند؛ چقدر متین... هیچ کس به آن‌ها نگفته بود که جنگ شده و آن‌ها اهمیتی به شهرهای سوخته و انسان‌های قتل عام شده نمی‌دادند. با حسرت به آن‌ها خیره شد. بخشی از وجودش می‌خواست که قو باشد. بخش دیگر می‌خواست که یکی را بخورد. صبحانه کمی حریره‌ی بلوط و مشتی حشره خورده بود. وقتی به خوردن حشرات عادت می‌کردی آن قدر هم بد نبودند. کرم‌ها بدتر بودند، اما باز هم به بدی درد شکم بعد از یک روز گرسنگی نبودند. یافتن حشرات ساده بود، کافی بود سنگی را با لگد کنار بزنی. آریا یک بار وقتی کوچک بود حشره خورده بود، تنها برای اینکه جیغ سنسا را دربیاورد، برای همین دیگر از خوردنشان ترسی نداشت. سمور نیز همچنین، اما هات پای سوسکی که خورده بود بالا آورد و لامی و جندری حاضر نبودند که حتی امتحانش بکنند. دیروز جندری قورباغه گرفته بود و با لامی قسمت کرد، و چند روز پیش از آن هات پای تمشک یافته بود و بوته را کاملاً لخت کرده بود، اما بیشتر روزی‌شان آب و بلوط بود. کورتز گفته بود چطور با استفاده از سنگ نوعی حریره درست کنند. مزه‌اش افتضاح بود.

آرزو داشت که شکارچی قاچاق نمرده بود. آشنایی‌اش با جنگل بیش از مجموع بقیه گروه بود، اما وقتی نردبان برج را بالا می‌کشید تیری به شانه‌اش خورده بود. تاربر آن را با لجن و خزه‌ی دریاچه پانسمان کرده بود و یکی دو روز کورتز قسم می‌خورد که زخمش اهمیتی ندارد، هر چند پوست گلویش به تدریج تیره می‌شد و لکه‌های سرخی به آرواره و روی سینه‌اش پیشروی می‌کردند. سپس یک روز صبح، توان برخاستن نداشت و روز بعد مرده بود.

زیر توده‌ای از سنگ دفنش کردند و کاتجک شمشیر و بوق شکاری او را تصاحب کرده بود، تاربر نیز کمان و چکمه‌ها و چاقویش را برداشته بود. وقتی رفتند تمام این چیزها را بردند. ابتدا فکر کردند که آن دو نفر به شکار رفته‌اند، و اینکه به زودی برخواهند گشت و سیرشان خواهند کرد. اما منتظر ماندند و منتظر ماندند، تا

اینکه جندری وادارشان کرد که به راه بیفتند. شاید تاربر و کاتجک به این نتیجه رسیده بودند که اگر گروهی از پسرهای یتیم سربارشان نباشند شانس بهتری دارند. احتمالاً چنین بود، اما باعث نمی‌شد که آریا از آن‌ها به خاطر این کار متنفر نباشد.

زیر درخت، هات پای مثل سگ پارس کرد. کورتز گفته بود برای علامت دادن از صدای حیوانات استفاده کنند. می‌گفت که از حقه‌های قدیمی قاچاقچی‌هاست، اما قبل از اینکه فرصت آموزش پارس کردن صحیح به آن‌ها را داشته باشد مرده بود. صدای پرنده درآوردن هات پای افتضاح بود. صدای سگش بهتر بود، اما نه چندان.

آریا دست‌هایش را برای حفظ تعادل باز کرد و از روی شاخه‌ی بالا به یکی در پایین‌تر پرید. رقاص آب سقوط نمی‌کرد. انگشتان پاهایش محکم شاخه را گرفت، با قدم‌های سبک کمی جلو رفت، روی شاخه‌ی بزرگ‌تری در پایین پرید، سپس شاخه را با دست‌هایش گرفت و بین انبوه برگ‌ها آن قدر جلو رفت که به تنه رسید. درخت زیر انگشت‌های دست و پایش زبر بود. سریع پایین آمد، شش قدم آخر را پرید، موقع فرود معلق زد.

جندری دست او را گرفت و کمک کرد که بلند شود. «خیلی اون بالا موندی. چی دیدی؟»

«یه دهکده‌ی ماهیگیری سمت شمال، فقط یه جای کوچک در امتداد ساحله.»

با شنیدن صدای آریا، سمور از بین بوته‌ها خارج شد. لامی این اسم را روی او گذاشته بود. می‌گفت که دخترک شبیه سمور است که درست نبود، اما وقتی که او سرانجام از گریه کردن دست برداشته بود دیگر نمی‌شد دختر گریان صدایش زد. دهانش کثیف بود. آریا امیدوار بود که باز گل نخورده باشد.

جندری پرسید: «آدم دیدی؟»

«بیشتر فقط سقف‌ها رو دیدم، اما از بعضی جاها دود بلند می‌شد و صدای اسب شنیدم.» سمور دست‌هایش را دور ساق پای آریا انداخت، محکم بغلش کرد. حالا گاهی این کار را می‌کرد.

هات پای گفت: «اگه آدم باشه غذا هست.» صدایش زیادی بلند بود. جندری مدام به او می‌گفت که آهسته‌تر حرف بزند، اما اصلاً فایده‌ای نداشت. «شاید بهمون کمی بدن.»

جندری گفت: «شاید هم ما رو کشتن.»

هات پای امیدوارانه گفت: «نه اگه تسلیم بشیم.»

«حالا دیگه مثل لامی حرف می‌زنی.»

لامی گرین‌هندز بین دو ریشه‌ی ضخیم بلوط به درخت تکیه داده بود. موقع جنگیدن در قلعه، نیزه‌ای به ساقش فرو رفته بود. تا انتهای روز بعد، دیگر مجبور بود دستش را دور گردن جندری بندازد و روی یک پا لی لی کند، و حالا دیگر آن را هم نمی‌توانست. شاخه‌های درختان را قطع کرده و تخت روانی برای او ساخته بودند، اما حمل کردنش کار شاق و کندی بود و هر وقت که تکانی وارد می‌شد ناله‌اش بلند می‌شد.

لامی گفت: «باید تسلیم بشیم. کاریه که یارن باید می‌کرد. باید دروازه رو باز می‌کرد، همون طور که اونا گفتن.»

آریا از دست لامی ذله شده بود که مدام می‌گفت یارن باید تسلیم می‌شد. وقتی او را حمل می‌کردند تنها حرفش بود، و ساق پایش و شکم خالیش.

هات پای موافق بود. «اونا به یارن گفتن دروازه رو باز کنه، گفتن به نام پادشاه. وقتی می‌گن به نام پادشاه، ما باید کاری که می‌خوان انجام بدیم. تقصیر اون پیرمرد بو گندو بود. اگه تسلیم شده بود، ما رو به حال خودمون می‌گذاشتن.»

جندری اخم کرد. «شوالیه‌ها و اشرافزاده‌ها همدیگه رو اسیر می‌گیرن و غرامت می‌پردازن، اما اهمیت نمی‌دن که امثال تو تسلیم شدن یا نه.» به آریا رو کرد. «دیگه چی دیدی؟»

هات پای گفت: «اگه دهکده‌ی ماهیگیرهاست شرط می‌بندم بهمون ماهی بفروشن.» دریاچه پر بود از ماهی تازه، اما برای گرفتنشان چیزی در اختیار نداشتند. آریا سعی کرده بود از دست‌هایش به همان شیوه‌ی کاس استفاده نماید، اما ماهی‌ها چابک‌تر از کبوتر بودند و آب چشم‌هایش را به خطا می‌انداخت.

«از ماهی خبر ندارم.» آریا گره‌های موهای سمور را کشید؛ شاید بهتر بود کوتاه شود. «کلاغ‌ها کنار آب بودند. یه چیزی اونجا مرده.»

هات پای گفت: «ماهی که به ساحل افتاده. اگه کلاغ می‌خوره، ما هم می‌تونیم.»

لامی گفت: «باید کلاغ بگیریم، می‌تونیم بخوریمشون، می‌تونیم آتش روشن کنیم و مثل جوجه کبابشون کنیم.»

جندری وقتی اخم می‌کرد مهیب می‌شد. ریش سیاهش به انبوهی بوته‌ای خاردار شده بود. «گفتم آتش روشن نمی‌کنیم.»

هات پای نق زد: «لامی گشنه‌شه، من هم.»

آریا گفت: «ما همه گشنه‌ایم.»

«تو نه.» لامی روی زمین تف کرد. «کرم‌خور.»

آریا می‌خواست به زخم او لگد بزند. «گفتم اگه خواستی برای تو هم از زمین کرم می‌کنم.»

لامی قیافه‌ی منزجری گرفت. «اگه پام سالم بود، چند تا گراز شکار می‌کردم.»

آریا ادایش را درآورد: «چند تا گراز. برای شکار گراز نیزه‌ی مخصوص و اسب و سگ لازمه، و چند نفر که گراز رو از لونه‌ش فراری بدن.» پدرش در جنگل خدایان به همراه راب و جان گراز شکار می‌کرد. یک بار حتی برن را برده بود، اما هیچ وقت آریا را نبرده بود، هر چند بزرگ‌تر بود. سپتا موردان می‌گفت شکار گراز شایسته‌ی لیدی‌ها نیست و مادرش فقط قول داده بود که شاید وقتی بزرگ‌تر شد شاهین خودش را داشته باشد. حالا بزرگ‌تر بود، اما اگر شاهین داشت آن را می‌خورد.

هات پای گفت: «مگه تو از شکار گراز چی می‌دونی؟»

«بیشتر از تو.»

جندری حوصله‌ی این بحث‌ها را نداشت. «ساکت، هر دوتون، باید فکر کنم که چکار کنیم.» همیشه وقتی فکر می‌کرد طوری قیافه می‌گرفت که انگار درد زیادی می‌کشد.

لامی گفت: «تسلیم بشیم.»

«گفتم این تسلیم شدن‌ها رو خفه شو. ما حتی نمی‌دونیم اینا کی هستن. شاید بتونیم کمی غذا بدزدیم.»

هات پای گفت: «لامی اگه پاش سالم بود می‌تونست بدزده. تو شهر دزد بود.»

آریا گفت: «یه دزد ناشی، وگرنه گیر نمی‌افتاد.»

جندری نگاهی به خورشید انداخت. «غروب بهترین موقع برای دزدکی وارد شدنه. وقتی تاریک شد من برای دید زدن می‌رم.»

آریا گفت: «نه، من می‌رم. تو زیادی سر و صدا راه می‌ندازی.»

جندری همان قیافه‌ی کله‌شق را گرفته بود. «با هم می‌ریم.»

لامی گفت: «باید آریا بره، دزدکی رفتنش خیلی بهتر از توئه.»

«گفتم با هم می‌ریم.»

«ولی اگه برنگشتی چی؟ هات پای نمی‌تونه تنهایی منو حمل کنه، می‌دونی که نمی‌تونه...»

هات پای گفت: «و این اطراف گرگ هست. دیشب موقع پاسم صداشون رو شنیدم. از نزدیک می‌اومد.»

آریا نیز صدایشان را شنیده بود. روی شاخه‌های یک نارون خوابیده بود، اما زوزه بیدارش کرد. مدت طولانی بیدار نشسته و گوش کرده بود؛ با هر زوزه، احساس گز گز از پایین فقراتش به بالا می‌رفت.

هات پای گفت: «و اجازه نمی‌دی که حتی برای دور کردنشون آتش روشن کنیم. درست نیست ما رو برای گرگ‌ها ول کنی.»

جندری با انزجار گفت: «کسی شما رو ول نمی‌کنه. اگه گرگ‌ها اومدن، لامی نیزه‌اش رو داره و تو پیششی. ما فقط می‌ریم یه نگاه بندازیم، همین؛ برمی‌گردیم.»

لامی نالید: «هر کسی باشند شما باید تسلیمشون بشید. برای پام مرهم می‌خوام، بد جوری اذیت می‌کنه.»

جندری گفت: «اگه مرهم پا پیدا کردیم با خودمون میاریم. اری، بیا بریم، می‌خوام قبل غروب خورشید نزدیکشون رسیده باشیم. هات پای، سمور رو اینجا نگه دار، نمی‌خوام دنبالمون کنه.»

«دفعه‌ی قبل بهم لگد زد.»

«اگه اینجا نگهش نداری، من بهت لگد می‌زنم.» بدون منتظر ماندن برای جواب، جندری کلاهخودش را به سر گذاشت و راه افتاد.

آریا برای اینکه همپای او برود مجبور بود که تند تند قدم بردارد. جندری پنج سال بزرگ‌تر و یک قدم بلندتر بود، پاهایش نیز بلندتر بود. جندری مدتی چیزی نگفت، فقط با آن قیافه‌ی خشمگین، بدون اینکه صدای زیادی دربیاورد راهش را از میان درختان پیدا می‌کرد. اما سرانجام ایستاد و گفت: «به نظرم لامی زود می‌میره.»

تعجبی برای آریا نداشت. کورتز از زخمش مرده بود و خیلی از لامی قوی‌تر بود. هر وقت نوبت آریا بود که لامی را حمل کند، گرمای زیاد پوستش را احساس می‌کرد و بوی ساق پایش دماغ را آزار می‌داد. «شاید اگه یه استاد پیدا کنیم...»

«استادها تنها تو قلعه‌ها پیدا می‌شن و حتی اگه یکی‌شون رو گیر بیاریم، دستش رو برای امثال لامی کثیف نمی‌کنه.» جندری برای رد شدن از زیر یک شاخه‌ی کوتاه خم شد.

«درست نیست.» استاد لوین به هر کس که پیشش می‌آمد کمک می‌کرد؛ آریا مطمئن بود.

«اون می‌میره و هر چی زودتر برای بقیه‌ی ما بهتر. باید همون طور که خودش می‌گه ولش کنیم. اگه تو یا من زخمی شده بودیم، می‌دونی که اون ولمون می‌کرد.» از شیب تندی پایین رفتند و با استفاده از ریشه‌ی درختان، از سمت دیگر خودشان را بالا کشیدند. «از حمل کردنش خسته شدم و حرف‌های مداومش در مورد تسلیم شدن ذلهم کرده. اگه می‌تونست بایسته، با مشت دندونش رو می‌فرستادم تو شکمش. لامی فایده‌ای برای کسی نداره. اون دختر نق نقو هم بی‌مصرفه.»

«با سمور کاری نداشته باش، ترسیده و گشنه‌شه، فقط همین.» آریا به پشت سر نگاه کرد، اما برای یک بار هم شده دخترک دنبالش نمی‌کرد. لابد همان طور که جندری گفته بود، هات پای دست او را گرفته بود.

جندری با کله‌شقی تکرار کرد: «اون بی‌مصرفه، اون و هات پای و لامی، سرعت ما رو می‌گیرن و کاری می‌کنن که کشته بشیم. بینشون تو تنها کسی هستی که به درد می‌خوری. با وجود اینکه دختری.»

آریا داشت قدم برمی‌داشت که خشکش زد. «من دختر نیستم!»

«چرا هستی. فکر می‌کنی به اندازه‌ی بقیه احمقم؟»

«نه، احمق‌تری. نگهبانان شب دختر قبول نمی‌کنن، همه اینو می‌دونن.»

«درسته. نمی‌دونم چرا یارن تو رو آورده، اما حتماً دلیلی داشته. تو به هر حال دختری.»

«نیستم!»

«پس کیرت رو دربیار و بشاش. زود باش.»

«الان لازم نیست بشاشم. اگه می‌خواستم می‌تونستم.»

«دروغگو. نمی‌تونی کیرت رو دربیاری چون نداری. قبلاً که سی نفر بودیم توجه نکرده بودم، اما تو همیشه برای شاشیدن تنهایی می‌ری بین درخت‌ها. هات پای همچین کاری نمی‌کنه، من هم. اگه دختر نیستی، لابد خواجه هستی.»

«خودت خواجه‌ای.»

«می‌دونی که نیستم.» جندری لبخند زد. «می‌خوای کیرم رو دربیارم و ثابت کنم؟ من چیزی برای قایم کردن ندارم.»

آریا از دهانش پرید: «چرا داری.» عاجزانه می‌خواست از موضوع شیری که نداشت بگریزد. «اون ردا طلایی‌های مهمونخونه دنبال تو بودند، ولی بهمون نگفتی چرا.»

«کاش می‌دونستم. فکر کنم یارن می‌دونست، اما بهم نگفت. اما خودت چرا فکر می‌کردی که دنبال تو هستند؟»

آریا لبش را گاز گرفت. به خاطر داشت که یارن روزی که موهایش را برید چه گفته. این آدما، نصفشون به راحتی تف کردن تو رو در عوض عفو و شاید هم چند سکه‌ی نقره به ملکه تحویل می‌دن. نصف دیگه همین کارو می‌کنن، فقط اول تو رو می‌کنن. تنها جندری متفاوت بود، او را هم ملکه می‌خواست. با احتیاط گفت: «بهت می‌گم، اگه اول تو بگی.»

«اگه می‌دونستم می‌گفتم، اری... این اسم واقعیته، یا یه اسم دخترونه داری؟»

آریا به ریشه‌ی پر گره‌ی زیر پایش نگاه کرد. متوجه بود که تظاهر دیگر فایده‌ای ندارد. جندری می‌دانست و چیزی در شلوار نداشت که خلافش را ثابت کند. می‌توانست نیدل را بکشد و او را همین جا بکشد، یا باید به او اعتماد می‌کرد. مطمئن نبود که حتی اگر جداً سعی کند، بتواند او را بکشد؛ او خودش شمشیر داشت و خیلی قوی‌تر بود. تنها راه باقیمانده، حقیقت بود. «لامی و هات پای نباید بفهمند.»

قسم خورد: «نمی‌فهمند. از من نه.»

«آریا.» چشمانش را به نگاه او بلند کرد. «اسمم آریاست. از خاندان استارک.»

«خاندان...» یک لحظه زبانش بند آمد. «دست پادشاه اسمش استارک بود. کسی که به خاطر خیانت کشتنش.»

«اون هیچ خیانتی مرتکب نشده. پدر من بود.»

چشمان جندری گشاد شد. «پس به این خاطر بود که فکر می‌کردی...»

با سر تائید کرد. «یارن داشت منو به خونه‌م می‌برد، وینترفل.»

«من... پس تو اشرافزاده‌ای... یه... شما یه لیدی هستید...»

آریا به لباس‌های ژنده‌اش نگاه کرد، و پاهای برهنه‌ای که ترک برداشته و پینه بسته بود. کثافت را زیر ناخن‌هایش می‌دید، زخم‌های روی آرنج‌ها و خراش‌های روی دست‌ها. شرط می‌بندم سپتا موردان منو می‌دید نمی‌شناخت. سنسا شاید، اما تظاهر می‌کرد که نمی‌شناسه. «مادرم یه لیدیه، و خواهرم، اما من هیچ وقت نبودم.»

«چرا بودید. شما دختر یه لرد بودید و توی یه قلعه زندگی می‌کردید، مگه نه؟ و شما... خدایان ببخشن، من هیچ...» ناگهان جندری مردد به نظر می‌رسید، شاید هم ترسیده بود. «همه‌ی اون حرفا در مورد کیر، نباید می‌گفتم. و جلوی شما می‌شاشیدم و کارهای دیگه، من... منو عفو کنید، بانوی من.»

آریا با تشر گفت: «بس کن!» جندری مسخره‌اش می‌کرد؟

جندری با کله‌شقی همیشگی‌اش گفت: «من آداب نزاکت رو بلدم، بانوی من. هر وقت دخترهای اشرافی همراه پدرهاشون به مغازه می‌اومدن، استادم بهم می‌گفت زانو بزنم و فقط وقتی حرف بزنم که ازم سوالی پرسیده باشن و به اونا بانوی من بگم.»

«اگه شروع کنی به بانوی من گفتن، هات پای هم متوجه می‌شه. و بهتره همون مثل سابق بشاشی.»

«هر چی بانوی من دستور بده.»

آریا با هر دو دست به سینه‌ی او کوبید. جندری روی سنگ پشت سرش افتاد و تالاپ نشست. خندید و گفت: «تو دیگه چه جور دختر لردی هستی؟»

«این جورش.» به پهلوی او لگد زد، اما جندری تنها بلندتر خندید. «هر چقدر دوست داری بخند. من می‌رم ببینم چه کسی توی این دهکده است.» خورشید دیگر به پایین اوج درخت‌ها رسیده بود؛ تا غروب فرصت چندانی نمانده بود. یک بار هم شده جندری کسی بود که مجبور شد دنبال او بدود. آریا پرسید: «این چه بوئیه؟»

جندری هوا را بو کشید. «ماهی گندیده؟»

«می‌دونی که نیست.»

«بهتره محتاط باشیم. من از غرب دور می‌زنم ببینم جاده‌ای هست یا نه. اگه ارابه دیدی حتماً هست. تو از کنار ساحل برو. اگه کمک لازم داشتی مثل سگ پارس کن.»

«احمقانه است. اگه کمک لازم داشتم داد می‌زنم کمک.» از او دور شد، پاهای برهنه روی علف صدا نمی‌دادند. وقتی از روی شانه به عقب نگاه کرد، جندری با آن قیافه‌ی دردناک تماشایش می‌کرد که می‌گفت دارد فکر می‌کند. احتمالاً به این فکر می‌کرد که نباید می‌گذاشت بانو برای سرقت غذا برود. آریا می‌دانست که از حالا جندری رفتار ابلهانه‌ای خواهد داشت.

هر چه به دهکده نزدیک شد بو تندتر شد. به نظرش شبیه ماهی گندیده نبود. این بو تندتر و گندتر بود. وقتی درخت‌ها فاصله‌شان زیاد شد، از بوته‌ها استفاده کرد، ساکت مثل سایه از بوته‌ای به بوته‌ی دیگر رفت. هر چند قدم می‌ایستاد و گوش می‌داد. سومین بار، صدای چند اسب شنید، همچنین صدای یک مرد. و بو بدتر شده بود. مرده‌ها بو می‌دهند، همین بود. قبلاً همراه یارن و دیگران با این بو آشنا شده بود.

ردیف انبوهی از خاربته‌ها در جنوب دهکده روییده بود. وقتی به آنجا رسید، سایه‌های دراز موقع غروب، شروع به محو شدن کرده بودند و شبتاب‌ها داشتند بیرون می‌آمدند. سقف‌های گالی را درست پشت پرچین

می‌دید. در امتداد آن قدر خزید که شکافی پیدا کرد و روی شکمش از میان آن گذشت، تمام مدت به خوبی مخفی ماند تا اینکه منشای بو را پیدا کرد.

کنار آب‌های چشم خدایان که به ملایمت موج برمی‌داشت، ردیف درازی از تیرک‌های چوب خام برپا شده بود و چیزهایی که زمانی انسان بودند از آن‌ها آویزان بودند، پاهایشان در زنجیر بود، کلاغ‌ها به گوشتشان نوک می‌زدند و از جسدی به جسد دیگر پر می‌کشیدند. در ازای هر کلاغ چند صد مگس حضور داشت. وقتی باد از سمت دریاچه وزید، نزدیک‌ترین جسد خیلی آهسته دور زنجیرش چرخید. کلاغ‌ها بیشتر صورتش را خورده بودند و چیز دیگری هم به آن حمله کرده بود، چیزی خیلی بزرگ‌تر. گلو و سینه‌اش دریده شده بود و روده‌های سبز براق و نوارهای گوشت از شکاف روی شکم آویزان بودند. یکی از دست‌ها از شانه کنده شده بود؛ آریا استخوان‌های جویده شده و ترک برداشته را چند قدم دورتر دید؛ گوشت رویشان نمانده بود.

خودش را واداشت که به نفر بعدی نگاه کند، و به بعدی و نفر پشت آن؛ به خودش می‌گفت که به سختی سنگ است. اجساد همه چنان دریده و فاسد شده بودند که بعد مدتی تازه متوجه شد که قبل دار زدن لباس‌هایشان را درآورده‌اند. به انسان‌های برهنه شباهت نداشتند؛ به زحمت هیچ شباهتی به انسان داشتند. کلاغ‌ها چشم‌ها و گاهاً صورتشان را خورده بودند. از نفر ششم در صف طولانی، هیچ چیز جز یک پای آویزان از زنجیر باقی نمانده بود که با وزش هر نسیم تکان می‌خورد.

ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. مرده‌ها نمی‌توانستند به او آسیبی برسانند، اما کسی که آن‌ها را کشته بود می‌توانست. با فاصله‌ی زیادی پشت چوبه‌ها، دو مرد با زره‌ی زنجیرباف به نیزه‌هایشان تکیه زده بودند؛ جلوی همان بنای کم‌ارتفاع درازی که سقف سفالی داشت. جلوی آن، دو تیرک بلند را به زمین گلی فرو کرده بودند، از هر کدام پرچمی آویزان بود. یکی به نظر سرخ بود، دیگری روشن‌تر، سفید یا شاید زرد، اما هر دو شل افتاده بودند و با رسیدن غروب، دیگر نمی‌شد مطمئن بود که آیا سرخ همان ارغوانی لنیسترهاست. لازم نیست شیر رو ببینم، این همه آدم مرده می‌بینم، چه کسی جز لنیسترها می‌تونه باشه؟

آنگاه کسی داد کشید.

دو نیزه‌دار با شنیدن فریاد برگشتند و مرد سومی ظاهر شد که اسیری را به جلو هل می‌داد. تاریک‌تر از آن شده بود که بشود قیافه‌ها را تشخیص داد، اما زندانی کلاهخود براقی پوشیده بود و وقتی آریا شاخ‌ها را دید فهمید که جندری است. توی احمق احمق احمق احمق! اگر پیشش بود باز به او لگد می‌زد.

نگهبان‌ها بلند حرف می‌زدند، اما آریا دورتر از آن بود که کلمات را تشخیص بدهد، خصوصاً با غار غار و بال زدن کلاغ‌هایی که نزدیکش بودند. یکی از نیزه‌دارها کلاهخود را از سر جندری برداشت و سوالی پرسید، اما ظاهراً از جواب خوشش نیامد، چون با ته نیزه به صورت جندری زد و او را به زمین انداخت. مردی که او را اسیر گرفته بود لگدی زد. نیزه‌دار دوم داشت کلاهخود به شکل کله‌ی گاو را امتحان می‌کرد. سرانجام او را به روی پاهایش بلند کردند و با زور به سمت انبار بردند. وقتی درهای سنگین چوبی را گشودند، پسر کوچکی بیرون پرید، اما یکی از نگهبان‌ها بازویش را گرفت و دوباره به داخل انداخت. آریا از داخل ساختمان گریه می‌شنید، و سپس جیغی بلند شد چنان پر از درد که آریا لبش را گاز گرفت.

نگهبان‌ها جندری را به داخل پیش پسر انداختند و درها را پشت سر آن‌ها بستند. همان موقع نسیمی از سمت دریاچه وزید و پرچم‌ها تکان خوردند و بلند شدند. آن یکی که روی تیرک بلندتر بود همان طور که آریا نگران بود نشان شیر طلایی داشت. دیگری، سه هیکل سیاه براق که روی زمینه‌ای به زردی کره می‌دویدند. سگ. آریا آن سگ‌ها را قبلاً دیده بود، اما کجا؟

اهمیتی نداشت. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که جندری را در اختیار داشتند. با وجود اینکه کله‌شق و ابله بود، آریا باید نجاتش می‌داد. نمی‌دانست آن‌ها می‌دانند که ملکه او را می‌خواهد یا نه.

یکی از نگهبان‌ها کلاهخودش را برداشت و مال جندری را به جایش گذاشت. از دیدنش خشمگین شد، اما می‌دانست که کاری از عهده‌اش برنمی‌آید. به نظرش فریادهای دیگری از داخل انبار فاقد پنجره شنید که سنگ‌های دیوار گنگشان کرده بود، اما اطمینان داشتن دشوار بود.

آن قدر ماند که تعویض نگهبان را دید، و خیلی چیزهای دیگر. سربازها می‌آمدند و می‌رفتند. اسب‌هایشان را کنار نهر می‌بردند تا آب بنوشند. یک گروه شکار از جنگل بازگشت، همراه لاشه‌ی آهویی که از چوبی آویزان بود. تماشا کرد که پوستش را کندند و شکمش را خالی کردند و در سمت دیگر نهر آتش روشن کردند؛ بوی گوشتی که می‌پخت با بوی فساد ترکیب عجیبی تشکیل داد. شکمش آرامش نداشت و به نظرش احتمال داشت که بالا بیاورد. وعده‌ی غذا سربازهای دیگر را از خانه‌ها بیرون کشید، تقریباً همه‌شان زره یا چرم سفت پوشیده بودند. وقتی آهو پخته شد، بهترین قطعه‌اش را به یکی از خانه‌ها بردند.

فکر کرد که شاید تحت پوشش سایه بتواند تا نزدیکی بخزد و جندری را آزاد کند، اما نگهبان‌ها مشعل‌هایی را با آتش طبخ غذا روشن کردند. ملازمی برای دو محافظ انبار گوشت و نان آورد و کمی بعد، دو مرد دیگر

به آن‌ها ملحق شدند و همه شریک مشک شرابی شدند که دست به دست می‌گشت. وقتی خالی شد آن‌ها رفتند، اما دو محافظ تکیه زده به نیزه‌هایشان ماندند.

وقتی سرانجام از زیر خاربن به تاریکی جنگل خزید، دست‌ها و پاهایش خشک شده بود. شب سیاهی بود، با هلال باریکی از ماه که با گذر ابرها ناپدید و سپس دوباره پدیدار می‌شد. ساکت مثل سایه از میان درختان گذشت. در این تاریکی جرئت دویدن نداشت، از ترس اینکه مبادا پایش به ریشه‌های نامرئی گیر کند یا راهش را گم بکند. در سمت چپش چشم خدایان با آرامش روی ساحلش می‌زد. در راست باد میان شاخه‌ها می‌وزید و برگ‌ها خش خش می‌کردند. در دور، صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شنید.

وقتی از میان درخت‌های پشت سر لامی و هات پای بیرون آمد، کم مانده بود از ترس خودشان را کثیف کنند. دختر کوچک بدو آمد و آریا دستش را دور او گرفت. «ساکت.»

هات پای با چشمانی درشت به آریا خیره شد. «فکر کردیم ما رو ول کردید.» شمشیر کوتاهش در دستش بود، همان که یارن از ردا طلایی گرفته بود. «ترسیدم، فکر کردم تو گرگی.»

لامی پرسید: «گاو کجاست؟»

آریا زمزمه کرد: «گرفتنش. باید آزادش کنیم. هات پای، باید کمک کنی. دزدکی می‌ریم و نگهبان‌ها رو می‌کشیم، بعدش من در رو باز می‌کنم.»

هات پای و لامی به هم نگاه کردند. «چند نفرن؟»

آریا اقرار کرد: «نشد بشمارمشون. حداقل بیست نفر، اما تنها دو نفر مواظب در هستند.»

هات پای انگار کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. «نمی‌تونیم با بیست نفر بجنگیم.»

«تو لازمه فقط با یه نفر بجنگی. اون یکی با من، بعدش جندری رو آزاد می‌کنیم و فرار می‌کنیم.»

لامی گفت: «باید تسلیم بشیم، فقط برو و تسلیم شو.»

آریا با کله‌شقی سر تکان داد.

لامی التماس کرد: «پس اونو ولش کن، اری. از وجود ما خبر ندارن. اگه قایم بشیم، دنبال کارشون می‌رن، می‌دونی که می‌رن. تقصیر ما نیست که جندری اسیر شده.»

آریا با عصبانیت گفت: «چقدر احمقی، لامی. اگه جندری رو آزاد نکنیم تو می‌میری. کی تو رو حمل می‌کنه؟»

«تو و هات پای.»

«همیشه، بدون کمک هیچ کس دیگه؟ محاله بتونیم. جندری بین ما قوی بود. به هر حال، اهمیت نمی‌دم که شما چی می‌گید، من برای آزاد کردنش می‌رم.» به هات پای نگاه کرد. «تو میای؟»

هات پای به لامی و سپس به آریا نگاه کرد، دوباره به لامی نگاه کرد و با اکراه گفت: «میام.»

«لامی، مراقب باش سمور دور نشه.»

لامی دست دختر را گرفت و پیش خودش کشید. «اگه گرگ‌ها اومدن چی؟»

آریا پیشنهاد کرد: «تسلیم شو.»

پیدا کردن راه بازگشت به دهکده به نظرش چندین ساعت طول کشید. هات پای مکرراً در تاریکی سکندری می‌خورد و راهش را گم می‌کرد، و آریا مجبور می‌شد منتظرش بماند یا برای پیدا کردنش به عقب بازگردد. سرانجام دست او را گرفت و بین درختان هدایتش کرد. «فقط ساکت باش و دنبالم بیا.» وقتی در زمینه‌ی آسمان، نور محو آتش‌های دهکده را دید گفت: «سمت دیگه‌ی پرچین چند تا جسد روی داره، اما چیزی نیست که ازش بترسیم، فقط یادت باشه که ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌بره. باید واقعاً بی‌صدا و خونسرد باشیم.» هات پای با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد.

ابتدا آریا از زیر خاربن به جلو خزید و دولا منتظر ماند. هات پای با صورت رنگ پریده و نفس بریده پیدایش شد؛ صورت و دست‌هایش خراش‌های درازی برداشته بودند. می‌خواست چیزی بگوید، اما آریا انگشتش را روی لب‌های او گذاشت. روی زانو و دست‌ها از کنار چوبه‌های دار و از زیر مرده‌هایی که تلو تلو می‌خوردند گذشتند. هات پای یک بار هم به بالا نگاه نکرد، کاملاً ساکت ماند.

تا اینکه کلاغی روی پشتش نشست و صدای خفه‌ای از گلویش پرید. ناگهان فریادی از میان تاریکی به گوش رسید: «کی اونجاست؟»

هات پای سریعاً برخاست. «تسلیم می‌شم!» چند دوجین کلاغ غار غار اعتراضشان بلند شد و دو جسد چرخ زدند. هات پای شمشیرش را انداخت. آریا ساق او را گرفت و سعی کرد او را پایین بکشد، اما او پایش را آزاد کرد و در حالی که دست‌هایش را بالای سرش تکان می‌داد به جلو دوید. «تسلیم می‌شم، تسلیم می‌شم.»

آریا به روی پا پرید و نیدل را کشید، اما تا آن زمان دیگر مردها هر طرفشان را محاصره کرده بودند. آریا به نزدیک‌ترین ضربه زد، اما او با دستش که زره داشت دفع کرد و یکی دیگر به شکم آریا مشت زد، او را به روی زمین کشاند، مرد سومی شمشیر را از چنگش درآورد. وقتی سعی کرد که گازش بگیرد، دندان‌هایش روی زنجیر سرد کثیفی بسته شدند. مرد خندید و گفت: «اوهو، یه سرسختش.» ضربه مشتش چنان قدرت داشت که شاید سر آریا کنده می‌شد.

در حالی که آریا درد می‌کشید آن‌ها بالای سرش حرف می‌زدند، اما ظاهراً کلمات را درک نمی‌کرد. گوش‌هایش زنگ می‌زدند. وقتی سعی کرد با خزیدن دور شود، زمین زیر بدنش دوران داشت. نیدل را گرفته بودند. شرم آن بدتر از درد بود، و درد شدت زیادی داشت. جان آن شمشیر را به او داده بود. سیریو طرز استفاده‌اش را به او آموخته بود.

سرانجام یکی یقه‌ی جلیقه‌ی او را گرفت، وادارش کرد که روی زانوها بنشیند. هات پای نیز زانو زده بود؛ جلوی بلندترین مردی که آریا به عمرش دیده بود؛ شبیه یکی از غول‌های قصه‌های ننه‌ی پیر. ندیده بود که غول از کجا آمده. سه سگ سیاه روی نیم‌تنه‌ی زرد رنگ و رو رفته‌ی او می‌دویدند و قیافه‌اش را انگار از سنگ تراشیده بودند. ناگهان آریا فهمید که این سگ‌ها را قبلاً کجا دیده. شب مسابقه‌ی بارانداز پادشاه، همه‌ی شوالیه‌ها سپرهایشان را بیرون خیمه‌شان آویخته بودند. وقتی از جلوی سگ‌های سیاه روی زمینه‌ی زرد می‌گذشتند سنسا گفته بود: «اون مال برادر تازیه. از هودور هم بزرگ‌تره، می‌بینی. بهش می‌گن کوهی که می‌تازه.»

آریا گذاشت سرش بیفتد؛ از وقایع اطرافش درک درستی نداشت. هات پای باز هم داشت تسلیم می‌شد. کوه گفت: «ما رو پیش بقیه می‌بری.» و دور شد. بعد داشت از کنار مرده‌های روی دار می‌گذشت و هات پای به اسیر

کننده‌هایشان می‌گفت که اگر کاری با او نداشته باشند برایشان شیرینی و کلوچه می‌پزد. چهار مرد همراهشان آمدند. یکی مشعل داشت، یکی شمشیر، دو تای دیگر نیزه داشتند.

لامی را همان جایی که از او جدا شده بودند زیر درخت بلوط یافتند. به محض اینکه آن‌ها را دید داد زد: «تسلیم می‌شم.» نیزه‌اش را کنار انداخت و دست‌های پر از لکه‌های سبزش را بالا گرفت. «تسلیم می‌شم. لطفاً.»

مرد مشعل به دست زیر درختان را گشت. «تو آخری هستی؟ پسر نانوا گفت که یه دختر هم هست.»

لامی گفت: «وقتی صدای اومدن شما رو شنید فرار کرد. خیلی سر و صدا به راه انداختید.» و آریا فکر کرد که: فرار کن سمور، تا جایی که می‌تونی بدو، فرار کن و قایم شو و دیگه برنگرد.

«بهمون بگو اون داندریون حرومزاده رو کجا می‌تونیم پیدا کنیم تا بهت یه کاسه غذای داغ برسه.»

لامی مات پرسید: «کی؟»

«بهت گفتم اینا چیزی بیشتر از اون قحبه‌های دهکده نمی‌دونن. وقت تلف می‌کنیم.»

یکی از نیزه‌دارها بالای سر لامی آمد. «پات چیزی شده، پسر؟»

«زخمی شدم.»

«می‌تونی راه بری؟» طوری پرسید که انگار نگران حال اوست.

«نه، باید حملم کنید.»

«که اینطور؟» مرد نیزه‌اش را با بی‌تفاوتی بلند کرد و نوکش را به گلوی نرم پسر فرو برد. لامی حتی فرصت نداشت که دوباره تسلیم شود. یک بار بدنش تکانی خورد و همین. وقتی مرد نیزه‌اش را بیرون کشید، فواره‌ی تاریکی از خون به بیرون پاشید. با خنده زمزمه کرد: «می‌گه حملش کنیم.»

تیریون

به او هشدار داده بودند که لباس گرم بپوشد. تیریون لنیستر به حرفشان اعتماد کرده بود. شلوار ضخیم کاموا و نیم‌تنه‌ی پشمی پوشیده بود و رویش همان پوستین گربه‌ی وحشی را انداخته بود که در کوهستان ماه کسب کرده بود. پوستین به شکل ناجوری دراز بود، برای مردی دو برابر قد او ساخته شده بود. وقتی سوار اسب نبود، تنها چاره این بود که آن را چند بار دور خودش بپیچد، که او را شبیه توپ پشمی راه راهی می‌کرد.

با این وجود، خوشحال بود که به هشدار گوش داده. سرمای سرداب دراز نمور تا عمق استخوان نفوذ می‌کرد. تیمت بعد از اینکه سرمای این پایین را کمی چشید ترجیح داده بود که به بالا برگردد. جایی زیر تپه‌ی رینیس، پشت تالار صنف کیمیاگران بودند. دیوارهای مرطوب سنگی پر بودند از لکه‌های نیترات، و تنها روشنایی از چراغ نفتی فلزی و شیشه‌ای می‌آمد که هالین پایرومنسر[1] با احتیاط زیاد حمل می‌کرد.

واقعاً محتاط بود... و این‌ها کوزه‌هایی بودند که محتاج احتیاط بودند. تیریون یکی را برای معاینه برداشت. گرد و سرخ بود، یک انگور سفالی درشت. کمی برای دست او بزرگ بود، اما می‌دانست که در چنگ مردهای عادی راحت جا می‌گیرد. سفال چنان باریک، چنان شکننده بود که به او این هشدار را هم داده بودند که زیاد فشارش ندهد، وگرنه ممکن است در مشتش خرد شود. سفال سنگریزه داشت، سطحش زبر بود. هالین گفته بود که عمدی است. «ظرف صاف امکان لیز خوردنش از دست آدم بیشتره.»

وقتی تیریون کوزه را کمی خم کرد تا نگاهی به داخلش بیندازد، آتش خاموش نشدنی آهسته به سمت لبه سرازیر شد. می‌دانست که رنگش سبز تیره است، اما با این نور ضعیف تائید این مطلب غیر ممکن بود. «چه غلیظه.»

هالین گفت: «به خاطر سرماست، سرورم.» مرد رنگ پریده‌ای بود با دست‌های نرم مرطوب و رفتاری متملقانه. قبای راه راه سیاه و سرخ پوشیده بود با حاشیه‌دوزی سمور، اما خز کم پشت شده و بیشترش را بید خورده بود.

ماده اصطلاح خود پایرومنسرها برای آتش خاموش نشدنی بود. همچنین به یکدیگر حکیم می‌گفتند که به نظر تیریون آزار دهنده بود، به همان اندازه‌ی عادتشان به این رفتار که تظاهر کنند صاحب دانش سری وسیعی

---

[1] پایرومنسر یعنی کسی که به جادوی آتش مسلطه. مثل نکرومنسر، یعنی کسی که به جادوی مرگ مسلطه. نمونه‌هاش تو این داستان میری ماز دور و... اثرومنسر هم تو این داستان هست، کسی که مثلاً از روی آب و هوا آینده رو پیشگویی می‌کنه.

هستند. زمانی صنف نیرومندی بودند، اما در صده‌های اخیر تقریباً در همه جا اساتید دژ جایگزین کیمیاگران شده بودند. حالا تنها چند تا از محافل قدیمی‌تر باقی مانده بودند و حتی دیگر ادعا نمی‌کردند که می‌توانند فلزات را به هم تبدیل کنند...

... ولی می‌توانستند آتش خاموش نشدنی بسازند. «بهم گفتن آب خفه‌اش نمی‌کنه.»

«صحیحه. وقتی ماده آتش بگیره، به شدت می‌سوزه تا اینکه چیزی ازش باقی نمونه. بعلاوه به پارچه، چوب، چرم، حتی فولاد نفوذ می‌کنه، برای همین اونا هم آتش می‌گیرن.»

تیریون روحانی سرخ توروس میری و شمشیر مشتعلش را به یاد داشت. لایه‌ی نازکی از این ماده برای یک ساعت می‌سوخت. توروس همیشه بعد یک دور مبارزه شمشیر تازه‌ای لازم داشت، اما رابرت به آن مرد علاقه داشت و همیشه با کمال میل شمشیری در اختیارش می‌گذاشت. «پس چرا به رس نفوذ نمی‌کنه؟»

هالین گفت: «آه چرا، نفوذ می‌کنه. زیر این یکی سرداب دیگه‌ای هست که خمره‌های قدیمی‌تر رو انبار کردیم. اونایی که از زمان پادشاه ایریس مونده. علاقه داشت که کوزه‌ها به شکل میوه ساخته بشن. میوه‌هایی به واقع خطرناک، حضرت دست، و هممم، اگه متوجه منظورم هستید حالا رسیده‌تر هستن. ما درشون رو با موم بستیم و طبقه‌ی زیرش رو از آب پر کردیم، اما باز هم... درستش این بود که منهدم می‌شدند، اما عده‌ی خیلی زیادی از اساتید ما در زمان غارت بارانداز پادشاه به قتل رسیدند، کارآموزهای کمی که حالا داریم برای این کار آمادگی ندارند. و مقدار زیادی از ذخیره‌ای که برای ایریس ساختیم گم شده. سال پیش، دویست کوزه در انبار زیر سپت جامع بیلور کشف شد. هیچ کس یادش نیست که چطور به اونجا منتقل شدن، اما لازم نیست بهتون بگم که سپتون اعظم چطور از ترس خودش رو باخته بود. خودم رسیدگی کردم که با رعایت امنیت منتقل بشن. یه گاری رو با شن پر کردم و قابل‌ترین کارآموزهامون رو فرستادم. فقط شب‌ها کار کردیم، ما...»

«شکی ندارم که کارتون برجسته بود.» تیریون کوزه‌ای را که نگه داشته بود به جایش در میان سایرین برگرداند. میز را پوشانده بودند، در چهار ردیف منظم ایستاده بودند و صفشان به میان تاریکی زیرزمینی کشیده شده بود. و پشت این یکی میزهای دیگری بود، تعداد زیادی میز دیگر. «این، هممم، میوه‌های پادشاه فقید ایریس، هنوز قابل مصرفن؟»

«اوه بله، مطمئناً... اما با احتیاط سرورم، همیشه با احتیاط زیاد. ماده سنش که می‌گذره، هممم، بذار بگیم دمدمی مزاج می‌شه. کوچک‌ترین شعله‌ای اونو به آتش می‌کشه. هر جرقه‌ای. گرمای زیادی به خمره برسه، خود

به خود آتش می‌گیره. عاقلانه نیست که حتی برای یه مدت کوتاه زیر آفتاب بمونه. وقتی آتش در درونش شروع شد، حرارت باعث می‌شه که ماده به شدت انبساط پیدا کنه و خیلی زود کوزه به چندین تکه منفجر می‌شه. اگه از قضا کوزه‌های دیگه‌ای مجاورش انبار شده باشن، اونا هم می‌ترکن، و همین طور...»

«الان چند کوزه‌ی آماده دارید؟»

«امروز صبح حکیم مونسیر بهم گفت که هفت هزار و هشتصد و چهل تا داریم. حتماً در این تعداد چهار هزار کوزه‌ی زمان پادشاه ایریس هم لحاظ شده.»

«میوه‌هایی که زیادی رسیدن؟»

هالین با تکان سرش تائید کرد. «حکیم مالیارد باور داره که می‌تونیم ده هزار کوزه‌ای که به ملکه قول داده شده کامل تهیه کنیم. من موافقم.» پایرومنسر به شکل جلفی از خود راضی به نظر می‌رسید.

به فرض اینکه دشمنانمون بهمون فرصت بدن. پایرومنسرها به دقت دستور ساخت آتش خاموش نشدنی را مخفی نگه می‌داشتند، اما تیریون می‌دانست که فرایند وقت‌گیر و خطرناکی است. قبلاً این تصور را داشت که وعده‌ی ده هزار کوزه لاف گستاخانه‌ای است، نظیر پرچمداری که قول می‌دهد ده هزار سرباز به میدان خواهد آورد و روز نبرد با صد و دو نفر پیدایش می‌شد. اگه واقعاً بتونن ده هزار تا فراهم کنن...

نمی‌دانست ذوق‌زده باشد یا وحشت‌زده. شاید مخلوطی از هر دو. «امیدوارم برادران صنف شما دچار عجله‌ی ناشایستی تو کارشون نشده باشن، حکیم. ما ده هزار کوزه‌ی معیوب آتش خاموش نشدنی نمی‌خوایم، حتی یکی... و مطمئناً دوست نداریم سانحه‌ای رخ بده.»

«سانحه‌ای رخ نمی‌ده، حضرت دست. ماده در یک ردیف از سلول‌های سنگی خالی به دست کارآموزهای تعلیم‌دیده تهیه می‌شه و یه نوآموز هر کوزه رو به محض آماده شدن این پایین میاره. بالای هر سلول کار، اتاقی هست که کاملاً با شن پر شده. یه طلسم محافظ روی سقف گذاشته شده، هممم، کاملاً موثر. هر آتشی تو سلول زیری باعث می‌شه که سقف ریزش کنه و شن فوراً آتش رو خفه می‌کنه.»

«و البته کارآموز بی‌احتیاط رو.» تیریون تصور می‌کرد که منظور هالین از طلسم، نوعی ترفند زیرکانه است. بدش نمی‌آمد که از یکی از این سقف‌های کاذب بازدید کند تا طرز عملش را کشف کند، اما الان وقتش نبود. شاید بعد اینکه جنگ را بردند.

هالین مصرانه گفت: «برادرهای من هیچ وقت بی‌احتیاطی نمی‌کنن. می‌تونم هممم، رک باشم...»

«البته.»

«ماده در رگ‌های من جریان داره و در قلب هر پایرومنسری جا داره. ما به قدرتش احترام می‌ذاریم. اما سربازهای عادی، هممم، مثلاً خدمه‌ی شعله‌افکن‌های ملکه، وسط اون غوغای غیر قابل تصور جنگ... هر اشتباهی می‌تونه منجر به فاجعه بشه. هر چقدر بگیم کم گفتیم. پدرم اینو مدام به پادشاه ایریس می‌گفت، مثل پدرش که به پادشاه جهریس پیر می‌گفت.»

تیریون گفت: «اونا حتماً به این حرف گوش دادن. اگه شهر خاکستر شده بود، کسی به من می‌گفت. پس توصیه‌ی شما اینه که بهتره محتاط باشیم؟»

«خیلی محتاط. خیلی خیلی محتاط.»

«این کوزه‌های سفالی... ذخیره‌ی کافی دارید؟»

«بله سرورم، متشکرم که می‌پرسید.»

«پس عیب نداره چند تاش رو بردارم. چند هزار تا.»

«چند هزار؟»

«یا هر چقدر که صنفتون می‌تونه بدون مختل شدن فرایند تولید تامین کنه. دقت کنید که کوزه‌های خالی رو می‌خوام. بگید بین فرماندهان تمام دروازه‌های شهر تقسیم کنن.»

«انجام می‌دم سرورم، اما چرا...»

تیریون به او لبخند زد. «وقتی بهم می‌گید گرم بپوشم، گرم می‌پوشم. وقتی بهم می‌گید محتاط باشم، خب...» شانه بالا انداخت. «به اندازه‌ی لازم دیدم. لطف می‌کنید منو تا تخت روانم مشایعت کنید؟»

«باعث هممم افتخارمه، سرورم.» هالین چراغ را برداشت و او را به پله‌ها راهنمایی کرد. «لطف کردید که به ملاقات ما اومدید. افتخار بزرگیه، هممم. خیلی وقت بود که دست پادشاه ما رو با حضورشون سرافراز نکرده

بودن. از زمان لرد روسارت که از صنف خود ما بود. خیلی وقت پیش، زمان پادشاه ایریس. پادشاه ایریس به کار ما علاقه‌ی زیادی داشتن.»

پادشاه ایریس عادت داشت گوشت دشمنانش را سرخ کند. برادرش جیمی داستان‌هایی از پادشاه دیوانه و پایرومنسرهای محبوبش را برایش تعریف کرده بود. «مطمئنم جافری هم بهتون علاقه نشون می‌دونه.» که به این خاطر باید از شما دورش نگه دارم.

«بزرگ‌ترین آرزوی ماست که پادشاه شخصاً با حضورشون تالار صنف ما رو سرافراز کنن. با علیاحضرت خواهرتون صحبتش رو کردم. یه ضیافت مفصل...»

هر چه بالاتر می‌رفتند گرم‌تر می‌شد. «اعلیحضرت تا زمانی که هنوز جنگ رو نبردیم برگزاری هر نوع ضیافتی رو قدغن کردن.» به اصرار من. «پادشاه شایسته نمی‌دونن وقتی رعایاشون نون ندارن، خودشون با بهترین غذاها جشن بگیرن.»

«یه تظاهر هممم فداکارانه، سرورم. شاید در عوض امکانش باشه که چند نفر از ما به حضور پادشاه در قلعه‌ی سرخ بیایم. یه نمایش کوچک از قدرت ما، مثل سابق، برای کاستن از سنگینی نگرانی‌های اعلیحضرت. آتش خاموش نشدنی تنها یکی از رازهای مخوف صنف باستانی ماست. چیزهایی که می‌تونیم به نمایش بگذاریم زیاد و شگفت‌انگیز هستند.»

«با خواهرم مطرحش می‌کنم.» تیریون اعتراضی نسبت به چند کلک شعبده‌بازی نداشت، اما علاقه‌ی جاف برای به جان هم انداختن انسان‌ها تا سرحد مرگ به اندازه‌ی کافی دردسر داشت؛ قصد نداشت اجازه بدهد که آن پسر توجه‌اش به امکان زنده زنده سوزاندن آن‌ها جلب شود.

وقتی سرانجام به بالای پله‌ها رسیدند، تیریون پوستین گربه‌ی وحشی را درآورد و دور دستش پیچاند. تالار صنف کیمیاگران محوطه‌ی باابهت محصور با سنگ سیاهی بود، اما هالین او را از میان پیچ‌ها به گالری مشعل‌های آهنی هدایت کرد. راهروی طولانی‌ای بود که در آن ردیفی از آتش‌های سبز دور ستون‌های سیاه فلزی به ارتفاع بیست قدم می‌رقصیدند و صدای قدم‌ها در آن منعکس می‌شد. شبح شعله‌ها از مرمر سیاه براق دیوارها و کف منعکس می‌شد و درخشش سبزی فضای راهرو را پر کرده بود. تیریون اگر اطلاع نداشت که مشعل‌های بزرگ آهنی همین امروز صبح به افتخار بازدید او روشن شده‌اند بیشتر تحت تاثیر قرار می‌گرفت. به

محض اینکه درها پشت سر او بسته می‌شدند مشعل‌ها خاموش می‌شد. آتش خاموش نشدنی گرانبهاتر از آن بود که اسراف شود.

بالای پله‌های عریض، نزدیک دامنه‌ی تپه‌ی ویسنا به خیابان خواهران وارد شدند. از هالین وداع کرد و به سمت تیمت پسر تیمت لنگید که با اسکورتی از مردان سوخته منتظرش بود. با توجه به مقصد امروز، انتخاب کاملاً مناسبی برای محافظت از او بودند. در ضمن، زخم‌های روی بدن آن‌ها ترس به دل اراذل شهر می‌انداخت. این روزها کاملاً به صلاح بود. همین سه شب پیش، گروه دیگری جلوی دروازه‌های قلعه‌ی سرخ جمع شده بودند و برای غذا شعار می‌دادند. جاف بارانی از تیر به رویشان ریخته بود، چهار نفر را کشته بود و داد زده بود اجازه می‌دهد که این مرده‌ها را بخورند. باز طرفدارهای بیشتری کسب کرده بود.

تیریون از مشاهده‌ی بران در کنار تخت روان شگفت‌زده شد. «اینجا چکار داری؟»

بران گفت: «پیام‌های تو رو می‌رسونم. دست آهنی کنار دروازه‌ی خدایان کار فوری باهات داره. نمی‌گه چی. و به دژ میگور احضار شدی.»

«احضار شدم؟» تیریون تنها کسی را که به خودش اجازه‌ی می‌داد همچین عبارتی را به کار ببرد می‌شناخت. «و سرسی ازم چی می‌خواد؟»

بران شانه بالا انداخت. «ملکه بهت دستور داده فوراً به قلعه برگردی و تو اتاقش به محضرش بری. اون پسر عموی نوجوان‌تون پیام رو رسونده. چهار تار مو روی لبش دراومده، فکر می‌کنه مرد شده.»

«چهار تار و یه شوالیه. اون حالا سر لنسله، یادت باشه.» تیریون می‌دانست که سر جکلین دنبال او نمی‌فرستد، مگر اینکه موضوع مهم باشد. «بهتره ببینم بای‌واتر چی می‌خواد. به خواهرم اطلاع بده که وقتی برگشتم به حضورش می‌رم.»

بران هشدار داد: «خوشش نمیاد.»

«خوبه. هر چقدر سرسی بیشتر انتظار بکشه، خشمگین‌تر می‌شه و خشم احمقش می‌کنه. من احمق و خشمگین رو به مکار و خونسرد ترجیح می‌دم.» تیریون پوستینش را تا زد و به داخل تخت روان انداخت، تیمت کمک کرد که سوار شود.

میدان بازار پشت دروازه‌ی خدایان که در شرایط عادی پر بود از ازدحام زارعینی که سبزیجاتشان را می‌فروختند، حالا که تیریون از آن می‌گذشت خالی از جمعیت بود. سر جکلین کنار دروازه با او ملاقات کرد و دست آهنینش را به نشانه‌ی احترامی خشک بالا برد. «سرورم. پسر عمه‌ی شما سر کلیوس فری اینجاست. از ریورران تحت پرچم صلح با نامه‌ای از راب استارک اومدن.»

«شرایط صلح؟»

«این طور می‌گن.»

«پسر عمه‌ی عزیز. منو پیشش ببر.»

ردا طلایی‌ها سر کلیوس را در یکی از استراحتگاه‌های فاقد پنجره‌ی نگهبانان دروازه تحت نظر گرفته بودند. وقتی تیریون وارد شد برخاست. «تیریون، از دیدنت خیلی خوشحالم.»

«زیاد این حرف رو نمی‌شنوم، پسر عمه.»

«سرسی باهات نیومده؟»

«خواهرم گرفتاری‌های دیگه‌ای داره. نامه‌ی استارک اینه؟» آن را از روی میز برداشت. «سر جکلین، لطفاً تنهامون بذارید.»

بای‌واتر تعظیم کرد و خارج شد. با بسته شدن در، سر کلیوس گفت: «ازم خواسته شده که شرایط رو به نایب ملکه تحویل بدم.»

«من بهشون اطلاع می‌دم.» تیریون به نقشه‌ای که راب استارک همراه نامه فرستاده بود نگاهی انداخت. «هر چی به وقتش، پسر عمه. بشین. راحت باش. قیافه‌ت فرسوده و لاغر شده.» در واقع وضعش از این توصیف بدتر بود.

«بله.» سر کلیوس روی نیمکت نشست. «اوضاع سرزمین رودخانه‌ها خرابه، تیریون. خصوصاً اطراف چشم خدایان و در امتداد جاده‌ی شاهی. لردهای رودخانه محصول خودشون رو می‌سوزونن به این قصد که ما دچار قحطی بشیم، و تدارکات پدرت هر دهکده‌ای که تصرف می‌کنن به آتش می‌کشن و اهالی رو قتل عام می‌کنن.»

این بود رسم جنگ. عوام سلاخی می‌شدند، در حالی که اشرافزاده‌ها به خاطر غرامت اسیر گرفته می‌شدند. یادم باشه از خدایان تشکر کنم که لنیستر به دنیا اومدم.

سر کلیوس دستش را به میان موهای قهوه‌ایش برد. «با وجود پرچم صلح، دو بار بهمون حمله شد. گرگ‌هایی که زره پوشیده بودن، آماده برای دریدن هر کس که از خودشون ضعیف‌تره. تنها خدایان می‌دونن که اولش طرفدار کی بودند، اما حالا طرفدار خودشونن. سه مرد از دست دادیم، دو برابرش زخمی شدن.»

«از دشمنمون چه خبر؟» تیریون دوباره توجه‌اش را معطوف شرایط استارک کرد. پسر چیز چندانی نمی‌خواست. تنها نیمی از مملکت، آزادی اسرای آن‌ها، گروگان، شمشیر پدرش... آه، البته، خواهرهایش.

سر کلیوس گفت: «پسره بیکار در ریورران نشسته. فکر کنم از روبرو شدن با پدر شما در میدان نبرد می‌ترسه. هر روز که می‌گذره قواش تحلیل می‌ره. لردهای رودخانه ترکش کردند، هر کدوم برای دفاع از زمین‌های خودشون رفتند.»

نقشه‌ی پدر این بود؟ تیریون نقشه‌ی استارک را لوله کرد. «این شرایط قابل پذیرش نیست.»

سر کلیوس با اندوه گفت: «حداقل به مبادله‌ی دخترهای استارک با تیان و ویلم رضایت می‌دید؟»

تیریون به خاطر آورد که تیان فری برادر کوچک‌تر اوست. با ملایمت گفت: «نه، اما ما شرایط خودمون برای مبادله‌ی اسرا رو ارائه می‌کنیم. اجازه بدید با سرسی و شورا مشورت کنم. شما رو با شرایطمون به ریورران می‌فرستیم.»

به وضوح این چشم انداز خوشایندش نبود. «سرورم، فکر نکنم راب استارک به این آسونی تسلیم بشه. لیدی استارک کسیه که خواهان این صلحه، نه پسره.»

«لیدی کتلین دخترهاش رو می‌خواد.» تیریون نامه و نقشه در دست، از نیمکت به پایین سر خورد. «سر جکلین رسیدگی می‌کنه که غذا و آتش داشته باشی. به نظر شدیداً محتاج خوابی، پسر عمه. وقتی بیشتر از این مشخص شد، سراغت می‌فرستم.»

سر جکلین را روی بارو یافت، داشت چند صد نیروی تازه را تماشا می‌کرد که در محوطه‌ی پایین تمرین می‌کردند. با این همه آدمی که به بارانداز پادشاه پناه آورده بودند، کمبودی از نظر مردانی نداشتند که به خاطر

شکم پر و تشک کاهی در سربازخانه حاضر باشند به نگهبانان شهر ملحق شوند، اما تیریون هیچ خوش‌خیالی در این مورد نداشت که وقتی جنگ شروع شود این مدافعین ژنده‌شان چقدر به دردشان خواهند خورد.

تیریون گفت: «کار خوبی کردی که دنبال من فرستادی. سر کلیوس رو در اختیار شما می‌گذارم. باید مهمان‌نوازی کامل در موردشون رعایت بشه.»

فرمانده می‌خواست بداند: «با اسکورتشون چکار کنیم؟»

«بهشون غذا و لباس تمیز بده و استادی پیدا کن که به زخمی‌هاشون برسه. نباید پاشون به داخل شهر برسه، متوجه شدی؟» هیچ به صلاح نبود که واقعیت شرایط بارانداز پادشاه به گوش راب استارک در ریورران برسد.

«کاملاً متوجه شدم، سرورم.»

«آآ، یه چیز دیگه. کیمیاگرها قراره به هر کدوم از دروازه‌های شهر تعداد زیادی کوزه‌ی سفالی بفرستن. شما باید از اونا برای آموزش سربازهایی استفاده کنین که با شعله‌افکن‌ها کار می‌کنن. کوزه‌ها رو با رنگ سبز پر کنید و به اونا بسپارید که پر کردن و پرتاب کردن رو تمرین کنن. هر کسی که رنگ رو می‌ریزه باید تعویض بشه. وقتی با کوزه‌های رنگ مهارت کسب کردند، به جاش نفت چراغ استفاده کنید و بگید که روشن کردن و پرتاب کردنشون رو تمرین کنن. وقتی یاد گرفتن که بدون سوزوندن خودشون این کار رو انجام بدن، شاید برای آتش خاموش نشدنی آماده باشن.»

سر جکلین با دست آهنینش گونه‌اش را خاراند. «اقدام عاقلانه‌ایه. هر چند به اون شاش کیمیاگرها علاقه‌ای ندارم.»

«من هم، اما چیزی که در دست دارم ازش استفاده می‌کنم.»

وقتی به تخت روانش برگشت، تیریون لنیستر پرده‌ها را کشید و بالشی را زیر آرنجش گذاشت. سرسی وقتی می‌فهمید که او نامه‌ی استارک را قاپیده خرسند نمی‌شد، اما پدر او را برای حکومت کردن به اینجا فرستاده بود، نه برای راضی کردن سرسی.

به نظرش چنین می‌رسید که راب استارک فرصت طلایی در اختیارشان گذاشته. بگذار پسرک با رویای صلحی آسان در ریورران وقت تلف کند. تیریون با شرایط خودش جواب خواهد فرستاد، به پادشاه شمال آن

قدر خواهد داد که همچنان امیدوار بماند. بگذار سر کلیوس با دویدن بین اینجا و آنجا شکمش آب شود. تمام این مدت، سر استفورد مشغول آموزش و مسلح کردن ارتش جدیدی خواهد بود که در کسترلی راک تشکیل داده. وقتی او آماده بود، همراه لرد تایوین تالی‌ها و استارک‌ها را در وسط له خواهند کرد.

حالا فقط اگر برادرهای رابرت نیز این قدر همکاری داشتند. هر چند پیشروی‌اش خیلی آهسته بود، ولی به هر حال رنلی با نیروی عظیم جنوبی خود به سمت شمال و شرق می‌خزید، و تیریون هر شب با این بیم به خواب می‌رفت که با خبر رسیدن لرد استنیس بیدارش خواهند کرد و خواهد دید که ناوگان او وارد بلک‌واتر راش شده. خب، ظاهراً ذخیره‌ی خوبی از آتش خاموش نشدنی داشتند، با این وجود...

همهمه‌ای در خیابان مزاحم تفکر روی نگرانی‌هایش شد. تیریون با احتیاط از میان پرده‌ها نگاه کرد. از میدان پینه‌دوزها می‌گذشتند، جایی که جمعیت قابل توجهی زیر سایبان‌های چرمی جمع شده بودند تا به خطابه‌ی یک پیامبر گوش دهند. ردای پشمی رنگرزی نشده با کمربندی از طناب کنفی نشان این بود که عضوی از جمعیت برادران متکدی است.

مرد با حرارت داد زد: «فساد! این هم هشدار! از غضب پدر برحذر باشید!» به زخم محو سرخ روی آسمان اشاره کرد. اینجا که ایستاده بود، قلعه‌ی روی تپه‌ی مرتفع اگان درست پشت سرش بود، دنباله‌دار در پس‌زمینه منظره‌ی شومی بالای برج‌ها بود. تیریون با خودش فکر کرد که برای محل موعظه‌اش انتخاب زیرکانه‌ای کرده. «ما کف کردیم، باد کردیم، پر از کثافت شدیم. برادر با خواهر روی تخت پادشاه‌ها جفتگیری می‌کنه و حاصل زنای اون‌ها در قصر به تخت می‌شینه و به ساز میمون کوچولوی اهریمنی بد ذاتی می‌رقصه. لیدی‌های بلند مرتبه با دلقک‌ها می‌خوابند و هیولا به دنیا میارن! حتی سپتون اعظم خدایان رو فراموش کرده! در آب معطر استحمام می‌کنه و با خوردن گوشت خوک و خوشگذرانی هر روز چاق‌تر می‌شه، در حالی که ملتش گرسنه هستند! غرور جای نیایش رو گرفته، کرم‌ها در قلعه‌های ما حکومت می‌کنند، طلا همه چیز شده... اما دیگه به پایان رسیده! تابستان فساد به پایانش نزدیک شده و پادشاه فاحشه‌باز از تخت سرنگون شده! وقتی گراز شکمش رو درید، بوی گندی تا آسمان بلند شد و هزاران مار فش فش کنان از شکاف بیرون زدند و گاز گرفتند!» با انگشت استخوانی‌اش باز به دنباله‌دار و قلعه اشاره کرد. «این هم قاصد! خدایان داد می‌زنند استغفار کنید، شاید گناهانتان بخشوده شد! خودتون رو با شراب پرهیزکاری بشورید، وگرنه دچار آتش می‌شید! آتش!»

صداهای دیگری تکرار کردند: «آتش!»، اما هو کشیدن‌های تمسخرآمیز آن دسته از جمعیت را تقریباً ساکت کرد. تیریون از این موضوع کمی تسلی یافت. دستور داد که به راه ادامه دهند، مردان سوخته راه را باز کردند و

تخت روان مثل کشتی روی دریای طوفانی به تلاطم افتاد. پس میمون کوچولوی اهریمنی شدم. ولی مردک مطمئناً در مورد سپتون اعظم به نکته‌ی صحیحی اشاره کرده بود. مون بوی دیروز در مورد او چه گفته بود؟ مرد مومن چنان با حرارت هفت خدا رو دعا می‌کنه که هر وقت سر میز می‌شینه یه نوبت غذا برای هر کدومشون می‌خوره. خاطره‌ی طعنه‌ی دلقک لبخند به لب تیریون آورد.

خوشحال شد که بدون واقعه‌ی خاص دیگری به قلعه‌ی سرخ رسید. وقتی از پله‌های اتاقش بالا می‌رفت، از امروز صبح خیلی امیدوارتر بود. وقت، تنها چیزی که واقعاً لازم دارم وقته، برای اینکه مقدمات همه‌ی چیز رو بچینم. وقتی زنجیر آماده شد... در اتاقش را گشود.

سرسی از پنجره رو برگرداند، دامنش دور کمر باریکش پیچ خورد. «به چه جرئت به احضار من بی‌اعتنایی می‌کنی!»

«کی تو رو به برج من راه داده؟»

«برج تو؟ اینجا قلعه‌ی سلطنتی پسر منه.»

«این طور می‌گن.» تیریون خشنود نبود. کرون کمتر از او از نتیجه‌اش راضی خواهد بود؛ امروز نگهبانی به عهده‌ی برادران ماه او بود. «از قضا خیال داشتم همین حالا پیشت بیام.»

«واقعاً؟»

در را پشت سرش محکم بست. «بهم شک داری؟»

«همیشه، و دلایل خوبی دارم.»

«احساسم جریحه‌دار شد.» برای پر کردن فنجانی از شراب به سمت قفسه لنگید. برای عطش شدن راهی مطمئن‌تر از صحبت با سرسی نمی‌شناخت. «اگه ناراحتت کردم، می‌خوام بدونم چرا.»

«چه کرم کوچک نفرت‌انگیزی هستی. میرسلا تنها دخترمه. واقعاً فکر کردی بهت اجازه می‌دم که اونو مثل یه کیسه جو بفروشی؟»

میرسلا. خب، پوسته‌ی تخم مرغ ترک برداشته بود. باید می‌دید که جوجه چه رنگی است. «کجاش به کیسه‌ی جو شباهت داره؟ میرسلا یه پرنسسه. بعضیا می‌گن این نقش در ذاتشه. مگه اینکه خیال داشته باشی با تامن عقدش کنی؟»

دست سرسی مثل مار آمد و فنجان شراب را از دستش به زمین انداخت. «برادرم هم باشی، باید به خاطر این حرف زبونت رو ببرم. من نایب السلطنه‌ی جافری هستم، نه تو، و می‌گم که میرسلا برخلاف من که بی‌اختیار پیش رابرت برتیون فرستاده شدم، به این مرد دورنی تحویل داده نمی‌شه.»

تیریون شراب را از انگشتانش پاک کرد و آه کشید. «چرا که نه؟ تو دورن از اینجا خیلی امنیتش بیشتره.»

«کاملاً عقلت رو از دست دادی یا اون قدر مریضی که از این کار لذت می‌بری؟ به خوبی من می‌دونی که مارتل‌ها هیچ دلیلی ندارن که از ما خوششون بیاد.»

«مارتل‌ها دلیل کافی برای نفرت از ما دارن. ولی انتظار دارم قبول کنن. گله‌ی پرنس دوران از خاندان لنیستر تنها یک نسل به گذشته برمی‌گرده، اما دورنی‌ها هزاران ساله که با استورمز اند و های‌گاردن نزاع دارند و رنلی بیعت دورن با خودش رو مشخص فرض کرده. میرسلا نه سالشه، تریستان مارتل یازده. من پیشنهاد کردم وقتی میرسلا به چهارده سالگی رسید با هم ازدواج کنند. تا اون زمان، تحت حمایت پرنس دوران، مهمان افتخاری سان‌اسپیر می‌شه.»

سرسی با دهان سفت گفت: «گروگان.»

تیریون مصرانه گفت: «مهمان افتخاری؛ و به نظر من مارتل با میرسلا رفتار محبت آمیزتری از جافری نسبت به سنسا استارک خواهد داشت. در نظر دارم سر اریس اوکهارت رو همراه میرسلا بفرستم. اگه یه شوالیه‌ی گارد شاهنشاهی محافظ قسم خورده‌ش باشه، احتمال نداره کسی فراموش کنه که اون چه کسیه و چه مقامی داره.»

«اگه دوران مارتل تصمیم بگیره که مرگ دخترم خون خواهرش رو پاک می‌کنه، سر اریس فایده‌ی چندانی نخواهد داشت.»

«مارتل شرافتمندتر از اونه که یه دختر نه ساله رو بکشه، خصوصاً یکی به شیرینی و معصومی میرسلا. تا وقتی که اونو داشته باشه، می‌تونه تا حد زیادی مطمئن باشه که ما به تعهدمون پایبند هستیم و شرایط دلپذیرتر از اونه

که بشه صرفنظر کرد. میرسلا بخش کم اهمیتشه. من همچنین بهش قاتل خواهرش رو پیشنهاد دادم، و جایگاهی در شورا، چند قلعه در مارچز...»

«خیلی زیاد.» سرسی دامنش چین برداشت و مثل شیر مادهی بیقراری از تیریون دور شد. «پیشنهاد گزافی دادی، اون هم بدون تائید و رضایت من.»

«داریم در مورد شاهزادهی دورن حرف میزنیم. اگه شرایط سبکتری پیشنهاد میکردم، احتمالاً به صورتم تف میکرد.»

سرسی چرخید و با اصرار گفت: «خیلی زیاد!»

تیریون که خشم خودش داشت برانگیخته میشد گفت: «تو چی بهش پیشنهاد میکردی، اون سوراخ بین پاهات؟»

این بار سیلیای که میآمد را دید. گردنش ترق صدا داد و به یک سمت چرخید. «خواهر عزیز عزیزم، بهت قول میدم آخرین باری باشه که منو میزنی.»

خواهرش خندید. «منو تهدید نکن، کوچولو. فکر میکنی نامهی پدر در امان نگهت میداره؟ یه تکه کاغذ. ادارد استارک هم یه تکه کاغذ داشت، ببین چقدر براش فایده داشت.»

ادارد استارک محافظین شهر رو نداشت، یا کوهنشینهای منو، یا سربازهایی که بران اجیر میکنه. من دارم. حداقل امیدوارم که دارم. اعتماد به واریس، سر جکلین بایواتر، بران. لرد استارک نیز احتمالاً توهمات خودش را داشت.

با این وجود چیزی نگفت. آدم عاقل روی منقل آتش خاموش نشدنی نمیریخت. به جایش یک پیاله شراب ریخت. «فکر میکنی اگه بارانداز پادشاه سقوط کنه میرسلا چقدر امنیت داره؟ رنلی و استنیس کلهی اونو کنار مال تو به نیزه میزنن.»

و سرسی شروع کرد به گریستن.

اگر شخص اگان فاتح سوار بر اژدها، در حالی که مثل تردستها چند لیمو را در هوا میچرخاند، ناگهان وارد اتاق میشد، تیریون لنیستر این همه شگفتزده نمیشد. از زمانی که در کنار هم چند بچه در کسترلی راک

بودند، گریستن خواهرش را ندیده بود. با دستپاچگی یک قدم به سمت او برداشت. وقتی خواهر آدم گریه می‌کند، از آدم انتظار می‌رود که او را دلداری دهد... اما این سرسی بود! با دودلی دستش را به سمت شانه‌ی او دراز کرد.

سرسی با نفرت عقب رفت. «بهم دست نزن.» نباید ناراحت می‌شد، اما از هر سیلی دردش بیشتر بود. سرسی با قیافه‌ای که به اندازه‌ی غصه از خشم برافروخته بود، برای نفس گرفتن تقلا می‌کرد. «بهم نگاه نکن... نگاه نکن... این طوری نه... تو نه.»

تیریون برای رعایت ادب پشتش را به او کرد. «نمی‌خواستم بترسونمت. قول می‌دم که هیچ اتفاقی برای میرسلا نیفته.»

سرسی از پشت سر گفت: «دروغگو. من بچه نیستم که با قول خالی آرومم کنی. بهم گفته بودی که جیمی رو آزاد می‌کنی. خب، اون کجاست؟»

«فکر کنم تو ریورران. تحت نظر جاش امنه، تا من یه راهی برای آزادیش پیدا کنم.»

سرسی دماغ بالا کشید. «من باید مرد متولد می‌شدم. اون وقت محتاج هیچ کدومتون نبودم. به هیچ کدوم از اینا اجازه‌ی وقوع نمی‌دادم. جیمی چطور به خودش اجازه داد که اون پسره اسیرش کنه؟ و پدر، بهش اعتماد کردم، چقدر احمق بودم، اما حالا که حضورش لازمه کجاست؟ چکار می‌کنه؟»

«می‌جنگه.»

سرسی با سرزنش گفت: «از پشت دیوارهای هارن‌هال؟ چه شیوه‌ی عجیبی برای جنگیدن. به شکل مشکوکی شبیه قایم شدنه.»

«با دقت نگاه کن.»

«اسمش رو چی می‌ذاری؟ پدر توی یه قلعه نشسته، راب استارک تو یکی دیگه، و هیچ کدوم کاری نمی‌کنن.»

«نشستن داریم تا نشستن. هر کدوم منتظره که اون یکی حرکتی بکنه، اما شیر آروم و آماده است، دمش رو می‌جنبونه، در حالی که آهو از ترس خشکش زده، دلهره راحتش نمی‌ذاره. به هر طرف که فرار کنه، شیر اونو می‌گیره، خودش هم خبر داره.»

«و تو کاملاً مطمئنی که شیر پدره؟»

تیریون لبخند زد. «روی همه‌ی پرچم‌های ما هست.»

سرسی به این شوخی اعتنا نکرد. «اگه پدر کسی بود که اسیر گرفته شده بود، جیمی بی‌کار نمی‌نشست؛ برات قسم می‌خورم.»

جیمی آن قدر قشونش را به دیوارهای ریورران می‌کوبید که از آن چیزی جز قطعات خونین باقی نماند؛ گور بابای احتمال پیروزی. اون هیچ وقت صبر نداشته، درست مثل تو، خواهر عزیز. «همه نمی‌تونن به اندازه‌ی جیمی جسور باشن، اما برای بردن جنگ راه‌های دیگه‌ای هست. هارن‌هال مستحکمه و موقعیت خوبی داره.»

«و همون طور که هر دوی ما به خوبی می‌دونیم، بارانداز پادشاه این طور نیست. وقتی که پدر با پسر استارک بازی شیر و آهو رو می‌کنه، رنلی از جاده‌ی رزها پیشروی می‌کنه. دیگه همین روزها به دروازه‌ی ما می‌رسه!»

«شهر یه روزه سقوط نمی‌کنه. رسیدن از هارن‌هال، یه مانور سرراست و سریع در مسیر جاده‌ی شاهیه. رنلی هنوز ادوات محاصره‌ش رو سوار نکرده، پدر از پشت سر بهش حمله می‌کنه. قشون پدر پتک می‌شه، دیوارهای شهر سندان. منظره‌ش تماشایی می‌شه.»

چشم‌های سبز سرسی به او دوخته شده بود، نگران، ولی گرسنه‌ی قوت قلبی که تیریون داشت می‌داد. «و اگه راب استارک پیشروی کنه؟»

«هارن‌هال اون قدر به گدار ترای‌دنت نزدیکه که روس بولتون نمی‌تونه نیروی پیاده‌ی شمالی‌ها رو برای پیوستن به سواره نظام گرگ جوان از آب رد کنه. استارک نمی‌تونه بدون اینکه اول هارن‌هال رو تسخیر کنه به سمت بارانداز پادشاه پیشروی کنه، و حتی اگه بولتون هم بهش ملحق بشه نیروی کافی برای اون کار رو نداره.» تیریون سعی کرد که قانع کننده‌ترین لبخندش را بزند. «در این مدت، پدر از پیه زمین‌های کنار رودخانه تغذیه می‌کنه و عمو استنفورد قوای جدید در راک بسیج می‌کنه.»

سرسی با شک او را برانداز کرد. «چطور ممکنه اینا رو بدونی؟ پدر وقتی تو رو می‌فرستاد نقشه‌هاش رو به تو گفت؟»

«نه به نقشه نگاه کردم.»

قیافه‌اش تحقیرآمیز شد. «پس همه این حرف‌ها محصول اون کله‌ی زشتته، جن؟»

تیریون نچ نچ کرد. «خواهر عزیز، ازت می‌پرسم اگه ما دست بالا رو نداشتیم، استارک درخواست صلح می‌کرد؟» نامه‌ای که سر کلیوس فری آورده بود درآورد. «گرگ جوان برامون این شرایط رو فرستاده، ببین. مطمئناً شرایط قابل قبول نیست، اما به هر حال یه شروعه. دوست داری ببینی؟»

«بله.» به همین سرعت تماماً یک ملکه شده بود. «چطور شده که دست توست؟ باید به من تحویل می‌دادن.»

«دست به چه دردی می‌خوره اگه چیزها رو به دستت نرسونه؟» تیریون نامه را به او داد. گونه‌اش جایی که دست سرسی علامت زده بود هنوز می‌سوخت. بذار پوست نصف صورتم رو بکنه، بهای ناچیزی در برابر رضایت به ازدواج با دورنی‌هاست. احساس می‌کرد که حالا این را در دست دارد.

و همچنین اطلاع از خبرچینی خاص... خب، این هم آلوی روی پوره.

برن

روی دنسر شنلی از پشم به سفیدی برف با نشان دایرولف خاکستری خاندان استارک کشیده بودند، برن شلوار خاکستری و نیم‌تنه‌ی سفید پوشیده بود، آستین‌ها و یقه‌اش حاشیه‌دوزی سنجاب داشت. گل سینه‌اش سر نقره‌ای گرگ با چشم‌های سیاه براق بود. به جای این گرگ نقره‌ای روی سینه‌اش ترجیح می‌داد سامر در کنارش باشد، اما سر رودریک نرمش نشان نمی‌داد.

پله‌های کم‌ارتفاع سنگی تنها برای مدتی کوتاه دنسر را متوقف ساختند. وقتی برن او را به ادامه‌ی مسیر واداشت، راحت از آن‌ها بالا رفت. پشت درهای عریض بلوط و آهن، تالار مرکزی وینترفل را هشت ردیف میز دراز پر کرده بودند، چهار تا در هر سمت سکوی مرکزی. نیمکت‌ها شانه به شانه پر بود از مرد. وقتی برن از جلویشان رد می‌شد برمی‌خاستند و داد می‌کشیدند: «استارک! وینترفل! وینترفل!»

آن قدر بزرگ شده بود که متوجه باشد هورا کشیدن‌ها واقعاً به افتخار او نیست؛ برای برداشت محصول بود که شاد بودند، به خاطر راب و پیروزی‌هایش، پدرش و پدربزرگش و تمام استارک‌های هشت هزار سال گذشته. با این حال، باعث می‌شد از غرور باد کند. مدتی که طول آن تالار را سواره می‌گذشت، فراموش کرده بود که در هم شکسته. ولی وقتی به سکو رسید، با آن همه چشم که روی او بود، آشا و هودور بندها و قلاب‌هایش را باز کردند، از پشت دنسر برش داشتند و روی صندلی رفیع پدرش گذاشتند.

سر رودریک سمت چپ برن نشسته بود، دخترش بث کنارش بود. ریکان سمت راستش بود؛ موی ژولیده‌ی خرمائیش چنان دراز شده بود که به شنل قاقمش می‌رسید. از زمانی که مادرشان رفته بود حاضر نشده بود به کسی اجازه‌ی کوتاه کردنش را بدهد. آخرین دختری که سعی کرده بود گاز گرفته شده بود. وقتی هودور دنسر را می‌برد ریکان گفت: «من هم می‌خوام اسب سوار شم. سواریم از تو بهتره.»

به برادرش گفت: «نیست، پس ساکت شو.» سر رودریک داد زد که همه ساکت شوند. برن صدایش را بلند کرد. به نام برادرش پادشاه شمال به آن‌ها خوشامد گفت و خواست که به خاطر پیروزی‌های راب و فراوانی محصول، خدایان باستان و جدید را شکر کنند. جام نقره‌ای پدرش را بلند کرد و چنین تمام کرد: «صد سال پر از این نعمت‌ها.»

«صد سال!» پیاله‌های برنزی، فنجان‌های رسی و جام‌های با حلقه‌های آهنی به هم زده شدند. شراب برن با عسل شیرین شده بود و با دارچین و میخک معطر شده بود، اما از آنچه عادتش بود تندتر بود. وقتی می‌بلعید، جنب و جوش انگشت‌های داغ آن را احساس می‌کرد. وقتی جام را روی میز می‌گذاشت، سرش به دوران افتاده بود.

سر رودریک به او گفت: «کارت خوب بود، برن. لرد ادارد افتخار می‌کرد.» استاد لوین از پایین میز با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد و خدمتکارها آوردن غذاها را شروع کردند.

برن نظیر این غذا خوردن را ندیده بود؛ طبق طبق پشت طبق، آن قدر که نمی‌توانست از هر ظرف بیش از یک یا دو لقمه بخورد. راسته‌های عظیم گوشت گاو وحشی که با تره سرخ شده بود، پیراشکی آهو با دانه‌های هویج و گوشت خوک و قارچ، ورقه‌ی گوشت گوسفند با سس عسل و میخک، اردک لذیذ، گراز فلفلی، غاز، سیخ کبوتر و جوجه، آش جو و گاو، سوپ سرد میوه. لرد وایمن بیست بشکه ماهی از وایت هاربر آورده بود که لای نمک و علف دریایی بودند؛ ماهی سفید و کپور، خرچنگ و ماسل، صدف، شاه ماهی، ماهی آزاد، خرچنگ دراز و مارماهی. نان سیاه و کیک عسلی و بیسکویت جو فراوان بود؛ شلغم و نخود و چغندر، لوبیا و کدو و پیازهای درشت سرخ؛ سیب پخته و تارت تمشک و هلویی که در شراب خوابانده بودند. ورقه‌های پنیر سفید در هر میز دو طرف ظرف‌های نمک چیده شده بود و تنگ شراب با ادویه‌ی تند و آبجوی خنک تابستانی در طول میزها دست به دست می‌شد.

نوازنده‌های لرد وایمن جسورانه و خوب می‌نواختند، اما چنگ و بوق و کمانچه خیلی زود زیر موج صحبت و خنده و تلق تلق فنجان و بشقاب و غرش سگ‌هایی که برای پس‌مانده‌های میز دعوا می‌کردند غرق شدند. خواننده آوازهای خوبی می‌خواند. «نیزه‌های آهنی» و «سوختن کشتی‌ها» و «خرس و بانوی زیبا»، اما ظاهراً تنها کسی که گوش می‌داد هودور بود. کنار فلوت‌زن ایستاده بود، از روی یک پا به روی دیگری می‌پرید.

سر و صداها به غوغای مداومی تبدیل شدند، به بلغمه‌ای از صدا. سر رودریک از روی کله‌ی فرفری بث با استاد لوین صحبت می‌کرد، ریکان با شادمانی سر والدرها داد می‌کشید. برن نمی‌خواسته که فری‌ها سر میز بالا بنشینند، اما استاد گوشزد کرده بود که آن‌ها به زودی خویشاوند خواهند شد. قرار بود راب با یکی از عمه‌ها و آریا با یکی از عموهای آن دو ازدواج کند. برن گفته بود: «محاله حاضر بشه، آریا نه.» اما استاد لوین نرمش نشان نمی‌داد، برای همین آن‌ها کنار ریکان نشسته بودند.

خدمتکارهای مرد هر سینی را اول جلوی برن می‌گرفتند تا اگر خواست سهم ارباب را بردارد. وقتی نوبت به اردک رسید دیگر بیشتر از این نمی‌توانست بخورد. بعد آن نوبت هر وعده که می‌رسید با سر تائیدش می‌کرد و با دست علامت می‌داد که به دیگران تعارفش کنند. اگر بوی غذایی به شکل خاص مطلوب بود، آن را به یکی از لردهای نشسته روی سکو می‌فرستاد؛ نشانه‌ای بود از دوستی و توجه‌ی ویژه که استاد لوین گفته بود باید انجام بدهد. کمی از ماهی آزاد برای لیدی هورن‌وود داغدار، گراز برای آمبرهای پر قیل و قال، سینی غاز که شکمش را با تمشک پر کرده بودند برای کلی سروین، خرچنگ بزرگی برای جوزت مربی اسب‌ها که نه لرد بود نه مهمان، اما دنسر را آموزش داده بود و سواری را برای برن ممکن ساخته بود. همچنین برای هودور و ننه‌ی پیر شیرینی فرستاد، به هیچ دلیل خاصی جز اینکه دوستشان داشت. سر رودریک یادآوری کرد که برای برادرهای تحت سرپرستی چیزی بفرستد، برای همین برای والدر کوچک کمی چغندر آبپز و برای والدر بزرگ چند تا شلغم پخته شده با کره فرستاد.

در نیمکت‌های پایین، اهالی وینترفل با عوام ساکن شهر زمستانی و دوستانی از قلعه‌های نزدیک و ملتزمین لردهای مهمان قاطی شده بودند. بعضی از قیافه‌ها را برن تا به حال ندیده بود، بعضی دیگر به آشنایی قیافه‌ی خودش بودند، با این حال همه به یک میزان بیگانه به نظر می‌رسیدند. از دور تماشایشان می‌کرد، انگار هنوز کنار پنجره‌ی اتاق خوابش نشسته و به حیاط پایین نگاه می‌کند، همه چیز را می‌بیند و با این وجود جزئی از هیچ چیز نیست.

آشا بین میزها حرکت می‌کرد، آبجو می‌ریخت. یکی از افراد لئوبالد تالهارت دستش را به زیر دامن او برد و آشا تنگ را روی سر او شکست، از هر طرف خنده بلند شد. ولی میکن دستش را به زیر لباس زنی برد و زن ظاهراً اهمیتی نداد. برن فارلن را تماشا کرد که ماده سگ سرخش را واداشت برای استخوان التماس کند، از دیدن اینکه ننه‌ی پیر با انگشتان چروکیده‌اش پوسته‌های یک شیرینی داغ را می‌کند لبخند به لبش نشست. روی سکو، لرد وایمن به بشقابی از مارماهی‌ها طوری حمله کرد که انگار قشون دشمن بود. چنان چاق بود که سر رودریک دستور داده بود صندلی گشاد خاصی برای نشستنش بسازند، اما زیاد و بلند می‌خندید و برن فکر می‌کرد که از او خوشش می‌آید. بیچاره لیدی هورن‌وود نحیف کنار او نشسته بود، با صورتی به سختی سنگ بی‌اشتها به غذا ناخنک می‌زد. در سمت دیگر میز بالا، هاتن و مورس مسابقه شراب نوشیدن می‌دادند، جام‌هایشان را طوری محکم به هم می‌زدند که انگار دو شوالیه با نیزه مبارزه می‌کنند.

اینجا زیادی گرم و زیادی پر سر و صدا بود، و همه داشتند مست می‌شدند. برن زیر پشم‌های خاکستری و سفید لباسش را خاراند و ناگهان آرزو کرد که کاش هر جای دیگری بود جز اینجا. حالا جنگل خدایان خنکه. از چشمه‌های داغ بخار بلند می‌شه، برگ‌های سرخ درخت نیایش خش خش می‌کنند. اینجا بوها تندتر هستند و خیلی زود ماه طلوع می‌کنه و برادرم به سمتش آواز می‌خونه.

سر رودریک گفت: «برن؟ چرا نمی‌خوری.»

خواب چنان زنده بود که برن بعد بیدار شدن مدتی متوجه نبود که کجاست. «بعداً باز هم می‌خورم. شکمم داره می‌ترکه.»

سبیل سفید شوالیه را شراب صورتی کرده بود. «کارت خوب بود، برن. اینجا و جلوی کسایی که شرفیاب شده بودن. به نظرم یه روزی فرمانروای خاص خیلی خوبی می‌شی.»

من می‌خوام شوالیه بشم. برن باز از جام پدرش شراب ادویه‌دار عسلی نوشید؛ خوشحال بود که چیزی برای انحراف افکارش دارد. در یک سمت جام، سر دایرولفی برخاسته بود و می‌غرید. جزئیاتش خیلی واقعی بود و فشار پوزه‌ی نقره‌ای را روی کف دستش احساس می‌کرد. آخرین باری را که پدرش از این جام نوشیده بود به خاطر آورد. شب ضیافت استقبال بود، آن موقعی که رابرت دربارش را به وینترفل آورده بود. آن زمان، تابستان هنوز حکومت می‌کرد. والدینش میز بالا را با رابرت و ملکه‌اش شریک شده بودند، برادرهای ملکه کنارش نشسته بودند. عمو بنجن تماماً سیاهپوش هم بود. برن و برادرها و خواهرهایش کنار فرزندان پادشاه، نشسته بودند؛ کنار جافری و تامن، و پرنسس میرسلا که تمام مدت با چشمان پر از تحسین به راب خیره مانده بود. وقتی کسی نگاه نمی‌کرد، آریا از سمت دیگر میز شکلک درمی‌آورد؛ سنسا مجذوب چنگ‌نواز پادشاه شده بود که آوازهای دلاوری می‌خواند، و ریکان مرتب می‌پرسید که چرا جان پیششان نیست. برن سرانجام ناچار شده بود که در گوشش زمزمه کند: «چون حرامزاده است.»

و اکنون همه‌شان رفته بودند. مثل این بود که خدایی ظالم دست عظیمش را به پایین دراز کرده و همه‌ی آن‌ها را جارو کرده؛ دخترها را به اسارت، جان را به دیوار، راب و مادر را به جنگ، پادشاه رابرت و پدر را به قبر، شاید عمو بنجن نیز...

حتی روی نیمکت‌های پایین هم مردهای جدیدی نشسته بودند. جوری و تام چاق و پورتر و آلن و دسموند، هالن مربی اسب‌ها و هاروین پسرش مرده بودند... همه کسانی که با پدر به جنوب رفته بودند، حتی سپتا موردان

و ویون پول. بقیه همراه راب به جنگ رفته بودند و تا آنجا که برن خبر داشت، شاید آن‌ها نیز مرده بودند. از هیهد و پاکسی تیم و اسکیت‌تریک و سایر مردهای جدید به حد کافی خوشش می‌آمد، اما دلش برای دوستان قدیمش تنگ شده بود.

به بالا و پایین نیمکت‌ها نگاه کرد، به تمام قیافه‌های شاد و غمگین، نمی‌دانست کدام‌ها سال بعد و سال بعد از آن دیگر غایب خواهند بود. می‌خواست اشک بریزد، اما نمی‌توانست. او استارک مقیم وینترفل، پسر پدرش و وارث برادرش بود و تقریباً مرد شده بود.

در انتهای تالار درها گشوده شدند و وزش هوای سرد شعله‌ی مشعل‌ها را لحظه‌ای درخشان‌تر کرد. ایل‌بلی دو مهمان تازه را به محل ضیافت راهنمایی کرد. نگهبان خپل بلندتر از سروصدای موجود اعلام کرد: «لیدی میرا از خاندان رید، به همراه برادرشون جوجن، از گری‌واتر واچ.»

حاضرین نگاه‌هایشان را از فنجان‌ها و سینی‌ها بلند کردند تا تازه‌واردین را تماشا کنند. برن شنید که والدر کوچک به والدر بزرگ که کنارش نشسته بود زمزمه کرد: «قوباغه‌خورها.» سر رودریک برخاست. «راحت باشید دوستان و این جشن محصول رو با ما همراه باشید.» خدمتکارها با شتاب پایه و صندلی برداشتند و آمدند که میز روی سکو را درازتر کنند.

ریکان پرسید: «اونا کی هستند؟»

والدر کوچک با انزجار جواب داد: «اهالی باتلاق. دزد و بزدل هستند، به خاطر اینکه قورباغه می‌خورند دندون‌هاشون سبز می‌شه.»

استاد لوین کنار صندلی برن دولا شد که در گوشش راهنمایی زمزمه کند: «باید از اینا به گرمی استقبال کنی. فکر نمی‌کردم اینجا ببینیمشون، ولی... می‌دونی اینا کی هستند؟»

بران با سر تائید کرد. «اهالی مرداب. از تنگه.»

سر رودریک گفت: «هاولند رید دوست صمیمی پدرتون بود. ظاهراً این دو تا بچه‌های ایشونند.»

وقتی تازه‌واردها طول تالار را قدم می‌زدند، برن دید که یکی‌شان به واقع دختر است، هر چند نمی‌شد از لباس‌هایش متوجه شد. شلوار پوست بره پوشیده بود که به خاطر استفاده‌ی طولانی شل شده بود، جلیقه‌ی آستین

کوتاهش فلس‌های برنزی داشت. گرچه حدوداً همسن راب بود، به لاغری پسرها بود، با موی قهوه‌ای دراز که پشت سرش بافته شده بود، و پستان‌هایش چندان برآمده نبودند. از یک سمت کمر باریکش توری آویزان بود، از سمت دیگر چاقوی دراز برنزی؛ زیر بغل کلاهخود آهنی کهنه‌ای را حمل می‌کرد که لکه‌های زنگ‌خوردگی داشت؛ یک نیزه‌ی شکار قورباغه و یک سپر گرد چرمی به پشتش بند شده بودند.

برادرش چند سال کوچک‌تر بود و سلاحی به همراه نداشت. تمام لباس‌هایش سبز بود، حتی چکمه‌های چرمی، و وقتی نزدیک‌تر شد برن دید که چشم‌هایش به رنگ خزه است، هر چند دندان‌هایش به سفیدی هر کسی بود. هر دو رید جثه‌ی سبکی داشتند، مثل شمشیر باریک بودند، چندان از خود برن بلندتر نبودند. جلوی سکو زانو زدند.

دختر گفت: «حضرت استارک، صدها و هزاران سال از زمانی که مردم من برای اولین بار به پادشاه شمال سوگند وفاداری خوردند گذشته. پدرم منو به اینجا فرستاده که از طرف همه‌ی ما این سوگند رو تکرار کنم.»

برن متوجه شد که دختر به او نگاه می‌کند. باید جوابی می‌داد. «برادرم راب در جنوب درگیر جنگه، اما اگه مایل باشید می‌تونید جلوی من سوگند بخورید.»

با هم گفتند: «ما از طرف گری‌واتر با وینترفل بیعت می‌کنیم. آتش و قلب و محصول رو به شما تقدیم می‌کنیم، والاحضرت. شمشیرها و نیزه‌ها و تیرهای ما در اختیار شماست. به ضعفای ما ترحم کنید، به عاجزین ما کمک کنید، و در حق همه عدالت رو اجرا کنید، و ما هیچ وقت به شما پشت نخواهیم کرد.»

پسر سبزپوش گفت: «به زمین و آب سوگند می‌خورم.»

خواهرش گفت: «به برنز و آهن سوگند می‌خورم.»

با هم تمام کردند: «به یخ و آتش سوگند می‌خوریم.»

برن دنبال کلمات مناسب گشت. انتظار می‌رفت که متقابلاً سوگندی به آن‌ها بخورد؟ قسمشان از آن‌هایی نبود که به برن آموخته بودند. «دعا می‌کنم زمستانتون کوتاه و تابستانتون پر محصول باشه.» معمولاً حرف خوبی بود. «بلند شید. من برندون استارک هستم.»

دختر، میرا، به روی پاهایش برخاست و کمک کرد که برادرش بلند شود. پسر تمام مدت به برن خیره مانده بود. «برای شما ماهی و قورباغه و خروس هدیه آوردیم.»

«سپاسگزارم.» برن نمی‌دانست که برای رعایت ادب لازم است که قورباغه بخورد یا نه. «به شما غذا و شراب وینترفل رو تعارف می‌کنم.» سعی کرد چیزهایی که در مورد این مردم به او آموخته بودند به خاطر بیاورد. آن‌ها در مرداب‌های تنگه زندگی می‌کردند و به ندرت سرزمین مرطوبشان را ترک می‌کردند. قوم فقیری بودند، ماهیگیر و شکارچی قورباغه، که در خانه‌های بافته شده از حصیر و نی زندگی می‌کردند، روی جزایر متحرکی که در اعماق مرداب پنهان بودند. گفته می‌شد که مردم بزدلی هستند، با سلاح سمی می‌جنگند و ترجیح می‌دهند به جای رویارویی مستقیم با دشمن، از او پنهان شوند. و با این وجود قبل تولد برن، در نبردهای فتح سلطنت پادشاه رابرت، هاولند رید یکی از با وفاترین همرزمان پدرش بوده.

پسر، جوجن، وقتی می‌نشست با کنجکاوی اطراف تالار را نگاه کرد. «دایرولف‌ها کجان؟»

ریکان جواب داد: «در جنگل خدایان. شگی گرگ بدی بوده.»

دختر گفت: «برادرم دوست داره اونا رو ببینه.»

والدر کوچک بلند گفت: «بهتره مواظب باشه که چشم اونا بهش نیفته، وگرنه یه تکه ازش می‌کنن.»

«اگه من باشم گاز نمی‌گیرن.» برن خوشحال بود که آن‌ها به گرگ‌ها علاقه نشان می‌دادند. «حداقل سامر گاز نمی‌گیره و شگی داگ رو دور نگه می‌داره.» در مورد اهالی مرداب کنجکاو بود. یادش نمی‌آمد که قبلاً آن‌ها را دیده باشد. پدرش طی سال‌ها چندین نامه به فرمانروای گری‌واتر فرستاده بود، اما هیچ کدام از ساکنین مرداب هیچ وقت به وینترفل نیامده بودند. دلش می‌خواست که می‌توانست بیشتر از این با آن‌ها صحبت کند، اما تالار مرکزی چندان پر از صدا بود که شنیدن حرف‌های کسانی که درست در کنارش نبودند دشوار بود.

سر رودریک درست کنار برن بود. از شوالیه‌ی پیر پرسید: «اونا واقعاً قورباغه می‌خورن؟»

سر رودریک گفت: «بله، قورباغه و ماهی و سوسمار آبی، و هر جور پرنده‌ای.»

شاید به این خاطر که گوسفند و گاو ندارند. به خدمتکارها دستور داد که برایشان برش گوسفند و تکه‌ای از گوشت گاو وحشی بیاورند و کاسه‌هایشان را با آش جو و گاو پر کنند. به نظر که بدشان نیامد. دختر متوجه نگاه‌های او شد و لبخند زد. برن سرخ شد و به سمت دیگری نگاه کرد.

خیلی بعد، بعد اینکه تمام شیرینی‌ها سرو شد و با چندین بشکه شراب پایین فرستاده شد، ظرف‌ها را جمع کردند و میزها را به کنار دیوار کشیدند تا برای رقصیدن جا باز شود. موسیقی تندتر شد، طبال‌ها اضافه شدند و هاتر آمبر شیپور منحنی بزرگی را درآورد که حلقه‌های نقره‌ای داشت. وقتی خواننده به آن قسمت از «شبی که به پایان رسید» رسید که در آن نگهبانان شب در نبرد سحر برای مقابله با آدرها می‌تاختند، هاتر چنان بوقی نواخت که تمام سگ‌ها به پارس افتادند.

دو سرباز گلاوری با چنگ آهنگ پر افت و خیزی را شروع کردند. مورس آمبر اولین کسی بود که به پا خاست. بازوی دختر پیشخدمتی که رد می‌شد را گرفت، تنگ شرابی که در دست او بود به زمین انداخت و تنگ خرد شد. در میان حصیر و استخوان و تکه‌های نان که روی سنگ پخش بودند، چرخید و دختر را چرخاند و به هوا انداخت. دختر که دامنش بالا می‌رفت و تاب برمی‌داشت، سرخ شد و از خنده نفسش برید.

دیگران زود به آن‌ها پیوستند. هودور شروع به رقص تنها کرد، در حالی که لرد وایمن از بث کوچولو خواست که همرقصش شود. با وجود جثه‌اش حرکاتش با وقار بود. وقتی خسته شد، کلی سروین به جای او با بچه رقصید. سر رودریک به سمت لیدی هورن‌وود رفت، اما او عذر خواست و از مجلس خارج شد. برن آن قدر که شرط ادب بود تماشا کرد، و سپس گفت هودور را احضار کنند. گرمش بود و خسته بود، از شراب برافروخته بود و رقص غصه‌دارش می‌کرد. یک کار دیگر که هرگز قادر به انجامش نخواهد بود. «می‌خوام برم.»

هودور بلند جواب داد: «هودور.» زانو زد. استاد لوین و هیهد بلندش کردند و در سبد گذاشتند. اهالی وینترفل این منظره را چند صد باری دیده بودند، اما یقیناً به نظر مهمانان عجیب می‌رسید و بعضی‌هایشان کنجکاویشان بر ادب می‌چربید. برن نگاه‌ها را احساس می‌کرد.

به جای اینکه طول تالار را بپیمایند از در عقب خارج شدند؛ برن وقتی از در ارباب رد می‌شدند سرش را خم کرد. در راهروی نیمه‌تاریک پشت تالار مرکزی، به مربی اسب‌ها جوزت برخوردند که سرگرم نوع متفاوتی از سواری گرفتن بود. زنی را که برن نمی‌شناخت به دیوار فشرده بود، دامن زن دور کمرش بود. زن داشت

می‌خندید که هودور برای تماشا ایستاد. آن وقت زن جیغ کشید. برن مجبور شد که بگوید: «راحتشون بذار، هودور. منو به اتاق خوابم ببر.»

هودور او را از پله‌های گردان برجش بالا برد و کنار یکی از میله‌های آهنی‌ای که میکن به دیوار کوبیده بود زانو زد. برن با کمک میله خودش را به تختخواب کشید و هودور چکمه‌ها و شلوارش را درآورد. برن گفت: «می‌تونی به مهمونی برگردی، اما نری مزاحم جوزت و اون زن بشی.»

هودور سر تکان داد و گفت: «هودور.»

وقتی شمع کنار تخت را فوت کرد، تاریکی مثل پتوی آشنای نرمی رویش را پوشاند. موسیقی گنگی از میان کرکره‌های پنجره به گوش می‌رسید.

ناگهان حرفی را به یاد آورد که پدر وقتی برن کوچک بود به او گفته بود. از لرد ادارد پرسیده بود که آیا واقعاً اعضای گارد شاهنشاهی بهترین شوالیه‌های هفت پادشاهی هستند. جواب شنیده بود: «نه دیگه، اما یه موقع تحسین برانگیز بودند، درس درخشانی برای دنیا بودند.»

«کسی بینشون بوده که بهترین باشه؟»

«بهترین شوالیه‌ای که به عمرم دیدم سر آرتور دین بود که با شمشیری به اسم سحر می‌جنگید؛ شمشیر از هسته‌ی یه ستاره‌ی سقوط کرده ساخته شده بود. به سر آرتور شمشیر صبح می‌گفتند و اگه هاولند رید نبود منو کشته بود.» آن وقت پدر مغموم شده بود و دیگر حرفی نزد. برن آرزو کرد که کاش منظورش را می‌پرسید.

وقتی به خواب رفت ذهنش مشغول شوالیه‌های با زره‌ی براق بود که با شمشیرهایی به درخشش ستاره‌ی دنباله‌دار می‌جنگیدند، اما وقتی رویا به سراغش آمد باز در جنگل خدایان بود. بوی آشپزخانه و تالار مرکزی چنان تند بود که انگار اصلاً ضیافت را ترک نکرده بود. زیر درختان قدم برمی‌داشت، برادرش با فاصله‌ی کمی پشتش بود. امشب به شکل آشفته‌ای از آرامش خبری نبود، فضا پر بود از زوزه‌های گله‌های انسان که به تفریح خودشان مشغول بودند. صدا بی‌قرارش می‌کرد. می‌خواست بدود، می‌خواست شکار کند، می‌خواست...

با شنیدن خش خش آهن گوش تیز کرد. برادرش نیز شنیده بود. از میان بوته‌ها به سمت صدا دویدند. از میان آب ساکن زیر پای درخت پیر سفید دویدند، بوی غریبه‌ای به مشامش می‌خورد، بوی انسان مخلوط با چرم و خاک و آهن.

متجاوزین چند قدمی در جنگل پیشروی کرده بودند که به آن‌ها رسید؛ یک مونث و یک مذکر جوان، بدون هیچ نشانه‌ای از ترس، حتی وقتی که سفیدی دندان‌هایش را به آن‌ها نشان داد. برادرش ته گلو غرید، ولی باز هم آن‌ها فرار نکردند.

مونث گفت: «اینه‌ها، اومدن.» بخشی از وجودش زمزمه کرد میرا؛ بخشی که متعلق به پسر خفته‌ی گم گشته در خواب گرگی بود. «فکرش رو می‌کردی این قدر گنده باشن؟»

مذکر کوچک‌تر گفت: «قبل از اینکه رشدشون کامل بشه بزرگ‌تر از این می‌شن.» با چشم‌های سبز بزرگی تماشایشان می‌کرد و ترسی نداشت. «سیاهه پره از ترس و خشم، اما خاکستری قویه... قوی‌تر از چیزی که خبر داره... می‌تونی احساسش کنی، خواهر؟»

«نه.» دستش به دسته‌ی چاقوی قهوه‌ای درازی رفت که به کمرش بود. «احتیاط کن، جوجن.»

«بهم صدمه نمی‌زنه. امروز روز مرگ من نیست.» مذکر بدون ترس به سمتشان آمد و به پوزه‌ی او دست زد، تماسی به سبکی نسیم تابستان. با این وجود بر اثر تماس با آن انگشت‌ها جنگل متلاشی شد و زمین زیر پایش دود شد و دود خنده‌کنان چرخ زد و دور شد، و آن گاه او داشت می‌چرخید و سقوط می‌کرد، سقوط، سقوط...

کتلین

وسط علفزار مواج خوابیده بود، خواب برن را می‌دید که دوباره تندرست شده، آریا و سنسا که دست هم را گرفته‌اند، ریکان هنوز نوزادی روی سینه‌اش بود. راب، بدون تاج با شمشیر چوبی بازی می‌کرد و وقتی همه به سلامت خوابیده بودند، ند را لبخند به لب در تختخوابش یافت.

شیرین بود، شیرینی‌اش خیلی زود رفت. سحر ظالمانه آمد؛ خنجری از نور. تنها و خسته و با تنی پر از درد بیدار شد؛ خسته از سواری؛ خسته از درد کشیدن؛ خسته از وظیفه. می‌خوام گریه کنم. می‌خوام راحت باشم. از قوی بودن چقدر خسته شدم. می‌خوام برای یک بار هم که شده ابله و ترسو باشم. تنها برای یک لحظه، همین... یه روز... یه ساعت...

بیرون چادرش، مردها در جنب و جوش بودند. شیهه‌ی اسب‌ها را می‌شنید، شاد از سفتی کمرش شاکی بود، سر وندل کمانش را می‌خواست. کتلین آروز کرد کاش می‌شد که آن‌ها همه بروند. مردهای شریفی بودند، وفادار، با این وجود از همه‌شان خسته شده بود. فرزندانش کسانی بودند که حسرت دیدارشان را داشت. روی تخت که دراز کشیده بود به خودش قول داد که روزی به خودش اجازه خواهد داد که کمتر از این قوی باشد.

اما نه امروز. امروز امکانش نبود.

وقتی با لباس‌هایش ور می‌رفت، انگشت‌هایش از همیشه زمخت‌تر به نظر می‌رسیدند. به نظرش باید ممنون می‌بود که اصلاً دست‌هایش استفاده‌ای دارند. خنجر فولاد والریایی بود و فولاد والریایی عمیق و تیز می‌برید. کافی بود به زخم‌هایش نگاه کند تا یادش بیفتد.

بیرون، شاد به دیگ جو می‌ریخت، سر وندل مندرلی نشسته بود و به کمانش زه می‌انداخت. وقتی کتلین خارج شد گفت: «بانوی من، تو این علف‌ها پرنده پیدا می‌شه. دوست دارید برای صبحانه‌ی امروز بلدرچین سرخ کنیم؟»

«جو و نون کافیه... فکر کنم برای همه. هنوز چندین فرسنگ راه داریم، سر وندل.»

«هر چی شما دستور بدید، بانوی من.» صورت به گردی ماه شوالیه پکر بود، نوک سبیل‌های آویخته‌اش با ناامیدی می‌جنید. «جو و نون، چی از این بهتر.» یکی از چاق‌ترین مردهایی بود که کتلین می‌شناخت، اما هر چقدر هم که عاشق غذا بود، به شرافتش علاقه‌ی بیشتری داشت.

شاد خبر داد: «یه نوع گزنه پیدا کردم و جوشونده درست کردم. بانوی من یه فنجان میل دارن؟»

«بله، ممنونم.»

دست‌های معیوبش را دور جوشانده گرفت و فوتش کرد تا سرد شود. شاد یکی از سربازان وینترفلی بود. راب بیست نفر از بهترین افرادش را فرستاده بود تا کتلین را به سلامت پیش رنلی برسانند. پنج اشرافزاده را نیز فرستاده بود، که اسم و نسبشان به وزن و اعتبار ماموریت اضافه شود. در راهشان به جنوب فاصله‌شان را از شهرها و قلعه‌ها حفظ کرده بودند. چندین بار گروه‌هایی از مردان زره‌پوش را دیده بودند و در افق شرق دود به چشمشان خورده بود، اما کسی جرئت نکرده بود مزاحم آن‌ها شود. آن‌ها ضعیف‌تر از آن بودند که تهدید محسوب شوند و قوی‌تر از آن بودند که طعمه‌ی آسانی محسوب شوند. وقتی از بلک‌واتر گذشتند، بدترین بخش سفر را پشت سر گذاشتند. چهار روز اخیر اثری از جنگ ندیده بودند.

کتلین هیچ خواستار این نبوده. در ریورران همین را به راب گفته بود. «آخرین بار که رنلی رو دیدم یه پسر همسن برن بود. نمی‌شناسمش. یکی دیگه رو بفرست. جای من اینجا پیش پدرمه، تا هر چقدر وقت که از عمرش باقی مونده.»

پسر با غم به او نگاه کرده بود. «کس دیگه‌ای نیست. خودم نمی‌تونم برم. پدر شما خیلی مریضه. بلک‌فیش چشم و گوش منه، نمی‌تونم ازش بگذرم. وقتی از اینجا حرکت کنیم، برادرتون رو برای حفظ ریورران لازم دارم...»

«حرکت؟» کسی به او حرفی از قشون‌کشی نزده بود.

«نمی‌تونم در ریورران منتظر صلح بشینم. باعث می‌شه فکر کنن که می‌ترسم باز وارد میدان بشم. پدر بهم گفته وقتی میدانی برای جنگیدن نیست، سربازها به فکر محصول و خرمن می‌افتند. حتی شمالی‌های من دارن بی‌تاب می‌شن.»

شمالی‌های من. دیگر حرف زدنش هم داشت شبیه پادشاه‌ها می‌شد. «هیچ کس از بی‌تابی نمرده، اما عجول بودن موضوع دیگه‌ایه. ما بذر کاشتیم، بذار رشد کنن.»

راب با کله‌شقی سر تکان داد. «ما چند دونه‌ی بذر به باد پاشیدیم، همین. اگه خواهرتون لایسا به کمکمون می‌اومد، تا حالا خبردار شده بودیم. چند تا پرنده به ایری فرستادیم، چهار؟ من هم طالب صلحم، اما لنیسترها چرا وقتی که بی‌کار اینجا نشستم و ارتشم در اطرافم مثل برف تابستان سریع ذوب می‌شه چیزی بهم بدن؟»

«پس ترجیح می‌دی به جای اینکه ترسو به نظر برسی به ساز لرد تایوین برقصی؟ اون می‌خواد که تو به هارن‌هال لشکر بکشی، از عمو بریندن بپرس...»

«حرفی از هارن‌هال نزدم. حالا از طرف من پیش رنلی می‌رید یا باید جان گنده رو بفرستم؟»

خاطره‌اش لبخند ضعیفی به لبش آورد. چه کلک واضحی، ولی به مهارت به دست پسری پانزده ساله اجرا شده بود. راب می‌دانست که مردی مثل جان گنده چقدر برای مذاکره با کسی مثل رنلی برتیون نامناسب است، همچنین می‌دانست که کتلین نیز می‌داند. چکار می‌توانست بکند جز رضایت دادن، دعا کردن برای اینکه پدرش تا زمان برگشت او زنده بماند؟ می‌دانست که اگر لرد هاستر بیمار نبود، خودش شخصاً می‌رفت. با این وجود جدا شدن از او خیلی دشوار بود. وقتی که برای وداع پیشش رفت حتی او را نشناخت. به کتلین گفت: «مینیسا، بچه‌ها کجان؟ کت کوچولوی من، لایسای شیرین...» کتلین پیشانی او را بوسیده بود و گفته بود که بچه‌هایش همه سالمند. وقتی پدرش چشم‌هایش را بست گفت: «منتظرم بمونید، سرورم. من به دفعات برای شما انتظار کشیدم. حالا شما باید منتظر بمونید که من برگردم.»

کتلین چای دهن‌سوز را چشید و با خودش فکر کرد که: سرنوشت باز داره منو به جنوب می‌کشه، در حالی که باید به شمال برم، شمال به خونه. آن آخرین شب در ریورران به برن و ریکان نامه نوشته بود. عزیزانم، شما رو فراموش نکردم، باید باورش کنید. موضوع اینه که برادرتون منو بیشتر لازم داره.

وقتی شاد با ملاقه شوربا می‌ریخت سر وندل خبر داد: «امروز باید به مندر علیا برسیم، بانوی من. اگه خبرها صحیح باشه، لرد رنلی نباید زیاد دور باشه.»

و وقتی پیداش کردم چی بهش بگم؟ که پسرم اونو پادشاه بحق نمی‌دونه؟ اشتیاقی به این دیدار نداشت. آن‌ها محتاج دوست بودند، نه دشمنان بیشتر، ولی راب محال بود احترام لازم را به کسی بگذارد که احساس می‌کرد نمی‌تواند ادعایی نسبت به سلطنت داشته باشد.

کاسه‌اش خالی بود، هر چند یادش نمی‌آمد که شوربا را چشیده باشد. کنارش گذاشت. «وقتشه که راه بیفتیم.» هر چه زودتر با رنلی صحبت می‌کرد، زودتر می‌توانست به خانه برگردد. اولین کسی بود که سوار اسب شد و سرعت ستون را تعیین کرد. هال مولن کنار او می‌آمد و پرچم خاندان استارک را حمل می‌کرد؛ دایرولف خاکستری روی زمینه‌ی سفید یخی.

هنوز نصف روز سواره از اردوگاه رنلی فاصله داشتند که وجودشان لو رفت. رابین فلینت برای گشت‌زنی از جلو رفته بود و چهار نعل بازگشت که خبر بدهد دیده‌بانی از روی سقف یک آسیاب بادی مراقب اطراف است. وقتی گروه کتلین به آسیاب رسیدند، آن مرد خیلی وقت بود که رفته بود. راهشان را ادامه دادند، یک فرسنگ هم جلو نرفته بودند که گشتی‌های رنلی با شتاب رسیدند؛ بیست مرد زره‌پوش سواره، به فرماندهی شوالیه‌ای با ریش و موی خاکستری و نشان زاغ کبود روی نیم‌تنه‌اش.

وقتی چشمش به پرچم کتلین افتاد، تنهایی جلو آمد و گفت: «بانوی من، من سر کولن از گرین‌پولز هستم که افتخار صحبت با شما رو دارم. این سرزمینی که ازش رد می‌شید خطرناکه.»

«کار ما فوریه. من قاصد پسرم راب استارک، پادشاه شمال، هستم. نمایندگی دارم با رنلی برتیون پادشاه جنوب مذاکره کنم.»

سر کولن پاسخ داد: «پادشاه رنلی تاجگذاری کرده و به عنوان پادشاه تمام هفت پادشاهی تقدیس شده، بانوی من.» هر چند به حد کافی ادب را رعایت می‌کرد. «اعلیحضرت با قشونشون نزدیک بیتربریج اردو زده، جایی که جاده رزها با مندر تقاطع داره. افتخار بزرگیه که شما رو تا محضرشون مشایعت کنم.» شوالیه دستش را بالا برد و افرادش دو ستون شدند، دو طرف کتلین و محافظینش را گرفتند. اسکورت یا مراقبت از اسیر؟ کاری نمی‌توانست بکند، جز اعتماد به شرافت سر کولن و لرد رنلی.

هنوز یک ساعت تا رسیدن به رودخانه مانده بود که دود اردوگاه را دیدند. سپس صدا از میان مزارع و مراتع و چمنزار آمد، گنگ مثل زمزمه‌ی دریایی در دور، اما هر چه جلوتر رفتند بلندتر می‌شد. وقتی آب‌های گل‌آلود

مندر را دیدند که زیر خورشید می‌درخشید، دیگر صدای مردها، شیهه‌ی اسب‌ها و تلق تلق فلز را تشخیص می‌دادند. با این وجود نه صدا نه دود هیچ کدام برای مشاهده‌ی خود قشون آماده‌شان نکرده بود.

هزاران آتش طبخ غذا هوا را از دود کمرنگی پر کرده بودند. ردیف اسب‌ها به تنهایی چندین فرسنگ امتداد داشت. برای درست کردن این همه تیرک برای برافراشتن پرچم‌ها لابد یک جنگل قربانی شده بود. ادوات محاصره‌ی عظیمی در حاشیه‌ی چمنزار جاده‌ی رزها صف کشیده بودند؛ منجنیق‌ها و برج‌های متحرک و دژکوب‌هایی که چرخ‌هایشان بلندتر از قد انسانی روی اسب بود. نوک فولادی نیزه‌ها زیر آفتاب درخشش سرخی داشت، انگار به خون آغشته بودند. خیمه‌های شوالیه‌ها و لردها مثل قارچ‌های ابریشمی از میان علف‌ها روئیده بود. مردهایی با نیزه و مردهایی شمشیر به دست، مردهایی با کلاه فلزی و پیراهن زنجیری، زنانی که دنبال اردوگاه راه می‌افتادند و وسوسه‌شان را می‌فروختند، کماندارانی که زه می‌انداختند، گاریچی‌هایی که حیواناتشان را می‌راندند، خوک‌چران‌ها پشت خوک‌ها، پیک‌هایی که پیام می‌رساندند، ملازمینی که شمشیر تیز می‌کردند، شوالیه‌ها سوار اسب‌های چابکشان، مهترهایی که اسب‌های بد قلق را آرام می‌کردند. وقتی از پل سنگی قدیمی‌ای می‌گذشتند که بیتربریج اسمش را از آن گرفته بود، سر وندل مندرلی اظهار نظر کرد: «این همه سرباز ترس به دل می‌ندازه.»

کتلین موافقت کرد: «درسته.»

به نظر تقریباً تمام شوالیه‌های جنوب با رنلی بیعت کرده بودند. رز طلایی های‌گاردن همه جا به چشم می‌خورد: روی سینه‌ی سربازان و خدمتکارها، روی تلاطم ابریشم سبزی که زینت دهنده‌ی نیزه‌ها بود، نقش بسته روی سپرهایی که بیرون خیمه‌های پسرها و برادرها و عموها و عموزاده‌های خاندان تایرل آویزان بودند. کتلین همچنین روباه و گل خاندان فلورنت، سیب‌های قرمز و سبز فاسوی، شکارچی لرد تارلی، برگ‌های بلوط اوک‌هارت، درنای کرین‌ها، پروانه‌های سیاه و نارنجی مالندورها به چشمش خورد.

سمت دیگر مندر، لردهای استورم پرچم‌هایشان را برافراشته بودند؛ پرچمدارهای خود رنلی، قسم خورده به خاندان برتیون و استورمز اند. کتلین بلبل‌های برایس کرون، قلم‌های پنروز و لاکپشت دریایی سبز لرد استرمونت روی زمینه‌ی سبز را تشخیص داد. با این وجود به ازای هر سپری که می‌شناخت، چند تایی برایش ناشناس بودند؛ نشان‌های لردهای کم‌اهمیت‌تر که به پرچمدارها قسم خورده بودند و شوالیه‌های خانه به دوش و سوارهای مزدور که اطراف رنلی برتیون جمع شده بودند تا از او پادشاهی واقعی بسازند، نه فقط به اسم.

پرچم خود رنلی بالاتر از همه‌شان در اهتزاز بود. مرتفع‌ترین برج محاصره‌ی او، هیولای چرخداری از جنس بلوط بود که بدنه‌اش را با پوست حیوانات پوشانده بودند. در اوج آن بزرگ‌ترین پرچم جنگی پیچ و تاب می‌خورد که کتلین به عمرش دیده بود؛ پارچه‌ای که برای پوشاندن چند تالار کافی بود، طلایی درخشان، و گوزن تاجدار سیاه برتیون‌ها روی آن با غرور می‌جهید.

هالیس مولن به او نزدیک شد. «بانوی من، این صداها رو می‌شنوید؟ چه خبره؟»

گوش داد. فریاد، شیهه اسب، تلق تلق فولاد و... «تشویق می‌کنن.» از تپه‌ای با شیب کم به سمت ردیفی از خیمه‌ها در اوج می‌رفتند که همگی رنگ‌های روشنی داشتند. وقتی از میان آن‌ها می‌گذشتند، جمعیت انبوه‌تر و صداها بلندتر شدند. و آن وقت کتلین دید.

در پایین، زیر دیوارهای سنگی و چوبی قلعه‌ای کوچک، مبارزه‌ی آزادی در جریان بود.

محوطه‌ای پاک شده بود، پرچین‌ها و ایوان‌ها دورش برافراشته شده بودند. صدها و شاید هزاران نفر برای تماشا جمع شده بودند. از ظاهر زمین که گلی و چاک برداشته بود و تکه‌های زره و نیزه‌های شکسته هر طرفش پخش بودند، مشخص بود که از شروع یک روز یا بیشتر گذشته، اما حالا خاتمه‌اش نزدیک بود. کمتر از بیست شوالیه سوار اسب مانده بودند، به هم حمله می‌کردند و ضربه می‌زدند، تماشاچیان و جنگجویان سقوط کرده تشویقشان می‌کردند. دید که دو اسب تماماً زره‌پوش به هم خوردند و سوارانشان در میان انبوهی از فلز و گوشت اسب سرنگون شدند. هال مولن اعلام کرد: «یه مسابقه.» علاقه‌ی وافری داشت که بدیهیات را بلند بگوید.

سر وندل مندرلی گفت: «اوه، چه عالی.» شوالیه‌ای با شنل رنگین کمان روی اسب برگشت و با تبری دسته بلند ضربه‌ای زد که سپر مردی را که دنبالش بود خرد کرد و او را در حالی که پایش به رکاب گیر کرده بود از اسب انداخت.

فشردگی جمعیت مقابلشان پیشرفت را دشوار می‌کرد. سر کولن گفت: «لیدی استارک، اگه افرادتون لطف داشته باشند و اینجا منتظر بمونند، شما رو به محضر پادشاه می‌برم.»

«هر چی شما بگید.» دستورش را داد، هر چند باید صدایش را بلند می‌کرد تا در میان این غوغای مسابقه به گوش آن‌ها برسد. سر کولن اسبش را آهسته از میان مردم راند، کتلین پشت سرش آمد. مرد ریش سرخی که

کلاهخود نداشت و روی سپرش گریفینی نشسته بود، به دست شوالیه‌ی درشت هیکلی که زره‌ی آبی داشت سرنگون شد و فریاد جمعیت بلند شد. زره‌ی او لاجوردی تیره‌ای بود، گرز خارداری که با چنان تاثیر مهیبی می‌چرخاند همان رنگ را داشت، اسبش نشان خورشید و ماه خاندان تارت را داشت.

مردی همراه فحش گفت: «رونت سرخ افتاد، لعنت.»

یکی از همراهانش گفت: «لوراس کار آبی رو می‌سازه...» و فریاد جمعیت باقی حرف‌های او را خفه کرد.

مرد دیگری سرنگون شده بود، زیر اسب زخمی‌اش گیر افتاده بود، هر دو از درد فریاد می‌کشیدند. ملازمین به کمک مرد شتافتند.

این دیوانگیه. دشمنان واقعی هر طرفمون هستند و نصف مملکت تو آتش می‌سوزه، اون وقت رنلی اینجا نشسته و مثل پسری که اولین شمشیر چوبی‌ش رو به دستش دادند از بازی جنگ لذت می‌بره.

لردها و لیدی‌های نشسته در ایوان به همان اندازه‌ی مردهای میدان در مبارزه غرق شده بودند. کتلین خیلی‌ها را می‌شناخت. پدرش با لردهای جنوبی روابط زیادی داشت و خیلی‌هایشان مهمان ریورران شده بودند. لرد ماتیس روون چاق‌تر و سرخ‌تر از همیشه بود، درخت طلایی خاندانش روی نیم‌تنه‌اش شاخه گسترده بود. زیر او لیدی اوکهارت باریک و ظریف نشسته بود و سمت چپش لرد رندل تایرل از هورن هیل بود که شمشیرش، هارت‌بین، از پشت صندلیش آویزان بود. دیگران را تنها از روی نشان‌ها می‌شناخت و بعضی را اصلاً نمی‌شناخت.

در میانشان، شبحی با تاج طلایی نشسته بود، همراه ملکه‌ی جوانش می‌خندید و تماشا می‌کرد.

تعجبی نداشت که لردها با چنان شوقی دور او جمع شده بودند؛ او تولد دوباره‌ی رابرت بود. رنلی به خوش قیافگی رابرت بود؛ دراز اندام و چهار شانه، همان موهای به رنگ زغال، ظریف و صاف، همان چشم‌های آبی خوشرنگ، همان لبخند بی‌آلایش. تاج سبک روی پیشانی‌اش برازنده‌اش بود. طلای ظریفی بود، حلقه‌ای از رزها که به شکل نفیسی دور هم چیده شده بودند؛ در جلوی حلقه، سر گوزنی از یاقوت سبز تیره نشسته بود، چشم‌هایش طلایی و شاخ‌هایش نیز طلایی بودند.

گوزن تاجدار پیراهن مخمل سبز پادشاه را نیز مزین کرده بود، با رشته‌های طلایی روی سینه‌اش دوخته شده بود؛ نشان برتیون‌ها با رنگ‌های های‌گاردن. دختری که جایگاه بالا را با او شریک بود نیز های‌گاردنی بود: ملکه‌ی جوان او، مارجری، دختر لرد میس تایرل. کتلین می‌دانست که ازدواج آن‌ها ملاتی است که اتحاد عظیم

جنوبی را سرپا نگه می‌دارد. رنلی بیست و یک ساله بود، دختر بزرگ‌تر از راب نبود، خیلی زیبا بود، چشم‌های لطیف آهو و انبوهی از زلف‌های مجعد قهوه‌ای داشت که در حلقه‌های شلی روی شانه‌هایش ریخته بود. لبخندش دلنشین و خجول بود.

در میدان، مرد دیگری در برابر شوالیه‌ی با ردای رنگین کمان از زین افتاد و پادشاه همراه بقیه تشویق کرد. «لوراس! لوراس! های گاردن!» ملکه با هیجان دست زد.

کتلین برگشت که آخرش را ببیند. حالا تنها چهار مرد در میدان مانده بودند و شکی نبود که پادشاه و عوام طرفدار چه کسی هستند. تا به حال با سر لوراس تایرل ملاقات نکرده بود، اما حتی در دوردست شمال نیز داستان‌های دلاوری‌های شوالیه‌ی گل‌ها تعریف می‌شد. سر لوراس سوار نریان سفید بلندی با زره‌ی نقره‌ای بود و با تبر دسته بلند می‌جنگید. تاجی از رزهای طلایی از وسط کلاهخودش به پایین ریخته بود.

دو نفر از باقیمانده‌ها با هم متحد شدند. به اسب‌هایشان مهمیز زدند و به سمت شوالیه‌ی با زره‌ی آبی تاختند. از دو طرف نزدیک می‌شدند که شوالیه‌ی آبی محکم افسار کشید، با سپر شکسته‌اش درست به روی صورت یکی از مردها کوبید و اسب سیاهش لگد انداخت و با سم فولادیش به مرد دیگر زد. در یک چشم بهم زدن، یکی از مبارزین از اسب پرت شده بود و دیگری روی زمین کشیده می‌شد. شوالیه‌ی آبی سپرش را به زمین انداخت تا دست چپش آزاد شود، و آن وقت شوالیه‌ی گل‌ها به سمتش تاخت. وزن فولاد به نظر نمی‌رسید که تاثیری روی وقار و سرعت حرکات سر لوراس داشته باشد، شنل رنگین کمان پشت سرش تاب برمی‌داشت.

اسب سیاه و سفید مثل عاشقین رقص محصول دور هم چرخیدند، سوارانشان بوسه‌های فلزی به هم فرستادند. تبر دراز برق زد و گرز چرخ برداشت. هر دو سلاح کند بودند، اما هنوز سر و صدای چندش‌آوری راه می‌انداختند. بدون سپر، شوالیه‌ی آبی بدترین سهم از ضربات نصیبش می‌شد. سر لوراس پشت سر هم ضربه روی سر و شانه‌های او ریخت و جمعیت فریاد زدند: «های گاردن!» حریف جواب را با گرز می‌داد، اما هر وقت توپ نزدیک می‌شد، سر لوراس جلویش را با سپر می‌گرفت. سپر سبز او نشان سه رز طلایی داشت اما زخم‌های زیادی برداشته بود. دسته‌ی تبر به دست شوالیه‌ی آبی خورد و گرز را از چنگش پرت کرد، جمعیت مثل حیوانی فحل هورا کشیدند. شوالیه‌ی گل‌ها تبرش را برای ضربه‌ی نهایی بلند کرد.

شوالیه‌ی آبی اسبش را به سمت حریف راند. نریان‌ها به هم خوردند، تبر به روی صفحه سینه‌ی آبی کوبیده شد... اما شوالیه‌ی آبی هر طور که بود با دستکش فلزیش دسته‌ی تبر را گرفت، آن را از دست سر لوراس بیرون

کشید. و ناگهان دو حریف با هم گلاویز شده بودند و لحظه‌ی بعد آن، داشتند سقوط می‌کردند. اسب‌هایشان از هم دور شدند، آن‌ها با نیرویی استخوان شکن روی زمین افتادند. لوراس تایرل که در زیر بود، سهم عمده‌ی ضربه نصیبش شد. شوالیه‌ی آبی خنجر درازش را کشید و روبند تایرل را باز کرد. غریو جمعیت بلندتر از آن بود که کتلین حرف سر لوراس را بشنود، اما روی لب‌های خونینش خواند. تسلیم.

شوالیه‌ی آبی تلو تلو خوران برخاست و خنجرش را به سمت رنلی برتیون دراز کرد؛ سلام قهرمان در مقابل پادشاه. ملازمین با شتاب به میدان دویدند که به شوالیه‌ی مغلوب کمک کنند. وقتی کلاهخودش را برداشتند، کتلین از دیدن اینکه چقدر جوان است جا خورد. حداکثر دو سال از راب بزرگ‌تر بود. پسر می‌توانست به زیبایی خواهرش باشد، ولی لبش زخمی شده بود، چشم‌هایش تمرکز نداشت و خون از میان موهای ژولیده‌اش می‌چکید، برای همین نمی‌شد قاطعانه گفت.

پادشاه رنلی به قهرمان گفت: «بیایید جلو.»

به سمت ایوان لنگ لنگان رفت. از نزدیک، زره‌ی شکوهمند آبی آن قدر هم با شکوه نبود؛ همه جایش زخم برداشته بود، دندانه‌های گرز و پتک، خش دراز به جا مانده از شمشیر، خوردگی لعاب صفحه سینه و کلاهخود. شنلش پاره بود. از طرز راه رفتنش معلوم بود که مرد داخل زره نیز ضربات زیادی تحمل کرده. چند صدایی تشویق کردند: «تارت!» و عجیب که: «خوشگله! خوشگله!» اما اکثراً ساکت بودند. شوالیه‌ی آبی جلوی پادشاه زانو زد. «اعلیحضرت.» کلاهخود صدایش را گنگ می‌کرد.

صدای رنلی از این طرف میدان به گوش رسید. «شما درست همون چیزی هستید که پدرتون ادعا داشت. یکی دو بار از اسب افتادن سر لوراس رو دیدم... اما هیچ کدوم به این شباهت نداشته.»

کماندار مستی که نزدیکشان بود نق زد: «از اسب انداختن درستی نبود.» رز تایرل‌ها روی جلیقه‌اش دوخته شده بود. «کلک زشتی بود، پسره رو پایین کشید.»

جمعیت داشت متفرق می‌شد. کتلین به همراهش گفت: «سر کولن، این مرد کیه و چرا این قدر منفوره؟»

سر کولن اخم کرد. «چون مرد نیست، بانوی من. ایشون برین اهل تارت، دختر لرد سلوین ایون‌استار هستند.»

کتلین بهت برش داشت. «دختر؟»

«بهش برین خوشگله می‌گن... هر چند جلوی صورتش نه، از ترس اینکه مبادا مجبور بشن با بدنشون از این حرفی که زدند دفاع کنند.»

شنید که پادشاه رنلی لیدی برین از تارت را فاتح مبارزه‌ی بیتربریج اعلام کرد؛ آخرین نفر بین صد و شانزده شوالیه که سوار اسب باقی مانده بود. «به عنوان قهرمان، اجازه دارید هر چی مایلید از من درخواست کنید. اگه در توانم باشه، اجابتش می‌کنم.»

برین پاسخ داد: «اعلیحضرت، تقاضای این افتخار رو دارم که عضو گارد رنگین کمان شما باشم. یکی از هفت نفر شما می‌شم و زندگیم رو در اختیار شما می‌گذارم، هر جا برید در کنارتون هستم و شما رو از هر گزندی حفظ می‌کنم.»

«پذیرفته شد. بلند شید و کلاهخودتون رو بردارید.»

خواسته‌ی رنلی را انجام داد و وقتی کلاهخودش برداشته شد، کتلین حرف سر کولن را متوجه شد.

به او خوشگله می‌گفتند... به تمسخر. موهایش به مانند لانه‌ی سنجاب، انبوه کثیفی از کاه بودند و صورتش... چشمان برین درشت و خیلی آبی بودند، چشم‌های با اعتماد و بی‌ریای دختری جوان، اما بقیه... عریض و زمخت بود، دندان‌هایش فاسد و بیرون زده بودند، دهانش زیادی گشاد بود، لب‌های درشتش انگار ورم داشتند. هزاران کک مک روی گونه‌ها و پیشانیش پخش بود و دماغش بیش از یک بار شکسته بود. ترحم به قلب کتلین نشست. روی زمین موجودی بد بخت‌تر از زن زشت پیدا می‌شد؟

ولی با این وجود وقتی رنلی بند شنل پاره‌ی او را برید و به جایش شنل رنگین کمان را بست، برین تارتی آن قدر هم بد بخت به نظر نمی‌رسید. لبخند صورتش را روشن کرد و با صدایی مغرور و قاطع گفت: «زندگی من در اختیار شماست، اعلیحضرت. از امروز، من سپر شما هستم، به خدایان قدیم و جدید سوگند می‌خورم.» برای نگاه کردن به رنلی سرش را خم کرده بود؛ حداقل یک کف دست از او بلندتر بود، هر چند رنلی تقریباً همقد برادرش بود؛ تماشای طرز نگاه او دردناک بود.

«اعلیحضرت!» سر کولن گرین‌پولزی از اسبش پایین پرید و به ایوان نزدیک شد. «اجازه‌ی صحبت می‌خوام.» زانو زد. «افتخار دارم که لیدی استارک رو به محضرتون بیارم، قاصد پسرشون راب، فرمانروای وینترفل.»

کتلین تصحیح کرد: «فرمانروای وینترفل و پادشاه شمال، سر.» کتلین از اسب پیاده شد و به کنار سر کولن آمد.

پادشاه رنلی ظاهراً تعجب کرده بود. «لیدی استارک؟ خیلی خوشحال شدیم.» به ملکه‌ی جوانش رو کرد. «مارجری عزیزم، ایشون لیدی استارک وینترفل هستند.»

دختر با ادب دلپذیری گفت: «خیلی به اینجا خوش اومدید، لیدی استارک. به خاطر از دست رفته‌تون متاسفم.»

«لطف دارید.»

پادشاه فرمود: «بانوی من، بهتون قسم می‌خورم که لنیسترها سزای قتل شوهرتون رو می‌بینن. وقتی بارانداز پادشاه رو گرفتم، سر سرسی رو براتون می‌فرستم.»

و این کار ند رو بهم برمی‌گردونه؟ «اگه خبردار بشم که عدالت اجرا شده برام کافیه، سرورم.»

برین آبی با تشر تصحیح کرد: «اعلیحضرت. و وقتی به محضر پادشاه میاید باید زانو بزنید.»

کتلین گفت: «فاصله‌ی سرور و حضرت خیلی کمه، بانوی من. لرد رنلی تاج به سر داره، پسر من هم داره. اگه مایلید، می‌تونیم اینجا بین گل‌ها بایستیم و بحث کنیم که کدوم لقب سزاوار کدومشونه، اما به نظرم مسائل واجب‌تری برای گفتگو داریم.»

بعضی از لردهای رنلی با شنیدن این حرف غرولند کردند، اما پادشاه فقط خندید. «خوب گفتید، بانوی من. وقتی جنگ تموم شد وقت کافی برای این حضرت گفتن‌ها هست. بهم بگید پسرتون کی قصد داره به هارن‌هال لشکر بکشه؟»

کتلین تا وقتی که نفهمیده بود این پادشاه دوست است یا دشمن، قصد نداشت کوچک‌ترین چیزی را از تحرکات راب افشا کند. «من در جلسات جنگی پسرم شرکت ندارم، سرورم.»

«به شرط اینکه چند لنیستر برای من باقی بذاره، شکایتی ندارم. با شاه‌کش چکار کرده؟»

«جیمی لنیستر در ریورران اسیره.»

«هنوز زنده است؟» ظاهراً لرد ماتیس روون خوشش نیامده بود.

رنلی با سردرگمی گفت: «به نظر دایرولف از شیر مهربان‌تره.»

لیدی اوکهارت با لبخند تلخی زمزمه کرد: «مهربان‌تر از لنیستر مثل اینه که بگیم خشک‌تر از دریا.»

«من بهش می‌گم ضعف.» لرد رندل تارلی ریش خاکستری کوتاه زبری داشت و به رک‌گویی مشهور بود. «بی‌ادبی نمی‌کنم لیدی استارک، ولی شایسته‌تر بود که لرد راب خودش شخصاً برای ادای احترام به محضر پادشاه می‌اومد، نه اینکه پشت دامن مادرش قایم بشه.»

کتلین با ادب سردی جواب داد: «پادشاه راب درگیر جنگه سرورم، نه شرکت در مسابقه.»

رنلی لبخند زد. «با احتیاط برید لرد رندل، متاسفانه حریف نیستید.» پیشکاری را احضار کرد که یونیفرم استورمز اند را داشت. «یه جا برای همراهان بانو پیدا کن و رسیدگی کن که کاملاً راحت باشند. لیدی کتلین چادر شخصی منو خواهند داشت. بهش احتیاجی ندارم، چون لرد کسول لطف کرده و قلعه‌اش رو در اختیارم گذاشته. بانوی من، وقتی استراحت کردید، برام مایه‌ی افتخاره که شریک غذا و شراب ما بشید، امشب لرد کسول مهمانی داده. جشن وداع. متاسفانه حضرت لرد بی‌صبرانه منتظره که از شر قشون گرسنه‌ی من خلاص بشه.»

مرد نزاری که لابد کسول بود اعتراض کرد: «صحیح نیست اعلیحضرت، من هر چی دارم مال شماست.»

رنلی گفت: «هر وقت کسی اینو به برادرم رابرت می‌گفت، تعارف رو قبول می‌کرد. شما دختر دارید؟»

«بله، اعلیحضرت. دو تا.»

«پس خدایان رو شکر کنید که من رابرت نیستم. ملکه‌ی عزیزم تنها زنیه که می‌خوام.» رنلی دستش را دراز کرد که به مارجری در برخاستن کمک کند. «بعد از اینکه فرصت تجدید قوا داشتید باز هم حرف می‌زنیم، لیدی کتلین.»

رنلی عروسش را به سمت قلعه هدایت کرد و پیشکارش چادر ابریشمی پادشاه را به کتلین نشان داد. «اگه چیزی لازم داشتید، کافیه درخواست کنید، بانوی من.»

تصورش برای کتلین مشکل بود که چه چیزی ممکن است لازم داشته باشد که فراهم نباشد. چادر بزرگ‌تر از اتاق نشیمن اکثر مهمانخانه‌ها بود و هر نوع وسایل آسایش فراهم بود: تشک پر، ملافه‌های خز، تشت چوبی و مسی که برای دو نفر جا داشت، چندین منقل برای فراری دادن سرمای شب، صندلی‌های راحتی چرمی، میز نگارش با قلم و دوات، کاسه‌های هلو و گلابی و آلو، تنگ شراب با فنجان‌های نقره‌ای متناسب، صندوقچه‌های چوبی پر از لباس‌های رنلی، کتاب، نقشه، صفحات بازی، یک چنگ، کمان بلند و تیردانی پر، دو شاهین شکاری با دم سرخ، مجموعه‌ای از نفیس‌ترین سلاح‌ها. این رنلی چیزی از خودش دریغ نمی‌کرد. تعجبی نداشت که قشونش این قدر آهسته حرکت می‌کرد.

کنار ورودی، زره‌ی پادشاه سرپا آویزان بود؛ صفحات سبز جنگلی، با بندهایی که روکش طلا داشتند، کلاهخود شاخ گوزن‌های طلایی عظیمی داشت. فولاد طوری برق انداخته شده بود که کتلین انعکاس خودش را روی صفحه سینه می‌دید؛ انگار خودش از اعماق برکه‌ی عمیق سبزی به خودش خیره شده بود. چهره‌ی زنی مغروق. می‌شد خودش را غرق غصه کند؟ سریع صورتش را برگرداند، از شکنندگی خودش خشمگین بود. فرصت نداشت که غصه‌ی خودش را بخورد. باید خاک را از موهایش می‌شست و لباسی می‌پوشید که شایسته‌ی ضیافت یک پادشاه باشد.

سر وندل مندرلی، لوکاس بلک‌وود، سر پروین فری و باقی اشرافزاده‌های همراه کتلین، او را به قلعه مشایعت کردند. به تالار بزرگ لرد کسول تنها به خاطر احترام بزرگ می‌گفتند، اما برای افراد کتلین روی نیمکت‌های شلوغ بین شوالیه‌های خود رنلی جا پیدا شد. بین لرد ماتیس روون سرخ چهره و سر جان فاسوی که از فاسوی‌های سیب سبز بود، به کتلین جایی روی سکو اختصاص داده شد. سر جان بذله‌گویی می‌کرد، لرد ماتیس مودبانه جویای وضع سلامت پدر و برادر و بچه‌های کتلین شد.

به برین تارتی در انتهای میز بالا جایی اختصاص داده شده بود. مثل بانوها لباس نپوشیده بود، بلکه تجملات شوالیه‌ها را انتخاب کرده بود؛ نیم‌تنه‌ی مخمل گلی و نیلی، شلوار و چکمه و کمربند ظریف شمشیر، و شنل رنگین کمان جدیدش که از پشتش آویزان بود. اما هیچ پوششی نمی‌توانست زشتی‌اش را پنهان سازد؛ دست‌های بزرگ کک مکی، صورت عریض پهن، بیرون زدگی دندان‌ها. بدون زره، بدنش بدقواره می‌نمود؛ لگن عریض و اندام‌های درشت، شانه‌ها عضلانی و برآمده ولی روی سینه چیزی به چشم نمی‌خورد. از هر حرکتش مشخص بود که برین از این موضوع آگاه است و از آن رنج می‌کشد. فقط وقتی حرف می‌زد که سوالی پرسیده می‌شد و به ندرت چشم از غذایش برمی‌داشت.

غذا به حد وفور فراهم بود. جنگ صدمه‌ای به محصول افسانه‌ای های‌گاردن نزده بود. در حالی که خواننده‌ها می‌خواندند و آکروبات‌بازها معلق می‌زدند، خوردن را با هلوی خوابیده در شراب شروع کردند و با ماهی لذیذ ظریف نمک‌سودی که برشته شده بود و جوجه‌ای که شکمش با قارچ و پیاز پر شده بود ادامه دادند. قرص‌های بزرگ نان قهوه‌ای، تل‌هایی از شلغم و ذرت و لوبیا، خوک‌ها و غازهای برشته‌ی عظیم و کاسه‌هایی که پر بودند از سوپ آهوئی که آبجو و جو داشت. برای دسر، خدمتکارهای لرد کسول سینی‌هایی پر از شیرینی از آشپزخانه‌ی قلعه آوردند؛ قو کرمی و تک شاخ شکری، کیک لیمو به شکل رز، بیسکویت‌های عسلی و تارت تمشک، مربای سیب و ورقه‌های پنیر خامه‌ای.

غذای چرب حال کتلین را به هم زد، اما وقتی این همه به قوی بودن محتاج بود ضعف نشان دادن به صلاح نبود. خیلی کم خورد و مردی را تماشا کرد که خیال پادشاهی داشت. دست چپ رنلی عروس جوانش و دست راستش برادر عروس نشسته بود. جز بانداژ سفید کتانی دور پیشانی، سر لوراس هیچ نشانه‌ای از ماجراجویی بد فرجام امروزش نداشت. به واقع همان قدر خوش قیافه بود که کتلین ظنین شده بود. بدون غبار نبرد، نگاهش سرزنده و هوشمند بود، توده‌ی زلف‌های قهوه‌ایش آن قدر انبوه بود که هر زنی رشک می‌برد. به جای شنلی که در مسابقه پاره شده بود جدیدش را پوشیده بود؛ همان ابریشم راه راه خوشرنگ گارد رنگین کمان رنلی که گیره‌ی رز طلایی های‌گاردن را داشت.

پادشاه رنلی هر چند وقت یک بار با نوک خنجرش لقمه‌ای منتخب در دهان مارجری می‌گذاشت، یا خم می‌شد و گونه‌اش را خیلی سبک می‌بوسید، اما کسی که شریک شوخی‌ها و اعتمادش بود سر لوراس بود. پادشاه مشخص بود که از غذا و شراب لذت می‌برد، اما پرخور یا مست به نظر نمی‌رسید. زیاد می‌خندید و از ته دل، و با لردهای بلند مرتبه و دخترهای پیشخدمت یکسان گرم می‌گرفت.

بعضی از مهمان‌ها ادب کمتری داشتند. زیاد نوشیدند و بلندتر از چیزی که کتلین شایسته می‌دانست به سلامتی هم جام بلند کردند. پسرهای لرد ویلوم، جاشوا و الیاس با حرارت بحث می‌کردند که کدامشان اول به بالای دیوارهای بارانداز پادشاه خواهد رسید. لرد وارنر دختر خدمتکاری را روی زانویش خوابانده بود، گردنش را لیس می‌زد و با دست زیر پیراهنش را می‌گشت. گایارد سبز که خودش را خواننده تصور می‌کرد، روی چنگی ناخن می‌کشید و ابیاتی در مورد گره زدن دم شیرها می‌خواند که بعضاً وزن و قافیه داشتند. سر تانتون، یکی از سیب سرخ‌های فاسوی، روی میز رفت و قسم خورد که سندور کلگان را در نبرد تن به تن خواهد کشت. شاید دیگران قسم را جدی تلقی می‌کردند، ولی سر تانتون یکی از پاهایش را روی ظرف سس گذاشته بود.

اوج حماقت وقتی رسید که دلقک چاقی جست و خیز کنان وارد شد. زره حلبی طلایی رنگی پوشیده بود و کلاه کاموایی به شکل کله‌ی شیر داشت. بین میزها یک کوتوله را دنبال کرد و با چوب به سرش زد. سرانجام پادشاه رنلی می‌خواست بداند که چرا برادرش را می‌زند. دلقک گفت: «معلومه اعلیحضرت، من بچه‌کش هستم.»

رنلی گفت: «اون شاه‌کشه، دلقک احمق.» و خنده در تمام تالار بلند شد.

کنار کتلین، لرد روون به این شادمانی نپیوست. «همه‌شون خیلی جوانند.»

درست بود. وقتی رابرت پرنس ریگار را در ترای‌دنت کشت، شوالیه‌ی گل‌ها به دومین سالگرد نامگذاری خودش نرسیده بود. در میان سایرین، خیلی کم کسی با سن چندان بیشتر پیدا می‌شد. موقع غارت بارانداز پادشاه شیرخوار بودند و وقتی بیلان گریجوی جزایر آهن را شوراند پسر بچه بودند. هنوز دستشان به خون آلوده نشده. لرد برایس را تماشا کرد که سر روبار را تهییج کرد که چند خنجر را به هوا بیندازد و بچرخاند. هنوز برایشان یک بازی بود، مسابقه‌ای در مقیاس بزرگ‌تر، همه آن را به عنوان فرصتی برای کسب افتخار و غنیمت می‌دیدند. پسرهایی که مست آوازها و قصه‌ها بودند و مثل همه‌ی پسرها خودشان را نامیرا تصور می‌کردند.

کتلین گفت: «جنگ پیرشون می‌کنه، همون طور که ما رو کرد.» وقتی رابرت و ند و جان ارن علیه ایریس تارگرین قیام کردند او دختر بود، وقتی جنگ تمام شد زن شده بود. «دلم براشون می‌سوزه.»

لرد روون پرسید: «چرا؟ بهشون نگاه کنید. جوان و نیرومند هستند، پر از زندگی و خنده. و شهوت، بله، اون قدر که نمی‌دونن باهاش چکار کنن. امشب حرامزاده‌های زیادی نطفه می‌گیرند، بهتون قول می‌دم. چرا دلسوزی؟»

کتلین با غصه پاسخ داد: «چون دوام نداره. چون اونا شوالیه‌های تابستان هستند و زمستان در راهه.»

برین با چشم‌های آبی همرنگ زره‌اش به او زل زد. «لیدی کتلین، اشتباه می‌کنید. برای امثال ما زمستان هرگز نمی‌رسه. اگه در جنگ بمیریم، مطمئناً برامون ترانه‌سرایی می‌کنند و در ترانه‌ها همیشه تابستانه. در ترانه‌ها شوالیه‌ها همه دلیرند، بانوها همه زیبا هستند، و خورشید همیشه می‌تابه.»

زمستان برای همه‌ی ما می‌رسه. برای من وقتی اومد که ند مرد. برای تو هم می‌رسه دخترم، زودتر از چیزی که فکر می‌کنی. دلش نمی‌آمد این جواب را به او بدهد.

پادشاه نجاتش داد. کتلین را صدا کرد: «لیدی کتلین، احساس می‌کنم باید هوا بخورم. با من قدم می‌زنید؟»

کتلین فوراً برخاست. «مایه افتخارمه.»

برین نیز برخاسته بود. «اعلیحضرت، یک لحظه بهم فرصت بدید که زره‌م رو بپوشم. نباید بدون محافظ باشید.»

پادشاه رنلی لبخند زد. «اگه وسط قلعه‌ی لرد کسول در محاصره‌ی قشون خودم امنیت نداشته باشم، یه شمشیر چیزی رو تغییر نمی‌ده... حتی شمشیر تو، برین. بشین و بخور. اگه لازمت داشتم، احضارت می‌کنم.»

این حرف برای دخترک ظاهراً از چیزی که امروز بعد از ظهر دریافت کرده بود ضربه‌ی شدیدتری بود. «هر چی شما دستور بدید، اعلیحضرت.» برین با قیافه‌ی پکر نشست. رنلی بازوی کتلین را گرفت و به خارج تالار هدایتش کرد. از کنار نگهبانی گذشتند که قوز کرده بود و او چنان با دستپاچگی فوراً خبردار ایستاد که کم مانده بود نیزه‌اش را بیندازد. رنلی به روی شانه‌ی مرد زد و به شوخی از موضوع گذشت.

«از این طرف، بانوی من.» پادشاه از دری کوتاه او را به پله‌های یک برج هدایت کرد. وقتی شروع به بالا رفتن کردند، گفت: «سر باریستان احتمالاً پیش پسر شما در ریورران نیست؟»

سردرگم جواب داد: «نه، دیگه پیش جافری نیست؟ فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی بود.»

رنلی سر تکان داد. «لنیسترها بهش گفتن که زیادی پیر شده و رداش رو به تازی دادن. بهم گفتن موقع ترک بارانداز پادشاه قسم خورده که به خدمت پادشاه واقعی درمیاد. ردایی که امروز برین تصاحب کرد، اونی بود که برای سلمی نگه داشته بودم، به این امید که شاید شمشیرش رو برای خدمت به من تقدیم کنه. وقتی در های‌گاردن پیداش نشد، فکر کردم شاید به ریورران رفته باشه.»

«ما اونو ندیدیم.»

«پیر بود، درسته، اما هنوز مرد خوبی بود. امیدوارم بلایی سرش نیومده باشه. لنیسترها خیلی ابله‌ند.» چند پله بالا رفتند. «شب مرگ رابرت، من به شوهر شما صد سرباز تعارف کردم و اصرار کردم جافری رو تحت اختیار خودش دربیاره. اگه گوش کرده بود، الان نایب السلطنه بود و احتیاجی نبود که من مدعی سلطنت بشم.»

«ند قبول نکرد.» لازم نبود به کتلین بگویند.

«قسم خورده بود که از بچه‌های رابرت محافظت می‌کنه. من نیروی کافی نداشتم که به تنهایی اقدام کنم، پس وقتی لرد ادارد جواب رد بهم داد، چاره‌ای جز فرار نداشتم. اگه مونده بودم، می‌دونم که ملکه نمی‌گذاشت بعد برادرم زیاد زنده بمونم.»

کتلین به تلخی فکر کرد: اگه مونده بودی و از ند حمایت می‌کردی، شاید هنوز زنده بود.

«شوهر شما رو خیلی دوست داشتم، بانوی من. دوست وفاداری برای رابرت بود، می‌دونم... اما حاضر نبود گوش کنه و از تصمیمش برنمی‌گشت. این طرف، می‌خوام بهتون چیزی نشون بدم.» به بالای پله‌ها رسیده بودند. رنلی در چوبی‌ای را هل داد و روی سقف قدم گذاشتند.

قلعه‌ی لرد کسل آن قدر ارتفاع نداشت که بشود به آن برج گفت، اما زمین‌های اطرافش پست و مسطح بودند و کتلین از هر طرف تا چندین فرسخ را می‌دید. هر طرف که نگاه می‌کرد آتش می‌دید. زمین را مثل ستارگانی سقوط کرده پوشانده بودند و مثل ستارگان پایانی نداشتند. رنلی آهسته گفت: «اگه دوست دارید بشمارینشون، بانوی من. وقتی سپیده از شرق بدمه شمردنشون هنوز تموم نشده. ازتون می‌پرسم امشب چند آتش دور ریورران روشنه؟»

کتلین صدای گنگ موسیقی‌ای را که از تالار بزرگ به میان شب نفوذ می‌کرد می‌شنید. شهامت شمردن ستارگان را نداشت.

رنلی ادامه داد: «بهم گفتن که وقتی پسرتون از تنگه گذشت بیست هزار سرباز پشت سرش بودند. حالا که فرمانرواهای ترای‌دنت بهش پیوستند، شاید چهل هزار نفر در اختیار داشته باشه.»

نه، به هیچ وجه این قدر نیست، عده‌ای رو در جنگ از دست دادیم و یه تعداد دیگه برای مراقبت از محصول رفتند.

رنلی گفت: «من اینجا دو برابر اون تعداد رو دارم و این تنها بخشی از قوای منه. میس تایرل با ده هزار نفر دیگه در های‌گاردن مونده، سربازخانه‌ی نیرومندی در استورمز اند دارم، و خیلی زود دورنی‌ها با تمام نیروشون به من ملحق می‌شن. و برادرم استنیس فراموش نشه که درگون‌استون رو در اختیار داره و حاکم لردهای دریای باریکه.»

«ظاهراً شما کسی هستید که استنیس رو فراموش کرده.» از آنچه قصدش را داشت لحن تندتری به کار برده بود.

«منظورتون ادعاشه؟» رنلی خندید. «بذارید رک باشیم، بانوی من. استنیس پادشاه نفرت‌انگیزی می‌شه. و نه اینکه احتمال داره بشه. به استنیس احترام می‌ذارن، حتی ازش می‌ترسن، اما تعداد کسانی که دوستش دارن انگشت‌شماره.»

«با این حال، برادر بزرگ‌تر شماست. اگه هیچ کدوم از شما بتونه ادعایی نسبت به تخت آهنی داشته باشه، اون کس لرد استنیسه.»

رنلی شانه بالا انداخت. «بهم بگید برادرم رابرت چه حقی نسبت به تخت آهنین داشت؟» منتظر جواب نماند. «آه، حرف‌هایی از نسبت خونی بین برتیون‌ها و تارگرین‌ها می‌زدند، ازدواج‌های صد سال پیش، پسرهای دوم و دخترهای ارشد. برای هیچ کس جز استادها اهمیتی نداشت. رابرت سلطنت رو با پتک جنگیش برد.» با دست به اردوگاه‌هایی اشاره کرد که آتش‌هایشان از افقی تا افق دیگر را روشن کرده بود. «خب، این هم ادعای من، به خوبی هر چی که رابرت داشت. اگه پسرتون همون طور که پدرش از رابرت حمایت کرد از من حمایت کنه، می‌بینه که من قدر نشناس نیستم. با کمال میل، تمام املاک و القابش رو تائید می‌کنم. می‌تونه هر طور که مایله در وینترفل حکومت کنه. حتی اگه دوست داشته باشه می‌تونه لقب پادشاه شمال رو داشته باشه، به شرط اینکه زانو خم کنه و منو به عنوان سرورش قبول کنه. پادشاه تنها یه کلمه است، اما بیعت، وفاداری، خدمت... این‌ها رو باید داشته باشم.»

«و اگه قبول نکنه که اینا رو به شما تقدیم کنه؟»

«من قصد دارم پادشاه باشم، بانوی من، اون هم نه پادشاه یه قلمروی تکه تکه شده. از این واضح‌تر نمی‌شه گفت. سیصد سال پیش، یه استارک وقتی دید که امیدی به پیروزی نیست جلوی اگان اژدهاسالار زانو زد. خردمندانه بود. پسر شما هم باید عاقل باشه. وقتی با من متحد بشه، جنگ دیگه خاتمه یافته محسوب می‌شه. ما...» رنلی ناگهان حرفش را قطع کرد. چیزی توجه‌اش را جلب کرده بود. «چه خبر شده؟»

غژ غژ زنجیرها می‌گفت که در آهنین را بالا می‌کشند. آن پایین در حیاط، سواری با کلاهخود بالدار اسبش را که کلی کف کرده بود واداشت که از زیر میخ‌های در رد شود. «فوراً به پادشاه خبر بدید!»

رنلی بالای یکی از دندانه‌های دیوار رفت. «من اینجام، سر.»

«اعلیحضرت.» سوار با مهمیز زدن به اسبش جلوتر آمد. «با تمام سرعتی که می‌شد اومدم. از استورمز اند. ما محاصره شدیم، اعلیحضرت. سر کورتنی باهاشون وارد جنگ شده، اما...»

«ولی... غیر ممکنه. اگه لرد تایوین هارن‌هال رو ترک کرده بود خبردار می‌شدم.»

«اینا لنیسترها نیستند، اعلیحضرت. لرد استنیس جلوی دروازه‌های شماست. حالا به خودش پادشاه استنیس می‌گه.»

جان

اسبش را به زور مهمیز از نهر خروشان رد کرد و باران به صورتش شلاق زد. کنارش، فرمانده‌ی کل مورمونت زیر لب به هوا فحش داد و کلاه ردایش را جلو کشید. زاغ روی شانه‌اش پرهایش را سیخ کرده بود، به آب کشیدگی و بد اخلاقی خود خرس پیر بود. وزش باد برگ‌های خیس را مثل دسته‌ای از پرندگان مرده در اطرافشان بلند می‌کرد. جان با دلخوری فکر کرد که کدوم جنگل اشباح، بیشتر شبیه جنگل غرق شده است.

امیدوار بود که سم از آخر ستون عقب نمانده باشد. او حتی در هوای خوب سوارکار ماهری نبود و شش روز بارندگی زمین را خطرناک کرده بود؛ پر از گل نرم و سنگ‌های پنهان. وقتی باد می‌وزید، آب را درست به چشم‌هایشان فرو می‌کرد. در جنوب، دیوار الان داشت شر شر آب می‌ریخت، یخی که ذوب می‌شد با باران گرم مخلوط می‌شد و در ورقه‌ها و جویبارهایی پایین می‌ریخت. پیپ و وزغ در اتاق نشیمن کنار آتش نشسته بودند، قبل از شام فنجان پشت فنجان شراب ادویه‌دار می‌نوشیدند. جان حسودی‌اش می‌شد. لباس پشمی خیسش به بدنش چسبیده بود و خارش داشت، گردن و شانه‌هایش از وزن زنجیر و شمشیر شدید درد می‌کرد و از ماهی و گاو دودی و پنیر سفت خسته شده بود.

جلوتر صدای لرزان بوق شکاری بلند شد، صدای ریزش مداوم باران تقریباً خفه‌اش کرد. خرس پیر اعلام کرد: «بوق باکول. خدایان لطف داشتند؛ کرستر هنوز اونجاست.» زاغش بال‌های بزرگش را یک باز زد و نالید: «ذرت.» و دوباره پرهایش را سیخ کرد.

جان تعریف کرستر و قلعه‌اش را از برادرهای سیاه زیاد شنیده بود. حالا با چشم خودش می‌دید. بعد هفت دهکده‌ی خالی، همه واهمه داشتند که محل زندگی کرستر را به همان متروکی و مردگی سایرین خواهند یافت، اما ظاهراً از این بلا حفظ شده بودند. شاید خرس پیر بالاخره به جواب بعضی از سوال‌هاش برسه. حداقل زیر بارون نمی‌مونیم.

تارن اسمل‌وود قسم خورد که کرستر علی رغم شهرت نامطبوعش دوست نگهبانان است. به خرس پیر گفت: «اون مرد نصفه خله، انکار نمی‌کنم، اما شما هم اگه نصف عمرتون رو تو این جنگل نفرین شده می‌گذروندید همین طور می‌شدید. با این وجود، هیچ وقت آتشش رو از گشتی‌ها دریغ نمی‌کنه و به منس ریدر علاقه‌ای نداره. مشورت خوبی در اختیارمون می‌ذاره.»

اگه غذای داغ و فرصت خشک کردن لباس‌هامون رو در اختیارمون بذاره، من راضیم. دایون گفت که کرستر متجاوز و بزدل و دروغگوست، خویشاوندهای خودش را کشته و شاید همکار برده‌دارها و شیاطین است. جنگلبان پیر دندان‌های چوبی‌اش را روی هم زد و اضافه کرد: «و بدتر، اون آدم بوی سردی می‌ده، بوی سرد.»

لرد مورمونت دستور داد: «جان، در ستون عقب برو و خبرش رو پخش کن. و به افسرها گوشزد کن که هیچ گرفتاری با همسرهای کرستر نمی‌خوام. مردها باید مراقب دستشون باشن و با این زن‌ها فقط اون قدر حرف بزنن که مطلقاً لازمه.»

«بله، قربان.» جان اسبش را از راهی که آمده بودند برگرداند. نریختن باران روی صورت خوشایند بود، هر چند برای مدتی کوتاه بود. از کنار هر کس که رد می‌شد انگار گریه می‌کرد. صف به طول نیم فرسنگ در میان جنگل امتداد داشت. در وسط ردیف تدارکات، چشمش به سمول تارلی افتاد که زیر کلاهی گشاد، روی زین قوز کرده بود. سوار اسب بارکشی بود و یکی دیگر را دنبال خودش می‌کشید. تاپ تاپ باران روی سقف قفس‌ها باعث شده بود که زاغ‌ها بی‌قرار باشند و غار غارشان بلند بود. جان صدا زد: «روباه تو قفسشون انداختی؟»

سم سرش را بلند کرد و آب از کناره‌ی کلاهش سرریز شد. «آه، چطوری جان. نه، فقط از بارون بدشون میاد، مثل ما.»

«اوضاع چطوره، سم؟»

«خیسه.» پسر چاق هر طور که بود لبخند زد. «ولی هنوز چیزی منو نکشته.»

«خوبه. تا قلعه‌ی کرستر راهی نمونده. اگه خدایان لطف داشته باشند، اجازه می‌ده کنار آتشش بخوابیم.»

سم با تردید به او نگاه کرد. «اد ماتم‌زده می‌گه کرستر وحشی ترسناکیه. با دخترهای خودش ازدواج می‌کنه و مطیع هیچ قانونی نیست جز اونایی که خودش وضع می‌کنه. و دایون به گرن گفته که تو رگش خون سیاه داره. مادرش یه وحشی بود که با یه گشتی خوابید، پس اون یه حر...» ناگهان متوجه شد که چه دارد می‌گوید.

جان با خنده گفت: «حرومزاده است. می‌تونی اون کلمه رو بگی، سم. قبلاً شنیدمش.» به اسب کوچکش که قدم‌های مطمئنی داشت مهمیز زد. «باید سر آتن رو پیدا کنم. اطراف زن‌های کرستر مراقب رفتارت باش.» انگار در این زمینه سمول تارلی هشدار نیاز داشت. «بعداً در موردش حرف می‌زنیم. وقتی اردو زدیم.»

جان خبر را به آتن ویترز که همراه پس‌قراول می‌آمد رساند. سر آتن که مرد کوچک با صورت نحیفی بود، همسن مورمونت بود. در کسل بلک نیز همیشه خسته به نظر می‌رسید و باران بی‌رحمانه او را از توان انداخته بود. به جان گفت: «چه خبر خوشایندی. استخون‌هام نم کشیدند و زخم‌های زینم هم از زخم زین شاکی‌اند.»

در راه بازگشت، جان از ستون در حال پیشروی جدا شد و از میان انبوه جنگل راه کوتاه‌تری را برگزید. طبیعت سبز مرطوب، صدای انسان و اسب را بلعید و به زودی تنها صدایی که به گوش می‌رسید ریزش مداوم باران روی برگ و درخت و سنگ بود. اواسط بعد از ظهر بود، ولی جنگل به تاریکی وقت غروب بود. جان از میان صخره‌ها و چاله‌های آب راهش را پیدا کرد، از میان بلوط‌های عظیم، کاج‌های خاکستری و سبز، و درختان آهنی که تنه‌ی سیاه داشتند گذشت. بعضی جاها شاخه‌ها سایه‌بانی بالای سر بافته بودند و مدتی از چک چک دایم باران روی سرش خلاصی می‌یافت. وقتی از کنار شاه بلوطی می‌گذشت که صاعقه آن را خشکانده بود و رزهای وحشی سفید روی تنه‌اش روییده بودند، صدای خزیدن چیزی در میان بوته‌ها را شنید. صدا زد: «گوست، گوست، بیا پیشم.»

اما کسی که از میان جنگل درآمد، دایون سوار بر اسب ژولیده‌ی خاکستری‌اش بود. گرن نیز سواره همراهش بود. خرس پیر در هر طرف ستون دیده‌بان‌هایی گماشته بود که مواظب حرکتشان باشند و نزدیک شدن هر دشمنی را خبر دهند. حتی اینجا هم خطر نکرده بود و گروه‌ها را دو نفره فرستاده بود.

«آه، تویی لرد اسنو.» دایون لبخندی از بلوط به نمایش گذاشت؛ دندان‌هایش از چوب تراشیده شده بودند و درست جفت نمی‌شدند. «فکر کردم آدرها سراغ پسره و من اومدن. گرگت رو گم کردی؟»

«رفته شکار.» گوست دوست نداشت همراه ستون مسافرت کند، اما زیاد دور نمی‌شد. وقتی اردوی شب را می‌زدند جان را کنار خیمه‌ی فرمانده‌ی کل پیدا می‌کرد.

دایون گفت: «تو این هوا بهش می‌گن ماهیگیری.»

گرن با امیدواری گفت: «مادرم همیشه می‌گفت بارون برای رشد محصول خوبه.»

دایون گفت: «بله، یه محصول خوب از شبنم. بهترین چیز همچین بارونی اینه که آدم دیگه لازم نیست خودش رو بشوره.» دندان‌های چوبی‌اش را به هم زد و صدایشان را درآورد.

جان گفت: «باکول کرستر رو پیدا کرده.»

«گمش کرده بود؟» دایون خندید. «شما جوون‌ها حواستون باشه که اطراف زن‌های کرستر نگردید، متوجه شدی؟»

جان لبخند زد. «همه‌شون رو برای خودت می‌خوای، دایون؟»

دایون باز دندان‌هایش را به هم زد. «شاید. کرستر ده تا انگشت و یه کیر داره، برای همین بیشتر از یازده نمی‌تونه بشماره. متوجه کم شدن چند تاشون نمی‌شه.»

گرن پرسید: «واقعاً چند تا زن داره؟»

«بیشتر از چیزی که به عمرت نصیب تو می‌شه، برادر. خب، اگه با بچه‌های خودت وصلت کنی کار سختی نیست. اینم جونور تو، اسنو.»

گوست دمش را بالا گرفته بود و کنار اسب جان قدم برمی‌داشت. موی سفیدش زیر باران کاملاً خیس شده بود. چنان آرام حرکت می‌کرد که جان متوجه نشده بود از کجا درآمد. اسب گرن از بوی او پس کشید؛ با وجود گذشت بیش از یک سال، اسب‌ها در حضور دایرولف مضطرب می‌شدند. «همراهم بیا، گوست.» جان به سمت قلعه‌ی کرستر تاخت.

هیچ فکر نمی‌کرد این طرف دیوار قلعه‌ای سنگی پیدا شود، اما در ذهنش نوعی برج ساخته شده با الوار روی تپه‌ای کم ارتفاع تصور کرده بود که خندق و حصار چوبی داشت. آنچه به جایش پیدا کرد، تلی از زباله، خوکدانی، آغلی خالی و تالار کاهگلی فاقد پنجره‌ای بود که نمی‌شد گفت لیاقت این اسم را دارد. تالار دراز و کم‌ارتفاع بود، سقفش خاکی بود. کل مجموعه روی بلندی‌ای بود که ارتفاعش در حد یک تپه نبود و در محاصره‌ی سدی خاکی بود. جویبارهای قهوه‌ای از روی شیب به پایین جریان داشتند و از حفره‌هایی که آب در سد دفاعی به وجود آورده بود به نهر خروشانی می‌ریختند که به سمت شمال دور می‌زد. باران از نهر سیل گل‌آلودی ساخته بود.

در جنوب غرب، دروازه‌ی بازی را پیدا کرد که دو طرفش روی تیرک‌هایی مرتفع جمجمه‌ی حیوان سوار کرده بودند: خرسی در یک سمت، قوچی در سمت دیگر. جان وقتی به کسانی که وارد می‌شدند ملحق شد، متوجه شد که هنوز تکه‌هایی از گوشت روی جمجمه‌ی خرس باقی مانده. در داخل، گشتی‌های جارمن باکول و بعضی از افراد تارن اسمل‌وود اسب‌ها را به خط می‌بستند و خیمه‌ها را برمی‌افراشتند. چندین بچه خوک در میان

کثافات دور سه ماده خوک عظیم جمع شده بودند. نزدیکشان دختر کوچکی که زیر باران کاملاً لخت بود از باغچه هویج می‌چید. دو زن پاهای خوکی را می‌بستند تا سلاخی شود. زاری حیوان زیر و هولناک بود، تقریباً به ضجه‌ی انسان شباهت داشت. تازی‌های چت در جواب شروع کردند به پارس کردن. چت فحش‌شان داد، آن‌ها غریدند و قاپ زدند، یک جفت از سگ‌های کرستر متقابلاً پارس کردند. وقتی چشمشان به گوست افتاد، بعضی‌ها بندشان را پاره کردند و گریختند، سایرین غریدند و فاصله گرفتند. دایرولف مثل جان توجهی به آن‌ها نکرد.

جان بعد از اینکه خوب تالار را دید زد با خودش فکر کرد: خب، به سی نفر از ما جای خشک و گرم می‌رسه، شاید تا پنجاه نفر. کوچک‌تر از آن بود که دویست مرد جای خواب داشته باشند، پس بیشترشان مجبور می‌شدند که بیرون بمانند. و کجا بمانند؟ باران نصف محوطه را به چاله‌های پر از آب تا مچ پا تبدیل کرده بود و نصف دیگر گلی بود که آدم در آن فرو می‌رفت. شب حزن‌انگیز دیگری در پیش بود.

فرمانده‌ی کل اسبش را به اد ماتم‌زده سپرده بود. وقتی جان پیاده می‌شد، او داشت گل‌ها را از سم اسب پاک می‌کرد. به جان خبر داد: «لرد مورمونت در تالاره. گفته بهش ملحق بشی. بهتره گرگه رو بیرون بذاری، به نظر اون قدر گرسنه است که ممکنه یکی از بچه‌های کرستر رو بخوره. خب، راستش رو بخوای من اون قدر گرسنه‌م که یکی از بچه‌های کرستر رو بخورم، به شرط اینکه گرم سرو بشه. برو، من به اسبت می‌رسم. اون تو گرم و خشکه، لازم نیست بهم بگی، من دعوت نشدم.» گلوله‌ای از گل خیس را از زیر سم اسب درآورد. «به نظرت این گل شبیه گه نیست؟ شاید این تپه تماماً از گه کرستر ساخته شده باشه؟»

جان لبخند زد. «خب، اون طور که شنیدم خیلی وقته که ساکن اینجاست.»

«با مزه نیستی. برو پیش خرس پیر.»

دستور داد: «گوست، اینجا بمون.» درِ قلعه‌ی کرستر از دو تکه پوست آهو تشکیل شده بود. جان خم شد که سرش به تاق کوتاه نخورد و از میان پوست‌ها رد شد. دو دوجین از گشتی‌های ارشد قبل از او وارد شده بودند و دور چاله آتشی ایستاده بودند که در مرکز کف خاکی تالار بود. چاله‌هایی از آب دور چکمه‌هایشان جمع شده بود. تالار بوی دوده، فضولات و سگ خیس می‌داد. هوا پر بود از دود، ولی همچنان شرجی مانده بود. باران از سوراخ دود روی سقف نفوذ می‌کرد. تنها یک اتاق وجود داشت، به همراه بالکنی برای خوابیدن که با دو نردبان می‌شد به آن رسید.

جان به خاطر می‌آورد روزی که وینترفل را ترک کرده بود چه احساسی داشت: مضطرب مثل یک دوشیزه اما مشتاق دیدن عجایب و اسرار پشت هر افق جدید. به گوشه و کنار تالار بد بو و کثیف نگاهی انداخت و به خودش گفت خب، این هم یکی از عجایب. دود تند چشم‌هایش را آب انداخت. حیف که پیپ و وزغ این همه چیز را از دست می‌دادند.

کرستر مشرف به آتش نشسته بود؛ تنها کسی که مزیت نشستن روی صندلی اختصاصی را داشت. حتی فرمانده‌ی کل مورمونت نیز مجبور بود روی نیمکت مشترک بنشیند، همراه زاغش که روی شانه‌ی او وراجی می‌کرد. جارمن باکول پشت سر ایستاده بود، قطرات از زره‌ی وصله خورده و چرم خیس براقش می‌چکیدند. تارن اسمل‌وود با زره‌ی سنگین و شنل با حاشیه‌دوزی سمور سر جارمی مرحوم، کنار او ایستاده بود.

جلیقه‌ی از پوست گوسفند کرستر و ردایش که از دوختن چندین پوست به هم درست شده بود، ترکیب فقیرانه‌ای به نمایش می‌گذاشت، ولی دور یکی از مچ‌های کلفتش حلقه‌ی سنگینی بود که برق طلا داشت. به نظر مرد مقتدری می‌رسید، هر چند دیگر به زمستان عمرش رسیده بود و توده موهای خاکستری‌اش داشت سفید می‌شد. دماغ تختش و دهانی که بزاق از گوشه‌اش می‌ریخت، ظاهر آدم سنگدلی را به او می‌داد و یکی از گوش‌هایش را از دست داده بود. این هم یک وحشی. جان به یاد قصه‌های ننه‌ی پیر در مورد قومی وحشی افتاد که با جمجمه‌ی انسان خون می‌نوشیدند. کرستر که ظاهراً داشت از فنجانی تراشیده از سنگ، آبجوی زرد رقیقی می‌نوشید. شاید قصه‌ها را نشنیده بود.

به مورمونت می‌گفت: «بنجن استارک رو سه ساله که ندیدم. راستش رو بخوای اصلاً دلم براش تنگ نشده.» نیم دوجین توله سگ سیاه و چند تایی خوک بین نیمکت‌ها می‌پلکیدند، زن‌هایی که پوستین‌های ژنده‌ی آهو به تنشان بود جام‌های شراب را پخش می‌کردند، آتش را باد می‌زدند، هویج و پیاز به داخل دیگ خرد می‌کردند.

تارن اسمل‌وود گفت: «باید سال پیش از اینجا رد می‌شد.» سگی دور پایش چرخید و بو کشید. به آن لگد زد و وق زنان دورش کرد.

لرد مورمونت گفت: «بن دنبال سر وایمار رویس می‌گشت که همراه گرد و ویل جوان ناپدیده شده بود.»

«بله، اون سه تا یادمه. بچه اشرافی از این توله‌ها بزرگ‌تر نبود. غرورش اجازه نمی‌داد زیر سقف من بخوابه، با اون شنل سمور و زره‌ی سیاهش. ولی زن‌های من با همین چشم‌های درشت دنبالش راه افتادن.» اخمش را متوجه نزدیک‌ترین زن کرد. «گرد گفت چند متجاوز رو تعقیب می‌کنن. بهش گفتم با همچین فرمانده‌ی خامی به

نفعشونه که اونا رو نگیرن. گرد با وجودی که کلاغ بود آدم چندان بدی نبود. گوش‌هاش از من کوتاه‌تر بود. سرما کوتاه‌شون کرده بود، مثل من.» کرستر خندید. «حالا بهم می‌گن که دیگه سر نداره. اون هم سرما کوتاه کرد؟»

جان پاشیدن خون سرخ روی برف سفید را به خاطر آورد و لگدی که تیان گریجوی به سر مرده زده بود. آن مرد ترک خدمتی بود. در راه بازگشت، جان و راب مسابقه داده بودند و شش توله دایرولف را در میان برف‌ها یافته بودند. هزار سال پیش.

«وقتی سر وایمار از پیشتون رفت، مقصدش کجا بود؟»

کرستر شانه بالا انداخت. «از قضا من کارهای مهم‌تری از ثبت رفت و آمد کلاغ‌ها دارم.» شراب را سر کشید و فنجان را کنار گذاشت. «شراب جنوبی خوب برای شب‌های سخت اینجا نمونده بود. کمی شراب و یه تبر تازه به دردم می‌خوره. مال خودم کند شده، فایده نداره، چند زن دارم که باید ازشون دفاع کنم.» به همسرهایش نگاه کرد که در جنب و جوش بودند.

مورمونت گفت: «اینجا عده‌تون کمه و تنهائید. اگه دوست داشته باشید، به چند مرد بسپارم که شما رو به جنوب تا دیوار مشایعت کنند.»

زاغ ظاهراً از این نقشه خوشش آمده بود. بال‌های سیاهش را مثل یقه‌ای بلند پشت سر مورمونت گشود و داد زد: «دیوار.»

میزبانشان لبخند کریهی زد، دهانی پر از دندان‌های قهوه‌ای فاسد به نمایش گذاشت. «و اونجا چکار باید بکنم، پیشخدمت آشپزخونه باشم؟ ما اینجا مردم آزادی هستیم. کرستر به کسی خدمت نمی‌کنه.»

«دوران بدی برای تنها زندگی کردن در اینجاست. بادهای سرد دارن بلند می‌شن.»

«بذار بلند شن. ریشه‌های من عمیقه.» کرستر مچ زنی را که از کنارش می‌گذشت گرفت. «بهشون بگو، زن. به لرد کلاغ بگو چقدر راضی هستیم.»

زن لب‌های نازکش را لیسید. «اینجا خونه‌ی ماست. کرستر ما رو در امان نگه می‌داره. آزاد زندگی کردن بهتر از بردگیه.»

زاغ زمزمه کرد: «بردگی.»

مورمونت به جلو خم شد. «هر دهکده‌ای که رد شدیم متروکه بوده. شماها اولین قیافه‌های زنده‌ای هستید که از زمان ترک دیوار دیدیم. اثری از اهالی نیست... مردن یا فرار کردن یا اسیر گرفته شدن، نمی‌دونم. حیوانات همین طور. هیچی نمونده. و قبل از اون، جسد دو تا از گشتی‌های بن استارک رو به فاصله‌ی تنها چند فرسنگ از دیوار پیدا کردیم. رنگ پریده و سرد بودند، با دست سیاه و پای سیاه و زخم‌هایی که ازشون خون نمی‌ریخت. ولی وقتی اونا رو به کسل بلک بردیم، شب بلند شدند و کشتند. یکی‌شون سر جارمی رایکار رو کشت و اون یکی سراغ من اومد، که ازش نتیجه می‌گیرم یه چیزهایی از زمان زنده بودنشون یادشون بود، اما از انسانیت هیچی براشون نمونده بود.»

دهان زن مثل غار صورتی مرطوبی باز ماند، اما کرستر تنها باد به دماغ انداخت. «ما اینجا همچین مشکلی نداشتیم... و ازتون ممنون می‌شم همچین داستان‌های شیطانی‌ای زیر سقف من تعریف نکنید. من مومن هستم و خدایان حافظ من هستند. اگه وایت‌ها بیان، می‌دونم چطور به قبر بفرستمشون. هر چند یه تبر تیز تازه به دردم می‌خوره.» به پشت ساق همسرش زد و او را شتابان دنبال دستور فرستاد. «باز هم شراب و عجله کن.»

جارمن باکول گفت: «دردسری از طرف مرده‌ها نداشتید، ولی از طرف زنده‌ها چطور، سرورم؟ از پادشاهتون چه خبر؟»

زاغ مورمونت داد زد: «پادشاه! پادشاه، پادشاه، پادشاه.»

«منس ریدر؟» کرستر به آتش تف کرد. «پادشاه پشت دیوار. مردم آزاد پادشاه می‌خوان چکار؟» اخمش را معطوف مورمونت کرد. «خیلی چیزها در مورد ریدر و کارهاش می‌تونم بهتون بگم، اگه دلم خواست. این دهکده‌های خالی کار اونه. اگه مردی بودم که در برابر امثال ریدر سر خم می‌کرد، اینجا رو هم متروکه می‌دیدید. یه سوار فرستاد که بهم بگه باید پناهگاه خودم رو ترک کنم و بیام پاش رو ببوسم. مرد رو پس فرستادم، اما زبونش رو نگه داشتم. به اون دیوار میخ شده.» اشاره کرد. «شاید بتونم بهتون بگم کجا دنبال منس ریدر بگردید. اگه دلم بخواد.» دوباره همان لبخند قهوه‌ای. «اما فرصت کافی برای اون حرفا داریم. ظاهراً می‌خواید زیر سقف من بخوابید و خوک‌های منو تموم کنید.»

مورمونت گفت: «از داشتن سقف خیلی ممنون می‌شیم سرورم. سریع پیشروی می‌کردیم و زیادی آب کشیدیم.»

«پس برای یک شب مهمون اینجا هستید. نه بیشتر، علاقهم به کلاغ‌ها همین قدره. بالکن مال من و همسرهامه، اما اگه خواستید تمام کف اتاق مال شما. برای بیست نفر گوشت و آبجو دارم، نه بیشتر. بقیه‌ی شما کلاغ سیاه‌ها می‌تونید خودتون دنبال دونه بگردید.»

خرس پیر گفت: «ما آذوقه با خودمون آوردیم سرورم. با کمال میل، غذا و شراب خودمون رو با شما شریک می‌شیم.»

کرستر با پشت دست پر از مویش بزاق ریخته شده روی چانه‌اش را پاک کرد. «مزه‌ی شرابت رو می‌چشم، لرد کلاغ، اینو قبول می‌کنم. یه چیز دیگه. هر مردی که به زن‌های من دست دراز کنه، دستش رو قطع می‌کنم.»

تیان اسمل‌وود گفت: «سقف شما، قانون شما.» و لرد مورمونت قاطعانه تائید کرد، هر چند چندان راضی به نظر نمی‌رسید.

کرستر با غرولند مفتخرشان ساخت. «پس توافق شد. کسی دارید که بتونه نقشه بکشه.»

«سم تارلی می‌تونه.» جان جلو آمد. «سم عاشق نقشه‌هاست.»

مورمونت با دست علامت داد که جلوتر بیاید. «بعد اینکه غذاش رو خورد بفرستش اینجا. بگو قلم و کاغذ بیاره. تالت هم پیدا کن. بگو تبر منو بیاره. پیشکش ما به میزبانمون.»

کرستر قبل از اینکه جان برود گفت: «این دیگه کیه؟ قیافه‌ی استارک‌ها رو داره.»

«ملازم و آجودان من، جان اسنو.»

«پس که حرامزاده است؟» کرستر جان را از سر تا پا برانداز کرد. «مردها می‌خوان با زن‌ها بخوابن، ظاهراً وقتشه که همسر انتخاب کنه. اینه کاری که من می‌کردم.» با تکان دست جان را مرخص کرد. «خب، بدو و به وظیفه‌ت برس حرامزاده، و مطمئن شو که تبر اعلا و تیز باشه، تیغ کند فایده‌ای برای من نداره.»

جان تعظیم خشکی کرد و رفت. وقتی خارج می‌شد سر آتن ویترز وارد شد و کم مانده بود که کنار در پوست آهو به هم تنه بزنند. بیرون ظاهراً از شدت باران کاسته شده بود. هر جای محوطه خیمه‌ها برافراشته شده بودند. جان نوک خیمه‌های دیگری را زیر درخت‌ها می‌دید.

اد ماتم‌زده به اسب‌ها غذا می‌داد. «به وحشی تبر بدیم؟ چرا که نه؟» به اسلحه‌ی مورمونت اشاره کرد؛ تبر جنگی دسته کوتاه که روی تیغه‌ی تیره‌اش تزئینات طلایی حک شده بود. «قسم می‌خورم که پسش می‌ده. احتمالاً تو جمجمه‌ی خرس پیر. چرا همه‌ی تبرها و شمشیرهامون رو بهش ندیم؟ از سر و صداشون موقع سواری خوشم نمیاد. بدون اونا حرکتمون سریع‌تر می‌شه، مستقیم به دروازه‌ی جهنم. تو جهنم هم بارون می‌باره؟ شاید کرستر یه کلاه خوب رو ترجیح بده.»

جان لبخند زد. «اون یه تبر می‌خواد. شراب هم می‌خواد.»

«ببین، خرس پیر زرنگه. اگه وحشیه درست و حسابی مست کنه، شاید وقتی می‌خواد ما رو با اون تبر بکشه فقط گوشمون رو قطع کنه. من دو تا گوش دارم، ولی فقط یه سر دارم.»

«اسمل‌وود می‌گه کرستر دوست نگهبانانه.»

ملازم ترشرو گفت: «فرق بین وحشی که دوست نگهبانانه و اونی که نیست رو می‌دونی؟ دشمنان ما جسد ما رو برای کلاغ‌ها و گرگ‌ها می‌ذارن. دوست‌ها ما رو در قبرهای مخفی دفن می‌کنن. نمی‌دونم اون خرس چه مدت از دروازه آویزان بوده و کرستر قبل از اینکه صدای اومدن ما رو بشنوه چی به اونجا میخ کرده بود؟» اد با شک به تبر نگاهی انداخت. باران روی صورت درازش به پایین می‌ریخت. «اون تو خشکه؟»

«خشک‌تر از این بیرون.»

«اگه یواشکی برم تو، زیاد هم نزدیک آتش نشم، احتمالاً تا صبح کسی متوجه من نشه. اونایی که زیر سقفش هستن زودتر می‌کشه، ولی حداقل خشک می‌میرم.»

جان باید می‌خندید. «کرستر یه نفره. ما دویست نفر. شک دارم کسی رو بکشه.»

«خوشحالم کردی.» کاملاً محزون مانده بود. «و در ضمن، تبر تیز خوب خیلی تعریف داره. دوست ندارم منو با عصا بکشن. یه بار دیدم که چطور با عصا به پیشونی یه مرد زدند. پوستش خراش هم برنداشت، اما نرم شد و ورم کرد، به بزرگی کدو، فقط رنگش بنفش بود. مرد خوش قیافه‌ای بود، ولی مرگ زشتی داشت. خوبه که عصا بهشون نمی‌دیم.» اد سر تکان داد و برگشت. در حالی که ردای سیاه خیسش آب باران را پشت سرش می‌ریخت دور شد.

جان اول غذا دادن به اسب‌ها را تمام کرد و سپس به شامش فکر کرد. به این فکر می‌کرد که سم را کجا می‌تواند پیدا کند که فریادی از ترس شنید. «گرگ!» دور تالار به سمت فریاد دوید؛ چکمه‌هایش در زمین فرو می‌رفت. یکی از زن‌های کرستر به یکی از دیوارهای گلی قلعه تکیه داده بود و سر گوست داد می‌کشید: «نزدیک نشو، بهم نزدیک نشو!» دایرولف با دهانش خرگوشی را گرفته بود و یکی دیگر که خونین و مرده بود جلوی پایش روی زمین بود. زن وقتی جان را دید التماس کرد: «ازم دورش کنید، قربان.»

«صدمه‌ای بهت نمی‌زنه.» فوراً فهمید که چه اتفاق افتاده؛ لانه‌ای چوبی که میله‌هایش شکسته بود، به پهلو روی چمن‌های خیس افتاده بود. «حتماً گشنه‌ش بوده. شکار زیاد گیر نیاوردیم.» جان سوت زد. دایرولف استخوان‌های ریز را بین دندان‌هایش شکست، خرگوش را بلعید و پیش او آمد.

زن با چشم‌هایی نگران به او نگاه کرد. از آنچه که جان در نگاه اول تصور کرده بود جوان‌تر بود. دختری پانزده یا شانزده ساله، موهای تیره‌اش را باران به صورت نحیفش چسبانده بود، پاهای برهنه‌اش تا مچ گلی بودند. بدن زیر پوستین نشانه‌های مراحل اولیه‌ی حاملگی را داشت. جان پرسید: «یکی از دخترهای کرستری؟»

زن دستش را روی شکمش گذاشت. «حالا زنشم.» فاصله‌اش را از گرگ حفظ کرد و با حال نزار کنار لانه‌ی شکسته زانو زد. «می‌خواستم این خرگوش‌ها رو تکثیر کنم. گوسفند برامون نمونده.»

«نگهبان‌ها جبرانش می‌کنن.» جان خودش سکه نداشت، وگرنه به او تقدیم می‌کرد... هر چند مطمئن نبود پشت دیوار چند سکه‌ی مسی یا حتی سکه‌ی نقره چه فایده‌ای دارد. «فردا صبح با مورمونت صحبت می‌کنم.»

زن دست‌هایش را روی دامنش پاک کرد. «جناب لرد...»

«من لرد نیستم.»

اما فریادهای زن و صدای افتادن لانه‌ی خرگوش، عده‌ی دیگری را نیز جلب کرده بود و دور آن‌ها جمع شده بودند. لارک که متولد جزایر خواهران و به پستی سگ بود گفت: «باور نکن دختر، در محضر شخص لرد اسنو هستی.»

چت که تازی‌هایش را ترک کرده بود تا ببیند چه خبر است به تمسخر گفت: «حرامزاده‌ی وینترفل و برادر پادشاه.»

لارک گفت: «اون گرگ با طمع بهت نگاه می‌کنه. شاید اون تکه گوشت توی شکمت دهنش رو آب انداخته.»

جان لذت نمی‌برد. «دارید می‌ترسونیدش.»

«نه، داریم بهش هشدار می‌دیم.» لبخند چت به زشتی جوش‌هایی بود که بیشتر صورتش را پوشانده بودند.

دختر ناگهان به خاطر آورد: «ما نباید با شما صحبت کنیم.»

جان گفت: «صبر کن.» دیر شده بود. دختر با شتاب دوید.

لارک به خرگوش دوم دست دراز کرد، اما گوست سریع‌تر بود. وقتی دندان لخت کرد، لارک روی گل سر خورد و روی باسن استخوانی‌اش افتاد. بقیه خندیدند. دایرولف خرگوش را با دهانش برداشت و برای جان آورد.

جان به آن‌ها گفت: «لازم نبود دختره رو بترسونید.»

«تو کسی نیستی که ما رو سرزنش بکنی، حرومزاده.» چت به خاطر از دست دادن موقعیت راحتش در کنار استاد ایمون جان را ملامت می‌کرد، البته چندان هم غیر منصفانه نبود. اگر جان موضوع سم تارلی را با ایمون درمیان نگذاشته بود، چت به جای سر و کله زدن با دسته‌ای از تازی‌های بد اخلاق، هنوز به پیرمرد نابینا رسیدگی می‌کرد. «شاید عزیز فرمانده‌ی کل باشی، اما فرمانده‌ی کل نیستی... و اگه اون هیولات همیشه نزدیکت نبود این قدر شجاعانه حرف نمی‌زدی.»

جان خونسردتر از احساسش پاسخ داد: «من پشت دیوار با برادرهام دعوا نمی‌کنم.»

لارک به روی زانو بلند شد. «ازت می‌ترسه، چت. تو جزایر خواهران ما برای امثالش اسمی داریم.»

«من همه‌ی اون اسم‌ها رو شنیدم. لازم نیست زحمت بکشی.» دور شد، گوست در کنارش آمد. وقتی به دروازه رسید، باران به نم نم ضعیفی کاهش یافته بود. غروب به زودی می‌رسید، و شب حزن‌انگیز خیس تاریک دیگری به دنبالش می‌آمد. ابرها ماه و ستارگان و مشعل مورمونت را پنهان می‌ساختند، جنگل ظلمات می‌شد. هر شاشیدنی ماجرای خودش را داشت، هر چند به آن بدی که جان اسنو قبلاً تصور می‌کرد نبود.

پایین بلندی، زیر درخت‌ها، بعضی از گشتی‌ها زیر لبه‌ی یک صخره علف و چوب خشک کافی برای روشن کردن آتش پیدا کرده بودند. دیگران خیمه برافراشته بودند یا با پهن کردن رداهایشان روی شاخه‌ها سرپناه‌های ابتدایی ساخته بودند. غول در حفره‌ی روی تنه‌ی بلوط مرده‌ای لمیده بود. «از قلعه‌م خوشت میاد، لرد اسنو؟»

«گرم و نرم به نظر می‌رسه. می‌دونی سم کجاست؟»

«همین راه رو ادامه بده. اگه به ویلای سر آتن رسیدی، زیادی دور شدی.» غول لبخند زد. «مگه اینکه سم هم برای خودش یه درخت پیدا کرده باشه. چه درختی می‌شه.»

در آخر، گوست کسی بود که سم را پیدا کرد. دایرولف مثل تیری که از کمان رها شده باشد به جلو جهید. زیر صخره‌ای که به جلو خم شده بود و پناهگاهی ساخته بود که کمی از باران درامان بود، سم به زاغ‌ها غذا می‌داد. وقتی حرکت می‌کرد چکمه‌هایش شالاپ شلوپ می‌کردند. با حالی رقت‌انگیز اقرار کرد: «پاهام توی آبه. وقتی از اسب پایین اومدم، روی چاله قدم گذاشتم و تا زانو پایین رفتم.»

«چکمه‌هات رو دربیار و جوراب‌هات رو خشک کن. چوب خشک جمع می‌کنم. اگه زمین زیر صخره خیس نباشه، شاید بتونیم آتش روشن کنیم.» جان خرگوش را به سم نشان داد. «و جشن بگیریم.»

«تو به تالار نمیای که به لرد مورمونت برسی؟»

«نه، ولی تو چرا. خرس پیر می‌خواد براش نقشه رسم کنی. کرستر می‌گه که جای منس ریدر رو بهمون نشون می‌ده.»

«اوه.» سم به نظر نمی‌رسید که اشتیاقی برای ملاقات با کرستر داشته باشد، هر چند به معنای آتشی گرم بود.

«ولی گفت اول غذات رو بخور. پاهات رو خشک کن.» جان دنبال هیزم رفت. زیر شاخه‌های افتاده را گشت تا چوب‌های خشک‌تر را جمع کند و لایه‌های سوزن‌های خیس کاج را کنار زد تا آتشگیرها را پیدا کند. با این وجود، جان گرفتن جرقه‌ها کلی طول کشید. ردایش را روی صخره آویزان کرد تا باران روی آتش کوچکش نریزد و سرپناه جمع و جوری داشته باشند.

زانو زد که پوست خرگوش را بکند. سم به درآوردن چکمه‌هایش مشغول شد. با غصه گفت: «فکر کنم بین انگشت‌هام خزه رشد کرده.» انگشت‌های مورد نظر را تکان داد. «خرگوش مزه‌ش عالی می‌شه. از خون و بقیه چیزها اصلاً شاکی نیستم.» نگاهش را برگرداند. «خب، یه خرده...»

جان لاشه را به سیخ کشید، یک جفت سنگ را در دو طرف آتش گذاشت و تعادل غذایشان را روی آن‌ها برقرار کرد. خرگوش موجود نحیفی بود، اما بویی که موقع پختن می‌داد به ضیافت شاهانه شباهت داشت. گشتی‌های دیگر با رشک به آن‌ها نگاه می‌کردند. حتی گوست که چشم‌های سرخش نور شعله‌ها را منعکس می‌کرد، بو می‌کشید و با طمع نگاه می‌کرد. جان یادآوری کرد: «تو سهمت رو خوردی.»

سم پرسید: «کرستر اون قدر وحشیه که گشتی‌ها تعریف می‌کنن؟» خرگوش کمی خام بود، اما مزه‌اش شگفت انگیز بود. «قلعه‌ش چه شکلیه؟»

«یه کوه آشغال که سقف و چاله‌ی آتش داره.» جان به سم تعریف کرد که در قلعه‌ی کرستر چه دیده و شنیده.

وقتی تعریف ماجرا تمام شد، تاریک شده بود و سم انگشت‌هایش را می‌لیسید. «خوب بود، ولی بدم نمیاد ران بره بخورم. کاملش، تنها برای من، با ادویه‌ی نعناع و میخک و عسل. بره ندیدی؟»

«آغل گوسفند بود، اما گوسفندی نبود.»

«چطور به افرادش غذا می‌ده؟»

«من مردی ندیدم، فقط کرستر و زن‌هاش و چند تا دختر کوچک. نمی‌دونم اینجا رو چطور حفظ می‌کنه. استحکاماتش تعریفی نداشت، تنها یه دیواره‌ی گلی. بهتره به تالار بری و اون نقشه رو رسم کنی. راه رو پیدا می‌کنی؟»

«اگه تو گل‌ها نیفتم.» سم به هر زحمتی بود دوباره روی چکمه‌هایش ایستاد، قلم و کاغذ برداشت و به دل شب زد. باران از کلاه گشاد و ردایش می‌ریخت.

گوست سرش را روی پنجه‌هایش گذاشت و کنار آتش به خواب رفت. جان کنار او دراز کشید، از گرمای بدن او ممنون بود. سردش بود و خیس بود، اما نه آن قدر سرد و خیس که کمی پیش از این بوده. شاید امشب خرس پیر چیزی بفهمه که ما رو به عمو بنجن راهنمایی کنه.

بیدار که شد، بخار نفس‌های خودش را جلوی صورتش در هوای سرد صبح دید. وقتی حرکت کرد، استخوان‌هایش درد گرفتند. گوست رفته بود، آتش خاموش شده بود. جان دست دراز کرد که ردایش را که از صخره آویزان بود کنار بزند، ولی دید که یخ زده و سفت است. از زیر آن بیرون خزید و در وسط جنگلی کریستالی ایستاد.

نور صورتی کم‌رمق سحر روی هر شاخه و برگ و سنگی برق می‌زد. هر برگ علف از یاقوت تراشیده شده بود، هر قطره‌ی آب الماس شده بود. گل‌ها و قارچ‌ها پوششی از شیشه داشتند. حتی چاله‌های گلی درخشش قهوه‌ای روشن داشتند. میان طبیعت براق سبز، خیمه‌های سیاه برادرانش زیر لایه‌ی نازکی از یخ درخشان بودند.

پس وجود جادو در پشت دیوار ثابت شد. دید که به خواهرهایش فکر می‌کند، شاید به این خاطر که دیشب خوابشان را دیده بود. سنسا آن را منظره‌ای مسحور کننده می‌نامید و از شگفتی چشم‌هایش پر اشک می‌شد، ولی آریا با خنده بیرون می‌دوید و از ذوق داد می‌کشید، سعی می‌کرد به هر چیز دست بزند.

صدای زیر و خجولی را شنید. «لرد اسنو؟» برگشت.

روی صخره‌ای که جان را دیشب پناه داده بود، پرورش دهنده‌ی خرگوش دولا ایستاده بود. شنل سیاهی که دور خودش کشیده بود، برایش آن قدر گشاد بود که در آن غرق شده بود. جان فوراً تشخیص داد که شنل سم است. چرا شنل سم رو پوشیده؟ دختر گفت: «پسر چاقه بهم گفت که شما رو اینجا پیدا می‌کنم، سرورم.»

«اگه به خاطر خرگوشه اومدی، اونو خوردیم.» این اعتراف باعث شد که به شکل عجیبی احساس گناه بکند.

«لرد کلاغ پیر، اونی که پرنده‌ش حرف می‌زنه، به کرستر کمانی داد که صد خرگوش می‌ارزه.» با دست‌هایش دور برآمدگی شکمش را گرفت. «درسته، سرورم؟ شما برادر پادشاه هستید؟»

اقرار کرد: «برادر ناتنی. من حرامزاده‌ی ند استارک هستم. برادرم راب پادشاه شماله. چرا اینجا اومدی؟»

«پسر چاقه، سم، گفت بیام پیش شما. شنلش رو به من داد، تا کسی متوجه نشه که از شما نیستم.»

«کرستر از دستت عصبانی نمی‌شه؟»

«پدرم دیشب خیلی از شراب لرد کلاغ نوشیده. تا وسط ظهر می‌خوابه.» نفس‌های مضطرب تندش در هوا یخ می‌زد. «می‌گن پادشاه‌ها عدالت رو اجرا می‌کنن و پشتیبان ضعیف‌ها هستند.» خواست از صخره پایین بیاید، اما یخ لیزش کرده بود و پای دختر سر خورد. جان قبل اینکه بیفتد او را گرفت و کمک کرد که سالم پایین بیاید. زن روی زمین منجمد زانو زد. «سرورم، التماس می‌کنم...»

«از من چیزی التماس نکن. برگرد به تالار، نباید اینجا باشی. به ما دستور دادند با زن‌های کرستر صحبت نکنیم.»

«لازم نیست باهام صحبت کنید، سرورم. فقط وقتی که می‌رید منو با خودتون ببرید، تنها خواسته‌م اینه.»

تنها چیزی که می‌خواست. انگار چیز زیادی نبود.

«من... اگه خواستید زنتون می‌شم. پدرم حالا نوزده تا داره، یکی کمتر ضرری بهش نمی‌زنه.»

«برادران سیاه قسم خوردن که هیچ وقت زن نگیرن، مگه نمی‌دونی؟ و در ضمن، ما مهمون پدرت هستیم.»

«شما نه. نگاه می‌کردم. شما هیچ وقت سر میزش غذا نخوردید، کنار آتشش نخوابیدید. حق مهمان رو در اختیارتون نگذاشته، پس دینی به گردنش ندارید. من به خاطر بچه‌م باید برم.»

«من حتی اسمت رو نمی‌دونم.»

«بهم می‌گه گیلی. اسم گله.»

«قشنگه.» به یاد داشت که سنسا یک بار به او گفته بود هر بار که بانویی اسمش را به او می‌گوید این جواب را باید بدهد. نمی‌توانست به دختر کمکی بکند، اما شاید رعایت ادب خوشحالش می‌کرد. «از کرستر می‌ترسی، گیلی؟»

«به خاطر بچه، نه خودم. اگه دختر باشه چندان بد نیست، چند سال رشد می‌کنه و بعدش با اون ازدواج می‌کنه. اما نلا می‌گه که پسره، اون شش تا داشته و این چیزها رو می‌دونه. پدر پسرها رو به خدایان تقدیم می‌کنه. وقتی باد سفید می‌وزه این کار رو می‌کنه و اخیراً زیاد اتفاق میفته. برای همینه که گوسفندها رو به اونا داده، هر چند از

گوشت گوسفند خوشش میاد. فقط اینکه دیگه گوسفندی نمونده. بعدش نوبت سگ‌هاست، تا اینکه...» نگاهش را پایین انداخت و شکمش را مالش داد.

«کدوم خدایان؟» جان به خاطر آورد که هیچ پسری در قلعه‌ی کرستر ندیده، هیچ مردی نیز جز خود کرستر نبود.

«خدایان سرد. اونایی که موقع شب میان. سایه‌های سفید.»

و ناگهان جان باز به برج فرمانده‌ی کل برگشته بود. دست بریده‌ای از ساق پایش بالا می‌آمد و وقتی با نوک شمشیرش آن را دور انداخت، روی زمین پیچ و تاب خورد و انگشت‌ها باز و بسته شدند. مرد مرده به روی پاهایش برخاست، روی صورت دریده و متورمش چشم‌های آبی‌اش می‌درخشیدند. نوارهای گوشت از زخم بزرگ روی شکمش بیرون ریخته بود، ولی اثری از خون نبود.

«چشم‌هاشون چه رنگیه؟»

«آبی. به روشنی آبی ستاره‌ها و به همون سردی.»

این دختر آن‌ها را دیده بود، کرستر دروغ می‌گفت.

«منو می‌بری؟ فقط تا رسیدن به دیوار...»

«ما عازم دیوار نیستیم. دنبال منس ریدر به شمال می‌ریم، و برای پیدا کردن این آدرها، این سایه‌های سفید و وایت‌هاشون. ما دنبال اونا می‌گردیم، گیلی. بچه‌ت پیش ما جاش امن نیست.»

ترس در قیافه‌اش واضح بود. «ولی برمی‌گردید. وقتی جنگیدنتون تموم شد، از این راه باز هم رد می‌شید.»

«شاید.» اگه هنوز زنده بودیم. «تصمیمش با خرس پیره، اونی که تو بهش لرد کلاغ می‌گی. من فقط ملازمش هستم. راهی که ازش رد می‌شم به اختیار خودم نیست.»

«نه.» شکست در صدایش مشهود بود. «ببخشید که مزاحم شدم، سرورم. من فقط... می‌گن پادشاه‌ها از مردم حمایت می‌کنن و من فکر کردم...» ناامید شده، گریخت. شنل سم مثل بال‌های بزرگ سیاهی پشت سرش بال می‌زد.

جان رفتن او را تماشا کرد، لذتش از زیبایی کم‌دوام سحر ضایع شده بود. با دلخوری فکر کرد: صد لعنت به تو سم که اونو پیشم فرستادی. به نظرش برای دختره چکار می‌تونستم بکنم؟ ما برای جنگیدن با وحشی‌ها اینجا اومدیم، نه برای نجات دادنشون.

مردهای دیگر داشتند خمیازه کشان از سرپناه‌هایشان خارج می‌شدند، بدن‌هایشان را کش می‌دادند. جادو دیگر محو شده بود، درخشش یخ به شبنم‌های عادی زیر نور خورشید در حال طلوع تبدیل شده بود. کسی آتش روشن کرده بود؛ بوی دود هیزم از میان درختان به مشامش می‌رسید و بوی گوشت خوک می‌داد. جان ردایش را برداشت و روی صخره کوبید، لایه‌ی نازک یخ را که در طی شب تشکیل شده بود شکست، سپس لانگ‌کلو را برداشت و دستش را از میان بند شانه رد کرد. چند قدم دورتر، روی بوته‌ی منجمدی خودش را راحت کرد، شاشش در هوای سرد بخار می‌کرد و هر جا به یخ خورد ذوبش کرد. بعد آن بندهای شلوار پشمی سیاهش را بست و بو را دنبال کرد.

گرن و دایون جز برادرانی بودند که دور آتش جمع شده بودند. هیک برشی از نان به دست جان داد که با گوشت خوک سوخته و تکه‌های ماهی دودی که با روغن خوک گرمش کرده بودند پر شده بود. با ولع خورد و به لاف زدن دایون گوش داد که ادعا می‌کرد دیشب با سه تا از زن‌های کرستر هم‌آغوش شده.

گرن با اخم گفت: «همچین کاری نکردی، وگرنه من می‌دیدم.»

دایون با پشت دست روی گوش گرن زد. «تو؟ می‌دیدی؟ تو به کوری استاد ایمونی. خرسه رو هم ندیدی.»

«کدوم خرس؟ خرسی نبود؟»

اد با همان لحن تسلیم ماتم‌انگیز همیشگی‌اش گفت: «همیشه خرس هست. یکی‌شون وقتی بچه بودم برادرم رو کشت. بعدش دندون‌های برادرم رو با بند چرمی دور گردنش انداخت. دندون‌های خوبی بودن، بهتر از مال من. دندون‌هام جز دردسر چیزی برام نداشتند.»

جان پرسید: «سم دیشب تو تالار خوابید؟»

«من بهش خوابیدن نمی‌گم. زمین سخت بود، حصیرها بوی گند می‌دادند و برادرهام خر و پف وحشتناکی داشتند. داشتم از خرس‌ها می‌گفتم، غرش هیچ کدومشون به ترسناکی براون برنار نیست. ولی جام گرم بود. وسط شب چند تا سگ بالای سرم اومدن. ردام تقریباً خشک شده بود، ولی یکی‌شون روی اون شاشید. شاید

هم کار براون برنار بود. هیچ دقت کردی که به محض اینکه یه سقف بالای سرم داشتم بارون قطع شد؟ حالا که بیرون اومدم دوباره شروع می‌شه. خدایان و سگ‌ها عاشق اینن که روی من بشاشن.»

جان گفت: «بهتره برم پیش لرد مورمونت.»

شاید باران بند آمده بود، اما محوطه همچنان منجلابی بود از دریاچه‌های کم عمق و گل لیز. برادران سیاه داشتند خیمه‌هایشان را جمع می‌کردند، به اسب‌هایشان غذا می‌دادند و ورقه‌های گوشت دودی می‌جویدند. دیده‌بان‌های جارمن باکول داشتند زین سفت می‌کردند و آماده‌ی حرکت می‌شدند. باکول سوار اسب از او استقبال کرد. «جان، اون شمشیر حرامزاده‌ت رو تیز نگه دار. خیلی زود لازممون می‌شه.»

به تالار کرستر سهم کمی از نور روز می‌رسید. در داخل، مشعل‌های شب دیگر داشتند خاموش می‌شدند و تشخیص اینکه خورشید طلوع کرده دشوار بود. زاغ مورمونت اولین کسی بود که متوجه ورود او شد. با سه ضربه‌ی آهسته‌ی بال‌های سیاه عظیمش، روی دسته‌ی لانگ‌کلو نشسته بود. «ذرت؟» یک دسته از موهای جان را کشید.

«به اون پرنده‌ی ذلیل مرده اعتنا نکن جان، همین حالا نصف گوشت خوک منو خورد.» خرس پیر سر میز کرستر نشسته بود، همراه افسرهای دیگر نان برشته و خوک و سوسیس روده‌ی گوسفند می‌خورد. تبر جدید کرستر روی میز بود، تزئینات طلایش زیر نور مشعل درخشش محوی داشت. صاحبش در بالا روی بالکن ولو بود، اما همه‌ی زن‌ها بیدار و در تحرک بودند، به نیازهای مهمانان می‌رسیدند. «امروز چه جور هوایی داریم؟»

«سرد، ولی بارون بند اومده.»

«خیلی خوبه. ببین که اسبم زین شده و آماده باشه. می‌خوام یه ساعته راه افتاده باشیم. چیزی خوردی؟ غذای کرستر ساده است، اما شکم پر کنه.»

ناگهان تصمیم گرفت که غذای کرستر را نخواهد خورد. «با افراد صبحانه خوردم، قربان.» جان زاغ را از روی لانگ‌کلو پراند. پرنده به روی شانه‌ی مورمونت برگشت، بی‌شرمانه رید. خرس پیر غرولند کرد. «می‌تونستی روی اسنو اون کار رو بکنی، به جای اینکه برای من نگهش داری.» زاغ با غار غار جواب داد.

سم را عقب تالار یافت. کنار لانه‌ی شکسته‌ی خرگوش پیش گیلی ایستاده بود. دختر به او کمک می‌کرد که شنلش را بپوشد، اما وقتی چشمش به جان افتاد سریع دور شد. سم با رنجش نگاهی به جان انداخت. «فکر کردم بهش کمک می‌کنی.»

جان با تشر گفت: «و چطور قراره همچین کاری بکنم؟ زیر شنل تو قایمش کنم و با خودمون بیارمش؟ بهمون دستور داده بودند...»

سم با احساس گناه گفت: «می‌دونم، اما اون می‌ترسه. من می‌دونم ترس چه احساسی داره. بهش گفتم...» قورت داد.

«چی؟ که ما با خودمون می‌بریمش؟»

صورت سم سرخ تندی شد. «تو راه برگشت.» نمی‌توانست به چشم‌های جان نگاه کند. «قراره بچه‌دار بشه.»

«سم، عقلت رو از دست دادی؟ شاید اصلاً از این راه برنگشتیم. و اگه برگشتیم، فکر می‌کنی خرس پیر اجازه می‌ده که یکی از زن‌های کرستر رو دزدکی ببریم؟»

«فکر کردم... شاید تا اون موقع راهی به فکرم رسید...»

«برای این حرف‌ها وقت ندارم، باید اسب‌ها رو قشو بکشم و زین کنم.» جان از او جدا شد. همان قدر که خشمگین بود سردرگم بود. قلب سم به بزرگی جثه‌اش بود، اما با تمام سوادش گاهی به خنگی گرن بود. در ضمن، انجام این کار غیر ممکن و غیر شرافتمندانه بود. پس چرا این همه احساس شرم می‌کرد؟

وقتی نگهبانان شب از میان جمجمه‌های دروازه‌ی کرستر خارج می‌شدند، جان جای معمولش را در کنار مورمونت اشغال کرد. در امتداد مسیری پر پیچ و خم به جهت شمال و غرب راه افتادند. در هر طرف، یخ‌ها ذوب می‌شدند؛ نوعی باران آهسته‌تر با موسیقی ملایم‌تر خودش. شمال محوطه، نهر حداکثر عمقش را داشت، اما دیده‌بان‌ها محل گدار را یافته بودند و ستون به دنبال رد آن‌ها از آب گذشت. آب تا شکم اسب‌ها می‌رسید. گوست شنا کرد، وقتی در ساحل از آب خارج شد قطرات قهوه‌ای از روی موهای سفیدش پایین می‌چکید. خودش را تکان داد و گل و آب به هر طرف پاشید، مورمونت چیزی نگفت، ولی روی شانه‌اش زاغ جیغ کشید.

در حالی که یک بار دیگر جنگل احاطه‌شان می‌کرد جان آهسته گفت: «قربان، کرستر گوسفند نداره. پسر هم نداره.»

مورمونت جوابی نداد.

جان ادامه داد: «در وینترفل زن خدمتکاری بهمون قصه تعریف می‌کرد. می‌گفت که وحشی‌هایی هستند که با آدرها می‌خوابند و بچه‌هایی به دنیا میارن که نیمه انسان هستند.»

«قصه‌های کنار آتش. کرستر به نظرت انسان نبود؟»

چند صد مورد وجه اشتراک داشت. «پسرهاش رو به جنگل تقدیم می‌کنه.»

سکوتی طولانی. سپس: «بله.» و زاغ زمزمه کرد: «بله، بله، بله، بله.»

«شما می‌دونستید؟»

«اسمل‌وود بهم گفته. خیلی وقت پیش. تمام گشتی‌ها می‌دونن، هر چند خیلی‌ها حرفی در این مورد نمی‌زنن.»

«عموی من هم می‌دونست؟»

مورمونت تکرار کرد: «تمام گشتی‌ها. به این فکر می‌کنی که باید جلوش رو بگیرم. اگه لازم باشه بکشمش.» خرس پیر آه کشید. «اگه فقط به این خاطر بود که می‌خواد از شر چند شکم راحت بشه، با کمال میل یارن یا کانویس رو می‌فرستادم تا پسرها رو برای ما بیارن. می‌تونستیم بزرگشون کنیم که سیاه بپوشن و دیوار به همون اندازه قوی‌تر می‌شد. اما وحشی‌ها به خدایانی خدمت می‌کنن که از مال تو و من ظالم‌ترن. این‌ها پیشکش‌های کرستر هستند. اگه خوشت میاد، می‌تونی بگی که طرز نیایششه.»

جان فکر کرد که همسرهای او لابد طرز نیایش متفاوتی دارند.

خرس پیر پرسید: «چطور از این موضوع مطلع شدی؟ از یکی از همسرهای کرستر؟»

جان اعتراف کرد: «بله، سرورم. ترجیح می‌دم نگم کدوم یکی. ترسیده بود و کمک می‌خواست.»

«دنیای پهناور پر از آدم‌هاییه که کمک می‌خوان، جان. کاش بعضی‌هاشون اون قدر شهامتش رو پیدا کنن که به خودشون کمک کنن. کرستر هنوز هم روی بالکنش ولوئه، بوی گند شراب می‌ده و حواس نداره. روی قفسه‌اش یه تبر تیز هست. اگه من بودم، می‌گفتم که دعام مستجاب شده و بدبختی‌هام به آخر می‌رسید.»

بله. جان به گیلی فکر کرد. او و خواهرهایش. آن‌ها نوزده نفر بودند و کرستر یک نفر، اما...

«ولی وقتی کرستر بمیره روز بدی برای ما می‌شه. عموت می‌تونه داستان‌هایی برات تعریف کنه که در اونا وجود پناهگاه کرستر برای گشتی‌های ما فرق بین مرگ و زندگی بوده.»

«پدرم...» دودل ماند.

«ادامه بده، جان. هر چی دوست داری بگو.»

«پدرم یه بار بهم گفت که بعضی‌ها لیاقت ندارند که در خدمت آدم باشن. پرچمداری که سنگدله یا بی‌عدالتی می‌کنه، سرورش رو به اندازه‌ی خودش بی‌آبرو می‌کنه.»

«کرستر آدم خودشه. به ما هیچ قسمی نخورده. مطیع قانون ما هم نیست. جان، تو قلب بزرگواری داری، اما از این درسی یاد بگیر. ما توانایی اصلاح دنیا رو نداریم. هدف زندگی ما نیست. نگهبانان شب مشکلات دیگه‌ای دارن که باید براشون بجنگن.»

مشکلات دیگه. بله. باید یادم بمونه. «جارمن باکول گفت شاید به زودی شمشیرم لازمم بشه.»

«اون گفت؟» مورمونت راضی به نظر نمی‌رسید. «کرستر شب پیش خیلی حرف‌های دیگه زد و نگرانی‌های منو اون قدر تائید کرد که محکوم بشم روی کف اتاقش شب بیدار بمونم. منس ریدر داره مردمش رو در فراست‌فنگز جمع می‌کنه. به این علته که دهکده‌ها خالی هستند. همون داستانه که سر دنیس ملیستر از اون وحشی اسیر شده در گورگ شنیده، اما کرستر اضافه کرد که در کجا، و این اطلاعاتیه که باعث می‌شه نقشه‌های ما عوض بشه.»

«داره یه شهر می‌سازه، یا ارتش جمع می‌کنه؟»

«این سوالیه که باقی مونده. چند نفر وحشی اونجا هستند؟ چند مرد داره که به سن جنگیدن رسیدن؟ کسی اینا رو به یقین نمی‌دونه. فراست‌فنگز جای خشن و غیر قابل سکونتیه، برهوتی از سنگ و یخ. یه عده‌ی زیاد

نمی‌تونن خیلی اونجا بمونن. برای این تجمع تنها یه منظور می‌بینم. منس ریدر قصد داره به جنوب حمله کنه، به عمق هفت پادشاهی.»

«وحشی‌ها قبلاً به مملکت حمله کردن.» جان در وینترفل از هر دوی ننه‌ی پیر و استاد لوین داستان‌هایش را شنیده بود. «ریمون ریش سرخ زمان پدر بزرگ پدر بزرگم اونا رو به جنوب هدایت کرد و قبلش یه پادشاه بوده به اسم بعل شاعر.»

«بله، و خیلی قبل از اونا لرد شاخدار بوده و برادرهای گندل و گورن، و در زمان‌های باستان جورامون، کسی که شیپور زمستان رو نواخت و غول‌ها رو از زیر زمین بلند کرد. همه‌ی افراد اونا یا کنار دیوار متوقف شدن یا در اون طرف با نیروی وینترفل متلاشی شدن... اما از نگهبانان شب فقط شبحی از قدیم مونده و جز ما چه کسی برای مقابله با وحشی‌ها مونده؟ فرمانروای وینترفل مرده، وارثش با تمام قوا برای جنگیدن با لنیسترها به جنوب رفته. وحشی‌ها شاید هرگز همچین شانسی دوباره گیرشون نیاد. من منس ریدر رو می‌شناسم، جان. اون قسم شکسته، بله... اما چشم برای دیدن داره و هیچ کس تا به حال جرئت نداشته بگه که اون بزدله.»

جان پرسید: «ما چکار می‌کنیم؟»

«پیداش می‌کنیم، باهاش می‌جنگیم. جلوش رو می‌گیریم.»

سیصد نفر در برابر خشم وحشی‌ها. جان شروع کرد به باز و بسته کردن انگشت‌هایش.

تیان

در زیباییش شکی نبود. ولی تیان گریجوی فکر می‌کرد که اولین کشتی آدم همیشه به نظرش زیبا می‌رسد.

صدای زنی از پشت سر گفت: «چه لبخند زیبایی. معلومه که بچه اشرافی از ظاهرش خوشش میاد.»

تیان برگشت تا نگاه درستی به او بیندازد. از آنچه دید خوشش آمد. متولد جزایر آهن؛ با یک نگاه معلوم بود؛ باریک، ساق‌های بلند، موهای سیاه با اصلاح کوتاه، پوست باد خورده، دست‌های مستحکم مطمئن، خنجری روی کمر. دماغش برای صورت لاغرش کمی زیادی بزرگ و نوک تیز بود، اما لبخندش جبران می‌کرد. سن او را چند سال بزرگ‌تر از خودش تخمین زد، اما نه بیشتر از بیست و پنج. از قدم برداشتنش معلوم بود که به وجود عرشه در زیر پایش عادت دارد.

«بله، منظره‌ی دلنشینه، ولی نه به اندازه‌ی نصف تو.»

«اوهو.» لبخند زد. «باید مراقب باشم. این بچه اشرافی زبون چربی داره.»

«بچشش و خودت ببین.»

«پس اینه رفتارش؟» گستاخانه تیان را برانداز کرد. در جزایر آهن، نه چندان زیاد ولی عده‌ای از زنان بودند که در کنار مردان روی کشتی دراز به دریا می‌رفتند و گفته می‌شد که نمک و دریا عوضشان می‌کند و ذائقه‌شان را مردانه می‌سازد. «این همه مدت روی دریا بودی، اشرافزاده؟ یا جایی که ازش اومدی زن پیدا نمی‌شد؟»

«زن زیاد بود، اما هیچ کدوم مثل تو نبود.»

«و از کجا می‌دونی من چطورم؟»

«چشم‌هام صورتت رو می‌بینه. گوش‌هام خنده‌هات رو می‌شنوه. و کیرم به خاطر تو به سختی دکل شده.»

زن جلو آمد و دستش را روی جلوی شلوار او گذاشت. از روی پارچه فشار داد و گفت: «خب، دروغگو نیستی، خیلی درد داره؟»

«شدید.»

«بچه اشرافی طفلکی.» ولش کرد و عقب رفت. «از قضا من یه زن متاهل هستم و تازه حامله شدم.»

تیان گفت: «خدایان لطف دارند. این طوری احتمال نداره که حرامزاده بهت بدم.»

«به هر حال، مَردم ازت ممنون نمی‌شه.»

«نه، اما تو شاید بشی.»

«به چه دلیل؟ قبلاً با لردها خوابیدم. بدنشون فرقی با مردهای دیگه نداره.»

«تا حالا با یه شاهزاده خوابیدی؟ وقتی پوستت تیره شد و چروک برداشت و پستون‌هات شل تا روی نافت افتادن، می‌تونی به بچه‌های بچه‌هات بگی که یه زمانی معشوقه‌ی یه پادشاه بودی.»

«آه، حالا داریم از عشق حرف می‌زنیم؟ منو باش که فکر می‌کردم فقط حرف کیر و کسه.»

«عشق چیزیه که هوسش رو داری؟» نتیجه گرفت که از این زن خوشش می‌آید، حالا هر کس که بود؛ ذهن تیزش در وسط این تاریکخانه‌ی نمور پایک هدیه‌ی خوشایندی بود. «چطوره اسم تو رو روی کشتی‌م بذارم، چنگ بزنم و تو رو مثل پرنسس‌های آوازها توی یکی از برج‌های قلعه‌م حبس کنم و چیزی جز جواهر برای پوشیدن نداشته باشی؟»

«باید اسم منو روی کشتی بذاری.» به بقیه‌ی حرف‌های او اعتنایی نکرد. «من کسی هستم که اونو ساخته.»

«سیگرین اینو ساخته. کشتی‌ساز پدر والامقامم.»

«من اسگرد هستم. دختر آمبرود و زن سیگرین.»

نمی‌دانسته که آمبرود صاحب دختر شده، یا سیگرین همسر گرفته... اما کشتی‌ساز جوان‌تر را تنها یک بار دیده بود و مسن‌تر را به زحمت به خاطر می‌آورد. «حیف تو که سهم سیگرین شدی.»

«اوهو. سیگرین بهم گفت این کشتی خوشگل حروم شده که به تو رسیده.»

تیان راست ایستاد. «می‌دونی من کی هستم؟»

«پرنس تیان از خاندان گریجوی. چه کس دیگه‌ای؟ راستش رو بهم بگو سرورم، چقدر از این بانوی جدیدت خوشت میاد؟ سیگرین دلش می‌خواد بدونه.»

کشتی چنان تازه بود که هنوز بوی قیر و صمغ می‌داد. عمو ارونش فردا تقدیسش می‌کرد، اما تیان از پایک آمده بود تا قبل به آب انداختن نگاهی به آن بیندازد. به بزرگی گریت کرکن خود لرد بیلان یا آیرن ویکتوری عمو ویکتاریون نبود، اما چابک و دلچسب به نظر می‌رسید، حتی حالا که کنار ساحل روی سکوی چوبی قرار داشت؛ بدنه‌ی باریک سیاه به طول صد قدم، تک دکلی بلند، پنجاه پاروی دراز، عرشه‌ای با وسعت کافی برای صد نفر... و روی دماغه، کشتی‌کوب بزرگ آهنی به شکل نوک تیر. اقرار کرد: «سیگرین خوب بهم خدمت کرده. به اندازه‌ی ظاهرش سریعه؟»

«سریع‌تر... در دست اربابی که می‌دونه چطور اداره‌اش کنه.»

«چند سالی می‌شه که خدمه‌ی کشتی نبودم.» و واقعیتش اینه که هیچ وقت ناخدا نبودم. «ولی به هر حال من یه گریجوی و متولد جزیره‌ی آهن هستم. دریا در خونمه.»

«و اگه هدایتت مثل حرف زدنت باشه، خونت به دریا می‌ریزه.»

«من محاله با یه دوشیزه‌ی زیبا بد رفتاری کنم.»

«دوشیزه‌ی زیبا؟» خندید. «این یکی فاحشه‌ی دریاییه.»

«بیا، براش اسم پیدا کردی. سی بیچ.»

از این حرف خوشش آمده بود؛ می‌شد برق را در چشمان تیره‌اش دید. با لحنی حاکی از رنجش سرزنشش کرد: «گفتی که می‌خوای اسم منو روش بذاری.»

«گفتم.» دست او را گرفت. «کمکم کن، بانوی من. در سرزمین‌های سبز باور دارن که هر کی با یه زن باردار بخوابه، خوش شانسی میاره.»

«و در این سرزمین‌های سبز از کشتی چی می‌دونن؟ یا از زن‌ها؟ به هر حال، فکر کنم این حرف از خودته.»

«اگه اعتراف کنم، هنوز منو دوست داری؟»

«هنوز؟ کی گفتم که دوستت دارم؟»

«هیچ وقت. اما من دارم سعی می‌کنم که این کمبود رو جبران کنم، اسگرد عزیز. باد سرده. سوار کشتی من بشو و اجازه بده گرمت کنم. فردا عمو ارون قراره روی دماغه‌ی کشتی آب دریا بریزه و یه دعایی برای خدای مغروق زمزمه کنه، اما ترجیح می‌دم با شیره‌ی خودم و تو تبرکش بدم.»

«خدای مغروق احتمالاً از این کار خوشش نیاد.»

«گور بابای خدای مغروق. اگه مزاحممون بشه، دوباره غرقش می‌کنم. دو هفته دیگه عازم جنگیم. منو در حالی به جنگ می‌فرستی که از فکرت یه شب هم خوابم نبرده؟»

«با کمال مسرت.»

«چه بانوی ظالمی. کشتی من اسم خوبی روش گذاشته شده. اگه وقتی حواسم پرته به وسط صخره‌ها هدایتش کنم، همش تقصیر توئه.»

«قصد داری با این هدایتش کنی؟» اسگرد باز هم روی شلوار او دست کشید، با نوک انگشت لبه‌ی آهنین مردانگی او را دنبال کرد.

«همراه من به پایک بیا.» لرد بیلان چه خواهد گفت؟ چرا باید اهمیت بدم؟ من یه مردم، اگه دلم خواست زن به بسترم بیارم به کسی مربوط نیست جز خودم.

«و تو پایک چه کاری دارم؟» دستش همان جایی که بود ماند.

«پدرم امشب با ناخداها جشن گرفته.» مجبورشان کرده بود که تا زمانی که منتظر رسیدن آخرین گروه‌ها هستند، هر شب جشن بگیرند، اما تیان گفتنش به هر کسی را ضروری نمی‌دید.

«امشب منو ناخدای خودت می‌کنی، والاحضرت؟» شیطنت آمیزترین لبخندی را داشت که تیان روی صورت زن‌ها دیده بود.

«شاید. اگه مطمئن باشم که منو سالم به بندرت هدایت می‌کنی.»

«خب، من می‌دونم که کدوم سمت پارو رو به دریا فرو می‌کنن و هیچ کس مهارتش با طناب و گره بیشتر از من نیست.» با یک دست، بندهای شلوار او را گشود، سپس لبخند به لب با قدم‌های سبک از او دور شد. «حیف که متاهلم و تازه حامله شدم.»

تیان با دستپاچگی بندهایش را بست. «باید دیگه به قلعه برگردم. اگه همراهم نیای، شاید از غصه راهم رو گم کنم و جزیره‌ها فقیرتر از قبل بشن.»

«همچین فاجعه‌ای برامون قابل تحمل نیست... اما من اسب ندارم، سرورم.»

«می‌تونی اسب ملازم منو برداری.»

«و ملازم طفلکی رو تنها بذارم که تمام راه تا پایک پیاده بیاد؟»

«پس مال منو شریک شو.»

«به نفع خودته.» باز همان لبخند. «حالا پشت سرت می‌شینم یا جلوت؟»

«هر طرف که دوست داشته باشی.»

«من بالا نشستن رو دوست دارم.»

تمام مدت عمرم، این زنه کجا بوده؟ «تالار پدر من تاریک و نموره. برای درخشش آتش‌ها به اسگرد محتاجه.»

«اشرافزاده زبون چربی داره.»

«به همون جا برگشتیم که شروع کردیم؟»

دست‌هایش را بالا برد. «و همین جا تمومش می‌کنیم. اسگرد مال شماست، پرنس گرامی. منو به قلعه‌ت ببر. بذار این برج‌های مغروری رو که از دریا برخاستند ببینم.»

«اسبم رو تو مهمونخونه گذاشتم. بیا.» با هم کنار ساحل قدم زدند و وقتی تیان بازوی او را گرفت، کنار نکشید. از طرز قدم برداشتن او خوشش می‌آمد؛ گستاخانه بود، نیمی خرامیدن کمر، نیمی تاب باسن، که نشان می‌داد زیر ملافه همان قدر گستاخ است.

لردزپورت به همان شلوغی همیشه بود، پر از خدمه‌ی کشتی‌هایی که کنار ساحل صف کشیده بودند و ردیف در آب لنگر انداخته‌ها تا دورتر از موج شکن ادامه داشت. اهالی آهن زیاد تعظیم نمی‌کردند، آن هم نه به سادگی، اما تیان متوجه شد که پاروزن‌ها و شهرنشین‌ها موقعی که رد می‌شد ساکت می‌شدند و سرشان را به احترام خم می‌کردند. بالاخره فهمیدن که من کیم. دیگه وقتش بود.

لرد گودبرادر با قوای اصلی‌اش دیشب از گریت ویک رسیده بود؛ نزدیک به چهل کشتی دراز. افرادش هر طرف به چشم می‌خوردند، شال کمرهای راه راه موی بز مشخصشان می‌کرد. در میخانه می‌گفتند که پسرهای بدون ریشی که شال کمر داشتند، به فاحشه‌های آتر گیمپ‌نی فرصت نداده‌اند که پاهایشان را ببندند. تا آنجا که به تیان مربوط بود پسرها هر چقدر که می‌خواستند می‌توانستند آن‌ها را داشته باشند. بدکاره‌های زشتی بودند که نمی‌خواست هرگز چشمش دوباره به رویشان بیفتند. همراه فعلی‌اش بیشتر با سلیقه‌اش جور بود. اینکه همسر کشتی‌ساز پدرش و در ضمن حامله بود، تنها جالب‌ترش می‌کرد.

به سمت اسطبل که می‌رفتند اسگرد پرسید: «حضرت شاهزاده انتخاب خدمه‌ش رو شروع کرده؟» با فریاد ملوانی که می‌گذشت را صدا زد: «هو، بلوتوث»، مرد درازی بود با جلیقه‌ی پوستین خرس و کلاهخودی که بال‌های زاغ داشت. «احوال عروست چطوره؟»

«بچه شکمش رو چاق کرده و حرف از دوقلو هست.»

«این قدر زود؟» اسگرد همان لبخند شیطنت‌آمیز را زد. «پاروت رو سریع تو آب فرو کردی.»

مرد غرید: «آره، و زدم و زدم و زدم.»

تیان مرد را برانداز کرد. «هیکلش درشته. گفتی بلوتوث؟ برای سی بیچ انتخابش کنم؟»

«فقط اگه قصد اهانت داشته باشی. بلوتوث کشتی خوشگل خودش رو داره.»

تیان اقرار کرد: «اون قدر از اینجا دور بودم که با هیچ کس آشنایی ندارم.» دنبال چند نفر از دوستانی که زمان بچگی همبازی بودند گشته بود، اما آن‌ها رفته یا مرده بودند، یا دیگر غریبه بودند. «عمو ویکتاریون سکاندار خودش رو بهم قرض داده.»

«رایمولف استورم‌درانک؟ مرد خوبیه، البته تا زمانی که مست نکرده باشه.» صورت‌های آشنای دیگری به چشمش خورد و سه نفری را که از کنارشان می‌گذشتند صدا زد: «اولر، کارل. برادرتون اسکایت کجاست؟»

مرد قوی هیکلی که ریشش تارهای سفید داشت جواب داد: «متاسفانه خدای مغروق یه پاروزن قوی لازم داشت.»

جوان کنار او که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت: «منظورش اینه که الدیس اون قدر شراب خورد که شکم گنده‌ش ترکید.»

اسگرد گفت: «چیزی که مرده محاله بمیره.»

«چیزی که مرده محاله بمیره.»

تیان کلمات را همراه آن‌ها زمزمه کرد. وقتی مردها دور شدند به زن گفت: «ظاهراً همه تو رو می‌شناسن.»

«هر مردی عاشق همسر کشتی‌سازه. اگه می‌خواد کشتی‌ش غرق نشه به نفعشه که باشه. اگه برای پارو زدن دنبال چند تا مردی، از این سه تا بدترش گیرت میاد.»

«لردزپورت کمبودی از نظر بازوان قوی نداره.» تیان روی موضوع کم فکر نکرده بود. جنگجو چیزی بود که می‌خواست، و مردانی که به او وفادار باشند، نه به پدر یا عمویش. فعلاً نقش پرنس جوان وظیفه‌شناس را بازی می‌کرد و منتظر بود که لرد بیلان نقشه‌هایش را تماماً آشکار سازد. اما اگر معلوم می‌شد که از نقشه‌های او یا سهم خودش در آن‌ها خوشش نمی‌آید، خب...

«قدرت به تنهایی کافی نیست. پاروهای کشتی دراز باید هماهنگ حرکت کنند تا به حداکثر سرعتش برسه. اگه عاقل باشی مردهایی انتخاب می‌کنی که قبلاً با هم پارو زدند.»

«توصیه‌ی خردمندانه‌ایه. شاید بهتر باشه در انتخابشون بهم کمک کنی.» بذار باور کنه که به مشورتش نیاز دارم، زن‌ها از این خوششون میاد.

«شاید. اگه با محبت باهام رفتار کنی.»

«مگه می‌شه طور دیگه‌ای رفتار کنم؟»

به میراهام که نزدیک شدند تیان به سرعت قدم‌هایش افزود. خالی کنار اسکله، ارتفاعش از سطح آب بیشتر شده بود. ناخدایش دو هفته پیش سعی کرده بود اینجا را ترک کند، اما لرد بیلان اجازه نمی‌داد. هیچ یک از بازرگانانی که به لردزپورت سر زده بودند، اجازه حرکت دوباره نگرفته بودند؛ پدرش نمی‌خواست قبل از آمادگی برای حمله، خبر اجتماع کشتی‌ها به قاره برسد.

از روی سینه‌ی یک کشتی تجاری، صدای سوزناکی بلند شد: «سرورم.» دختر ناخدا روی نرده خم شده بود، به او زل زده بود. پدرش آمدنش را به ساحل قدغن کرده بود، اما هر وقت تیان به لردزپورت می‌آمد، می‌دید که با نگاهی درمانده روی عرشه بی‌قرار است. تیان را صدا زد: «سرورم، یه لحظه، اگه وقت داشته باشید، سرورم...»

وقتی تیان با شتاب از کنار کشتی رد می‌شد، اسگرد پرسید: «اون زن راضی‌تون کرده؟»

طفره رفتن در برابر این یکی فایده‌ای نداشت. «یه مدتی. حالا می‌خواد زن نمکی من بشه.»

«اوهو. شکی نیست که کمی نمک خوردن به نفعشه. زیادی لش و بی‌مزه است. درست نمی‌گم؟»

«درسته.» لش و بی‌مزه. دقیقاً. اسگرد چطور متوجه شده بود؟

به وکس گفته بود که در مهمانخانه منتظر باشد. اتاق نشیمن چنان پر ازدحام بود که تیان به زور از در وارد شد. هیچ جایی سر میز یا روی نیمکت گیر نمی‌آمد. ملازمش نیز به چشم نمی‌خورد. بلندتر از سر و صدای گفتگو و جام‌ها داد زد: «وکس...» با خودش می‌گفت: اگه رفته باشه سراغ اون جنده‌های آبله‌رو، پوستش رو می‌کنم، که سرانجام پسر را دید؛ نزدیک آتش تاس بازی می‌کرد... و با قضاوت از روی سکه‌هایی که جلوی خودش انباشته بود، معلوم بود که خوب می‌برد.

تیان خبر داد: «وقت رفتنه.» وقتی پسر اعتنایی به او نکرد، گوشش را گرفت و از سر بازی بلندش کرد. وکس یک مشت پر سکه‌ی مسی برداشت و بدون شکایت آمد. یکی از معدود ویژگی‌های او بود که تیان خوشش می‌آمد. بیشتر ملازمین زبان درازی داشتند، اما وکس لال مادرزاد بود... که ظاهراً جلویش را نمی‌گرفت که از

حد پسرهای دوازده ساله باهوش‌تر باشد. او پسر غیرشرعی یکی از برادرهای ناتنی لرد باتلی بود. پذیرفتنش به عنوان ملازم، بخشی از بهای اسبی بود که پرنس تیان خریده بود.

وقتی وکس اسگرد را دید چشم‌هایش درشت شد. انگار تا حالا زن ندیده بود. «اسگرد تا پایک همراه من سوار اسب می‌شه. زینشون کن، عجله کن.»

پسر روی اسب نحیفی آمده بود که از اسطبل لرد بیلان بود، ولی مرکب تیان جانور کاملاً متفاوتی بود. اسگرد وقتی آن را دید پرسید: «این اسب رو از کدوم جهنم گیر آوردی؟» اما از طرز خنده‌اش معلوم بود که مجذوبش شده.

«لرد باتلی یه سال پیش تو لنیسپورت خریدش، اما ثابت شد که از عهده‌ی این اسب برنمیاد، برای همین با کمال میل حاضر بود که بفروشه.» جزایر آهن سنگلاخ‌تر و کم علف‌تر از آن بودند که بشود اسب‌های خوب پرورش داد. بیشتر جزیره‌نشینان در بهترین حالت به کسب مهارت در سواری بی‌اعتنا بودند، روی عرشه‌ی کشتی راحت‌تر از روی زین بودند. حتی لردها سوار اسب‌های نحیف یا اسبچه‌های ژولیده‌ی هارلوئی می‌شدند و این روزها گاری گاوکش رایج‌تر بود. عوام فقیرتر از آن بودند که صاحب هیچ کدام باشند و خیش را با بدن خودشان روی خاک کم‌پشت و پر از سنگ می‌کشیدند.

اما تیان ده سال را در وینترفل گذرانده بود و قصد نداشت بدون مرکبی شایسته به جنگ برود. قضاوت اشتباه لرد باتلی برای او خوش شانسی بود: نریانی با اخلاقی به سیاهی پوستش، بزرگ‌تر از اسب مسابقه ولی نه به بزرگی اسب‌های جنگی. از آنجا که تیان به بزرگی اکثر شوالیه‌ها نبود، به شکل برازنده‌ای مناسبش بود. آتش در چشمان حیوان شعله‌ور بود. وقتی صاحب جدیدش را برای اولین بار دید، لب‌هایش را کنار کشید و سعی کرد صورت او را گاز بگیرد.

وقتی تیان سوار می‌شد اسگرد پرسید: «اسم داره؟»

«خنده‌رو.» دست اسگرد را گرفت و بالا کشید، مقابل خودش نشاند، در جایی که می‌توانست موقع سواری دست‌هایش را دور او بندازد. «مردی رو می‌شناختم که بهم گفت به چیزهایی می‌خندم که درست نیست.»

«این اخلاق رو داری؟»

«فقط در نظر کسایی که به هیچ چیز لبخند نمی‌زنن.» پدرش و عمو ارون را در نظر داشت.

«حالا داری می‌خندی، والاحضرت؟»

«اوه، بله.» تیان برای گرفتن افسار او را در آغوش گرفت. تقریباً همقد او بود. موهایش شستن لازم داشتند و روی گردن زیبایش جای زخم صورتی کم رنگی بود، اما از بوی او خوشش می‌آمد، نمک و عرق و زن.

چشم انداز راه بازگشت به پایک خیلی جالب‌تر از آمدن به نظر می‌رسید.

وقتی از لردزپورت کاملاً دور شدند، تیان دستش را روی یکی از پستان‌های او گذاشت. اسگرد با دست خودش آن را کنار زد. «بهتره افسار رو با هر دو دست بگیری، وگرنه این جونور سیاه هر دومون رو پرت می‌کنه و اون قدر لگد می‌زنه که بمیریم.»

«ادبش کردم که اون اخلاقش درست بشه.» تیان مدتی جلوی خودش را گرفت و با حرارت در مورد هوا حرف زدند (مثل زمان رسیدنش خاکستری و ابری، با بارش‌های مکرر) و به او تعریف کرد که چطور چند نفر را در ویسپرینگ وود کشته. وقتی داشتند به ماجرای شخص شاه‌کش می‌رسیدند، دستش را آهسته به همان جا برد که قبلاً گذاشته بود. پستان‌ها کوچک بودند، اما از سفتی‌شان خوشش می‌آمد.

«از این کار خوشت نمیاد، والاحضرت.»

«چرا، خوشم میاد.» تیان پستان را فشرد.

«ملازمتون تماشا می‌کنه.»

«بذار بکنه. قسم می‌خورم هیچ وقت حرفی نزنه.»

اسگرد انگشت‌های او را از روی پستانش کنار کشید. این بار محکم نگه‌ش داشت. دست‌های نیرومندی داشت.

«از زنی که چنگ قوی داره خوشم میاد.»

باد به دماغ انداخت. «با دیدن اون دختره‌ی کنار ساحل، فکرش رو نمی‌کردم.»

«نباید منو از روی اون قضاوت کنی. تنها زن روی کشتی بود.»

«بهم از پدرت بگو. از من تو قلعه‌ش به گرمی استقبال می‌کنه؟»

«چرا بکنه؟ از من نمی‌شه گفت اصلاً استقبال کرد؛ از همخون خودش، وارث پایک و جزایر آهن.»

آهسته پرسید: «وارث؟ می‌گن عمو و برادر و خواهر داری.»

«برادرهای من خیلی وقته که مردن و خواهرم... خب، می‌گن لباس محبوب آشا یه پیرهن زنجیربافه که تا زانوهاش می‌رسه، لباس زیرش هم چرم سفته. ولی لباس مردانه ازش مرد نمی‌سازه. وقتی جنگ رو بردیم، ترتیبش رو می‌دم که با ازدواج مناسب متحد خوبی کسب کنیم، البته اگه مردی پیدا بشه که اونو بخواد. تا اونجا که یادمه دماغش مثل نوک کرکس بود، کلی کک مک داشت و سینه‌ش درشت‌تر از پسرها نبود.»

اسگرد نتیجه گرفت: «می‌تونی با ازدواج شر خواهرت رو کم کنی، اما عموهات رو نه.»

«عموهای من...» ادعای تیان بر سه برادر پدرش تقدم داشت، اما زن به هر حال به نکته‌ی حساسی دست گذاشته بود. در جزایر چندان بی‌سابقه نبود که عموهای مقتدر و جاه‌طلب برادرزاده‌ی ضعیفشان را از حقش محروم سازند و معمولاً در این بین او را می‌کشتند. ولی من ضعیف نیستم و قصد دارم تا رسیدن زمان مرگ پدرم قوی‌تر از این بشم. «عموهای من برام تهدید حساب نمی‌شن. ارون مست آب دریا و تقدسه. فقط برای خداش زندگی می‌کنه...»

«خداش؟ خدای شما نیست؟»

«مال من هم هست. چیزی که مرده محاله که بمیره.» لبخند محوی زد. «اگه به اندازه‌ی لازم مثل مومن‌ها هارت و پورت کنم، دمپ‌هیر برام مزاحمتی ایجاد نمی‌کنه. و عمو ویکتاریون...»

«فرمانده‌ی ناوگان آهن و جنگجویی مخوف. ترانه‌هایی که در موردش سرودن تو میخونه‌ها شنیدم.»

تیان به خاطر آورد: «موقع شورش پدرم، اون همراه عمو یورون به لنیسپورت رفت و ناوگان لنیسترها رو قبل اینکه فرصت لنگر کشیدن داشته باشند سوزوند. ولی نقشه‌ش مال یورون بود. ویکتاریون مثل یه گاو خاکستری گنده است، قوی و وظیفه‌شناسه و خستگی نمی‌شناسه، اما بعیده که توی هیچ مسابقه‌ای برنده بشه. شکی نیست که به من هم به همون وفاداری خدمت می‌کنه که به پدرم کرده. برای خیانت نه عقل داره نه جاه‌طلبی لازم رو.»

«ولی یورون کروآی تو مکار بودن کم نمیاره. داستان‌های ترسناکی در موردش شنیدم.»

تیان روی زین جابجا شد. «عمو یورون نزدیک به دو ساله که این اطراف دیده نشده. شاید مرده باشه.» اگر چنین بود، احتمالاً به صلاح بود. برادر بزرگ‌تر لرد بیلان هرگز از سنت قدیم دست نکشیده بود، حتی برای یک روز. گفته می‌شد که سایلنس او با بادبان‌های سیاه و بدنه‌ی سرخ تیره در هر بندری از ایبن تا آشائی بدنام است.

اسگرد موافق بود: «شاید مرده، اگه هم زنده باشه، اون قدر تو دریا بوده که اینجا تقریباً غریبه حساب می‌شه. اهالی آهن محاله یه غریبه رو روی تخت سنگ دریایی بنشونن.»

«فکر نکنم.» تیان بعد این جواب تازه متوجه شد که بعضی‌ها او را نیز غریبه حساب می‌کنند. این فکر اخم به پیشانی‌اش انداخت. ده سال زمان زیادیه، اما حالا برگشتم و پدرم به این زودیا خیال مردن نداره. وقت کافی برای اثبات لیاقت خودم دارم.

به این فکر کرد که دوباره با پستان اسگرد بازی کند، اما احتمالاً دستش را کنار می‌زد و این حرف‌ها در مورد عموهایش اشتیاقش را کور کرده بود. در قلعه و در خلوت اتاق، وقت کافی برای آن بازی‌ها بود. «وقتی به پایک رسیدیم به هلیا می‌سپارم که جای افتخاری در ضیافت داشته باشی. باید دست راست پدرم روی سکو بشینم، اما وقتی تالار رو ترک کرد میام پایین و بهت ملحق می‌شم. به ندرت زیاد می‌شینه. این روزها شکم شرابخواری نداره.»

«پیری مردان بزرگ چقدر غم‌انگیزه.»

«لرد بیلان کسی نیست جز پدر مردی بزرگ.»

«چه بچه اشرافی متواضعی.»

«وقتی دنیا پر از کساییه که مشتاقن در برابرت تواضع نشون بدن، متواضع بودن حماقته.» بوسه‌ی نرمی به قاعده‌ی گردن او زد.

«برای این ضیافت بزرگ چی باید بپوشم؟» دستش را بلند کرد و صورت تیان را کنار زد.

«از هلیا می‌خوام که برات لباس پیدا کنه. یکی از پیراهن‌های مادرم احتمالاً مناسب باشه. اون به هارلو رفته و انتظار نمی‌ره که برگرده.»

«شنیدم بادهای سرد بدنش رو تحلیل بردن. به ملاقاتش نمی‌رید؟ با کشتی تا هارلو تنها یه روز راهه و مطمئناً لیدی گریجوی مشتاقه برای آخرین بار پسرش رو ببینه.»

«کاش می‌تونستم. اینجا گرفتاری زیاد دارم. حالا که برگشتم پدرم بهم اتکا می‌کنه. شاید موقعی که صلح شد...»

«ملاقات با شما شاید آرامش رو بهشون هدیه بده.»

تیان شاکی شد: «حالا شبیه زن‌ها حرف می‌زنی.»

«اعتراف می‌کنم که زنم... و تازه حامله شدم.»

این فکر تهییجش می‌کرد. «می‌گی، اما بدنت علامتی نشون نمی‌ده. چطور ثابتش می‌کنی؟ قبل از اینکه باورش کنم، باید درشت شدن پستون‌هات رو ببینم و شیرت رو بچشم.»

«اون وقت شوهرم چی می‌گه؟ قسم خورده و خدمتگزار پدر شما؟»

«بهش اون قدر کشتی برای ساختن می‌دیم که یادش نیفته تو ترکش کردی.»

خندید. «چه بچه اشرافی ظالمی منو دزدیده. اگه قول بدم یه روزی بذارم شیر مکیدن بچه‌م رو تماشا کنید، برام از جنگ‌هاتون تعریف می‌کنید، تیان از خاندان گریجوی؟ هنوز کلی کوه و جاده پیشروی ماست و دوست دارم در مورد این پادشاه گرگ و شیرهای طلایی که باهاشون می‌جنگه چیزهایی بشنوم.»

تیان که مشتاق جلب رضایت او بود، اطاعت کرد. باقی سواری طولانی با پر کردن کله‌ی خوشگل او از داستان‌های وینترفل و جنگ به سرعت گذشت. بعضی از چیزهایی که تعریف کرد، اسگرد را مبهوت کرد. شکر خدایان همصحبت خوبیه. احساس می‌کنم سال‌هاست که می‌شناسمش. اگه بازی‌ش روی تخت به خوبی نصف تیزهوشی‌ش باشه، باید نگه‌ش دارم... به سیگرین کشتی‌ساز فکر کرد، مردی زمخت با عقلی زمخت، موهای بور که دیگر از روی پیشانی عقب نشسته بودند. سر تکان داد؛ چه حیف. واقعاً حیف.

وقتی دیوارهای بلند پایک در مقابل هویدا شدند، اصلاً گذشت زمان را احساس نکرده بود.

دروازه باز بود. تیان به پهلوی اسمایلر زد و با یورتمه‌ی تندی وارد شد. وقتی به اسگرد کمک می‌کرد که پیاده شود، تازی‌ها بی‌وقفه پارس می‌کردند. چند تایشان در حالی که دم می‌جنباندند با سرعت از کنار تیان گذشتند و کم مانده بود که زن را زمین بندازند؛ دور او جمع شدند، به رویش پریدند، لیسیدند و وق زدند. تیان داد زد: «مزاحم نشید.» به ماده سگی قهوه‌ای لگد بی‌فایده‌ای زد، اما اسگرد می‌خندید و با آن‌ها کشتی می‌گرفت.

مهتری دوان دوان سراغ سگ‌ها آمد. تیان دستور داد: «اسب‌ها رو بگیر و این سگ‌های لعنتی رو دور کن...»

مردک به او اعتنا نکرد. لبخند گشادی به صورتش نشست و جای خالی دندان‌های زیادی را به نمایش گذاشت. «لیدی آشا. برگشتید.»

دختر گفت: «دیشب. همراه لرد گودبرادر از گریت ویک اومدم و شب رو توی مهمونخونه گذروندم. برادر کوچکم اون قدر لطف داشت که منو از لردزپورت برسونه.» دماغ یکی از سگ‌ها را بوسید و به تیان لبخند زد.

تنها کاری که از تیان برمی‌آید این بود که با دهان باز به او خیره شود. آشا. نه. ممکن نبود. ناگهان متوجه شد که دو تصویر ذهنی از آشا دارد. یکی دختر کوچکی بود که می‌شناخته. دیگری که بیشتر تخیلی بود، به مادرش شباهت داشت. هیچ کدام شباهتی به این... این... این...

آشا که با سگ به شوخی گلاویز شده بود توضیح داد: «وقتی پستون دراومد، کک مک‌ها رفتن، ولی منقار کرکس رو نگه داشتم.»

صدای تیان درآمد. «چرا بهم نگفتی؟»

آشا گذاشت که تازی برود و راست ایستاد. «می‌خواستم اول واقعیت تو رو ببینم. و دیدم.» تعظیم تمسخر آمیزی کرد. «و حالا داداش کوچولو، اجازه‌ی مرخص شدن می‌خوام. باید خودم رو بشورم و برای ضیافت لباس بپوشم. نمی‌دونم هنوز اون پیرهن زنجیرباف رو دارم که روی لباس زیر چرمی بپوشم یا نه.» همان لبخند شیطنت آمیز را زد و با همان قدم‌هایی که تیان آن قدر خوشش آمده بود از پل رد شد؛ خرامیدن کمر و تاب دادن باسن.

وقتی تیان برگشت، وکس به او پوزخند می‌زد. به روی گوش پسرک زد. «این برای اینکه این همه خوشت اومده.» و یکی محکم‌تر. «و این برای اینکه بهم خبر ندادی. برای دفعه‌ی بعد زبون دربیار.»

اتاق‌هایش در قلعه‌ی مهمانان هیچ وقت این همه سرد به نظرش نرسیده بود، هر چند نوکرها منقلی را روشن کرده بودند. تیان با لگد چکمه‌هایش را درآورد، ردایش را روی زمین انداخت و با خاطره‌ی دختری لق لقو که زانوهای برآمده و کلی کک مک داشت برای خودش یک فنجان شراب ریخت. با خشم فکر کرد که: شلوار منو باز کرد و گفت... اوه، به حق خدایان، من گفتم... غرولند کرد. امکان نداشت که بیشتر از این حد از خودش ابلهی نفرت‌انگیز بسازد.

سپس فکر کرد که: نه، اون ازم یه ابله ساخت. هرزه‌ی عوضی از هر لحظه‌ش لذت برد. همش به کیرم دست دراز می‌کرد...

فنجانش را برداشت و سراغ صندلی کنار پنجره رفت، نشست و نوشید و دریا را تماشا کرد، خورشید بر فراز پایک تاریک می‌شد. اینجا جایگاهی ندارم و تقصیر آشاست، آدرها جونش رو بگیرن! آب‌های زیرین از سبز به خاکستری و سپس به سیاه تبدیل شدند. دیگر صدای موسیقی را از دور می‌شنید و متوجه شد که وقت تعویض لباس برای ضیافت رسیده.

تیان چکمه‌هایی ساده و لباس‌هایی ساده‌تر انتخاب کرد، رنگ‌های دلگیر سیاه و خاکستری که با خلقش جور بود. بدون هیچ تجملاتی؛ چیزی با آهن نخریده بود. شاید می‌شد یه چیزی از اون وحشی که برای نجات برن استارک کشتم بردارم، اما هیچ چیز با ارزشی نداشت. اینه شانس سیاه من، فقیرها رو می‌کشم.

تالار دراز پر از دود را لردها و ناخداهای پدر تیان اشغال کرده بودند؛ نزدیک به چهارصد نفر. داگمر کلفت‌جو هنوز به همراه استون‌هاوس‌ها و درام‌ها از اولد ویک نرسیده بود، ولی بقیه همه حاضر بودند؛ هارلوهای هارلو، بلک‌تایدهای بلک‌تاید، اسپارها، مرلین‌ها و گودبرادرهای گریت ویک، سالت‌کلیف‌ها و ساندرلی‌های سالت‌کلیف، باتلی‌ها و ونچ‌ها از سمت دیگر پایک. نوکرها آبجو می‌ریختند و صدای موسیقی نی‌ها و طبل‌ها بلند بود. سه مرد تنومند می‌رقصیدند و تبر دسته کوتاهی را به هم می‌انداختند. هدف این بود که تبر را بگیری یا بدون مختل شدن رقص از رویش بپری. به آن رقص انگشت می‌گفتند چون معمولاً در خاتمه یکی از رقاص‌ها انگشتش را از دست می‌داد... یا دو انگشت، یا پنج تا.

وقتی تیان گریجوی به سمت سکو می‌رفت، نه رقاص‌ها نه شرابخوارها توجه چندانی به او نکردند. لرد بیلان روی تخت سنگ دریایی نشسته بود که از تکه سنگ سیاه براق عظیمی به شکل کرکن غول‌آسایی تراشیده شده بود. افسانه‌ها می‌گفتند نخستین انسان‌ها وقتی به جزایر آهن رسیدند، آن را در ساحل اولد ویک یافتند. سمت

چپ جایگاه رفیع، عموهای تیان نشسته بودند. آشا در جای افتخاری سمت راست لمیده بود. لرد بیلان گفت: «دیر کردی، تیان.»

«عذر می‌خوام.» روی صندلی خالی کنار دست آشا نشست. خم شد و در گوش او با خشم زمزمه کرد: «جای من نشستی.»

با چشم‌هایی معصوم به او رو کرد. «داداش، مطمئنم که اشتباه می‌کنی. جای تو در وینترفله.» لبخندش می‌برید. «و لباس‌های خوشگلت چی شدن؟ شنیدم از حس مخمل و ابریشم روی پوستت خوشت میاد.» خودش پشم نرم سبز پوشیده بود، با دوختی ساده، پارچه به انحناهای ظریف بدنش می‌چسبید.

با تشر جواب داد: «پیرهن زنجیربافت لابد زنگ زده، خواهر. چه حیف. دوست دارم تو زنجیر ببینمت.»

آشا فقط خندید. «هنوز فرصتش رو داری، داداش کوچولو... اگه فکر می‌کنی سی بیچت به پای بلک ویند من می‌رسه.» یکی از نوکرهای پدرشان با تنگ شراب نزدیک شد. «امشب آبجو می‌خوای یا شراب، تیان؟» به جلو خم شد. «یا هنوز دلت می‌خواد مزه‌ی شیر منو بچشی؟»

صورتش برافروخت. به نوکر گفت: «شراب.» آشا برگشت و روی میز زد، با فریاد آبجو خواست.

تیان قرص نانی را به دو نیم برید، میانش را خالی کرد و روی سینی گذاشت، آشپزی را صدا زد که آن را با خورش ماهی پر کند. بوی تند روغن کمی حالش را بهم زد، اما خودش را وادار کرد که کمی بخورد. آن قدر شراب نوشیده بود که برای دو وعده غذا کافی بود. اگه بالا بیارم، روی آشا می‌ریزم. از خواهرش پرسید: «پدر خبر داره که با کشتی‌سازش ازدواج کردی؟»

«بیشتر از سیگرین خبر نداره.» شانه بالا انداخت. «اسگرد اولین کشتی‌ای بود که ساخت. اسم مادرش رو روش گذاشت. برام سخته که بگم کدومشون رو بیشتر دوست داره.»

«هر حرفی که به من زدی دروغ بود.»

«هر حرفی نه. یادته که گفتم دوست دارم بالا باشم؟» آشا لبخند زد.

تیان را فقط خشمگین‌تر کرد. «همه‌ی اون حرف‌ها در مورد متاهل بودن و تازه حامله شدن...»

«آه، اون قسمتش کاملاً راسته.» آشا ناگهان روی پاهایش بلند شد. دستش را بالا گرفت و با فریاد یکی از رقاص‌ها را صدا زد: «رولف، این طرف.» آشا را دید، چرخید، ناگهان تبری از پشت سرش پرت شد، چرخ زد و چرخ زد، تیغه‌اش زیر نور مشعل برق می‌زد. تیان آن قدر فرصت داشت که از ترس قورت بدهد، آشا تبر را در هوا قاپید و محکم روی میز کوبید، سینی او را دو نیم کرد و شیره‌ها را روی او پاشید. «این شوهرم.» خواهرش به زیر لباس دست برد و خنجری را از میان پستان‌هایش درآورد. «این هم بچه شیرخواره‌ی عزیزم.»

تیان گریجوی در تصورش نمی‌گنجید که چه قیافه‌ای پیدا کرده، اما ناگهان متوجه شد که صدای خنده در تالار بزرگ پیچیده، و همه به او می‌خندیدند. حتی پدرش لبخند می‌زد و عمو ویکتاریون قاه قاه می‌خندید. بهترین جوابی که به ذهنش می‌رسید، لبخندی چندش‌آور بود. می‌بینیم آخر ماجرا کی می‌خنده، هرزه.

آشا تبر را از میز بیرون کشید و در میان سوت و تشویق، به سمت رقاص‌ها انداخت. «به نفعته به چیزی که در مورد انتخاب خدمه گفتم گوش بدی.» نوکری سینی‌ای را تعارف کرد، آشا با نوک خنجرش ماهی دودی برداشت و به خوردنش مشغول شد. «اگه به خودت زحمت داده بودی که سیگرین رو حداقل مقدار بشناسی، نمی‌تونستم گولت بزنم. ده سال گرگ بودی، حالا اینجایی و فکر می‌کنی که می‌تونی تو جزیره‌ها بچرخی و دستور بدی، اما هیچ چیز نمی‌دونی و هیچ کس رو نمی‌شناسی. چرا افرادت به خاطرت بجنگن و بمیرن؟»

تیان خشک جواب داد: «من شاهزاده‌ی بحق‌شون هستم.»

«طبق قوانین سرزمین‌های سبز، شاید. اما ما اینجا قوانین خودمون رو وضع می‌کنیم، یادت که نرفته؟»

تیان با اخم به کاسه خیره شد و به فکر فرو رفت. روغن می‌چکید و کم مانده بود غذا روی پاهایش بریزد. داد زد که یکی از نوکرها بیاید و پاکش کند. نصف عمرم منتظر بودم که به خونه برگردم، برای چی؟ برای تمسخر و بی‌احترامی؟ این پایکی نبود که به خاطر داشت. یا اصلاً چیزی به خاطر داشت؟ وقتی اسیر گرفته شد که گروگان باشد، خیلی کوچک بود.

ضیافت حقیرانه محسوب می‌شد؛ چند نوع خورش ماهی، نان سیاه و بزی که ادویه نداشت. خوش طعم‌ترین چیزی که تیان برای خوردن پیدا کرد، پیراشکی پیاز بود. شراب و آبجو به محض تمام شدن دور قبلی فراهم می‌شد.

لرد بیلان گریجوی از روی تخت سنگ دریایی بلند شد. به همنشین‌هایش روی سکو دستور داد: «شراب خوردنتون که تموم شد به اتاقم بیایید. نقشه‌هایی برای بررسی داریم.» بدون حرف دیگری در میان دو محافظ خارج شد. برادرهایش با فاصله‌ای اندک دنبالش کردند. تیان برخاست که پشت سرشان برود.

«داداش کوچکم برای رفتن عجله داره.» آشا شاخ آبجویش را بلند کرد و اشاره کرد که برایش بریزند.

«پدرمون منتظره.»

«چندین ساله که انتظار کشیده. یه کمی دیگه ضرری براش نداره... اما اگه از خشمش می‌ترسی، آزادی که دنبالش بدوی. نباید رسیدن به عموهامون سخت باشه.» لبخند زد. «به هر حال، یکی‌شون مست آب دریاست و اون یکی گاو خاکستری گنده‌ایه که از کم‌عقلی راهش رو احتمالاً گم کنه.»

تیان دلخور دوباره نشست. «من دنبال هیچ مردی نمی‌دوم.»

«هیچ مردی، ولی هر زنی؟»

«من کسی نبودم که کیر تو رو کند.»

«اونو که نداشتم. ولی تو به هر جای دیگه‌ی من دست انداختی.»

خزیدن گرما را روی گونه‌هایش احساس می‌کرد. «من یه مردم یا عطش مردها. تو چه جور جونور غیرعادی‌ای هستی؟»

«فقط یه دوشیزه‌ی خجالتی.» دست آشا زیر میز دراز شد و کیر او را فشرد. تیان کم مانده بود از روی صندلی بپرد. «چی، نمی‌خوای تو رو به بندر هدایت کنم داداش؟»

تیان نتیجه گرفت: «ازدواج به درد تو نمی‌خوره. وقتی به حکومت رسیدم، فکر کنم تو رو پیش خواهران صامت بفرستم.» روی پا بلند شد و در حالی که تعادل نداشت به دنبال پدرش رفت.

وقتی به پل لرزانی رسید که به برج دریا منتهی می‌شد، ریزش باران آغاز شده بود. شکمش مثل امواج زیرین تلاطم داشت و شراب قدم‌هایش را متزلزل کرده بود. تیان دندان‌هایش را روی هم فشرد و محکم طناب را گرفت، تظاهر کرد که دور گردن آشا دست انداخته.

اتاق به اندازه‌ی همیشه نمور و بادگیر بود. پدرش زیر رداهای خز فوک مدفون بود، هر کدام از برادرهایش در یک سمت او نشسته بودند. وقتی تیان وارد شد، ویکتاریون از امواج و بادها می‌گفت، ولی لرد بیلان با اشاره‌ی دست ساکتش کرد. «من نقشه‌هام قطعی شده. وقتشه که بشنوید.»

«من چند تا پیشنهاد دارم...»

پدرش گفت: «وقتی مشورت تو رو لازم داشتم ازت می‌پرسم. از اولد ویک پرنده داشتیم. داگمر قوای درام و استون‌هاوس رو با خودش میاره. اگه خدا باد مناسب بهمون اعطا کنه، وقتی اون رسید بادبان می‌کشیم... یعنی شما می‌کشید. تیان، ازت می‌خوام اولین ضربه رو وارد کنی. هشت کشتی با خودت به شمال می‌بری...»

«هشت؟» صورتش سرخ شد. «با فقط هشت تا کشتی قراره چه موفقیتی کسب کنم؟»

«تو باید *استونی شور* رو غارت کنی، به دهکده‌های ماهیگیری حمله کنی و هر کشتی که تصادفی بهش برخوردی غرق کنی. احتمالاً چند تا از لردهای شمالی رو از پشت دیوارهای سنگی‌شون بیرون بکشی. ارون و داگمر کلفت‌جو همراهت میان.»

روحانی گفت: «خدای مغروق شمشیرهای ما رو تبرک بده.»

تیان این احساس را داشت که سیلی خورده. قرار بود کار لرد درنده را انجام دهد، سوزاندن کلبه‌های ماهیگیرها و تجاوز به دخترهای زشتشان، با این وجود ظاهراً لرد بیلان این اندازه هم به او اعتماد نداشت. تحمل اخم و تخم دمپ‌هیر به اندازه‌ی کافی شکنجه داشت. با وجود کلفت‌جو، فرماندهی او مطلقاً ظاهری می‌شد.

لرد بیلان ادامه داد: «دخترم آشا»، تیان برگشت و دید که خواهرش بی‌صدا وارد شده. «تو سی کشتی با افراد زبده برمی‌داری و دماغه‌ی سی درگون رو دور می‌زنی. تو زمین‌های پست شمال دیپ‌وود موت پیاده بشید. اگه سریع پیشروی کنید، قلعه قبل از اینکه متوجه‌ی حضور شما بشن سقوط کرده.»

آشا مثل گربه‌ای خمار لبخند زد و با ملاحت گفت: «همیشه دلم یه قلعه می‌خواست.»

«پس یکی بگیر.»

تیان زبانش را گاز گرفت که حرفی از دهانش نپرد. دیپ‌وود موت پایگاه گلاورزها بود. اکنون که هم رابت هم گالبارت در جنوب می‌جنگیدند، دفاعش سست می‌شد و وقتی قلعه سقوط بکند مردان آهن پایگاه مطمئنی

در قلب شمال خواهند داشت. من باید کسی باشم که برای تسخیر دیپ‌وود فرستاده می‌شه. با دیپ‌وود موت آشنایی داشت، چندین بار به همراه ادارد استارک از گلاورزها بازدید کرده بود.

لرد بیلان به برادرش گفت: «ویکتاریون، ضربه‌ی اصلی به عهده‌ی توئه. وقتی پسرهای من حمله کردن، وینترفل ناگزیره که جواب بده. وقتی از سالت‌اسپیر و فیور ریور پیشروی می‌کنی مقاومت کمی در برابرت هست. به سرچشمه که رسیدی، از موت کیلین کمتر از بیست فرسنگ فاصله داری. تنگه کلید پادشاهیه. ما همین حالا بر دریاهای غربی مسلطیم. وقتی موت کیلین رو در اختیار داشته باشیم، توله دیگه نمی‌تونه شمال رو پس بگیره... و اگه اون قدر احمق باشه که سعی کنه، دشمنانش سمت جنوبی گذرگاه رو پشت سرش می‌بندن و راب پسربچه می‌بینه که مثل موش توی یه بطری به تله افتاده.»

تیان دیگر نتوانست ساکت بماند: «نقشه‌ی جسورانه‌ایه، پدر. اما لردها تو قلعه‌هاشون...»

لرد بیلان به میان حرف او پرید: «لردها همراه توله به جنوب رفتن. اونایی که موندن بزدل‌ها، پیرمردها و پسرهای خام هستند. یکی یکی تسلیم می‌شن یا شکست می‌خورن. وینترفل شاید یه سالی در برابرمون مقاومت کنه، ولی که چی؟ بقیه مال ماست، جنگل‌ها و مزارع و تالارها؛ و اهالی رو نوکر و زن نمکی خودمون می‌کنیم.»

ارون دمپ‌هیر دست‌هایش را بالا برد. «و امواج خشم اوج می‌گیرند و خدای مغروق قلمروی خودش رو به سرزمین‌های سبز گسترش می‌ده!»

ویکتاریون گفت: «چیزی که مرده محاله بمیره.» لرد بیلان و آشا تکرار کردند و تیان چاره‌ای جز زمزمه کردن به همراه آن‌ها نداشت. و آن‌گاه جلسه تمام شده بود.

بیرون، باران شدیدتر از قبل می‌بارید. پل زیر پایش تاب برمی‌داشت. تیان گریجوی در وسط مسیر ایستاد و به صخره‌های پایین خیره شد. صدای امواج به مانند غرشی له کننده بود و پاشیده شدن نمک روی لب‌هایش را احساس می‌کرد. وزش ناگهانی تندباد موجب شد که تعادلش را از دست بدهد و روی زانوهایش بیفتد.

آشا به او کمک کرد که برخیزد. «شراب رو هم نمی‌تونی نگه داری، داداش.»

تیان به شانه‌ی او تکیه داد و گذاشت که روی تخته‌های خیس از باران هدایتش کند. ملامتگرانه گفت: «وقتی اسگرد بودی ازت بیشتر خوشم می‌اومد.»

خندید. «منصفانه است. من هم وقتی نه سالت بود ازت بیشتر خوشم می‌اومد.»

تیریون

از آن طرف در صدای ملایم چنگ مخلوط با صدای افت و خیز دار نی می‌آمد. صدای خواننده را دیوارهای ضخیم خفه می‌کردند، ولی تیریون با ابیات آشنایی داشت. عاشق بانویی به زیبایی تابستان بودم، برق موهایش نظیر آفتاب...

امشب سر مرین ترنت کنار در ملکه نگهبانی می‌داد. «سرورم» گفتن او به نظر تیریون غرولند رسید، ولی به هر حال در را باز کرد. وقتی به اتاق خواب خواهرش قدم گذاشت آواز بلافاصله قطع شد.

سرسی روی توده‌ای از بالش لمیده بود. پاهایش برهنه بود، موهای طلایی‌اش را هنرمندانه افشانده بود، پیرهن ابریشمی سبز و طلایی‌اش نور شمع‌ها را منعکس می‌کرد و می‌درخشید. به بالا نگاه کرد و تیریون گفت: «خواهرم عزیزم، امروز چقدر خوشگل شدی.» به خواننده رو کرد: «تو هم همین طور، پسر عمو. خبر نداشتم که چه صدای دلنشینی داری.»

تحسین صورت سر لنسل را ترشاند؛ شاید فکر می‌کرد که دارد مسخره می‌شود. به نظر تیریون چنین رسید که پسرک بعد شوالیه شدن شش سانت قد کشیده. لنسل موهای انبوه حنایی و چشم‌های سبز لنیسترها را داشت و روی لب فوقانی خطی از موهای نرم بلوند روئیده بود. در شانزده سالگی، به تمام بلایای ناشی از یقین جوان‌ها دچار بود، شوخ طبعی یا تردید از خود تعدلیش نمی‌کرد، با تکبری عجین بود که مشخصه‌ی طبیعی اشخاص خوش قیافه‌ی بلوند نیرومند بود. ترفیع اخیرش تنها بدترش کرده بود. پسرک پرسید: «علیاحضرت دنبالت فرستاده بود؟»

تیریون اقرار کرد: «یادم نمیاد. شرمنده که خوشی شما رو به هم می‌زنم، ولی موضوع مهمی پیش اومده که باید با خواهرم در موردش مشورت کنم.»

سرسی با شک او را برانداز کرد. «اگه به خاطر اون برادران گدا اینجا اومدی، سرزنش‌هات رو برای خودت نگه دار. برام قابل قبول نیست که خیانت‌های کثیفشون تو خیابون‌ها گسترش پیدا کنه. می‌تونن تو سیاهچال همدیگه رو موعظه کنن.»

لنسل افزود: «و خودشون رو خوش شانس حساب کنن که همچین ملکه رئوفی دارن. اگه من بودم زبونش رو می‌بریدم.»

سرسی گفت: «یکی‌شون اون قدر گستاخ بود که بگه خدایان ما رو مجازات می‌کنن چون جیمی پادشاه بحق رو کشته. قابل تحمل نیست، تیریون. فرصت کافی بهت دادم که شر این شپش‌ها رو کم کنی، اما تو و سر جکلینت کاری نکردید، پس به وایلار دستور دادم که به موضوع رسیدگی کنه.»

«و این کار رو کرد.» تیریون وقتی ردا سرخ‌ها نیم دوجین پیامبر کبره زده را بدون مشورت با او به سیاهچال‌ها کشیده بودند رنجیده خاطر شده بود، اما آن قدر مهم نبودند که سرشان مجادله کند. «یه خرده سکوت تو خیابون‌ها حتماً برای همه‌مون خوبه. به این خاطر نیست که اومدم. خبرهایی دارم که می‌دونم برای شنیدنشون بی‌قراری خواهر عزیزم، اما بهتره خصوصی مطرح بشن.»

«خیله خب.» چنگ نواز و نی نواز تعظیم کردند و فوراً بیرون رفتند. سرسی بوسه‌ی محجوبانه‌ای به گونه‌ی پسر عمویش زد. «تنهامون بذار، لنسل. برادرم وقتی تنهاست بی‌خطره. اگه جونورهاش رو با خودش آورده بود، بوشون می‌اومد.»

شوالیه‌ی جوان نگاه شرورانه‌ای به پسر عمویش انداخت و در را با قدرت پشت سرش بست. بعد رفتن او تیریون گفت: «بهتره بدونی که شاغا رو مجبور می‌کنم هر دو هفته یک بار حموم کنه.»

«خیلی از خود راضی به نظر می‌رسی، چرا؟»

«چرا که نه؟» هر روز، هر شب، پتک‌ها در سرتاسر خیابان فولاد می‌کوبیدند و زنجیر عظیم درازتر می‌شد. روی تخت عظیم چتردار پرید. «همون تختیه که رابرت روش مرد؟ متعجبم که نگهش داشتی.»

«خواب‌های شیرینی روش می‌بینم. حالا کارت رو تف کن و از اینجا بلنگ، جن.»

تیریون لبخند زد. «لرد استنیس از درگون‌استون بادبان کشیده.»

سرسی ناگهان به روی پاهایش برخاست. «و تو اینجا نشستی و مثل کدوی جشن محصول لبخند می‌زنی؟ بای‌واتر به نگهبانان شهر اعلام آمادگی کرده؟ باید فوراً به هارن‌هال پرنده بفرستیم.» تیریون دیگر داشت می‌خندید. سرسی شانه‌های او را گرفت و تکانش داد. «بس کن. عقلت رو از دست دادی یا مستی؟ بس کن!»

به هر زحمتی که بود کلمات از دهانش خارج شدند. «نمی‌تونم، خیلی... به حق خدایان، خیلی... مضحکه... استنیس...»

«چی؟»

«برای جنگ با ما بادبان نکشیده. استورمز اند رو محاصره کرده. رنلی داره با سرعت می‌ره که باهاش مقابله کنه.»

ناخن‌های خواهرش به طرز دردناکی به بازوهایش فرو رفت. برای یک لحظه سرسی طوری با بهت خیره ماند که انگار تیریون به زبانی نا آشنا پرت و پلا گفته. «استنیس و رنلی با هم می‌جنگن؟» وقتی تیریون با سر تائید کرد، سرسی خنده‌اش گرفت. «خدایان رحم کنن، دیگه داره باورم می‌شه که رابرت برادر عاقل بوده.»

تیریون سرش را عقب انداخت و قاه قاهش بلند شد. با هم خندیدند. سرسی او را از تخت پایین کشید و چند دور در هوا چرخاند، حتی یک لحظه مثل دختری سر بهوا بغلش کرد. وقتی او را زمین گذاشت، سر تیریون گیج می‌رفت. به سمت قفسه‌ی سرسی تلو تلو خورد و دستش را برای حفظ تعادل روی آن گذاشت.

«واقعاً فکر می‌کنی کار به جنگ بین این دو نفر بکشه؟ اگه به نوعی توافق برسند...»

تیریون گفت: «نمی‌رسند. خیلی با هم متفاوتند، در عین حال شبیه هم هستند، محاله هیچ کدوم اون یکی رو تحمل کنه.»

سرسی متفکرانه گفت: «و استنیس همیشه احساس می‌کرد که در مورد استورمز اند سرش کلاه گذاشتن. پایتخت اجدادی خاندان برتیون، حق اون بود... اگه می‌دونستی چند بار پیش رابرت اومده و با اون صدای منحوسش همین داستان کسالت‌بار رو تکرار کرده. وقتی رابرت اونجا رو به رنلی داد، استنیس طوری آرواره‌ش سفت شد که فکر کردم دندوناش می‌شکنه.»

«کم محلی حسابش کرد.»

سرسی گفت: «منظور رابرت همین بود که کم محلی نشون بده.»

«به افتخار عشق برادری بنوشیم؟»

«بله.» نفسش بند آمده بود. «آه، حتماً.»

وقتی دو فنجان شراب شیرین آربر پر می‌کرد، پشتش به سرسی بود. ریختن کمی از گرد ظریف به فنجان او آسان‌ترین کار دنیا بود. شراب را به دست سرسی داد و گفت: «به سلامتی استنیس!» پس که وقتی تنها هستم خطری ندارم؟

سرسی با خنده جواب داد: «به سلامتی رنلی! جنگ طولانی و سختی با هم داشته باشن و آدرها جون هر دوشون رو بگیرن!»

این بود سرسی‌ای که جیمی می‌دید؟ وقتی لبخند می‌زد، مشخص می‌شد که واقعاً چقدر زیباست. من عاشق این بانو بودم که به زیبایی تابستانه و موهاش برق خورشید رو داره. کمی احساس تاسف کرد که مسمومش کرده.

صبح روز بعد موقعی که صبحانه می‌خورد قاصد سرسی خبر را آورد. ملکه کسالت داشت و توانایی ترک اتاقش را نداشت. صحیح‌تر این بود که توانایی دور شدن از مستراحش را نداشت. تیریون اداهای شایسته‌ی از روی همدردی را نشان داد و به سرسی پیام فرستاد که راحت استراحت کند، همان طور که با هم نقشه کشیده بودند با سر کلیوس رفتار خواهد کرد.

تخت آهنین اگان فاتح تلی از تیغ‌های خطرناک و دندانه‌های فلزی ناهموار داشت که منتظر بودند احمقی زیاد احساس راحتی بکند و پاهای لنگش به خاطر بالا رفتن از پله‌های آن درد گرفته بودند. کاملاً آگاه بود که چه منظره‌ی مضحکی از او می‌سازد، ولی یک چیزش تعریف داشت. بلند بود.

محافظین لنیستری با ردای ارغوانی و کلاهخودهای با تاج شیر ساکت ایستاده بودند. سمت دیگر تالار ردا طلایی‌های سر جکلین روبرویشان بودند. بران و سر پرستون از گارد شاهنشاهی دو طرف پله‌های تخت ایستاده بودند. درباریان ایوان را پر کرده بودند و متقاضیان نزدیک درهای رفیع بلوط و برنزی جمع شده بودند. امروز صبح سنسا خصوصاً دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، هر چند صورتش به سفیدی شیر بود. لرد جایلس ایستاده سرفه می‌کرد، پسر عمو تایرک بیچاره شنل مخمل و خز سفید خاندان عروسش را پوشیده بود. از سه روز پیش که با لیدی ارمسانده‌ی خردسال ازدواج کرده بود، سایر ملازمین به او «دایه» می‌گفتند و می‌پرسیدند که عروسش شب ازدواج چه نوع قنداقی داشته.

تیریون به همه از بالا نگاه می‌کرد و تجربه را خوشایند یافت. «سر کلیوس فری جلو بیان.» صدایش از دیوارهای سنگی منعکس شد و در طول تالار طنین انداخت. از این هم خوشش آمد. حیف که شی اینجا نبود که ببیند. اجازه‌ی آمدن را درخواست کرده بود، اما غیر ممکن بود.

سر کلیوس مسیر طولانی بین ردا طلایی‌ها و ردا ارغوانی‌ها را بدون اینکه به چپ یا راست نگاهی بیندازد پیمود. وقتی زانو می‌زد تیریون مشاهده کرد که موهای پسر عمویش دارد کم پشت می‌شود.

لیتل‌فینگر از میز شورا گفت: «سر کلیوس، به خاطر اینکه پیشنهاد صلح از جانب لرد استارک رو برامون آوردید از شما سپاسگزاریم.»

استاد بزرگ پایسل گلویش را صاف کرد. «نایب ملکه، دست پادشاه و شورای کوچک شرایط پیشنهادی از جانب پادشاه خود خوانده‌ی شمال رو بررسی کردند. با تاسف باید گفت که قابل قبول نیست و همین رو باید به شمالی‌ها بگید، سر.»

تیریون گفت: «این هم شرایط ما. راب استارک باید شمشیرش رو زمین بذاره، سوگند وفاداری بخوره و به وینترفل برگرده. باید برادرم رو سالم آزاد کنه و قشونش رو تحت فرماندهی جیمی قرار بده که به مقابله با رنلی و استنیس برتیون شورشی برن. هر کدوم از پرچمدارهای استارک باید پسری رو به عنوان گروگان بفرستن. اگه پسری نداشته باشن دختر کفایت می‌کنه. با اونا اینجا در دربار به محبت رفتار می‌شه و جایگاه بالایی دارن، مادام که پدرهاشون مرتکب خیانت جدیدی نشن.»

کلیوس فری ناخوش به نظر می‌رسید. «حضرت دست، لرد استارک محاله به این شرایط تن بده.»

ما هیچ انتظار نداریم که رضایت بده، کلیوس. «بهش بگو که ما قشون عظیم دیگه‌ای در کسترلی راک بسیج کردیم، و اینکه خیلی زود از غرب به سمتش پیشروی می‌کنه و همزمان پدرم از شرق میاد. بهش بگو که تنها مونده، بدون امید به هیچ متحدی. استنیس و رنلی برتیون با هم می‌جنگند و پرنس دورن رضایت داده که پسرش تریستان با پرنسس میرسلا ازدواج کنه.» زمزمه‌های شوق و بهت همزمان از ایوان و انتهای تالار بلند شدند.

تیریون ادامه داد: «و در مورد این فامیل‌های ما. هریون کاراستارک و سر ویلیس مندرلی رو در ازای ویلم لنیستر، و لرد سروین و سر دانل لاک رو در ازای برادر شما تیان پیشنهاد می‌دیم. به استارک بگو که طبق هر

منطقی دو لنیستر به اندازه‌ی چهار شمالی ارزش داره.» منتظر شد که خنده‌ها خاموش شود. «به عنوان نشانه‌ای از خوش نیتی جافری، استخون‌های پدرش رو بهش می‌دیم.»

سر کلیوس یادآوری کرد: «لرد استارک خواهرها و شمشیر پدرش رو هم خواسته.»

سر ایلن پین لال ایستاده بود، دسته‌ی شمشیر بزرگ ادارد استارک روی شانه‌اش دیده می‌شد. تیریون گفت: «آیس. وقتی با ما به صلح رسید اونو پس می‌گیره، نه زودتر.»

«هر چی شما بگید. و خواهرهاش؟»

تیریون به سنسا نگاهی انداخت و با وجود کمی احساس ترحم گفت: «تا وقتی که برادرم جیمی رو سالم آزاد نکرده باشه، اونا اینجا گروگان می‌مونن. نحوه رفتار با اونا به ایشون بستگی داره.» و خدایان لطف داشته باشند که بای‌واتر آریا را زنده پیدا کند، قبل از اینکه راب متوجه شود که او مفقود شده.

«پیام شما رو می‌رسونم، سرورم.»

تیریون یکی از تیغه‌های کجی را که از دسته‌ی تخت بیرون زده بود گرفت. و حالا ضربه. صدا زد: «وایلار.»

«سرورم.»

«افراد استارک برای محافظت از استخون‌های لرد ادارد کافی هستند، اما یه لنیستر باید اسکورت لنیستری داشته باشه. سر کلیوس پسر عمه‌ی ملکه و منه. اگه مطمئن بشیم که سالم به ریورران می‌رسه شب‌ها راحت‌تر خوابمون می‌بره.»

«هر چی شما دستور بدید. چند نفر با خودم بردارم؟»

«البته که همه.»

وایلار مثل مردی که از سنگ ساخته شده باشد بی‌حرکت ماند. کسی که با دهان باز به شکایت برخاست استاد بزرگ پایسل بود. «حضرت دست، امکانش نیست... پدر شما، شخص لرد تایوین، این سربازهای خوب رو به شهر فرستاده که از ملکه سرسی و بچه‌هاش محافظت کنند...»

«گارد شاهنشاهی و نگهبانان شهر به خوبی از اونا محافظت می‌کنند. خدایان پشت و پناهت، وایلار.»

سر میز شورا، واریس لبخندی داشت که می‌گفت متوجه است، لیتل‌فینگر تظاهر به کسالت‌بار بودن موضوع می‌کرد، پایسل رنگ پریده و سردرگم مثل ماهی دهانش باز مانده بود. جارچی قدم جلو گذاشت. «اگه کسی موضوع دیگه‌ای برای مطرح شدن در محضر دست پادشاه داره، حالا فرصت صحبت داره، وگرنه صرفنظر کنه و ساکت بمونه.»

«حرف من شنیده می‌شه.» مرد لاغری که سر تا پا سیاه پوشیده بود راهش را از میان دوقلوهای ردواین باز کرد.

تیریون گفت: «سر آلیسر! چه عجب، هیچ نمی‌دونستم به دربار اومدید. باید به من خبر می‌دادید.»

«خودت خوب می‌دونی که دادم.» تورن به اندازه‌ی اسمش بدخلق بود. مرد پنجاه ساله‌ای با اندام کشیده و زوایای تیز بود، نگاه سخت و دست سنگینی داشت، به موی سیاهش تارهای خاکستری نشسته بود. «بهم بی‌اعتنایی شده و گذاشتن مثل یه خدمتکار حرامزاده انتظار بکشم.»

«واقعاً؟ بران کار خوبی نبوده. سر آلیسر و من رفقای قدیمی هستیم. با هم کنار دیوار قدم زدیم.»

واریس با صدای ریز گفت: «سر آلیسر گرامی، نباید از ما دلگیر بشید. در این روزگار پر آشوب و بلا، خیلی‌ها دنبال عنایت جافری ما هستند.»

«بلاها بدتر از چیزی هستند که خبر داری، خواجه.»

لیتل‌فینگر طعنه زد: «جلوی روش بهشون لرد خواجه می‌گیم.»

استاد بزرگ پایسل با لحن تسلی دهنده‌ای پرسید: «چه خدمتی از ما برمیاد، برادر شریف؟»

تورن جواب داد: «فرمانده‌ی کل منو پیش اعلیحضرت پادشاه فرستاده. موضوع مهم‌تر از اونه که به عهده‌ی خدمتکارهاشون گذاشته بشه.»

تیریون گفت: «پادشاه دارند با کمان جدیدشون بازی می‌کنند.» یک کمان بدقواره‌ی میری که سه تیر همزمان می‌انداخت، تنها چیز لازم برای خلاصی از شر جافری بود. هیچ چیز جلویش را نمی‌گرفت که فوراً امتحانش کند. «می‌تونید با خدمتکارها صحبت کنید یا ساکت بمونید.»

«هر چی شما بگید.» عدم رضایت در هر کلمه‌ی سر آلیسر مشهود بود. «ماموریت دارم که به اطلاعتون برسونم دو گشتی که خیلی وقته گم شده بودند پیدا کردیم. اونا مرده بودند، ولی وقتی اجسادشون رو به دیوار برگردوندیم، نصفه شب دوباره بلند شدند. یکی‌شون سر جارمی رایکار رو کشت، دومی سعی کرد فرمانده‌ی کل رو بکشه.»

تیریون صدای آهسته‌ی خنده‌ی کسی را شنید. می‌خواد با این حرف‌های احمقانه منو مسخره کنه؟ با ناراحتی روی تخت جابجا شد و به واریس، لیتل‌فینگر و پایسل در پایین نگاهی انداخت؛ ممکن بود که یکی از آن‌ها نقشی در این ماجرا داشته باشد؟ کوتوله‌ها در بهترین حالت احترام ضعیفی داشتند. به محض اینکه مورد تمسخر دربار و مملکت قرار می‌گرفت، کارش تمام بود. با این وجود... با این وجود...

تیریون شب سردی را زیر ستارگان به خاطر آورد که کنار جان اسنو و گرگ عظیم سفیدش در آخر دنیا روی دیوار ایستاده بود و به ظلمات آن طرف چشم دوخته بود. چه چیزی احساس کرده بود...؟ مطمئناً وجود داشت، خوفی که مثل باد منجمد شمالی می‌برید. گرگی در شب زوزه کشیده بود و صدا لرز به بدنش انداخته بود.

احمق نباش. یه گرگ، یه جنگل تاریک، باد، معنای خاصی نداشتند. ولی با این وجود... در مدت اقامتش در کسل بلک به جئور مورمونت پیر علاقمند شده بود. «امیدوارم که خرس پیر از حمله جون سالم به در برده باشه؟»

«بله.»

«و برادرهای شما این... آه، مردهای مرده رو کشته باشن؟»

«کشتیمشون.»

تیریون با ملایمت پرسید: «مطمئنید که این بار مردند؟» وقتی بران خنده‌اش را خفه کرد، تیریون فهمید که چه سیاستی باید در پیش بگیرد. «واقعاً واقعاً مردن؟»

سر آلیسر به تندی گفت: «اونا همون بار اول مرده بودند، رنگ پریده و سرد با دست و پای سیاه. دست جرد رو با خودم آوردم، گرگ حرامزاده از جسد کندش.»

لیتل‌فینگر تکانی به خودش داد. «و این غنیمت جذاب کجاست؟»

سر آلیسر با اضطراب اخم کرد. «وقتی... وقتی بدون اینکه توجهی بشه منتظر بودم، گندید و از هم پاشید. هیچی جز استخون نمونده که بهتون نشون بدم.»

خنده‌های ریز از سراسر تالار به گوش رسید. تیریون به لیتل‌فینگر گفت: «لرد بیلیش، برای سر آلیسر صد تا بیل بخرید که با خودش به دیوار ببره.»

«بیل؟» سر آلیسر با شک چشم نازک کرد.

تیریون گفت: «اگه مرده‌هاتون رو دفن کنید، برای قدم زدن بلند نمی‌شن.» و دربار آشکارا به خنده افتاد. «بیل مشکلتون رو حل می‌کنه، همراه چند نفر با پشت قوی که بیل بزنن. سر جکلین، رسیدگی کنید که این برادر شریف سهمش رو از سیاهچال‌های شهر انتخاب کنه.»

سر جکلین بای‌واتر گفت: «هر چی شما دستور بدید سرورم، اما سلول‌ها تقریباً خالی هستند. یارن تمام مردهایی که مناسب بودند با خودش برد.»

«چند نفر رو بازداشت کنید، یا شایع کنید که کنار دیوار نان و شلغم پیدا می‌شه تا به میل خودشون برن.» تعداد شکم‌هایی که شهر باید سیر می‌کرد زیاد از حد بودند و نگهبانان شب نیاز دایمی به نیرو داشتند. با علامت تیریون، جارچی پایان مجلس را اعلام کرد و خالی شدن تالار شروع شد.

سر آلیسر به این سادگی دک نمی‌شد. وقتی تیریون به پایین پله‌های تخت آهنین رسید، منتظرش بود. «فکر می‌کنی تمام راه از ایست‌واچ اومدم که امثال تو مسخره‌م کنند؟» دهنش کف کرده بود، راه تیریون را بسته بود. «این شوخی نیست. خودم با چشم‌های خودم دیدم. بهت می‌گم، مرده‌ها راه می‌رن.»

«باید سعی کنید که بیشتر بکشیدشون.» تیریون سعی کرد از کنار او رد شود. سر آلیسر دستش را به سمت آستین تیریون دراز کرد، اما پرستون گرین‌فیلد او را به عقب هل داد. «از این نزدیک‌تر نشید، سر.»

تورن عاقل‌تر از آن بود که با یکی از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی درگیر شود. از پشت سر تیریون داد زد: «تو احمقی، جن.»

کوتوله برگشت و به صورت او نگاه کرد. «من؟ واقعاً؟ پس چرا به تو داشتند می‌خندیدند؟» لبخند کمرنگی زد. «دنبال نفرات اومدی، درسته؟»

«بادهای سرد شروع کردند به وزیدن. دیوار باید حفظ بشه.»

«و برای حفظش شما به نفرات محتاجید، که بهتون دادم... اگه توجه کرده باشید و گوشتون حرفی جز توهین شنیده باشه. برشون دارید، از من ممنون باشید و قبل از اینکه مجبور بشم باز هم با چنگال خرچنگ بهتون حمله کنم از اینجا برید. احترام گرم منو به لرد مورمونت برسونید... و به جان اسنو.» بران بازوی سر آلیسر را گرفت و به زور از تالار خارجش کرد.

استاد بزرگ پایسل خیلی سریع خارج شده بود، اما واریس و لیتل‌فینگر تمام ماجرا را از اول تا آخر تماشا کرده بودند. خواجه اقرار کرد: «هر روز شما رو بیشتر تحسین می‌کنم، سرورم. با یه حرکت سریع، پسر استارک رو با استخون‌های پدرش آروم می‌کنید و خواهرتون رو از محافظینش محروم می‌کنید. به اون برادر سیاه مردهایی که دنبالشونه می‌دید، شهر رو از چند تا شکم گرسنه خلاص می‌کنید، با این حال طوری اجراش می‌کنید که تمسخرآمیز به نظر برسه و کسی نگه که کوتوله از اسنارک‌ها و گرامپکین‌ها می‌ترسه. واقعاً عالی اجرا شد.»

لیتل‌فینگر ریشش را نوازش داد. «واقعاً قصد داری همه‌ی محافظینت رو از اینجا بفرستی، لنیستر؟»

«نه، قصدم اینه که محافظین خواهرم رو دور کنم.»

«ملکه محاله اجازه بده.»

«اوه، فکر کنم احتمالاً بذاره. من برادرشم و وقتی با من آشنایی بیشتری پیدا کردید، متوجه می‌شید هر حرفی که می‌زنم جدیه.»

«حتی دروغ‌ها؟»

«مخصوصاً دروغ‌ها. لرد پتایر، احساس می‌کنم ازم کدورت به دل گرفتید.»

«علاقه‌م نسبت به تو فرقی با همیشه نکرده، سرورم. هر چند خوشم نمیاد مثل ابله‌ها با من رفتار بشه. اگه میرسلا قراره با تریستان مارتل ازدواج کنه، چطور می‌تونه با رابرت ارن ازدواج کنه؟»

اقرار کرد: «بدون یه رسوایی بزرگ امکانش نیست. از کلک کوچکم شرمنده‌م، لرد پتایر، اما وقتی صحبت می‌کردیم، نمی‌دونستم که دورنی‌ها پیشنهاد منو قبول می‌کنن.»

لیتل‌فینگر راضی نشده بود. «خوشم نمیاد بهم دروغ بگن، سرورم. منو در فریبکاری بعدیت دخالت نده.»

تیریون به خنجر روی کمر لیتل‌فینگر نگاه کرد و با خودش گفت: تنها به شرطی که تو هم همین لطف رو به من بکنی. «اگه رنجوندمتون، خیلی متاسفم. همه می‌دونند که ما چقدر شما رو دوست داریم، سرورم. و چقدر حالا به شما محتاجیم.»

«یادتون نره.» بعد این حرف لیتل‌فینگر ترکشان کرد.

تیریون گفت: «با من قدم بزن.» از در پادشاه که پشت سر تخت بود خارج شدند. دمپایی‌های خواجه قدم‌های سبکی روی سنگ برمی‌داشتند.

«می‌دونید که حق با لرد بیلیشه. ملکه محاله اجازه بده که محافظینش رو از اینجا بفرستید.»

«اجازه می‌ده. می‌بینید.»

لبخند روی لب‌های درشت خواجه رقصید. «واقعاً؟»

«آه، مطمئناً. شما بهش می‌گید که این جزئی از نقشه‌ی من برای آزاد کردن جیمیه.»

واریس گونه‌ی پودر خورده‌اش را نوازش داد. «بدون شک به اون چهار مردی ارتباط داره که بران با مخفی‌کاری بسیار تو مکان‌های پست بارانداز پادشاه پیدا کرده. یه دزد، یه زهرساز، یه بازیگر و یه قاتل.»

«کافیه ردای ارغوانی و کلاهخود شیر بپوشن و کسی فرقشون رو با بقیه‌ی محافظین متوجه نمی‌شه. یه مدت دنبال بهانه‌ای بودم که بتونم اونا رو به ریوررن نفوذ بدم، تا اینکه به فکرم افتاد که راحت جلوی دید همه بذارمشون. از دروازه‌ی اصلی وارد می‌شن، با پرچم لنیسترها و همراه استخون‌های لرد ادارد.» لبخند رندانه‌ای زد. «چهار مرد تنها رو به دقت تحت نظر می‌گیرن. چهار نفر می‌تونن بین صد تا از چشم دور بمونن. برای همین باید علاوه بر کاذب‌ها محافظین واقعی بفرستم... چیزیه که شما به خواهرم می‌گید.»

«و به خاطر برادر عزیزش، علی رغم سوءظنش رضایت می‌ده.» به راهروی خلوتی رسیده بودند. «هنوز، از دست دادن ردا سرخ‌ها مضطربشون می‌کنه.»

تیریون گفت: «خوشم میاد اضطراب بکشه.»

سر کلیوس بعد از ظهر همان روز با مشایعت وایلار و صد ردا سرخ لنیستری شهر را ترک کرد. سربازهای راب استارک بیرون دروازه‌ی خدایان برای سفری طولانی به آن‌ها ملحق شدند.

تیریون تیمت را در سربازخانه سرگرم بازی تاس با برادران سوخته‌اش یافت. «نصفه شب به اتاقم بیا.» تیمت به او نگاه سختی با تک چشمش انداخت. اهل وراجی نبود.

آن شب با کلاغ سنگی‌ها و برادران ماه در تالار کوچک جشن گرفت، هر چند برای یک بار هم شده لب به شراب نزد. می‌خواست حواسش کاملاً جمع باشد. «شاغا، امشب ماه چطوره؟»

اخم شاغا هول به دل می‌انداخت. «سیاه، به نظرم.»

«در غرب بهش ماه خیانتکارها می‌گن. سعی کن امشب زیاد مست نکنی و حواست باشه که تبرت تیز باشه.»

«تبر کلاغ سنگی‌ها همیشه تیزه و تبرهای شاغا از همه تیزتره. یه بار کله‌ی یه مرد رو قطع کردم، اما تا وقتی که خواست موهاش رو شونه کنه متوجه نشد. اون وقت کله‌ش افتاد.»

«برای همینه که تو هیچ وقت موهات رو شونه نمی‌کشی؟» کلاغ سنگی‌ها قاه قاه به خنده افتادند و با پاهایشان به زمین کوفتند، خود شاغا صدایش بلندتر از همه بود.

با رسیدن نیمه شب، قلعه ساکت و تاریک شده بود. بدون تردید چند نفر از ردا طلایی‌های روی دیوارها، خروج آن‌ها از برج دست را دیدند، اما صدایی بلند نشد. او دست پادشاه بود و هر کجا که می‌خواست برود به خودش مربوط بود.

در نازک چوبی زیر لگد چکمه‌ی شاغا صدای رعدآسایی داد. خرده‌ها به داخل پرت شدند و تیریون صدای زنی را شنید که از ترس نفسش بند آمد. شاغا با سه ضربه‌ی محکم تبرش در را شکست و با لگد راهش را باز کرد. تیمت به دنبالش وارد شد، سپس تیریون با احتیاط از روی تکه‌های چوب رد شد. از آتش چند زغال نیم‌سوز باقی مانده بود و سایه‌های درازی در اتاق خواب می‌انداخت. وقتی تیمت پرده‌ی ضخیم تخت را پاره

کرد، دختر خدمتکار لخت با چشم‌های گشاد به بالا نگاه کرد و التماس کرد: «سرورم لطفاً، با من کاری نداشته باشید.» با صورت سرخ و پر از ترس، از شاغا فاصله گرفت. با دست‌هایش سعی داشت دلربائی‌هایش را پنهان کند و یک دست کم می‌آورد.

تیریون به او گفت: «برو، تو رو نمی‌خوایم.»

«شاغا این زنو می‌خواد.»

تیمت پسر تیمت شاکی شد: «شاغا هر قحبه‌ای رو تو این شهر قحبه‌ها می‌خواد.»

شاغا بدون اثری از خجالت گفت: «بله، شاغا بهش یه بچه‌ی قوی می‌ده.»

تیریون گفت: «اگه بچه‌ی قوی خواست، خودش می‌دونه سراغ کی بره. تیمت، از اینجا ببرش بیرون... لطف کن و با ملاطفت.»

مرد سوخته دختر را از تخت بیرون کشید، در اتاق نیمی راهش برد و نیمی دنبال خودش کشید. شاغا مثل سگی مغموم رفتن‌شان را تماشا کرد. دختر روی تکه‌های در شکسته سکندری خورد و به کمک تیمت که محکم هلش داد خارج شد.

تیریون ملافه‌ی نرم را از روی تخت کشید، استاد بزرگ پایسل را که زیر آن بود آشکار ساخت. «استاد بهم بگید هم‌آغوشی با دخترهای خدمتکار مورد تائید دژ هست؟»

پیرمرد به برهنگی دختر بود، هر چند منظره‌اش به طرز چشمگیری جذابیت کمتری داشت. برای یک بار هم که شده پلک‌های سنگینش کاملاً باز بودند. «این کار چه معنایی داره؟ من یه پیرمردم، خدمتگزار وفادار شما...»

تیریون روی تخت پرید. «اون قدر وفادار که تنها یکی از نامه‌های منو به دوران مارتل فرستادید. اون یکی رو به خواهرم دادید.»

پایسل نالید: «ن... نه، نه، دروغه، قسم می‌خورم، من نبودم. واریس، کار واریس عنکبوت بوده، بهتون هشدار دادم...»

«همه‌ی استادها این قدر بد دروغ می‌گن؟ به واریس گفتم که به پرنس دوران خواهرزاده‌م تامن رو می‌دم تا سرپرستش بشه. به لیتل‌فینگر گفتم که قصد دارم میرسلا رو به ازدواج لرد رابرت در ایری دربیارم. به کسی نگفتم که میرسلا رو به دورنی‌ها پیشنهاد دادم... این واقعیت فقط در نامه‌ای مکتوب بود که به شما سپردم.»

پایسل به گوشه‌ی ملافه‌اش چنگ زد. «پرنده‌ها گم می‌شن، پیام‌ها به سرقت می‌رن یا فروخته می‌شن... کار واریس بود... چیزهایی می‌تونم در مورد واریس به شما تعریف کنم که خونتون رو منجمد می‌کنه.»

«زن‌ها ترجیح می‌دن که خونم گرم باشه.»

«اشتباه نکنید، در ازای هر رازی که خواجه به گوشتون زمزمه می‌کنه، هفت تاش رو پنهان نگه می‌داره. و لیتل‌فینگر، اون آدم...»

«من کاملاً با لرد پتایر آشنا هستم. تقریباً به اندازه‌ی شما غیر قابل اعتماده. شاغا، مردانگیش رو ببر و به بزها بده.»

شاغا تبر عظیم دو لبه‌اش را درآورد. «اینجا بزی نیست، نصفه مرد.»

«فکر کن که هست.»

شاغا غرید و جلو پرید. پایسل جیغ کشید و تخت را خیس کرد. عقب عقب رفت و ادرار را به هر طرف پاشید. وحشی انتهای ریش سفید انبوه او را گرفت و با یک ضربه‌ی تبر سه چهارمش را کوتاه کرد.

«تیمت، به نظرت دوست ما اگه سبیل برای پنهان کردن دهنش نداشته باشه، بیشتر همکاری می‌کنه؟» با استفاده از گوشه‌ی ملافه، ادرار را از روی چکمه‌هایش پاک کرد.

«زود حقیقت رو می‌گه.» تاریکی در حفره‌ی خالی چشم سوخته‌ی تیمت جمع شده بود. «بوی ترسش رو استشمام می‌کنم.»

شاغا یک مشت مو روی حصیر انداخت و آنچه از ریش باقی مانده بود گرفت. تیریون مصرانه گفت: «حرکت نکنید، استاد. وقتی شاغا عصبانی می‌شه، دستش می‌لرزه.»

مرد غول پیکر با آزردگی شدید گفت: «دست شاغا هیچ وقت نمی‌لرزه.» تیغه‌ی تبر هلالی را زیر چانه‌ی لرزان پایسل گذاشت و دسته موی دیگری از ریش جدا کرد.

تیریون پرسید: «چه مدته که برای خواهرم جاسوسی می‌کنید؟»

تنفس پایسل سریع و کم‌عمق شده بود. «هر کار کردم به خاطر خاندان لنیستر بود.» لایه‌ای از عرق، گنبد وسیع بالای پیشانی پیرمرد را پوشانده بود و تارهای سفید مو به پوست چروکیده‌اش چسبیده بودند. «همیشه... این همه سال... از پدرتون بپرسید، ازشون بپرسید، همیشه خدمتگزار صادقی براشون بودم... من بودم که از ایریس خواستم دروازه‌ها رو باز کنه...»

این تیریون را غافلگیر کرد. وقتی این شهر سقوط کرد، او تنها یک پسر بچه‌ی زشت در کسترلی راک بود. «پس غارت بارانداز پادشاه هم تقصیر شما بود؟»

«به خاطر مملکت! وقتی ریگار مرد، جنگ تموم شده بود. ایریس دیوانه بود، ویسریس خیلی کوچک بود، پرنس اگان نوزادی شیرخوار بود، اما مملکت محتاج یه پادشاه بود... دعا کردم که پدر شریف شما باشه، اما رابرت خیلی نیرومند بود و لرد استارک خیلی سریع به اینجا رسید...»

«به چند نفر خیانت کردید، در عجبم. ایریس، ادارد استارک، من... پادشاه رابرت هم؟ لرد ارن، پرنس ریگار؟ شروعش از کجا بوده؟» خاتمه‌اش را می‌دانست.

تبر سیب آدم پایسل را خراشید و پوست نرم غبغب زیر آرواره‌ی پایسل را نوازش کرد، آخرین تارهای مو را تراشید. «شما... اینجا نبودید.» وقتی تیغ به روی گونه‌اش آمد نفسش برید. «رابرت... زخمش... اگه دیده بودید، بوش رو استشمام کرده بودید، شک نداشتید که...»

«آه، می‌دونم که گراز کار رو براتون انجام داد... اما اگه کارش ناقص می‌موند، شک ندارم که شما کاملش می‌کردید.»

«اون پادشاه پستی بود... عاطل، دائم الخمر، شهوت پرست... اگه می‌موند خواهر شما رو کنار می‌گذاشت، ملکه‌ی خودش رو... لطفاً... رنلی داشت نقشه می‌کشید که دوشیزه‌ی های‌گاردنی رو به دربار بیاره تا برادرش اغوا بشه... خدایان به صحتش گواهن...»

«و لرد ارن چه نقشه‌ای داشت؟»

«اون خبر داشت، از موضوع... موضوع...»

تیریون با تشر گفت: «می‌دونم که از چی خبر داشت.» اصلاً نمی‌خواست که شاغا و تیمت هم باخبر شوند.

«می‌خواست همسرش رو به ایری بفرسته و پسرش رو تحت سرپرستی درگون‌استون بسپاره... قصد اقدام داشت...»

«پس شما پیش‌دستی کردید و مسمومش کردید.»

«نه.» پایسل تقلای سستی کرد. شاغا با غرولند سر او را گرفت. دست کوه‌نشین آن قدر بزرگ بود که می‌توانست جمجمه‌ی استاد را مثل پوست تخم مرغ خرد کند.

تیریون نچ نچ کرد. «بین دواهای شما اشک لایس رو دیدم. و استاد جان ارن رو مرخص کردید و خودتون بهش رسیدگی کردید، به این خاطر بود که از مردنش مطمئن بشید.»

«دروغه!»

«عمیق‌تر ریشش رو بتراش. باز هم گلوش.»

تبر پوست را خراشید، به پایین برگشت. دهان پایسل لرزید و حباب نازکی روی لب‌هایش ظاهر شد. «من سعی کردم لرد ارن رو نجات بدم. قسم می‌خورم...»

«مواظب باش شاغا، بریدیش.»

شاغا غرولند کرد: «دولف جنگجو به دنیا آورده، نه سلمونی.»

پیرمرد وقتی چکیدن خون از گردن به سینه‌اش را احساس کرد، لرزید و آخرین مقاومتش شکسته شد. چروکیده به نظر می‌رسید، نحیف‌تر و شکننده‌تر از وقتی که به زور وارد اتاقش شده بودند. نالید: «بله، بله، کولمن داشت زهر رو پاک می‌کرد، برای همین مرخصش کردم. برای ملکه مرگ لرد ارن واجب بود، نمی‌گفت، نمی‌تونست بگه، واریس گوش ایستاده بود، همیشه گوش می‌ده، اما وقتی به ملکه نگاه کردم فهمیدم.

ولی من کسی نبودم که زهر رو داد، قسم می‌خورم.» پیرمرد به گریه افتاد. «واریس بهتون می‌گه، کار پسره بود، ملازمش، بهش هیو می‌گفتند، حتماً کار اون بوده، از خواهرتون بپرسید، ازش بپرسید.»

تیریون چندشش شده بود. دستور داد: «ببندینش و از جلوی چشمم دورش کنید. بندازینش توی یکی از سیاهچال‌های تاریک.»

وقتی او را از میان در شکسته بیرون می‌کشیدند می‌نالید: «لنیستر، هر کاری کردم به خاطر لنیسترها بوده...»

بعد رفتن او، تیریون با فراغت بال اتاق‌ها را گشت و از قفسه‌ها چند شیشه‌ی کوچک برداشت. زاغ‌ها بالای سرش به شکل عجیبی آواز آرامش بخشی می‌خواندند. باید کسی را پیدا می‌کرد که تا رسیدن جانشین پایسل از دژ به پرنده‌ها رسیدگی کند.

اون کسی بود که امیدوار بودم بشه بهش اعتماد کرد. واریس و لیتل‌فینگر وفادارتر نبودند... فقط حیله‌گرتر و در نتیجه خطرناک‌تر بودند. شاید روش پدرش بهترین بود: احضار ایلن پین، زدن سه کله روی دروازه، و تمام. چه منظره‌ی قشنگی می‌شد.

آریا

آریا به خودش می‌گفت ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد، ولی باعث نمی‌شد ترسش بر طرف شود. همان قدر جزئی از زندگیش شده بود که نان بیات و تاول‌های روی انگشت پا بعد یک روز راهپیمایی بی‌امان طولانی در جاده‌ی ناهموار.

فکر می‌کرده که معنای ترسیدن را می‌داند، اما در آن انبار کنار چشم خدایان بهتر درکش کرده بود. قبل از اینکه کوه دستور حرکت را بدهد هشت روز در آنجا معطل مانده بود و هر روز مرگ کسی را مشاهده کرده بود.

کوه بعد صبحانه به انبار می‌آمد و یکی از اسیران را برای بازجویی انتخاب می‌کرد. اهالی دهکده هرگز به او نگاه نمی‌کردند. شاید فکر می‌کردند که اگر به او توجه نکنند، او نیز به آن‌ها توجه نمی‌کند... اما به هر حال آن‌ها را می‌دید و کسی را که می‌پسندید انتخاب می‌کرد. جایی برای پنهان شدن نبود، حقه‌ای نمی‌شد زد، جایی برای در امان ماندن نبود.

دختری سه شب پشت سر هم بستر سربازی را شریک شد؛ کوه روز چهارم آن دختر را انتخاب کرد و سرباز چیزی نگفت.

پیرمرد خنده‌رویی لباس‌های آن‌ها را وصله کرد و در مورد پسرش وراجی کرد که در بارانداز پادشاه در خدمت ردا طلایی‌ها بود. می‌گفت: «سرباز پادشاهه، از سربازهای خوب پادشاه، مثل من، تماماً خدمتگزار جافری.» آن قدر گفت که سایر اسیران هر وقت نگهبان‌ها دور بودند به او تماماً جافری می‌گفتند. تماماً جافری روز پنجم انتخاب شد.

مادر جوانی با صورت آبله‌رو پیشنهاد کرد که هر چه می‌داند به اختیار خودش به آن‌ها بگوید و در عوض قول بدهند که آزاری به دخترش نمی‌رسانند. کوه تمام حرف‌های او را شنید؛ صبح روز بعد، دختر او را انتخاب کرد تا مطمئن شود که چیزی را پنهان نگه نداشته.

کسانی که انتخاب می‌شدند جلوی چشم سایر اسیران بازجویی می‌شدند تا همه سرنوشت یاغی‌ها و خائنین را ببینند. مردی که سایرین به او قلقلک‌چی می‌گفتند سوالات را می‌پرسید. قیافه‌اش چنان عادی و لباسش چنان ساده بود که آریا قبل مشاهده‌ی او هنگام کار، شاید او را با یکی از اهالی دهکده اشتباه می‌گرفت. چیسویک پیر

گوژپشت به آن‌ها گفت: «قلقلک‌چی طوری همه رو به ضجه می‌ندازه که شلوارشون رو خیس می‌کنن.» همان سربازی بود که آریا سعی کرد دستش را گاز بگیرد، همان که به تمسخر به آریا سرسخت گفته بود و با مشت به سرش کوبیده بود. گاهی به قلقلک‌چی کمک می‌کرد. گاهی کسان دیگری کمک می‌کردند. خود سر گرگور بی‌حرکت می‌نشست، تماشا می‌کرد و گوش می‌داد، تا اینکه قربانی می‌مرد.

سوالات همیشه یکسان بودند. طلایی در دهکده پنهان شده؟ نقره، جواهرات؟ غذای بیشتری پیدا می‌شد؟ لرد بریک داندریون کجاست؟ کدام یک از اهالی دهکده به او کمک کرده؟ وقتی از اینجا رفت مقصدش کجا بود؟ چند نفر با او بودند؟ چند تا شوالیه، چند تا کماندار، چند تا سرباز؟ تجهیزاتش چگونه بود؟ چند نفر سواره بودند؟ چند نفر زخمی بودند؟ دشمن دیگری دیده‌اند؟ چند تا؟ کی؟ چه پرچمی داشتند؟ کجا رفتند؟ طلایی در دهکده پنهان شده؟ نقره، جواهرات؟ لرد بریک داندریون کجاست؟ چند نفر با او بودند؟ با رسیدن روز سوم، آریا می‌توانست خودش آن سوالات را بپرسد.

آن‌ها کمی طلا، کمی نقره و گونی بزرگی پر از سکه‌های مسی یافتند. همچنین جام لعل‌نشانی که دو سرباز کم مانده بود سرش کتک‌کاری کنند. آن‌ها فهمیدند که لرد بریک ده آدم مردنی همراهش داشته، یا اینکه صد شوالیه‌ی سوار اسب همراهش بودند؛ آن‌ها به غرب یا شمال یا جنوب رفته بودند؛ سوار قایق از دریاچه رد شده بودند؛ مثل گاو تندرست بود، یا اینکه اسهال خونی تحلیلش برده بود. هیچ کس از بازجویی قلقلک‌چی جان سالم بدر نمی‌برد؛ هیچ مردی، هیچ زنی، هیچ بچه‌ای. قوی‌ترین‌ها تا بعد غروب دوام می‌آوردند. اجسادشان آن طرف آتش برای گرگ‌ها آویزان می‌شد.

وقتی به راه افتادند، آریا دیگر برایش مسلم شده بود که رقاص آب نیست. سیریو فورل محال بود به آن‌ها اجازه بدهد که او را به زمین بیندازند و شمشیرش را بگیرند، همچنین محال بود وقتی لامی گرین‌هندز را کشتند ساکت بماند. سیریو محال بود در آن انبار ساکت بنشیند و سعی کند بین سایر اسیران به چشم نیاید. نشان استارک‌ها دایرولف بود، ولی آریا احساسش این بود که بره‌ای است در میان گله‌ای از گوسفندان. از اهالی دهکده به خاطر گوسفند بودنشان متنفر بود، همان قدر که از خودش متنفر بود.

لنیسترها همه چیز را گرفته بودند: پدر، دوستان، امید، شجاعت. یکی نیدل را برداشته بود و دیگری شمشیر چوبی‌اش را روی زانو شکسته بود. حتی راز احمقانه‌اش را گرفته بودند. انبار آن قدر بزرگ بود که بتواند دزدکی وقتی کسی نگاه نمی‌کند در گوشه‌ای بشاشد، اما جاده فرق داشت. تا آنجا که می‌توانست نگه داشت، ولی سرانجام مجبور شد کنار بوته‌ای چمباتمه بزند و جلوی چشم همه شلوارش را پایین بکشد. یا این یا باید

خودش را خیس می‌کرد. هات پای با چشمانی به درشتی ماه به او زل زد، ولی هیچ کس دیگر اعتنایی نکرد. گوسفند دختر یا گوسفند پسر، ظاهراً فرقی برای سر گرگور و افرادش نداشت.

اسارت‌گرها اجازه‌ی صحبت نمی‌دادند. یک بار شکسته شدن لب به آریا آموخت که جلوی زبانش را بگیرد. سایرین این درس را یاد نمی‌گرفتند. پسری سه ساله از صدا کردن پدرش دست برنمی‌داشت، پس صورتش را با گرز خاردار له کردند. سپس مادر آن پسر شروع کرد به داد کشیدن و رف عزیز دردونه او را نیز کشت.

آریا مردن آن‌ها را تماشا کرد و کاری نکرد. شجاع بودن چه فایده‌ای داشت؟ یکی از زن‌ها که برای بازجویی انتخاب شده بود سعی کرد شجاع باشد، ولی مثل همه در حالی که التماس می‌کرد مرد. بین این مردمی که راه برده می‌شدند شخص شجاعی وجود نداشت، فقط ترسیده‌ها و گرسنه‌ها بودند. بیشترشان زن و بچه بودند. اندک مردها خیلی پیر یا خیلی کوچک بودند؛ بقیه به آن چوبه‌های دار زنجیر شده و برای گرگ‌ها و کلاغ‌ها رها شده بودند. جندری تنها به این خاطر زنده مانده بود که اقرار کرده بود خودش آن کلاهخود شاخدار را ساخته؛ آهنگرها، حتی شاگرد آهنگرها، با ارزش‌تر از آن بودند که کشته شوند.

کوه به آن‌ها گفت برای خدمت کردن به لرد تایوین لنیستر به هارن‌هال برده می‌شوند. «شما خائن و شورشی هستید، پس خدایان رو شکر کنید که لرد تایوین این فرصت رو بهتون می‌ده. بیشتر از چیزیه که از یاغی‌ها نصیبتون می‌شه. اطاعت کنید، خدمت کنید، و زنده بمونید.»

وقتی برای خواب شب دراز کشیده بودند شنید که پیرزن چروکیده‌ای به زن دیگری شکایت کرد: «عادلانه نیست، نیست. ما هیچ وقت مرتکب خیانت نشدیم، یه عده غریبه اومدن و هر چی خواستن برداشتن، درست مثل همین آدما.»

دوستش زمزمه کرد: «ولی لرد بریک آزاری بهمون نرسوند و راهب سرخی که همراهش بود پول هر چی که برداشتن داد.»

«پولش رو داد؟ دو تا از جوجه‌های منو برداشت و یه تکه کاغذ با یه علامت روش بهم داد. مگه می‌تونم یه تکه کاغذ کهنه‌ی پاره رو بخورم؟ برام تخم می‌ذاره؟» به اطراف نگاه کرد که نگهبانی نزدیکشان نباشد و سه بار تف کرد. «این برای تالی‌ها و این برای لنیسترها و این برای استارک‌ها.»

پیرمردی با خشم گفت: «گناهه و شرم‌آوره. وقتی پادشاه قدیم هنوز زنده بود، این براش قابل تحمل نبود.»

آریا موقعیتش را فراموش کرد و پرسید: «پادشاه رابرت؟»

پیرمرد گفت: «پادشاه ایریس، خدایان رحمتش کنند.» زیادی بلند؛ نگهبانی راهش را برای ساکت کردنشان کج کرد. پیر مرد هر دو دندانش را از دست داد و آن شب دیگر حرفی نبود.

سر گرگور علاوه بر اسیران یک دوجین خوک، قفسی پر از جوجه، یک گاو شیرده نحیف و نه ارابه ماهی دودی با خودش می‌آورد. کوه و افرادش اسب داشتند، اما اسیران همه پیاده بودند و کسانی که ضعیف‌تر از آن بودند که سرعت حرکت را تحمل کنند خلاصشان می‌کردند، همین طور احمق‌هایی که سعی می‌کردند بگریزند. نگهبان‌ها شب‌ها زن‌ها را به بین بوته‌ها می‌بردند و اکثریت ظاهراً انتظارش را داشتند و سر به زیر همراهشان می‌رفتند. دختری که زیباتر از سایرین بود، مجبور بود هر شب با چهار یا پنج مرد مختلف برود، تا اینکه سرانجام یکی را با سنگ زد. سر گرگور همه را وادار ساخت که تماشا کنند؛ با شمشیر دو دم عظیمش سر دختر را قطع کرد. بعد دستور داد: «جسد رو برای گرگ‌ها بذارید.» و شمشیر را به ملازمش داد تا تمیزش کند.

آریا از گوشه‌ی چشم به نیدل نگاهی انداخت؛ روی کمر سرباز تاس ریش سیاهی به نام پولیور در غلاف بود. خوب شد که آن را گرفتند. وگرنه سعی کرده بود که به سر گرگور ضربه بزند و او در جواب دو نیمش کرده بود و برای گرگ‌ها گذاشته بود.

پولیور به اندازه‌ی برخی از سربازها بد نبود، گرچه نیدل را دزدیده بود. شبی که اسیر گرفته شد، سربازان لنیستری غریبه‌های بی‌نامی بودند با قیافه‌هایی که به اندازه‌ی کلاهخودهایشان به هم شباهت داشت، اما دیگر همه‌شان را می‌شناخت. باید یاد می‌گرفت که کدامشان تنبل و کدامشان سنگدل هستند، کدام‌ها زیرک و کدام‌ها احمق هستند. باید یاد می‌گرفت که سربازی معروف به گه‌دهن هر چند زشت‌ترین کلماتی را به کار می‌برد که به عمرش شنیده بود، اگر آدم درست درخواست می‌کرد تکه نان اضافه‌ای می‌داد، در حالی که چیسویک بذله‌گو و رف چرب‌زبان در جواب تنها سیلی می‌زدند.

آریا تماشا می‌کرد و گوش می‌داد و نفرت‌هایش را برق می‌انداخت، درست همان طور که جندری زمانی کلاهخود شاخدارش را برق می‌انداخت. حالا دانسن آن کلاهخود گاو را به سر داشت و آریا به این خاطر از او متنفر بود. از پولیور به خاطر نیدل متنفر بود و از چیسویک پیر به خاطر اینکه فکر می‌کرد با مزه است متنفر بود. و رف عزیز دردونه، کسی که نیزه را به گلوی لامی فرو کرده بود، از او نفرت بیشتری داشت. از سر آموری لورچ به خاطر یارن و از سر مرین به خاطر سیریو، از تازی به خاطر کشتن پسر قصاب مایکا و از سر ایلن و پرنس

جافری و ملکه به خاطر پدرش و تام چاق و دسموند و سایرین، حتی به خاطر گرگ سنسا لیدی متنفر بود. قلقلک‌چی برای نفرت زیادی ترسناک بود. گاهی فراموش می‌کرد که او هنوز همراهشان هست؛ وقتی بازجویی نمی‌کرد، تنها یک سرباز دیگر بود، ساکت‌تر از اکثرشان، با صورتی که فرقی با هزاران مرد دیگر نداشت.

هر شب، آریا اسامی آن‌ها را به بالش سنگی‌اش زمزمه می‌کرد: «سر گرگور، دانسن، پولیور، چیسویک، رف عزیز دردونه. قلقلک‌چی و تازی. سر آموری، سر ایلن، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» در وینترفل همراه مادرش در سپت و همراه پدرش در جنگل خدایان دعا کرده بود، اما در مسیر هارن‌هال خدایی نبود و اسامی تنها دعایی بود که به خاطر داشتنش برایش اهمیت داشت.

هر روز راه می‌رفتند و هر شب اسامی‌اش را می‌خواند، تا اینکه سرانجام درخت‌ها کم پشت شدند و جایشان را سرزمینی پر از تپه‌ها، نهرهای پیچاپیچ و مراتع آفتابگیر گرفت، جایی که لاشه‌ی قلعه‌های سوخته به مانند دندان‌هایی فرسوده به بالا برخاسته بود. یک روز دیگر باید راه می‌رفتند تا اینکه سرانجام در دور، در کنار آب‌های آبی دریاچه، چشمشان به برج‌های سخت هارن‌هال افتاد.

اسیرها به هم می‌گفتند وقتی به هارن‌هال برسند وضعشان بهتر خواهد شد، ولی آریا آن همه مطمئن نبود. داستان‌های ننه‌ی پیر را در مورد قلعه‌ای که با وحشت‌افکنی ساخته شده بود به خاطر داشت. هارن سیاه خون انسان را با ملات آمیخته بود؛ ننه عادت داشت صدایش را پایین بیاورد تا بچه‌ها برای شنیدن به جلو خم شوند؛ ولی اژدهاهای اگان، هارن و تمام پسرانش را درون دیوارهای سنگی عظیمشان کباب کرده بودند. آریا لب‌هایش را جوید. پاهایش پینه بسته و سخت شده بودند. به خودش می‌گفت که دیگر راهی نمانده، آن برج‌ها بیش از چند فرسنگ فاصله نداشتند.

با این وجود، تمام آن روز و بیشتر مدت روز بعد را راه رفتند، تا سرانجام به حاشیه‌ی ارتش لرد تایوین رسیدند که در ضلع غربی قلعه در میان بقایای سوخته‌ی شهر اردو زده بود. هارن‌هال از دور ظاهر فریبنده‌ای داشت، از بس که عظیم بود. دیوارهای غول پیکر مانند صخره‌های کوه، صاف و ناگهانی از کنار دریاچه برمی‌خاستند، ردیف زوبین‌افکن‌های چوبی و فلزی روی باروها به کوچکی حشرات به نظر می‌رسید.

مدت‌ها پیش از آنکه پرچم‌هایی که بر فراز خیمه‌ها در کنار ساحل در اهتزاز بودند قابل تشخیص باشند، بوی تند قشون لنیستر به مشام آریا رسید. از روی بو مشخص بود که لرد تایوین مدتی اینجا بوده. از آبریزگاه‌های

عمومی که اردوگاه را احاطه کرده بودند، کثافت بیرون می‌ریخت و مملو از مگس بودند، و روی بسیاری از الوارهای نوک‌تیزی که محافظ حاشیه‌ی اردوگاه بودند کپک سبزی به چشم می‌خورد.

برج دروازه‌ی هارن‌هال که به تنهایی به بزرگی تالار مرکزی وینترفل بود، به اندازه‌ی عظمتش زخم برداشته بود و سنگ‌هایش ترک برداشته و رنگ و رو رفته بودند. از بیرون تنها قسمت فوقانی پنج برج غول‌آسا از پشت دیوارها دیده می‌شد. کوتاه‌ترین‌شان یک و نیم برابر بلندترین برج وینترفل ارتفاع داشت، با این حال شکوه قدشان به مانند برجی حسابی نبود. به نظر آریا بیشتر به انگشتان کج و قلمبه‌ی پیرمردی شباهت داشتند که به سمت ابرها دست دراز کرده بود. تعریف‌های ننه را به یاد داشت که چطور سنگ به مانند موم ذوب شد و از پله‌ها و پنجره‌ها پایین ریخت، به مانند گدازه‌های مذاب سرخ دنبال هارن گشت که در داخل پنهان شده بود. آریا حالا کاملاً باورش می‌شد؛ هر برج از دیگری بدریخت‌تر و زشت‌تر بود، قوز برداشته و ترک خورده و فرو ریخته.

وقتی دروازه‌های هارن‌هال جلوی رویشان گشوده می‌شد هات پای نالید: «من اون تو نمی‌رم. اونجا روح داره.»

چیسویک شنید، ولی برای یک بار هم شده تنها لبخند زد. «پسر نانوا، دو انتخاب داری. بیا پیش روح‌ها یا خودت یه روح می‌شی.»

هات پای همراه سایرین وارد شد.

در حمام الوار و سنگی که صدا را منعکس می‌کرد، اسیران را لخت کردند و وادارشان کردند که به تشت‌هایی پر از آب داغ بروند و خودشان را بسابند. دو پیرزن ترسناک بر این کار نظارت داشتند، طوری در مورد آن‌ها با هم مشورت می‌کردند که انگار چند خر تازه خریداری شده هستند. وقتی نوبت به آریا رسید، آمابل خاتون با انزجار نگاهی به پاهای او انداخت و هارا خاتون روی پینه‌های انگشت‌های او دست کشید. پینه‌ها نتیجه‌ی ساعت‌ها تمرین با نیدل بودند. «شرط می‌بندم اینا به خاطر کره گرفتنه. حتماً دختر یه زارع هستی. خب، مهم نیست دختر، اگه سخت کار کنی، فرصت داری که تو این دنیا به درجات بالا برسی. اگه سخت کار نکنی، کتک می‌خوری. اسمت چیه؟»

آریا جرئت نداشت اسم واقعی‌اش را بگوید، اما اری نیز مناسب نبود؛ اسم پسرانه بود و آن‌ها به وضوح می‌دیدند که او پسر نیست. لقب اولین دختری را که به ذهنش آمد گفت: «سمور. لامی بهم سمور می‌گفت.»

آمابل خاتون بو کشید. «معلومه که چرا. موهات آدم رو زهره ترک می‌کنه و پر از شپشه. کوتاهش می‌کنیم و بعدش تو رو برای کار توی آشپزخونه می‌فرستیم.»

«ترجیح می‌دم به اسب‌ها برسم.» آریا از اسب‌ها خوشش می‌آمد و شاید اگر در اسطبل کار می‌کرد، می‌توانست اسبی بدزدد و بگریزد.

هارا خاتون چنان سیلی محکمی به او زد که لب متورمش دوباره سر باز کرد. «اون زبون رو برای خودت نگه دار وگرنه بدتر از این سرت میاد. هیچ کس نظر تو رو نخواست.»

خون در دهانش مزه‌ی شور فلزی داشت. آریا نگاهش را پایین انداخت و چیزی نگفت. با اخم فکر کرد که اگه هنوز نیدل رو داشتم، جرئت نمی‌کرد منو بزنه.

آمابل خاتون گفت: «لرد تایوین و شوالیه‌هاش مهتر و ملازم برای رسیدگی به اسب‌هاشون دارند، به امثال تو نیازی ندارند. آشپزخونه دنج و تمیزه، همیشه آتش گرم پیدا می‌شه که کنارش بخوابی و کلی غذا برای خوردن هست. اونجا برات خوب می‌شد، اما می‌بینم که دختر زرنگی نیستی. هارا، به نظرم بهتر باشه این یکی رو به ویس بدیم.»

«اگه صلاح می‌دونی باشه، آمابل.» به او لباس زبر پشمی خاکستری و یک جفت کفش که اندازه‌ی پایش نبود دادند و سر کارش فرستادند.

ویس زیردست پیشکار در برج شیون بود؛ مردی خپل با دمل گوشتی روی دماغ و کلی جوش قرمز در کناره‌ی لب‌های درشتش. آریا یکی از شش نفری بود که پیش او فرستاده شده بود. با چشمان نافذ به سر تا پای آن‌ها نگاهی انداخت. «لنیسترها نسبت به کسانی که بهشون خدمت می‌کنند سخاوتمندند، افتخاری که امثال شما لیاقتش رو ندارند، اما موقع جنگ آدم به هر چی که در دستشه قناعت می‌کنه. خوب کار کنید و جایگاه خودتون رو فراموش نکنید تا شاید یه روزی به اندازه‌ی من ترقی کنید. ولی اگه اون قدر گستاخ باشید که بخواید از مهربانی حضرت لرد سوءاستفاده کنید، بعد رفتن ایشون می‌بینید که من منتظرتونم.» جلوی آن‌ها قدم زد، به آن‌ها فهماند که هرگز نباید به چشم اشراف نگاه کنند، تا سوالی از آن‌ها نپرسیدند نباید حرفی بزنند، نباید هرگز راه آن‌ها را سد کنند. لاف زد: «دماغ من هیچ وقت دروغ نمی‌گه، سرکشی رو بو می‌کشم، غرور رو بو می‌کشم، مطیع نبودن رو بو می‌کشم. اگه از این چیزها به مشامم برسه، سزاش رو می‌بینید. وقتی بوتون می‌کشم، تنها چیزی که می‌خوام حس کنم ترسه.»

دنریس

روی دیوارهای کارت، مردهایی با نواختن ناقوس رسیدن او را مژده می‌دادند و عده‌ای دیگر شیپورهای عجیبی می‌نواختند که مانند مار برنزی عجیبی دور بدنشان را می‌گرفت. ردیفی از شترسواران از شهر خارج شدند که گارد افتخاری او باشند. سواران زره‌های مفلس مسی داشتند، کلاهخودهایشان عاج‌های مسی و کاکل دراز سیاه ابریشمی داشت، روی زین‌های بلندی نشسته بودند که تزئینات یاقوت و لعل داشت. روی شترهایشان پتوهایی انداخته شده بود که صدها رنگ مختلف داشت.

پیات پری در میان استخوان‌های ویس تولورو به او گفته بود: «کارت بین شهرها بزرگ‌ترینیه که ساخته شده یا در آینده ساخته می‌شه. مرکز دنیاست، دروازه‌ی بین شمال و جنوب، پل بین شرق و غرب، کهن‌تر از خاطره‌ی بشر و چنان با شکوه که ساتوس خردمند بعد اینکه برای اولین بار نگاهش به کارت افتاد چشم‌هاش رو کند، چون می‌دونست هر چی بعد این ببینه در مقایسه زشت و حقیر به نظر میاد.»

دنی حرف‌های ساحر را اغراق‌آمیز تصور می‌کرد، اما شکوه شهر بزرگ قابل انکار نبود. سه دیوار ضخیم با کنده‌کاری‌های مفصل کارت را احاطه کرده بودند. دیوار خارجی از ماسه‌سنگ سرخ بود، سی قدم ارتفاع داشت و با حیوانات تزئین شده بود: مارها در هم می‌لولیدند، پرآذران‌ها پرواز می‌کردند، ماهی‌ها شنا می‌کردند، و در میانشان گرگ‌های برهوت سرخ و اسب‌های راه راه و فیل‌های غول‌پیکر به چشم می‌خورد. دیوار میانی که چهل قدم ارتفاع داشت، گرانیت خاکستری بود که صحنه‌های جنگ زنده‌اش کرده بود: چکاچک شمشیر و سپر و نیزه، تیرهایی که پرتاب شده بودند، قهرمان‌های درگیر نبرد و بچه‌هایی که سلاخی می‌شدند، تل‌های مردگان. دیوار داخلی پنجاه قدم مرمر سیاه بود، با کنده‌کاری‌هایی که گل به صورت دنی انداخت، تا اینکه به خودش یادآوری کرد احمق نباشد. او دیگر دوشیزه نبود؛ اگر طاقت تماشای صحنه‌های کشتار دیوار خاکستری را داشت، چرا باید نگاهش را از صحنه‌ی عشقبازی مرد و زن کنار بکشد؟

دروازه‌ی خارجی چارچوب مسی داشت، میانی از آهن بود؛ داخلی گلمیخ‌هایی طلایی به شکل چشم داشت. همه با نزدیک شدن دنی گشوده شدند. وقتی با نقره‌ای وارد شهر شد، بچه‌های کوچک دویدند که گل سر راهش بپاشند. دمپایی طلایی داشتند و به بدنشان رنگ روشنی زده بودند و دیگر چیزی به تن نداشتند.

تمام رنگ‌هایی که در ویس تولورو غایب بودند در کارت جایگاهشان را یافته بودند؛ اطرافش بناها رنگ‌های گلی و بنفش و قهوه‌ای رویایی رنگارنگ را داشتند. تاقی برنزی که از زیرش رد شد، به شکل دو مار در حال جفتگیری ساخته شده بود که فلس‌های ظریف یشم و صدف و ابسیدان داشتند. برج‌های باریک بلندتر از هر چیزی بودند که دنی به عمرش دیده بود و هر میدان فواره‌ی پر نقش و نگاری داشت که به شکل شیردال یا اژدها یا مانتیکور ساخته شده بود.

کارتی‌ها دو طرف خیابان‌ها صف کشیده بودند و از ایوان‌های ظریفی تماشایش می‌کردند که به نظر نمی‌رسید طاقت وزن آن‌ها را داشته باشند. مردم رنگ‌پریده قد بلندی بودند با لباس حریر و ساتن و خز ببر، هر کدام در چشم دنی لرد یا لیدی بود. جامه‌ی زن‌ها یکی از پستان‌ها را لخت می‌گذاشت، مردها به دامن ابریشمی منجوق‌دار علاقه داشتند. دنی که پوستین شیر بر تن داشت و دروگون سیاه روی شانه‌اش نشسته بود، در برابرشان این احساس را داشت که حقیر و بی‌تمدن است. داترک‌های او به کارتی‌ها به خاطر رنگ پریده‌شان شیری می‌گفتند و کال دروگو در خیالاتش روزی را تصور کرده بود که شهرهای بزرگ شرق را غارت خواهد کرد. به همخون‌هایش نگاه کرد، افکارشان از چشم‌های تیره‌ی بادامی‌شان مشخص نبود. فقط فرصت چپاول کردن رو می‌بینن؟ حتماً به نظر کارتی‌ها خیلی وحشی هستیم.

پیات پری کالاسار کوچک او را به میان بازار بزرگی هدایت کرد که در آن قهرمان‌های کهن شهر روی ستون‌های مرمر سفید و سبز، با قدی سه برابر زمان زندگی‌شان ایستاده بودند. بعد گذشتن از میان بازار به بنای غار مانندی رسیدند که سقف مشبک آن خانه‌ی هزاران پرنده‌ی خوش‌آواز رنگارنگ بود. روی سقف حجره‌ها درختان شکوفه و گل‌ها غنچه داده بودند و زیرشان انگار هر جنسی که خدایان برای فروش به این دنیا ارزانی کرده بودند پیدا می‌شد.

نقره‌ای وقتی زارو خوان داکسوس به او نزدیک شد کنار کشید؛ دنی متوجه شده بود که اسب‌ها حضور نزدیک شترها را تحمل نمی‌کنند. زارو از روی زین شاخدار مجللش به پایین گفت: «زیباترین زن‌ها، اگه اینجا چیزی به چشمتون خورد که خوشتون اومد کافیه بگید تا مال شما بشه.»

پیات پری از سمت دیگر با لب‌های آبی گفت: «کارت کلاً مال ایشونه، به زلم زیمبو احتیاجی نداره. همه چیز همونه که بهتون قول دادم، کالیسی. با من به خانه‌ی نمردگان بیاید و از خرد و حقیقت سیراب بشید.»

زارو به ساحر گفت: «وقتی من بهشون آفتاب و آب گوارا و ابریشم برای خواب می‌دم، چه احتیاجی به قصر خاک‌گرفته‌ی تو داره. سیزده تاجی از یشم سیاه و یاقوت آتشین روی سر زیباشون می‌ذاره.»

«تنها قصری که آرزوش رو دارم قلعه‌ی سرخ بارانداز پادشاهه، جناب پیات.» دنی در برابر ساحر احتیاط می‌کرد؛ میری ماز دور مغ دهانش را نسبت به کسانی که به هنر سحر می‌پرداختند تلخ کرده بود. «و اگه کارت می‌خواد بهم هدیه بده، بهتره بهم کشتی و سرباز بده تا چیزی که حقمه پس بگیرم، زارو.»

لب‌های آبی پیات کنار کشیده شد و لبخند بزرگوارانه‌ای زد. «هر چی شما دستور بدید، کالیسی.» دور شد؛ با تلو تلو خوردن شتر، ردای دراز پر از منجوق او در پشت سرش تاب برمی‌داشت.

زارو خوان داکسوس از روی زین بلندش گفت: «ملکه‌ی جوان نسبت به سنشون خردمند هستند. ضرب المثلی در کارت هست. خونه‌ی یه ساحر روی استخون و دروغ بنا شده.»

«پس چرا انسان‌ها وقتی در مورد ساحرین کارت حرف می‌زنن صداشون رو پایین میارن؟ در تمام شرق، قدرت و دانش اونا مورد احترامه.»

زارو گفت: «یه زمانی قدرتمند بودند، اما حالا به اندازه‌ی سربازهای پیری که خیلی وقته قدرت و مهارتشون رو از دست دادن ولی لاف توانایی‌هاشون رو می‌زنن، مضحک هستند. طومارهای ترک خورده‌شون رو می‌خونن، اون قدر عصاره‌ی عصر می‌نوشن که لب‌هاشون آبی می‌شه و سربسته ادعا می‌کنن که قدرت مخوفی دارن، اما نسبت به چیزی که در قدیم بودن یه پوسته‌ی تو خالی ازشون باقی مونده. بهتون هشدار می‌دم که هدایای پیات پری در دست‌تون غبار می‌شن.» به شترش مزه‌ی شلاقش را چشاند و با شتاب دور شد.

سر جورا به زبان مشترک وستروس زمزمه کرد: «کلاغ به زاغ می‌گه پرهات سیاه.» شوالیه‌ی تبعیدی مثل همیشه دست راست او سوار اسب بود. به خاطر ورودشان به کارت، لباس‌های داترکی‌اش را کنار گذاشته بود و دوباره زره و زنجیر و پشم هفت پادشاهی نیم دنیا آن طرف‌تر را پوشیده بود. «به نفعتونه که از این مردها فاصله بگیرید، علیاحضرت.»

«این مردها کمک می‌کنن که تاجم رو تصاحب کنم.»

شوالیه با اخم گفت: «زارو ثروت زیادی داره و پیات پری تظاهر می‌کنه که قدرت داره.» روی جلیقه‌ی سبز تیره‌اش خرس خاندان مورمونت، سیاه و درنده روی پاهای عقبش ایستاده بود. جورا با اخمی که به جمعیت

حاضر در بازار انداخته بود به همان اندازه‌ی خرس مهیب شده بود. «اگه من بودم زیاد اینجا نمی‌موندم، ملکه‌ی من. از بوی اینجا هم بدم میاد.»

دنی لبخند زد. «شاید بوی شتره که اذیتت می‌کنه. خود کارتی‌ها به دماغ من بوی خوشایندی دارن.»

«بوهای خوشایند گاهی برای مخفی کردن بوی گند به کار می‌رن.»

خرس بزرگ من. من ملکه‌ش هستم، اما همیشه بچه‌ش هم هستم و همیشه مراقب منه. باعث می‌شد احساس امنیت بکند، اما غصه‌دارش نیز می‌کرد. کاش می‌توانست بهتر از این عشقش را به او ابراز کند.

زارو خوان داکسوس به دنی پیشنهاد کرده بود که در مدت اقامت در شهر مهمان او باشد. انتظار چیزی عظیم را داشت. انتظار قصری بزرگ‌تر از چند بازار را نداشت. ویلای ایلریو در پنتاس در برابرش به کلبه‌ی خوکچران‌ها شباهت داشت. زارو قسم خورده بود که خانه‌اش نه تنها تمام مردم او بلکه اسب‌هایشان را نیز جا می‌دهد؛ واقعیت این بود که آن‌ها را می‌بلعید. یک ضلع قصر تماماً به او اختصاص داده شد. باغ‌های خودش را خواهد داشت، استخر مرمر برای شستشو، برجی که از بالایش اطراف را تماشا کند، هزارتویی برای تفریح. بردگان به هر نیازش می‌رسیدند. اتاق‌های خصوصی‌اش کف مرمر سبز داشتند، از دیوارها ابریشم‌های رنگارنگ آویزان بود که با هر وزش باد برق می‌زدند. به زارو خوان داکسوس گفت: «شما خیلی سخاوتمندید.»

«برای مادر اژدهاها هیچ هدیه‌ای کافی نیست.» زارو مرد با وقار تن‌پروری بود، سری تاس داشت و دماغی منقار مانند که دانه‌های ریز یاقوت و یشم به آن فرو کرده بود. «فردا صبح، طاووس و زبان چکاوک می‌خورید و به موسیقی گوش می‌دید که سزاوار زیباترین زن دنیاست. سیزده و تمام بزرگان کارت برای ادای احترام میان.»

با خودش فکر کرد که بزرگان کارت برای دیدن اژدهاهای من میان، ولی از زارو به خاطر لطفش تشکر کرد و سپس مرخصش کرد. پیات پری نیز قسم خورد از نمردگان اجازه‌ی شرفیابی خواهد خواست، «افتخاری که به اندازه‌ی برف تابستانی کمیابه.» قبل رفتن با لب‌های آبی کمرنگش پای برهنه‌ی دنی را بوسید و هدیه‌ای را کف دستش گذاشت؛ خمره‌ای از روغن که قسم خورد دنی در صورت استفاده ارواح هوا را خواهد دید. آخرین نفر از سه جوینده که از پیشش رفت، کوئیت وابسته‌ی سایه بود. دنی از او تنها یک هشدار دریافت کرد. زن که ماسک لاک سرخش را همچنان داشت گفت: «مواظب باشید.»

«مواظب کی؟»

«همه‌شون. اونا شب و روز برای دیدن شگفتی‌ای که دوباره در این دنیا متولد شده میان و وقتی ببینن طمعشون تحریک می‌شه. چون اژدها آتشیه که تجسم پیدا کرده و آتش قدرته.»

وقتی کوئیت نیز رفته بود، سر جورا گفت: «حقیقت رو می‌گه، ملکه‌ی من... هر چند از اون هم بیشتر از بقیه‌شون خوشم نمیاد.»

«درکش نمی‌کنم.» پیات و زارو از اولین لحظه که چشمشان به اژدهاها افتاده بود دنی را غرق وعده کرده بودند، خود را در همه‌ی زمینه‌ها خدمتگزار وفادار او اعلام کرده بودند، اما از کوئیت تنها چند حرف مرموز نصیبش شده بود. و مضطربش می‌ساخت که هرگز صورت زن را ندیده بود. میری ماز دور رو یادت باشه. خیانت یادت باشه. به همخون‌هایش رو کرد. «مادام که اینجا هستیم خودمون هم نگهبانی می‌دیم. مواظب باشید کسی بدون اجازه‌ی من به این قسمت قصر وارد نشه و دقت کنید که اژدهاها همیشه خوب تحت نظر باشن.»

آگو گفت: «انجام می‌شه، کالیسی.»

ادامه داد: «ما فقط اون قسمت‌هایی از کارت رو دیدیم که پیات پری می‌خواست. راکارو، برو و بقیه‌ش رو ببین، بهم بگو چی پیدا کردی. چند مرد خوب با خودت ببر... و چند تا زن، برای جاهایی که ورود مردها ممنوعه.»

راکارو گفت: «هر چی شما بگید انجام می‌دم، همخون من.»

«سر جورا اسکله‌ها رو پیدا کن و ببین چه نوع کشتی‌هایی لنگر انداختن. از آخرین باری که از هفت پادشاهی خبری شنیدم نیم سال می‌گذره. شاید خدایان ناخدای خوبی رو از وستروس آوردن که منو به خونه‌مون برسونه.»

شوالیه اخم کرد. «عاقبت خوشی نخواهد داشت. غاصب همون قدر که طلوع خورشید قطعیه شما رو می‌کشه.» مورمونت شستش را به کمربندش قلاب کرد. «جای من اینجا کنار شماست.»

«ژاگو به همون خوبی ازم محافظت می‌کنه. شما زبون‌های بیشتری از همخون‌های من بلدید و داترک‌ها به دریا و کسایی که روش به سیاحت می‌پردازند اعتماد ندارند. تو این کار فقط شما می‌تونید بهم خدمت کنید. بین کشتی‌ها برید و با خدمه صحبت کنید، بفهمید از کجا اومدن و عازم کجا هستند و چه نوع مردهای فرماندهی‌شون رو به عهده دارن.»

تبعیدی با اکراه سر جنباند. «هر چی شما بگید، ملکه‌ی من.»

وقتی مردها همه رفته بودند، کنیزهایش ابریشم‌هایی که لک سفر به آن‌ها نشسته بود از بدنش درآوردند و دنی به کنار استخر مرمری رفت که زیر سایه‌ی ایوان قرار داشت. آب خنکی لذت‌بخشی داشت و استخر پر بود از ماهی‌های طلایی ریز که با کنجکاوی سعی می‌کردند پوست او را گاز بگیرند و دنی را به خنده می‌انداختند. بستن چشم‌ها و غوطه خوردن، آگاهی از اینکه می‌تواند تا دلش خواست استراحت کند، احساس خوبی داشت. نمی‌دانست که آیا قلعه‌ی سرخ اگان چنین استخری داشت، یا باغ‌هایی که پر از نعناع و استوقدوس بودند. یقیناً داشت. ویسریس همیشه می‌گفت هفت پادشاهی زیباتر از هر مکان دیگری در این دنیا است.

فکر خانه ناراحتش می‌کرد. اگر خورشید و ستارگانش زنده مانده بود، کالاسارش را از آب مسموم می‌گذراند و دشمنان او را درو می‌کرد، اما قدرت او از این دنیا رفته بود. همخون‌هایش مانده بودند، تا حد مرگ به او قسم خورده بودند و در کشتار مهارت داشتند، اما تنها به شیوه‌ی اسب‌سالارها. داترک‌ها شهرها را چپاول و پادشاهی‌ها را غارت می‌کردند، آن‌ها حکومت نمی‌کردند. دنی هیچ نمی‌خواست بارانداز پادشاه را به ویرانه‌ی سیاهی پر از اشباح نا آرام تقلیل دهد. به حد کافی اشک ریخته بود. می‌خوام پادشاهی زیبایی بسازم، از مردهای چاق و زن‌های زیبا و بچه‌های خندان پرش کنم. می‌خوام وقتی مردم رد شدن منو می‌بینن لبخند بزنن، همون طور که ویسریس می‌گفت برای پدرم لبخند می‌زدند.

ولی قبل آن باید کشورگشایی می‌کرد.

مورمونت گفته بود که همان قدر که طلوع خورشید قطعی است غاصب او را خواهد کشت. رابرت برادر دلیر او ریگار را کشته بود و یکی از جانورانش از دریای داترک‌ها گذشته بود تا او و پسر متولد نشده‌اش را مسموم کند. می‌گفتند رابرت برتیون زور گاو را دارد و در میدان نبرد ترس نمی‌شناسد، مردی که به هیچ چیز بیش از جنگ علاقه نداشت. و لردهای بزرگی متحدش بودند که برادرش به آن‌ها سگ‌های غاصب می‌گفت؛ ادارد استارک با چشمانی سرد و قلبی منجمد، لنیسترهای طلایی، پدر و پسر، چنان ثروتمند، چنان قدرتمند، چنان خیانت پیشه.

چطور می‌توانست امیدوار باشد که چنین مردانی را سرنگون سازد؟ وقتی کال دروگو زنده بود، مردها در برابرش می‌لرزیدند و هدیه پیشکش می‌کردند تا از خشمش در امان بمانند. اگر نمی‌کردند، شهرها و ثروت و زن‌هایشان همه را می‌گرفت. اما کالاسار او وسیع بود، مال دنی محقر. مردمی که همراه او به دنبال دنباله‌دار از

برهوت سرخ گذشته بودند، حاضر بودند که همراه او از دریای مسموم نیز بگذرند، ولی کافی نبودند. حتی شاید اژدهاهایش کافی نباشند. ویسریس باور داشت که مملکت به خاطر پادشاه بحقش قیام خواهد کرد... اما ویسریس ابله بوده و ابله‌ها باورهای ابلهانه‌ای دارند.

تردیدها لرز به اندامش انداختند. ناگهان آب برایش سرد شد و ماهی‌های کوچکی که پوستش را قلقلک می‌دادند آزار دهنده شدند. دنی ایستاد و از استخر خارج شد. صدا زد: «ایری، ژیکوی.»

وقتی کنیزهایش با حوله خشکش می‌کردند و جامه‌ی ابریشمی به او می‌پوشاندند، فکر دنی معطوف سه نفری شد که دنبال او به شهر استخوان‌ها آمده بودند. ستاره‌ی خون‌افشان منو به منظوری به کارت هدایت کرده. اینجا چیزی که می‌خوام پیدا می‌کنم، اگه قدرت قبول چیزی رو که تقدیم می‌شه داشته باشم و اون قدر عاقل باشم که از نیرنگ‌ها و تله‌ها اجتناب کنم. اگه خدایان مقدر کردن که تسخیر کنم، اسبابش رو فراهم می‌کنن، نشانه‌ای برام می‌فرستن، اگه نه... اگه نه...

نزدیک غروب بود و دنی به اژدهاهایش غذا می‌داد که ایری از میان پرده‌های ابریشمی به داخل قدم گذاشت تا خبر بازگشت سر جورا را از اسکله‌ها بدهد... تنها نبود. دنی که کنجکاو شده بود گفت: «بفرستش تو، همراه هر کسی که باهاشه.»

وقتی وارد شدند، دنی روی توده‌ای از بالش نشسته بود، اژدهاهایش اطرافش بودند. مردی که همراه جورا بود، شنلی از پرهای سبز و زرد داشت و پوستش به سیاهی سنگ کهربای براق بود. شوالیه گفت: «علیاحضرت، کوهورو مو رو به محضرتون آوردم، ناخدای سینامون ویند از شهر تال تریز.»

مرد سیاهپوست زانو زد و گفت: «افتخار بزرگیه، علیاحضرت.» نه به زبان جزایر تابستان که دنی نمی‌دانست، بلکه به والریایی لهجه‌دار نه شهر آزاد.

دنی به همان زبان گفت: «افتخار از منه، کوهورو مو. از جزایر تابستان اومدید؟»

«صحیحه علیاحضرت، اما قبلش، کمتر از نیم سال پیش، به اولد تاون سر زدیم. از اونجا هدیه‌ی فوق العاده‌ای براتون آوردم.»

«هدیه؟»

«هدیه‌ای به شکل خبر. مادر اژدها، استورم‌بورن، چیزی که به شما می‌گم حقیقت داره، رابرت برتیون مرده.»

بیرون دیوارهای اتاقش غروب داشت بر کارت مسلط می‌شد، اما در قلب دنی خورشیدی طلوع کرده بود. تکرار کرد: «مرده؟» دروگون سیاه در بغلش فس کرد و پرده‌ای از دود کم‌رنگ به مقابل صورتش برخاست. «مطمئنید؟ غاصب مرده؟»

«در اولدتاون و دورن و لایس این طور گفتن، و همه‌ی بندرهای دیگه‌ای که بهشون سر زدیم.»

برام شراب مسموم فرستاد، ولی من زنده‌م و اون رفته. «چطور مرد؟» روی شانه‌اش، ویسریون با بال‌های به رنگ خامه‌اش هوا را به تلاطم انداخت.

«موقع شکار در جنگل سلطنتی‌ش یه گراز غول‌آسا دریدش، حداقل در اولدتاون این طور شنیدم. بعضیا می‌گن ملکه‌اش بهش خیانت کرد، یا برادرش، یا لرد استارک که دستش بود. به هر حال همه‌ی داستان‌ها سر این موضوع توافق دارن: پادشاه رابرت مرده و الان تو قبرشه.»

دنی هرگز به صورت غاصب نگاه نکرده بود، با این وجود روزی را بدون فکر کردن به او نگذرانده بود. از اولین ساعت تولد، سایه‌ی عظیم او روی دنی بود، از زمانی که در میان خون و طوفان به این دنیا قدم گذاشته بود، به دنیایی که جایی در آن نداشت. و حالا این غریبه‌ی سیاه آن سایه‌اش را برداشته بود.

سر جورا گفت: «حالا پسره روی تخت آهنین نشسته.»

کوهورو مو تائید کرد: «پادشاه جافری پادشاهه، اما لنیسترها حکومت می‌کنند. برادرهای رابرت از بارانداز پادشاه فرار کردند. می‌گن که اونا قصد دارند مدعی تاج بشن. و دست سقوط کرده، لرد استارک که دوست پادشاه رابرت بود. به جرم خیانت بازداشت شده.»

«ند استارک خائن باشه؟» سر جورا باد به دماغ انداخت. «اصلاً ممکن نیست. قبل از اینکه اون مرد حاضر بشه شرافت گرانبهاش رو ننگین کنه تابستون کبیر دوباره می‌رسه.»

دنی گفت: «چه جور شرافتی می‌تونه داشته باشه؟ اون به پادشاه بحقش خیانت کرده، درست مثل این لنیسترها.» شنیدن این خبر که سگ‌های غاصب با یکدیگر درگیر جنگ شده بودند خوشایند بود، هر چند برایش غیر منتظره نبود. وقتی دروگوی او مرد همین اتفاق افتاد و کالاسار بزرگش خودش را تکه پاره کرد. به مرد اهل

جزایر تابستان گفت: «برادر من هم مرده، ویسریس که پادشاه بحق بوده. شوهرم کال دروگو اونو با تاجی از طلای مذاب کشت.» اگر برادرش می‌دانست که انتقامی که همیشه دعایش را می‌کرده این قدر نزدیک است، آیا عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد؟

«پس به خاطر شما سوگوارم، مادر اژدها، و به خاطر وستروس که از پادشاه بحقش محروم شده.»

زیر انگشتان مهربان دنی، ریگال سبز با چشمانی از طلای مذاب به غریبه خیره شده بود. وقتی دهانش را گشود، دندان‌هایش مانند سوزن‌های سیاهی برق زدند. «کشتی شما کی به وستروس برمی‌گرده، ناخدا؟»

«متاسفانه نه حداقل تا یه سال دیگه. سینامون ویند از اینجا به شرق بادبان می‌کشه تا دایره‌ی تجار رو دور دریای یشمی سیر کنه.»

دنی که مایوس شده بود گفت: «که این طور. پس براتون باد مساعد و تجارت پر سود آرزو می‌کنم. هدیه‌ی گرانبهایی برام آوردید.»

«به حد کفایت پاداش گرفتم، ملکه‌ی کبیر.»

منظورش را متوجه نمی‌شد. «چطور؟»

چشم‌هایش برق زد. «اژدهاها رو دیدم.»

دنی خندید. «و امیدوارم که یه روزی بیشتر ببینید. وقتی در بارانداز پادشاه روی تخت پدرم نشسته باشم پیشم بیاید که پاداش بزرگی بگیرید.»

مرد جزایر تابستان قول داد که همین کار را خواهد کرد و همراه درخواست مرخص شدن، بوسه‌ی ملایمی به انگشتان او زد. ژیکوی راه خروج را به او نشان داد، سر جورا مورمونت ماند.

وقتی تنها شدند شوالیه گفت: «کالیسی، اگه جای شما بودم، این همه واضح از نقشه‌هام حرف نمی‌زدم. این مرد هر جا که بره خبرش رو پخش می‌کنه.»

«بذارید بکنه، بذارید تمام دنیا از نیت من باخبر بشه. غاصب مرده، چه اهمیتی داره؟»

سر جورا هشدار داد: «هر داستان ملوان‌ها واقعیت نداره، و حتی اگه رابرت واقعاً مرده باشه، پسرش به جاش حکومت می‌کنه. هیچ چیز واقعاً تغییر نکرده.»

«همه چیز تغییر کرده.» دنی ناگهان برخاست. اژدهاهایش جیغ کشیدند، دمشان را باز کردند و بال گشودند. دروگون پرید و با چنگال‌هایش روی سنگ بالای تاق نشست. دو تای دیگر با بال‌هایی که نوکشان به مرمر می‌خورد، به سمت دیگر اتاق رفتند. «قبل این، هفت پادشاهی شبیه کالاسار دروگوی من بود، صد هزاری که قدرت اون متحدشون کرده بود. حالا مثل کالاسار بعد مرگ کال من، به چندین تکه تقسیم شدن.»

«لردهای بلندمرتبه همیشه با هم نزاع دارن. بهم بگید کی برده تا بهتون بگم چه معنایی داره. کالیسی، هفت پادشاهی قرار نیست مثل اون همه هلوی رسیده به دستتون بیفته. شما ناوگان و طلا لازم دارید، ارتش، متحد...»

«همه‌ی اینا رو می‌دونم.» دست‌های او را گرفت و به چشم‌های شکاک تیره‌اش نگاه کرد. گاهی به نظرش بچه‌ای هستم که باید ازم محافظت کنه، گاهی زنی هستم که دوست داره باهاش بخوابه، اما هیچ وقت منو واقعاً به چشم ملکه‌اش می‌بینه؟ «من دختر وحشت‌زده‌ای نیستم که در پنتاس دیدید. فقط پونزده سالگرد نامگذاری شمردم، درسته... اما به پیری عجوزه‌های دوش کالین و جوانی اژدهاهام هستم، جورا. بچه به دنیا آوردم، یه کال سوزوندم، از برهوت سرخ و دریای داترک‌ها رد شدم. من از تبار اژدها هستم.»

با کله‌شقی گفت: «برادرتون همین طور.»

«من ویسریس نیستم.»

اقرار کرد: «نه، به نظرم در وجود شما بیشتر ریگار پیدا می‌شه، اما ریگار رو هم می‌شد کشت. رابرت در ترای‌دنت ثابتش کرد، فقط با یه پتک جنگی. اژدها هم ممکنه بمیره.»

«اژدهاها می‌میرن.» روی نوک پا بلند شد تا بوسه‌ی نرمی روی گونه‌ی اصلاح نشده‌ی او بزند. «اما اژدهاکش‌ها هم می‌میرن.»

برن

میرا با احتیاط دور می‌زد، تورش از دست چپش آویزان بود، نیزه‌ی سه دندانه‌ی شکار قورباغه در دست راستش آماده بود. سامر که دمش را سیخ بالا گرفته بود، با چشم‌های طلایی حرکات او را دنبال می‌کرد و می‌چرخید. تماشا می‌کرد، تماشا می‌کرد...

دختر داد زد: «یا!» نیزه داشت پرتاب می‌شد. گرگ به چپ پرید و قبل از اینکه میرا فرصت داشته باشد نیزه را دوباره پشت سرش ببرد جهید. میرا تورش را انداخت، گره‌ها جلویش در هوا باز شدند. سامر که پریده بود به تور رسید، با خودش آن را آورد، به سینه‌ی دختر خورد و او را به پشت انداخت. نیزه به سمتی پرت شد. علف خیس نگذاشت میرا زیاد محکم زمین بخورد، اما نفسش برید «اوف.» گرگ روی او فرود آمده بود.

برن هو کشید. «باختی.»

جوجن گفت: «داره می‌بره. سامر به تله افتاده.»

برن دید که حق با اوست. سامر که سعی داشت با غریدن و چنگ انداختن خودش را آزاد کند، تنها گره‌ها را بدتر می‌کرد. با گاز گرفتن هم نمی‌توانست تور را پاره کند. «آزادش کن.»

رید دختر خندان گرگ به دام افتاده را بغل کرد و او را چرخاند. سامر ناله‌ی رقت‌انگیزی کرد، با پاهایش به طناب‌ها لگد زد. میرا زانو زد، این طرف گره‌خوردگی را باز کرد، آن طرف گوشه‌ای را کشید، ماهرانه بازشان کرد، و ناگهان دایرولف پرید و آزاد شد.

«سامر، بیا پیشم.» برن بازوهایش را گشود. گفت: «تماشا کن.» و گرگ بی‌درنگ روی او پرید. با تمام نیرو گرفت و گرگ او را بین چمن‌ها روی زمین کشید. کشتی گرفتند و غلت زدند، یکی له له می‌زد و می‌غرید، دیگری می‌خندید. در پایان، برن کسی بود که در بالا ماند، دایرولف گل‌آلود زیرش بود. «گرگ خوب.» سامر گوش او را لیسید.

میرا سر تکان داد. «هیچ وقت عصبانی نمی‌شه؟»

«نه وقتی من پیششم.» برن گوش گرگ را گرفت و سامر مثل حیوانی درنده قاپ زد، ولی تماماً بازی بود. «گاهی لباسم رو پاره می‌کنه، اما هیچ وقت خون درنمیاره.»

«منظورت خون تو. اگه از تور من رد شده بود...»

«بهت صدمه نمی‌زنه. می‌دونه من دوستت دارم.» همه‌ی لردها و شوالیه‌های دیگر یکی دو روز بعد جشن محصول رفته بودند، اما ریدها مانده بودند که همدم‌های دایمی برن بشوند. جوجن چنان عبوس بود که ننه‌ی پیر به او «پدر بزرگ کوچولو» می‌گفت، اما میرا برن را به یاد خواهر خودش آریا می‌انداخت. او از کثیف شدن نمی‌ترسید و به خوبی پسرها می‌توانست بدود و بجنگد و نیزه پرت کند. اما از آریا بزرگ‌تر بود؛ تقریباً شانزده ساله و زن بالغی محسوب می‌شد. هر دو از برن بزرگ‌تر بودند، هر چند نهمین روز نامگذاری او بالاخره آمده و گذشته بود، اما هرگز با او مثل بچه رفتار نمی‌کردند.

«کاش به جای والدرها شما تحت سرپرستی ما بودید.» سعی کرد خودش را به سمت نزدیک‌ترین درخت بکشد. وول خوردن‌ها و خزیدن‌های او منظره‌ی ناخوشایندی بود، اما وقتی میرا آمد که بلندش کند گفت: «نه، کمکم نکن.» غلت زد و هل داد و با استفاده از نیروی بازوهایش سینه خیز رفت، تا اینکه پشت به تنه‌ی زبان گنجشک بلندی نشست. «دیدی، گفتم که می‌تونم.» سامر دراز کشید و سرش را روی پاهای او گذاشت. شروع کرد به خاراندن پشت گوش‌های دایرولف و به میرا گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم کسی بتونه با تور بجنگه. مربی نظامی‌تون بهت یاد داده؟»

«پدرم یادم داده. ما شوالیه تو گری‌واتر نداریم. مربی نظامی نداریم و استاد نداریم.»

«کی از زاغ‌ها مراقبت می‌کنه؟»

میرا لبخند زد. «زاغ‌ها گری‌واتر رو نمی‌تونن پیدا کنن، مثل دشمنانمون.»

«چطور؟»

«چون حرکت می‌کنه.»

برن هیچ وقت نشنیده بود قلعه‌ای حرکت بکند. به او با شک نگاه کرد، اما متوجه نمی‌شد که دارد دستش می‌اندازد یا نه. «کاش می‌تونستم ببینمش. فکر می‌کنی پدرت اجازه بده وقتی جنگ تموم شد به ملاقاتتون بیام؟»

«از شما گرم‌ترین استقبال می‌شه، والاحضرت. اون موقع یا حالا.»

«حالا؟» برن تمام عمرش را در وینترفل گذرانده بود. سخت دلش می‌خواست جاهای دور را ببیند. «می‌تونم وقتی سر رودریک برگشت ازش بخوام.» شوالیه‌ی پیر به شرق رفته بود تا سعی کند مشکلات آنجا را سر و سامان دهد. حرامزاده‌ی روس بولتون لیدی هورن‌وود را بعد بازگشت از جشن محصول ربوده بود و همان شب با او ازدواج کرده بود، هر چند آن قدر کوچک بود که جای پسر او بود. سپس لرد مندرلی قلعه‌ی لیدی را گرفته بود. نوشته بود به منظور حفاظت از املاک هورن‌وود در برابر بولتون‌ها، اما سر رودریک همان قدر از دست او خشمگین بود که از دست حرامزاده. «سر رودریک شاید بهم اجازه‌ی رفتن بده. استاد لوین محاله.»

جوجن که زیر درخت نیایش چهار زانو نشسته بود، برن را با اخم برانداز کرد. «خوب می‌شه اگه وینترفل رو ترک کنی، برن.»

«واقعاً؟»

«بله. هر چی زودتر بهتر.»

میرا گفت: «برادرم بینش سبز داره. تو خواب چیزایی می‌بینه که هنوز اتفاق نیفتادن، ولی گاهی درست از آب درمیان.»

«همیشه، میرا.» به هم نگاهی انداختند؛ برادر با غصه، خواهر قبول نمی‌کرد.

برن گفت: «بهم بگید قراره چه اتفاقی بیفته.»

جوجن گفت: «می‌گم، اگه خوابت رو بهم تعریف کنی.»

جنگل خدایان ساکت شد. برن خش خش برگ‌ها و آب بازی هودور در دور دست را می‌توانست بشنود. به مرد طلایی و کلاغ سه چشم فکر کرد، خرد شدن استخوان بین آرواره‌هایش و مزه‌ی مسی خون را به خاطر آورد. «من خواب نمی‌بینم. استاد لوین دوای خواب بهم می‌ده.»

«کمک می‌کنن.»

«گاهی.»

میرا گفت: «تمام قلعه می‌دونه که تو شب‌ها غرق عرق از خواب می‌پری و داد می‌کشی، برن. زن‌ها کنار چاه و نگهبان‌ها تو عمارت خودشون صحبتش رو می‌کنن.»

جوجن گفت: «بهمون بگو چی این همه تو رو می‌ترسونه.»

«نمی‌خوام. به هر حال فقط خوابه. استاد لوین می‌گه خواب‌ها می‌تونن هر تعبیری داشته باشن.»

میرا گفت: «برادرم مثل هر پسری خواب می‌بینه و اونا ممکنه هر تعبیری داشته باشن، اما خواب سبز فرق داره.»

چشم‌های جوجن به رنگ خزه بود و گاهی وقتی به آدم نگاه می‌کرد انگار چیز دیگری می‌دید. مثل الان. «من خواب گرگ بالداری رو دیدم که با زنجیرهای سنگی خاکستری به زمین بند شده بود. خواب سبز بود، برای همین فهمیدم که واقعیت داره. کلاغی داشت سعی می‌کرد با نوکش زنجیرها رو بشکنه، اما سنگ زیادی سخت بود و فقط می‌تونست خراششون بده.»

«کلاغ سه چشم داشت؟»

جوجن با سر تائید کرد.

سامر سرش را از روی پاهای برن برداشت و با چشمان طلایی تیره به پسر مرداب خیره شد.

«وقتی بچه بودم کم مونده بود از تب مرداب بمیرم. اون وقت بود که کلاغ سراغم اومد.»

از دهان برن پرید: «سراغ من بعد سقوط کردنم اومد. خیلی وقت بود که خوابیده بودم. گفت باید پرواز کنم یا بمیرم، و من بیدار شدم، ولی بدنم شکسته بود و اصلاً نمی‌تونستم پرواز کنم.»

«اگه بخوای می‌تونی.» میرا تورش را برداشت، آخرین گره‌ها را باز کرد و شروع کرد به جمع کردن آن به شکل حلقه‌هایی سست.

جوجن گفت: «تو گرگ بالداری، برن. اولین بار که دیدمت مطمئن نبودم، اما حالا مطمئنم. کلاغ ما رو به اینجا فرستاده که زنجیرهای تو رو بشکنیم.»

«کلاغ تو گری‌واتره؟»

«نه. کلاغ در شماله.»

«کنار دیوار؟» برن همیشه دوست داشته که دیوار را ببیند. برادر حرامزاده‌اش اکنون آنجا بود، عضوی از نگهبانان شب شده بود.

«اون طرف دیوار.» میرا رید تور را از کمرش آویزان کرد. «وقتی جوجن خوابش رو به پدرمون تعریف کرد، اون ما رو به وینترفل فرستاد.»

برن پرسید: «زنجیرها رو چطور می‌تونم بشکنم، جوجن؟»

«چشم‌هات رو باز کن.»

«بازن. مگه نمی‌بینی؟»

«دو تاشون بازه.» جوجن اشاره کرد. «یک، دو.»

«فقط دو تا دارم.»

«تو سه تا داری. کلاغ سومی رو بهت داد، اما حاضر نیستی بازش کنی.» طرز صحبت آهسته و لطیفی داشت. «با دو چشم می‌تونی صورت منو ببینی. با سه تا می‌تونی قلبم رو ببینی. با دو تا اون درخت بلوط رو می‌بینی. با سه تا دانه‌ای رو می‌بینی که بلوط ازش رشد کرده و کنده‌ای که روزی ازش باقی می‌مونه. با دو تا دورتر از این دیوارها رو نمی‌بینی. با سه تا به جنوب تا دریای تابستان و به شمال تا پشت دیوار نگاهت می‌رسه.»

سامر برخاست. «احتیاجی ندارم اون همه دور رو ببینم.» برن لبخند مضطربی زد. «از صحبت در مورد کلاغ خسته شدم. بیاید در مورد گرگ‌ها صحبت کنیم. یا سوسمارهای آبی. هیچ وقت یکی شکار کردی، میرا؟ اینجا پیدا نمی‌شن.»

میرا نیزه‌ی قورباغه‌اش را از میان بوته‌ها بیرون کشید. «اونا تو آب زندگی می‌کنن. نهرهای آهسته و مرداب‌های کم‌عمق...»

برادرش حرف او را قطع کرد. «خواب یه سوسمار رو دیدی؟»

برن گفت: «نه، بهت گفتم که نمی‌خوام...»

http://nymeria.mihanblog.com

«خواب یه گرگ رو دیدی؟»

برن را داشت عصبانی می‌کرد. «مجبور نیستم خواب‌هام رو به تو تعریف کنم. من پرنسم. استارک مقیم وینترفلم.»

«سامر بود؟»

«ساکت شو.»

«شب جشن محصول، خواب دیدی که سامری، توی جنگل خدایان، درسته؟»

برن داد زد: «بس کن!» سامر دندان‌های سفیدش را لخت کرد و به درخت نیایش نزدیک شد.

جوجن رید اعتنایی نکرد. «وقتی به سامر دست زدم، وجود تو رو در درونش احساس کردم. همون طور که همین حالا در وجودشی.»

«امکان نداره. من در تختم بودم. خوابیده بودم.»

«تو در جنگل خدایان بودی، بدنت رو موی خاکستری پوشونده بود.»

«فقط یه خواب بد بود...»

جوجن ایستاد. «من احساست کردم. احساس کردم که سقوط کردی. اینه چیزی که ازش وحشت داری، سقوط؟»

سقوط و مرد طلایی، برادر ملکه هم منو می‌ترسونه، ولی بیشتر از سقوط وحشت دارم. ولی این را نگفت. چطور می‌توانست؟ نتوانسته بود به سر رودریک یا استاد لوین بگوید، چطور می‌توانست به ریدها بگوید. اگر در موردش حرف نمی‌زد، شاید فراموشش می‌کرد. اصلاً دلش نمی‌خواسته که به یاد بیاورد. حتی شاید خاطره‌ای واقعی نبوده.

جوجن آهسته پرسید: «هر شب سقوط می‌کنی، برن؟»

سامر در عمق گلویش غرید و این بار از روی بازیگوشی نبود. با دندان‌های لخت و چشمان داغ آهسته جلو رفت. میرا نیزه در دست به میان گرگ و برادرش آمد. «بگو جلو نیاد، برن.»

«جوجن داره عصبانیش می‌کنه.»

میرا تورش را باز کرد.

برادرش گفت: «برن، عصبانیت توئه. ترست.»

«نه. من گرگ نیستم.» با این وجود، شب‌ها همراهشان زوزه کشیده بود و مزه‌ی خون را چشیده بود.

«بخشی از وجود تو سامره و بخشی از سامر تو وجود توئه. اینو می‌دونی، برن.»

سامر به جلو شتاب برد، اما میرا با نوک نیزه‌ی سه شاخه‌اش راه او را سد کرد. گرگ به کنار پرید، آهسته دور زد. میرا همراه او می‌چرخید. «صداش بزن، برن.»

برن داد زد: «سامر! پیش من، سامر!» با کف دستش روی رانش زد. دستش سوخت، ولی پای مرده‌اش چیزی حس نکرد.

دایرولف باز یورش برد و باز نیزه‌ی میرا به جلو پرید. سامر جاخالی داد، عقب رفت. بوته‌ها خش خش کردند و هیکل باریک سیاهی از پشت درخت نیایش خارج شد، دندان لخت کرد. بو تند بود؛ برادرش خشم او را احساس کرده بود. برن احساس کرد که موهای پشت گردنش سیخ شده. میرا کنار برادرش ایستاده بود، گرگ‌ها دو طرفشان بودند. «برن، صداشون بزن.»

«نمی‌تونم!»

«جوجن، برو بالای درخت.»

«لازم نیست. امروز روز مرگ من نیست.»

میرا داد زد: «حرف گوش کن.» و برادرش با استفاده از صورت روی درخت از تنه بالا رفت. دایرولف‌ها نزدیک شدند. میرا نیزه و تور را انداخت، بالا پرید، شاخه‌ی بالای سرش را گرفت. وقتی خودش را بالا

می‌کشید، آرواره‌ی شگی درست زیر مچ پای او بسته شد. سامر روی دمش نشست و زوزه کشید، شگی‌داگ با دندان‌هایش تور را برداشت و تکان داد.

برن تازه یادش افتاد که تنها نیستند. دست‌هایش را دور دهانش گرفت و داد زد: «هودور! هودور! هودور!» خیلی ترسیده بود و کمی احساس شرم می‌کرد. به دوستان به درخت پناه برده‌اش اطمینان داد: «اونا به هودور صدمه نمی‌زنند.»

چند لحظه‌ای گذشت و سپس آواز خواندن بی‌کلامی را شنیدند. هودور که تنها نیمی از لباس‌هایش را پوشیده بود، از بدنش لجن می‌ریخت و معلوم بود به چشمه‌های آب گرم سر زده، اما برن هیچ وقت از دیدنش این همه شاد نشده بود. «هودور، کمک کن. گرگ‌ها رو دور کن. دورشون کن.»

هودور با ذوق دست‌هایش را تکان داد و پاهای عظیمش را به زمین کوبید و داد زد: «هودور، هودور» ابتدا یکی از گرگ‌ها سپس دیگری را دنبال کرد. اول شگی‌داگ فرار کرد؛ برای آخرین بار دندان نشان داد و به میان بوته‌ها برگشت. سامر هم دیگر رضایت داد، پیش برن برگشت و کنار او دراز کشید.

میرا به محض اینکه پاهایش به زمین رسید، نیزه و تورش را دوباره برداشت. جوجن یک لحظه از سامر چشم برنداشت. به برن قول داد: «باز هم حرف می‌زنیم.»

گرگ‌ها بودن، نه من. متوجه نمی‌شد چرا آن‌ها این همه وحشیانه رفتار کرده بودند. شاید استاد لوین حق داشت که آن‌ها را در جنگل خدایان محبوس کند. «هودور، منو پیش استاد لوین ببر.»

برجک استاد زیر پرنده‌خانه، یکی از مکان‌های مورد علاقه برن بود. لوین به شکل مایوس کننده‌ای شلخته بود، اما انبوه کتاب‌ها و طومارها و بطری‌ها برای برن همان قدر آشنا و آرامش بخش بودند که لکه‌ی تاس و آستین‌های آویزان عبای گشاد استاد بودند. زاغ‌ها را نیز دوست داشت.

دید که استاد روی صندلی بلندی نشسته، سرگرم نوشتن است. حالا که سر رودریک رفته بود، تمام مسئولیت اداره‌ی قلعه به دوش او بود. وقتی هودور وارد شد، گفت: «والاحضرت، امروز برای درس‌تون زود اومدید.» استاد هر بعد از ظهر چندین ساعت را به تعلیم برن، ریکان و والدر فری‌ها اختصاص می‌داد.

«هودور، بی‌حرکت بایست.» برن شمعدان دیواری را با هر دو دست گرفت و با استفاده از آن خودش را بالا کشید، از سبد خارج شد. مدتی آویزان ماند، تا اینکه هودور او را تا صندلی حمل کرد. «میرا می‌گه که برادرش خواب زنده داره.»

استاد لوین با قلم نگارش بغل دماغش را خاراند. «همچین ادعایی داره؟»

برن با سر تائید کرد. «گفتی که فرزندان جنگل خواب زنده داشتند. یادمه.»

«بعضی‌ها ادعا داشتند که همچین قدرتی دارند. به بزرگان اونا غیب‌بین جنگلی می‌گفتن.»

«جادو بود؟»

«اگه لازمه این کلمه رو براش به کار ببر، چون مناسب‌ترش رو نداریم. واقعیتش اینه که فقط یه نوع متفاوتی از دانشه.»

«چی بود؟»

لوین قلمش را کنار گذاشت. «هیچ کس واقعاً نمی‌دونه، برن. فرزندان جنگل از این دنیا رفتن و دانششون باهاشون از دست رفته. به نظرمون یه رابطه‌ای با صورت‌های روی درخت‌ها داشته. نخستین انسان‌ها باور داشتند که غیب‌بین‌های جنگلی از میان چشم‌های درخت‌های نیایش می‌تونن ببینن. به این خاطره که هر جا با فرزندان جنگیدند، درخت‌ها رو قطع کردند. ظاهراً غیب‌بین‌ها روی حیوانات جنگل و پرنده‌های لای درخت‌ها قدرتی داشتند. حتی روی ماهی‌ها. رید ادعا می‌کنه همچین قدرتی داره؟»

«نه. فکر نکنم. اما میرا می‌گه گاهی خواب‌هایی دیده که درست از آب دراومدند.»

«همه‌ی ما گاهی خواب‌هایی دیدیم که درست از آب دراومدن. تو خواب پدرت در سرداب رو دیدی، قبل از اینکه از مرگش مطلع بشیم، یادت هست؟»

«ریکان هم دیدش. ما یه خواب مشابه دیدیم.»

«اگه دوست داری بهش خواب زنده بگو... اما ده‌ها هزار خواب دیگه‌ای هم یادت باشه که تو و ریکان دیدید، ولی هیچ کدوم درست از آب درنیومده. شاید یادت باشه در مورد زنجیری که هر استاد به گردن می‌ندازه چی بهت یاد دادم؟»

برن یک لحظه فکر کرد تا به خاطر بیاورد. «استادها حلقه‌هاشون رو در دژ اولدتاون می‌سازند. زنجیر به نشانه‌ی قسمیه که برای خدمتگزاری خوردید، و فلزها متفاوت هستند چون شما به مملکت خدمت می‌کنید و در مملکت انواع مختلفی از آدم‌ها زندگی می‌کنن. هر وقت چیزی یاد می‌گیرید حلقه‌ی دیگه‌ای کسب می‌کنید. آهن سیاه نشانه‌ی دانش پرورش پرنده‌های نامه‌رسان، نقره برای درمان، طلا برای حساب و اعداد. همه‌شون یادم نیست.»

لوین انگشتش را به زیر گردنبندش برد و حلقه به حلقه شروع کرد به چرخاندن آن. نسبت به مردی کوچک گردن کلفتی داشت و زنجیر سفت بود، اما بعد چند بار کشیدن، به سمت دیگر آن رسید. وقتی حلقه‌ی فلز خاکستری تیره روی سیب آدمش بود گفت: «این فولاد والریائیه. تنها یک استاد بین صد تا همچین حلقه‌ای داره. نشان دهنده‌ی اینه که من چیزی رو مطالعه کردم که در دژ بهش اسرار پیشرفته می‌گن؛ حالا بگیم جادو، چون کلمه‌ی مناسب‌تری نداریم. جستجوی شگفت‌انگیزیه، اما فایده‌ی چندانی نداره، به این خاطره که عده‌ی خیلی کمی از استادها خودشون رو به خاطرش به دردسر می‌ندازن.

تمام کسانی که اسرار پیشرفته رو مطالعه می‌کنند، دیر یا زود اجرای طلسم رو امتحان می‌کنند. باید اقرار کنم که من هم تسلیم این وسوسه شدم. خب، پسر بچه بودم و کدوم پسری ته دلش نمی‌خواد که قدرت نهانی در وجودش کشف کنه؟ بیشتر از هزاران پسر قبل خودم و هزاران نفر بعدی، با وجود تمام تلاشم نتیجه‌ای نگرفتم. غم‌انگیزه، اما جادو عمل نمی‌کنه.»

برن معترض شد: «گاهی می‌کنه. من اون خواب رو دیدم و ریکان درست همون رو دید. و در شرق جادوگر و ساحر هست...»

استاد لوین گفت: «کسایی هستند که به خودشون جادوگر و ساحر می‌گن. دوستی در دژ داشتم که از گوش رز درمی‌آورد، اما بیشتر از من جادو به کار نمی‌بست. آه، مطمئناً خیلی چیزها هست که ما نمی‌فهمیم. سال‌ها صد تا صد تا و هزار تا هزار تا می‌گذرند و هیچ بشری تو زندگیش جز چند تابستان و چند زمستان نمی‌بینه. به کوه‌ها نگاه می‌کنیم و به خیالمون جاودان می‌رسن، ظاهراً این طوره... اما با گذشت زمان، کوه‌ها بلند می‌شن و افت

می‌کنن، رودخانه‌ها مسیر عوض می‌کنن، ستاره‌ها از آسمون می‌افتن، شهرهای بزرگ زیر دریا غرق می‌شن. حتی خدایان در نظر ما می‌میرن. همه چیز تغییر می‌کنه.

شاید زمانی در این دنیا جادو نیروی قدرتمندی بود، اما دیگه نه. تنها چیزی که مونده، بیشتر از دودی نیست که بعد خاموش شدن یه آتش بزرگ یه مدت در هوا می‌مونه، این هم در حال از بین رفتنه. والریا آخرین زغال بود و والریا دیگه نیست. اژدهایی نمونده، غول‌ها مردن، فرزندان جنگل با همه‌ی دانششون فراموش شدن.

نه والاحضرت. جوجن رید شاید یکی دو تا خواب دیده که به نظرش درست از آب دراومده، ولی بینش سبز نداره. هیچ انسان زنده‌ای اون قدرت رو نداره.»

هوا که تاریک شد، برن روی صندلی‌اش کنار پنجره نشسته بود و جان گرفتن روشنایی شعله‌ها را تماشا می‌کرد. میرا رید پیش او آمد و برن همان حرف‌های استاد را به او گفت. «به خاطر کاری که گرگ‌ها کردن متاسفم. سامر نباید سعی می‌کرد به جوجن صدمه بزنه، ولی جوجن نباید اون حرف‌ها در مورد خواب‌های منو می‌زد. کلاغ وقتی گفت من می‌تونم پرواز کنم دروغ گفت و برادرت هم دروغ گفت.»

«شاید هم استاد شما اشتباه می‌کنه.»

«نه. حتی پدرم به مشورت با اون اتکا داشت.»

«پدرتون مطمئنم که به مشورتش گوش می‌داد. اما آخرش خودش تصمیم می‌گرفت. برن، اجازه دارم خوابی که جوجن درباره‌ی تو و برادرهای تحت سرپرستی‌ت دیده تعریف کنم؟»

«والدرها برادرم نیستند.»

میرا اعتنایی نکرد. «تو سر شام نشسته بودی، اما به جای خدمتکار، استاد لوین غذات رو آورد. سهم ارباب رو از کباب بهت داد، گوشت کم‌نظیر و خونی، اما بوی اشتها برانگیزش دهن همه رو به آب می‌انداخت. گوشتی که به فری‌ها داد، مونده و خاکستری و مردار بود. با این حال، اونا از شامشون بیشتر از تو لذت بردند.»

«متوجه نمی‌شم.»

«برادرم می‌گه که می‌شی. وقتی که متوجه مفهومش شدی، باز هم حرف می‌زنیم.»

برن آن شب از نشستن سر میز شام واهمه داشت، اما وقتی نشست، پیراشکی کبوتر جلویش گذاشتند. به دیگران همان را دادند و هیچ ایرادی در غذایی که به والدرها دادند نمی‌دید. حق با استاد لوین بود. هیچ واقعه‌ی بدی در انتظار وینترفل نبود، جوجن هر چه می‌خواهد بگوید. برن خیالش آسوده شد... اما نا امید هم شد. تا زمانی که جادو واقعیت داشت، هر چیزی می‌توانست اتفاق بیفتد. اشباح راه می‌رفتند، درختان حرف می‌زدند، پسرهای شکسته می‌توانستند وقتی بزرگ شدند شوالیه شوند. در تاریکی بسترش بلند گفت: «اما وجود نداره، جادو وجود نداره و داستان‌ها فقط داستانند.»

و او هیچ وقت نمی‌توانست راه برود یا پرواز کند یا شوالیه شود.

تیریون

حصیرها کف پاهای برهنه‌اش را به خارش می‌انداختند. به پادریک پین که خواب از قیافه‌اش می‌بارید گفت: «پسر عموی من وقت عجیبی رو برای ملاقات انتخاب کرده.» بدون تردید، پاد انتظار داشت که به خاطر بیدار کردن تیریون از خواب زنده زنده سرخش کنند. «به اتاقم راهنمائی‌ش کن و بگو که من زود پایین میام.»

از تاریکی خارج پنجره تخمین زد که از نیمه شب خیلی گذشته. لنسل خیال می‌کنه این ساعت خواب آلودم و ذهنم درست کار نمی‌کنه؟ نه، لنسل اصلاً اهل فکر کردن نیست، کار سرسی‌ه. خواهرش نا امید می‌شد. تیریون حتی وقتی در تختش دراز می‌کشید، تا نزدیک صبح به کار مشغول می‌شد؛ زیر نور لرزان شمع مطالعه می‌کرد، گزارش‌های زمزمه‌گرهای واریس را با دقت می‌خواند و دفاتر حساب لیتل‌فینگر را آن قدر زیر و رو می‌کرد که ستون‌ها محو می‌شدند و چشمش درد می‌گرفت.

از لگن کنار تخت کمی آب ولرم به صورتش زد، چمباتمه زد و بدون عجله گذاشت که شکمش راحت شود. پوست لختش را هوای شب سرما می‌داد؛ سر لنسل شانزده سالش بود و به صبور بودن مشهور نبود. بذار صبر کنه و اعصابش قاطی‌تر بشه. تیریون لباس خواب پوشید و با انگشتانش موهای کم پشت بورش را به هم ریخت تا بیشتر ظاهر کسی را داشته باشد که تازه از خواب بیدار شده.

لنسل جلوی خاکسترهای شومینه قدم می‌زد. مخمل چاک‌دار سرخی پوشیده بود که آستین‌های ابریشمی سیاه داشت، خنجر جواهرنشانی در غلاف مطلا از کمرش آویزان بود. تیریون به او خوشامد گفت: «پسر عمو، خیلی کم به من سر می‌زنی. این افتخار رو مدیون چی هستم؟»

«علیاحضرت نایب ملکه منو فرستادند که به شما دستور آزادی استاد بزرگ پایسل رو بدن.» سر لنسل روبان سرخی را به تیریون نشان داد که مهر موم طلایی آن نقش شیر سرسی را داشت. «این حکم ایشونه.»

«که این طور.» تیریون با دست روبان را کنار زد. «امیدوارم خواهرم زیادی به خودش فشار نیاره. تازه خوب شده و اگه ناخوشی‌ش عود کنه، خیلی بد می‌شه.»

سر لنسل با لحن تندی گفت: «علیاحضرت کاملاً بهبود یافتن.»

«خبر خوبیه.» اما نه به گوش من. باید بیشتر بهش می‌دادم. تیریون امیدوار بود که چند روز دیگر به دور از دخالت‌های سرسی فرصت داشته باشد، اما چندان هم از بازگشت سلامتی او متعجب نشده بود. به هر حال او قل جیمی بود. خودش را واداشت که لبخند دلنشینی بزند. «پاد، برامون آتش روشن کن، هوا از مزاجم سردتر شده. با من یه فنجان می‌نوشید، لنسل؟ طبق تجربه‌م شراب ادویه‌دار کمک می‌کنه که به خواب برم.»

سر لنسل گفت: «من محتاج خواب نیستم، از طرف علیاحضرت اومدم، نه برای اینکه با شما شراب بنوشم، جن.»

شوالیه شدن پسرک را گستاخ کرده بود؛ آن و نقش حقیری که در قتل پادشاه رابرت بازی کرده بود. «شراب خطرات خودش رو داره.» وقتی می‌ریخت لبخند زد. «و در مورد استاد بزرگ پایسل... اگه خواهرم این قدر دلواپسشه، به نظرم شخصاً می‌اومد. به جاش شما رو فرستاده. چه برداشتی باید داشته باشم؟»

«هر چی که دلتون می‌خواد برداشت کنید، به این شرط که زندانی رو آزاد کنید. استاد بزرگ دوست وفادار نایب ملکه است و تحت حمایت شخص ایشونه.» پوزخند محوی روی لب‌های پسرک بازیگوشی می‌کرد؛ از این لذت می‌برد. درس‌هایش را از سرسی می‌آموخت. «علیاحضرت محاله از این گستاخی بگذره. بهتون یادآوری می‌کنه که ایشون نایب السلطنه‌ی جافریه.»

«من دست جافری هستم.»

شوالیه با حرارت به اطلاعش رساند که: «دست خدمت می‌کنه. نایب السلطنه تا پادشاه به سن بلوغ نرسیده حکومت می‌کنه.»

«شاید بهتر باشه اینو بنویسی تا همیشه یادم باشه.» آتش ترق تروق خوشایندی داشت. به ملازمش گفت: «می‌تونی تنهامون بذاری، پاد.» فقط بعد از اینکه پسر خارج شد، دوباره به لنسل رو کرد. «حرف دیگه‌ای هست؟»

«بله. علیاحضرت ازم خواستن به اطلاعتون برسونم که سر جکلین بای‌واتر از دستوری که به نام شخص اعلیحضرت بوده سرپیچی کردن.»

یعنی سرسی قبلاً به بای‌واتر دستور داده بود که پایسل را آزاد کند و جواب رد شنیده بود. «که این طور.»

«ایشون اصرار دارن که اون مرد به جرم خیانت از مقامش برکنار و بازداشت بشه. بهت هشدار می‌دم...»

فنجان شراب را کنار گذاشت. «تو در حدی نیستی که به من هشدار بدی، پسر.»

لنسل خشک گفت: «سِر.» به شمشیرش دست برد، شاید برای اینکه تیریون به کمر داشتنش را فراموش نکند. «مواظب طرز صحبتت با من باش، جن.» بدون تردید قصدش این بود که تهدیدآمیز به نظر برسد، ولی تارهای نازک سبیل، آن تاثیر را ضایع می‌کرد.

«آه، دستت رو از روی شمشیر بردار. یه صدا از من کافیه که شاغا به اینجا بپره و تو رو بکشه. با تبر، نه با مشک شراب.»

لنسل سرخ شد؛ آن قدر ابله بود که خیال کند کسی متوجه نقشش در مرگ رابرت نشده؟ «من شوالیه هستم...»

«که من متوجه شدم. بهم بگو... سرسی قبل از اینکه تو رو به بسترش ببره شوالیه‌ت کرد یا بعدش؟»

لرز چشمان سبز لنسل، تنها اقراری بود که تیریون لازم داشت. پس واریس راست می‌گفت. خب، هیچ کس نمی‌تونه عشق خواهرم نسبت به فامیل رو انکار کنه. «چی شد، حرفی برای گفتن ندارید؟ دیگه بهم هشدار نمی‌دید، سر؟»

«این تهمت کثیف رو پس می‌گیرید، وگرنه...»

«خواهش. هیچ به این فکر کردید که اگه به جافری بگم پدرش رو کشتید تا با مادرش بخوابید، چکار می‌کنه؟»

لنسل با وحشت معترض شد: «این شکلی نبوده!»

«نه؟ پس لطفاً بگید چه طور بوده؟»

«ملکه شراب قوی رو بهم داد! خود پدر شما لرد تایوین وقتی ملازم پادشاه شدم بهم گفت که کاملاً مطیع ملکه باشم.»

«اینم بهت گفت که بکنیش؟» نگاهش کن. زیاد قد نداره، مشخصاتش اون قدر ظرافت نداره، موهاش به جای طلایی براق به رنگ شنه، با این حال... ظاهراً یه نسخه ضعیف از جیمی شیرین‌تر از تخت خالیه. «نه، فکر نکنم.»

«قصدش رو نداشتم... فقط کاری که ازم خواستن انجام دادم، من...»

«... از هر لحظه‌ش بدتون اومده، اینه چیزی که می‌خواید باور کنم؟ یه جایگاه بالا در دربار، شوالیه شدن، شب‌ها باز شدن پاهای خواهرم برای شما، اوه بله، حتماً خیلی براتون ناگوار بوده.» تیریون برخاست. «اینجا منتظر بمونید. اعلیحضرت مایلن اینا رو بشنون.»

سرکشی فوراً از وجود لنسل محو شد. شوالیه‌ی جوان مثل پسری ترسو به زانو افتاد. «رحم کنید، سرورم، التماس می‌کنم.»

«برای جافری نگهش دار. اون از التماس حسابی خوشش میاد.»

«سرورم، همون طور که گفتید به دستور خواهرتون ملکه بود، اما اعلیحضرت... محاله درک کنه...»

«ازم می‌خواید واقعیت رو از پادشاه مخفی نگه دارم؟»

«به خاطر پدرم! شهر رو ترک می‌کنم، انگار هیچی اتفاق نیفتاده! قسم می‌خورم آخرش باشه...»

نخندیدن سخت بود. «فکر نکنم.»

حالا سردرگم مانده بود. «سرورم؟»

«شنیدی. پدرم بهت گفته از خواهرم اطاعت کنی؟ خیله خب، ازش اطاعت کن. نزدیکش بمون، اعتمادش رو جلب کن، هر چقدر لازم داره شهوتش رو تسکین بده. لازم نیست کسی بفهمه... تا زمانی که به من وفادار بمونی. می‌خوام بدونم سرسی چکار می‌کنه. کجا می‌ره، کی رو می‌بینه، در چه مورد صحبت می‌کنن، چه دسیسه‌ای می‌چینه. همه. و تو کسی می‌شی که به من خبر می‌ده، درسته؟»

«بله، سرورم.» لنسل بدون درنگ جواب داده بود. تیریون از این خوشش آمد. «انجام می‌دم. قسم می‌خورم. هر چی شما دستور بدید.»

«بلند شو.» تیریون فنجان دوم را پر کرد و جلوی دست او گرفت. «به سلامتی تفاهم‌مون بنوش. قول می‌دم که گرازی توی قلعه نباشه.» لنسل فنجان را بلند کرد و نوشید، هر چند با اکراه. «لبخند بزن، پسر عمو. خواهرم زن زیباییه و همه‌ش به خاطر صلاح مملکته. این کار می‌تونه به نفعت تموم بشه. شوالیه بودن چیزی نیست. اگه زرنگ باشی، قبل از اینکه کارمون با هم تموم بشه لردت کردم.» تیریون شراب را در فنجانش به چرخش انداخت. «ما می‌خوایم سرسی به تو اعتماد کامل داشته باشه. برگرد و بهش بگو ازش پوزش می‌خوام. بگو منو ترسوندی، نمی‌خوام بینمون مجادله باشه، از این به بعد بدون رضایتش هیچ کاری نمی‌کنم.»

«اما... خواسته‌های ایشون...»

«اوه، پایسل رو بهش می‌دم.»

«واقعاً؟» لنسل ظاهراً شگفت زده شده بود.

تیریون لبخند زد. «فردا آزادش می‌کنم. می‌تونم قسم بخورم که یه مو از سرش کم نشده، ولی حرف صد در صد درستی نیست. به هر حال، به اندازه‌ی کافی حالش خوبه، هر چند نمی‌تونم تضمین کنم چقدر توانایی براش مونده. سلول‌های سیاه برای مردی به سن ایشون جای سالمی نیست. سرسی می‌تونه اونو برای خودش نگه داره یا به دیوار بفرسته، برام فرقی نداره، اما اجازه نمی‌دم تو شورا بشینه.»

«و سر جکلین؟»

«به خواهرم بگو عقیده داری که اگه فرصت داشته باشی می‌تونی اونو به سمت خودتون جذب کنی. باید برای مدتی ساکتش کنه.»

«هر چی شما بگید.» لنسل شرابش را تمام کرد.

«یه چیز دیگه. حالا که پادشاه رابرت مرده، خیلی رسوایی بزرگی می‌شه که بیوه‌ی سوگوارش به خاطر بارداری شکمش گنده بشه.»

«سرورم، من... ما... ملکه بهم دستور داده...»

گوش‌هایش به سرخی رنگ لنیسترها شد. «من آبم رو روی شکمشون می‌ریزم، سرورم.»

«شک ندارم که شکم خوشگلیه. تا دلت می‌خواد خیسش کن... اما مواظب باش شبنمت جای دیگه نریزه. خواهرزاده‌ی دیگه‌ای نمی‌خوام، واضحه؟»

سر لنسل تعظیم خشکی کرد و مرخص شد.

تیریون به خودش اجازه داد که مدتی برای پسرک تاسف بخورد. احمقی دیگر که ضعیف هم بود، اما لیاقتش این بلایی نبود که او و سرسی سرش می‌آوردند. خوشبختانه عمو کوان دو پسر دیگر داشت؛ این یکی احتمالش ضعیف بود که بیش از یک سال زنده بماند. سرسی اگر کشف می‌کرد که دارد به او خیانت می‌کند از دستش خلاص می‌شد و اگر خدایان لطف داشتند و متوجه نمی‌شد، روزی که جیمی لنیستر به بارانداز پادشاه قدم بگذارد پایان عمر لنسل می‌شد. تنها سوال این بود که آیا جیمی به خاطر خشم از روی حسادت او را می‌کشد یا سرسی زودتر ترتیب مرگش را می‌دهد که جیمی نفهمد. تیریون یک سکه‌ی نقره سر سرسی شرط می‌بست.

دچار بی‌قراری شده بود و خوب می‌دانست که امشب دیگر خوابش نخواهد برد. حداقل نه در اینجا. بیرون در اتاقش، پادریک پین را خوابیده روی صندلی یافت و شانه‌اش را تکان داد. «بران رو احضار کن و بعدش بدو به اسطبل و دو اسب زین کن.»

ملازم با چشمان خواب‌آلود گفت: «اسب.»

«همون حیوون‌های بزرگ قهوه‌ای که سیب دوست دارند. مطمئنم که دیدی‌شون. چهار پا و یه دم. اما اول بران.»

رسیدن سرباز مزدور زیاد طول نکشید. پرسید: «کی تو سوپت شاشیده؟»

«سرسی، مثل همیشه. آدم می‌گه که تا حالا باید به مزه‌ش عادت کرده باشم، ولی بی‌خیال. خواهر مهربانم ظاهراً منو با ند استارک اشتباه گرفته.»

«شنیدم که قدش بلندتر بود.»

«بعد از اینکه جاف کله‌ش رو برید، دیگه نه. باید لباس گرم‌تر بپوشی، شب هوا سرده.»

«جایی می‌ریم؟»

http://nymeria.mihanblog.com

«همه‌ی مزدورها مثل تو باهوشن؟»

خیابان‌های شهر خطرناک بودند، اما با حضور بران در کنارش به اندازه‌ی کافی احساس امنیت می‌کرد. نگهبان‌ها اجازه دادند که از دروازه‌ی پشتی واقع در دیوار شمالی خارج شود و آن‌ها سواره از جاده‌ی شدوبلک از تپه‌ی اگان پایین رفتند و از آنجا به محله‌ی پیگ‌ران پیچیدند. ردیف پنجره‌ها کرکره‌هایشان بسته بود و طبقه‌های فوقانی بناهای بلند سنگ و الوار، طوری به جلو می‌آمدند و روی خیابان سایه می‌انداختند که کم مانده بود از دو طرف به یکدیگر برسند. ماه ظاهراً دنبالشان راه افتاده بود، از بین دودکش‌ها سرک می‌کشید و پشتشان قایم می‌شد. تنها کسی که برخوردند، عجوزه‌ی پیری بود که دم گربه‌ی مرده‌ای را گرفته بود. با ترس به آن‌ها نگاه کرد، انگار نگران بود که آن‌ها شاید بخواهند شامش را بدزدند و بدون هیچ حرفی به میان سایه‌ها رفت و ناپدید شد.

به مردهایی فکر می‌کرد که قبل او دست بودند، کسانی که ثابت شد حریف نیرنگ‌های خواهرش نیستند. چطور می‌توانستند؟ چنان مردانی... صادق‌تر از آن که از عهده‌ی زندگی برآیند، پاک‌تر از آن که هر روز گه کنند؛ سرسی هر روز صبح برای صبحانه چنین آدم‌های ابلهی را می‌خورد. تنها راه شکست دادن خواهرم اینه که به روش خودش باهاش رفتار کنی و لرد استارک و لرد ارن محال بود همچین کاری کنند. تعجبی نداشت که هر دو مرده بودند، در حالی که تیریون لنیستر به عمرش این قدر احساس سرزنده بودن نداشته. پاهای لنگش شاید در جشن محصول منظره‌ی مضحکی از او می‌ساختند، اما این رقص را بلد بود.

علی رغم دیر بودن وقت، فاحشه خانه شلوغ بود. شاتایا با خوشرویی به آن‌ها خوشامد گفت و به اتاق نشیمن هدایتشان کرد. بران با دختر سیه چشمی از دورن به طبقه‌ی بالا رفت، اما آلایایا به مشتری می‌رسید. شاتایا گفت: «وقتی بفهمه شما اومدید خیلی خوشحال می‌شه. می‌گم اتاق برجک رو براتون آماده کنند. حضرت لرد وقتی انتظار می‌کشن یه فنجان شراب میل دارن؟»

«بله.»

شراب در مقایسه با محصولات آربر که این خانه به طور معمول در اختیار می‌گذاشت بد بود. شاتایا گفت: «باید عفومون کنید سرورم، تازگیا شراب خوب به هیچ قیمتی گیرم نمیاد.»

«متاسفانه تنها شما نیستید.»

شاتایا مدتی شریک غم‌های او شد، سپس عذر خواست و خرامان دور شد. تیریون که راه رفتن او را تماشا می‌کرد به خودش گفت چه زن زیبایی. ندرتاً چنین وقار و متانتی را در یک فاحشه دیده بود. هر چند مطمئناً شاتایا شخصاً خودش را نوعی کاهنه تصور می‌کرد. شاید رازش این بود. مهم این بود که چه برداشتی از کاری که می‌کنی داری، نه خود کار. این فکر به تیریون کمی تسلی خاطر داد.

تعدادی از سایر مشتریان چپ چپ به او نگاه می‌کردند. آخرین باری که می‌خواست خارج شود، مردی رویش تف کرده بود... خوب، سعی کرده بود. به جایش روی بران تف کرده بود و از این به بعد بدون دندان تف می‌کرد.

«سرورم کمبود محبت احساس می‌کنه؟» دنسی در آغوشش دراز کشید و گوشش را مک زد. «من براش درمان دارم.»

تیریون با لبخند سر تکان داد. «زیبایی تو قابل وصف نیست عزیزم، ولی من به دوای آلایایا علاقه پیدا کردم.»

«هیچ وقت مال منو امتحان نکردید. سرورم جز یایا هیچ کس رو انتخاب نمی‌کنه. اون کارش خوبه، اما من بهترم، نمی‌خواید ببینید؟»

«شاید دفعه‌ی بعد.» تیریون شکی نداشت که دنسی شیطان سرزنده‌ای خواهد بود. بینی سربالا و بدن پر انعطافی داشت، با کک مک و انبوه موی سرخ که روی کمرش ریخته بود. اما شی در ویلا منتظرش بود.

دنسی خندان دستش را بین پاهای او برد و از روی شلوار فشار داد. «به نظرم نمی‌خواد تا دفعه‌ی بعد صبر کنه، می‌خواد بیرون بیاد و کک مک‌های منو بشماره.»

«دنسی.» آلایایا که ابریشم سبز نازکی پوشیده بود، خونسرد در چارچوب در ایستاده بود. «حضرت دست به ملاقات من اومده.»

تیریون به ملایمت از آغوش دختر درآمد و ایستاد. دنسی ظاهراً برایش مهم نبود. یادآوری کرد: «دفعه‌ی بعد.» انگشتش را در دهانش گذاشت و مکید.

دختر سیاهپوست وقتی او را به بالای پله‌ها هدایت می‌کرد گفت: «طفلکی دنسی. دو هفته فرصت داره که توجه شما رو به خودش جلب کنه. وگرنه مرواریدهای سیاهش رو به میری می‌بازه.»

میری دختر ظریفی با رفتار سرد بود که تیریون یکی دو بار به او دقت کرده بود. چشمان سبز، پوستی به سفیدی چینی، موی نقره‌ای صاف دراز؛ خیلی دوست داشتنی بود، ولی زیادی عبوس بود. «بدم میاد که دختر طفلکی به خاطر من مرواریدهاش رو از دست می‌ده.»

«پس دفعه‌ی بعد اونو به طبقه‌ی بالا بیارید.»

«شاید این کارو کردم.»

لبخند زد. «فکر نکنم، سرورم.»

حق با او بود، این کار را نمی‌کرد. شی شاید فقط یه فاحشه باشه، ولی به نوع خودم بهش وفادارم.

در اتاق برجک، وقتی در جالباسی را باز می‌کرد با کنجکاوی نگاهی به آلایایا انداخت. «وقتی من نیستم چکار می‌کنی؟»

دست‌هایش را بالا برد و مثل گربه‌ای خمار بدنش را کشش داد. «می‌خوابم. از وقتی شما پیشمون می‌آیید من وقت استراحت کافی پیدا کردم، سرورم. و میری داره بهمون خوندن یاد می‌ده، شاید خیلی زود وقتم رو با کتاب خوندن بگذرونم.»

«خواب خوبه، کتاب بهتره.» بوسه‌ی سریعی به گونه‌اش زد. سپس از نردبان پایین رفت و به تونل رسید.

وقتی سوار بر اسب ابلقش اسطبل را ترک کرد، صدای موسیقی از پشت بام به گوش می‌رسید. فکر خوشایندی بود که انسان‌ها در محاصره‌ی کشتار و قحطی هنوز آواز می‌خوانند. نت‌های آشنا ذهنش را پر کرد و برای یک لحظه صدای تایشا را می‌شنید که چندین سال پیش برایش خوانده بود. افسار کشید که گوش کند. ریتم موسیقی صحیح نبود، کلمات گنگ‌تر از آن بودند که از این فاصله قابل تشخیص باشند. پس آواز دیگری بود، چرا که نه؟ تایشای معصوم او از اول تا آخر دروغ بوده، تنها یک فاحشه بوده که برادرش جیمی اجیر کرده بود تا از او مرد بسازد.

من حالا از تایشا رها شدم. روی نصف عمرم سایه انداخته، اما دیگه بهش احتیاج ندارم، به آلایایا یا دنسی یا میری احتیاج ندارم، یا به صدها نفر امثال اونا که این همه سال باهاشون خوابیدم. حالا شی رو دارم... شی.

دروازه‌ی ویلا بسته و کلون شده بود. تیریون آن قدر کوبید که چشمی مجلل برنزی گشوده شد. «منم.» مردی که او را به داخل راه داد، بین آدم‌هایی که واریس برای او یافته بود خوش قیافه محسوب می‌شد؛ چاقو کشی براووسی با لب شکری و چشم‌های آبکی. تیریون نمی‌خواست چند محافظ جوان زیبا شب و روز اطراف شی بپلکند. به خواجه گفته بود: «برام مردهای پیر زشت بد ریخت پیدا کن، ترجیحاً قدرت جنسی نداشته باشن. مردهایی که پسرها رو ترجیح می‌دن. یا حتی مردهایی که گوسفندها رو ترجیح می‌دن.» واریس موفق نشده بود گوسفندباز پیدا کند، اما خواجه‌ای آدمکش و دو ایبنی بد بو پیدا کرده بود که به تبرهایشان بیشتر از همدیگر علاقه داشتند. دیگران ترکیبی از سربازهای مزدور بودند که لباقتشان سیاهچال بود، هر کدام زشت‌تر از دیگری. وقتی واریس آن‌ها را جلویشان به صف کرد، تیریون نگران شد که شاید زیادی افراط کرده، اما شی یک بار هم شکایت نکرد. و چرا باید شاکی بشه؟ هیچ وقت از من شاکی نشده و من از مجموع تمام محافظینش کریه‌تر هستم. احتمالاً هیچ اعتنایی به زشتی ما نداره.

با این وجود، تیریون ترجیح می‌داد که کاش از کوه‌نشین‌های خودش برای محافظت از ویلا استفاده کرده بود؛ شاید گوش سیاه‌های چلا یا برادران ماه. به وفاداری آهنین آن‌ها و شرافت خاص خودشان بیشتر از طمع مزدورها اعتماد داشت. ولی زیادی خطر داشت. تمام بارانداز پادشاه می‌دانست که وحشی‌ها افراد او هستند. اگر گوش سیاه‌ها را به اینجا می‌فرستاد، زیاد طول نمی‌کشید که تمام شهر بفهمد دست پادشاه معشوقه‌ای دارد.

یکی از ایبنی‌ها اسبش را گرفت. تیریون از او پرسید: «بیدارش کردید؟»

«نه سرورم.»

«خوبه.»

آتش سوخته بود و هیزمش زغال‌های نیم‌سوز شده بود، ولی اتاق هنوز گرم بود. شی موقع خواب پتو و ملافه را از روی خودش کنار زده بود. برهنه روی تشک پر دراز کشیده بود، انحناهای ظریف بدن جوانش زیر نور محو آتش درخشش ضعیفی داشتند. تیریون در چارچوب در ایستاد و از منظره لذت برد. جوان‌تر از میری، ملیح‌تر از دنسی، زیباتر از آلایایا، بیشتر از چیزیه که لازم دارم. چطور ممکن بود یک فاحشه چنین پاک و معصوم و دوست داشتنی به نظر برسد؟

نمی‌خواست مزاحم خواب او شود، اما تنها با تماشای او سیخ شده بود. گذاشت لباس‌هایش روی کف اتاق بیفتند، سپس به روی تخت خزید و به ملایمت پاهای او را باز کرد و بینشان را بوسید. شی در خواب زمزمه کرد.

باز هم بوسید و شیرینی پنهان او را لیسید، آن قدر که ریش خودش و کس او هر دو کاملاً خیس شدند. وقتی شی ناله‌ی ضعیفی کرد و لرزید، به روی او رفت و وارد شد، تقریباً بلافاصله ریخت.

چشم‌های شی باز شدند. لبخند زد و سر تیریون را نوازش کرد و زمزمه کرد: «شیرین‌ترین خواب رو دیدم، سرورم.»

تیریون نوک پستان سفت او را مک زد و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. خارج نشده بود، کاش می‌توانست برای همیشه همان جا نگه‌اش دارد. به او قول داد: «خواب نیست.» واقعیته، همه‌ش؛ جنگ و دسیسه و بازی خونین، و من در وسطش... من، کوتوله، هیولا، کسی که بهش اخم می‌کنند و مسخره‌ش می‌کنن، اما من همه چیز رو تحت کنترل دارم، قدرت، شهر، دختر. این چیزیه که من براش ساخته شدم، خدایان منو ببخشن، ولی ازش خوشم میاد...

و از شی. و از شی.

آریا

هر اسمی که هارن سیاه احتمالاً روی برج‌هایش گذاشته بود، خیلی وقت پیش فراموش شده بود. به آن‌ها برج وحشت، برج بیوه، برج شیون، برج اشباح و برج پادشاه‌سوز می‌گفتند. آریا در تاقچه‌ی باریکی در زیرزمین غار مانند برج شیون، روی تشکی از کاه می‌خوابید. هر وقت که می‌خواست آب و تکه‌ای صابون برای نظافت داشت. کار سخت بود، اما سخت‌تر از هر روز چندین فرسنگ راهپیمایی نبود. سمور مثل اری مجبور نبود کرم و حشره برای خوردن پیدا کند؛ هر روز نان و خورش جو با چند تکه هویج و شلغم داشت و حتی هر دو هفته تکه‌ای گوشت نصیبش می‌شد.

وضع هات پای از آن هم بهتر بود؛ همان جایی بود که به آن تعلق داشت، یعنی آشپزخانه که بنای سنگی مدوری با سقفی گنبدی بود و برای خودش دنیایی بود. آریا غذایش را در زیرزمین به همراه ویس و سایر زیردست‌ها می‌خورد، اما گاهی وظیفه‌ی آوردن غذا به او سپرده می‌شد و فرصتی برای صحبت با هات پای پیدا می‌کرد. هات اصلاً یادش نمی‌ماند که او حالا سمور است و همچنان به او اری می‌گفت، هر چند می‌دانست که دختر است. یک بار سعی کرد تارت سیب داغی را یواشکی به آریا بدهد، اما چنان دست و پا چلفتی بود که دو تا از آشپزها دیدند. آن‌ها تارت را گرفتند و هات را با قاشق چوبی بزرگی کتک زدند.

جندری به آهنگری فرستاده شده بود؛ آریا به ندرت او را می‌دید. و اما کسانی که در کنارشان کار می‌کرد، حتی نمی‌خواست اسمشان را بداند. فقط باعث می‌شد وقتی که بمیرند ناراحتی آریا شدیدتر شود. اکثراً سنشان از آریا بیشتر بود و قانع بودند که با آریا کاری نداشته باشند.

هارن‌هال وسیع بود، بیشتر قسمت‌های آن تا حد زیادی به زوال رفته بود. لیدی ونت قلعه را به عنوان پرچمدار خاندان تالی نگه داشته بود، اما تنها ثلث تحتانی دو تا از پنج برج را استفاده کرده بود و بقیه را به حال خود گذاشته بود که فرسوده شوند. اکنون او گریخته بود و خدمه‌ی اندکی که باقی گذاشته بود جوابگوی حداقل نیاز این همه شوالیه، لرد و اسیر اشرافی نبود که لرد تایوین با خودش آورده بود، پس لنیسترها علاوه بر غنیمت و آذوقه باید دنبال خدمتکار می‌گشتند. صحبت این بود که لرد تایوین قصد دارد هارن‌هال را به شکوه سابقش برگرداند و وقتی جنگ تمام شد پایتخت جدید خودش بسازد.

ویس از آریا برای پیام رساندن، آب کشیدن و غذا آوردن استفاده می‌کرد. گاهی سر میز تالار سربازخانه پیشخدمتی می‌کرد، جایی که سربازان غذایشان را می‌خوردند. اما بیشتر کار او نظافت بود. طبقه‌ی همکف برج شیون به انبار تجهیزات و غله اختصاص یافته بود و دو طبقه‌ی بالای آن محل سکونت بخشی از ارتش بود، اما طبقه‌های بالاتر هشتاد سال بود که مسکونی نبودند. اکنون لرد تایوین دستور داده بود که دوباره برای اقامت آماده شوند. کف باید ساییده می‌شد، کثافت از پنجره‌ها پاک می‌شد، صندلی‌های شکسته و تختخواب‌های پوسیده به خارج حمل می‌شد. بالاترین طبقه پر بود از آشیانه‌های خفاش‌های بزرگ سیاهی که نشان خاندان ونت بود و قفسه‌ها موش داشتند... و بعضی می‌گفتند که شبح نیز هست، ارواح هارن و پسرهایش.

به نظر آریا احمقانه بود. هارن و پسرهایش در برج پادشاه‌سوز مرده بودند، که به همین خاطر این اسم را رویش گذاشته بودند، پس چرا باید از حیاط رد می‌شدند که در این طرف سراغ آریا بیایند؟ برج شیون فقط وقتی که باد از شمال می‌وزید ناله می‌کرد و آن فقط صدای وزیدن باد از میان شکاف‌های سنگ بود، ترک‌هایی که سنگ بر اثر حرارت برداشته بود. اگر هارن‌هال شبح داشت، مزاحم او نمی‌شدند. انسان‌های زنده کسانی بودند که از آن‌ها وحشت داشت، ویس و سر گرگور کلگان و خود لرد تایوین لنیستر که در برج پادشاه‌سوز اقامت گزیده بود. آن برج همچنان مرتفع‌ترین و شکوهمندترین بود، هر چند به شمع سیاه عظیمی شباهت داشت که نیمی از بالایش ذوب شده و به نظر می‌رسید زیر وزن سنگ‌ها قد خم کرده.

نمی‌دانست که اگر پیش لرد تایوین می‌رفت و اعتراف می‌کرد که آریا استارک است، او چکار می‌کرد، اما می‌دانست که محال است بتواند آن قدر به او نزدیک شود که بتواند حرف بزند. در هر صورت بعید بود که او حرفش را باور کند و بعد آن، ویس آن قدر کتکش می‌زد که جای سالم روی بدنش نمی‌ماند.

ویس به سبک پر از افاده‌ی خودش تقریباً به اندازه‌ی سر گرگور ترسناک بود. کوه آدم‌ها را مثل مگس له می‌کرد، اما بیشتر مواقع به نظر می‌رسید که از وجود مگس بی‌خبر است. ویس همیشه از حضور آدم خبر داشت و می‌دانست که چکار می‌کنی و گاهی می‌دانست که به چه فکر می‌کنی. با کوچک‌ترین بهانه‌ای می‌زد و سگی داشت که دست کمی از خودش نداشت؛ ماده سگ خال خالی زشتی که بد بوترین سگی بود که آریا به عمرش دیده بود. یک بار دید که ویس سگ را به جان پسری انداخت که بهانه دستش داده بود. سگ تکه‌ی بزرگی از گوشت ساق پسر را کند و ویس تمام مدت می‌خندید.

تنها سه روز طول کشید که جایگاه افتخاری را در دعاهای شبانه آریا کسب کرد. «ویس» اول اسم او را زمزمه می‌کرد. «دانسن، چیسویک، پولیور، رف عزیز دردونه. قلقلک‌چی و تازی. سر گرگور، سر آموری، سر ایلن،

سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» اگر می‌گذاشت که حتی یکی از آن‌ها فراموشش شود، چطور می‌توانست او را برای کشتن دوباره پیدا کند؟

در جاده، آریا احساس گوسفند بودن را داشت، اما هارن‌هال به موش تبدیلش کرد. در یونیفرم پشمی زبرش مثل موش خاکستری بود و مثل موش از سر راه قدرتمندان فرار می‌کرد و در شکاف‌ها و شیارها و سوراخ‌های تاریک قلعه پنهان می‌شد.

گاهی به این فکر می‌کرد که در آن دیوارهای ضخیم همه‌شان موش هستند، حتی شوالیه‌ها و لردهای بلند مرتبه. اندازه‌ی قلعه موجب می‌شد حتی سر گرگور کوچک به نظر برسد. زیربنای هارن‌هال سه برابر وینترفل بود و بناها چنان بزرگ‌تر بودند که قابل قیاس نبود. اسطبل‌هایش برای هزار اسب جا داشت، جنگل خدایانش بیست جریب بود، آشپزخانه‌ها به بزرگی تالار مرکزی وینترفل بودند. تالار خود آن، نام با شکوه تالار صدها آتش را داشت، هر چند بیش از سی و چند تا آتش در آن روشن نبود (آریا دو بار سعی کرده بود آن‌ها را بشمارد، ولی نتیجه بار اول سی و سه و بار دوم سی و پنج شد) و آن قدر جا داشت که لرد تایوین می‌توانست به تمام قشونش مهمانی دهد، هر چند هیچ وقت این کار را نمی‌کرد. دیوارها، درها، راهروها، پله‌ها، همه در چنان مقیاس برتر از بشری ساخته شده بودند که آریا را به یاد داستان‌های ننه‌ی پیر در مورد غول‌های ساکن پشت دیوار می‌انداخت.

و از آنجا که لردها و لیدی‌ها هیچ وقت به موش‌های خاکستری زیر پایشان توجه نمی‌کردند، آریا کافی بود موقع انجام وظایفش گوش تیز کند تا هر نوع رازی را بشنود. پیا خوشگله از آبدارخانه، هرزه‌ای بود که داشت یکی یکی با تمام شوالیه‌های قلعه می‌خوابید. زن زندانبان باردار بود، ولی پدر واقعی یا سر آلن استکسپیر بود یا آوازخوانی به نام وایت‌اسمایل وات. لرد لفورد سر میز ارواح را تمسخر می‌کرد، ولی کنار رختخوابش همیشه شمعی را روشن نگه می‌داشت. جاج ملازم سر دوناور موقع خواب زیرش را خیس می‌کرد. آشپزها از سر هریس سویفت متنفر بودند و در غذایش تف می‌کردند. یک بار حتی شنید که خدمتکار استاد تاتمور به برادرش در مورد نامه‌ای می‌گفت. جافری حرامزاده بود و اصلاً پادشاه بحق نبود. دختر زمزمه کرد: «لرد تایوین به استاد گفت نامه رو بسوزونه و هیچ وقت همچین حرف کثیفی رو تکرار نکنه.»

به گوشش رسید که برادران پادشاه رابرت، استنیس و رنلی، وارد میدان نبرد شده‌اند. ویس گفت: «و هر دوشون حالا پادشاهند. مملکت اون قدر که پادشاه داره این قلعه موش نداره.» حالا حتی طرفداران لنیسترها در مورد اینکه جافری چه مدت بتواند تخت آهنین را حفظ بکند ابراز تردید می‌کردند: «پسره ارتشی جز اون ردا طلایی‌ها نداره و اختیارش دست یه خواجه و یه کوتوله و یه زنه. اگه کار به جنگ بکشه، همچین آدم‌هایی چه

فایده‌ای دارند؟» همیشه صحبت بریک داندریون بود. یک بار کماندار چاقی گفت که هنرپیشه‌های خونخوار، او را کشته‌اند، اما سایرین فقط خندیدند. «لورچ اونو تو راشینگ فالز کشت و کوه تا حالا دو بار کشته. یه گوزن نقره‌ای شرط می‌بندم که این بار هم مرگش زیاد دوام نداشته باشه.»

آریا تا دو هفته بعد نمی‌دانست که هنرپیشه‌های خونخوار چه کسانی هستند، تا اینکه عجیب‌ترین گروه از مردان که به عمرش دیده بود به هارن‌هال رسیدند. تحت پرچم بزی سیاه با شاخ‌های خونی، مردهایی با پوست برنزی سوار اسب بودند که از موهای بافته‌شان زنگ آویزان بود؛ نیزه‌دارانی که سوار اسب‌های راه راه سیاه و سفید بودند؛ کماندارانی که به گونه‌هایشان پودر زده بودند؛ مردهای پرمویی که سپرهایشان نیز مو داشت؛ مردهایی با پوست قهوه‌ای که رداهایشان پر داشت؛ دلقکی نحیف با لباس شطرنجی سبز و صورتی؛ شمشیردارانی که ریش با ابهت دو شاخه‌ای داشتند که سبز و بنفش و نقره‌ای رنگ شده بود؛ نیزه‌دارانی که زخم‌های رنگارنگی روی گونه‌هایشان داشتند؛ مرد لاغری با قبای سپتون‌ها، دیگری با جامه‌ی خاکستری استادها، و مرد علیلی که شنل چرمی‌اش حاشیه‌دوزی موهای دراز بلوند داشت.

در راس آن‌ها مردی به باریکی ترکه و خیلی قد بلند بود. صورت کشیده و نحیفش را ریش بافته‌ی سیاهی از آن هم درازتر کرده بود که از چانه‌ی نوک تیز تا نزدیک کمر امتداد داشت. کلاهخودی که از شاخ زینش آویزان بود، فولاد سیاهی بود که به شکل سر بز ساخته شده بود. دور گردنش زنجیری از سکه‌های به اندازه و شکل و جنس مختلف آویزان بود و اسبش یکی از آن سیاه و سفیدهای عجیب بود.

ویس وقتی دید که چشم آریا روی مرد با کلاهخود بز مانده، گفت: «به نفعته که به اون آدما نزدیک نشی، سمور.» دو نفر از دوستانش با او هم‌پیاله شده بودند، از سربازان تحت خدمت لرد لفورد بودند.

آریا پرسید: «اونا کی‌اند؟»

یکی از سربازها خندید. «پیاده‌ها دختر. انگشت‌های بز. هنرپیشه‌های خونخوار لرد تایوین.»

ویس به سرباز گفت: «عقلشون قد نخوده. اگه کاری کردی که پوست دختره رو بکنن، خودت باید خون رو از روی پله‌ها پاک کنی.» به آریا گفت: «اونا سربازهای مزدورن، دختر. به خودشون رفقای دلاور می‌گن. جلوی گوششون اسم‌های دیگه‌شون رو نگو، وگرنه بدجوری کتک می‌خوری. اونی که کلاهخود بز داره، لرد وارگو هوته.»

سرباز دوم گفت: «عوضی لرد نیست. از سر آموری شنیدم. فقط یه مزدوره با دهن کثیف که خیلی به خودش می‌نازه.»

ویس گفت: «بله، اما اگه می‌خوای جایی از بدنت رو نبره بهتره بهش لرد بگی.»

آریا دوباره به وارگو هوت نگاه کرد. لرد تایوین چند تا هیولا داشت؟

رفقای دلاور در برج بیوه ساکن شدند، برای همین آریا مجبور نبود به آن‌ها خدمت کند. از این موضوع خوشحال بود؛ همان شب اول رسیدنشان دعوایی بین مزدورها و چند تا از سربازهای لنیستری درگرفت. ملازم سر هریس سویفت آن قدر چاقو خورد که مرد و دو تا از خونخوارها زخمی شدند. صبح روز بعد، لرد تایون هر دوی آن‌ها را به همراه یکی از کمانداران لرد لایدن روی دروازه دار زد. ویس گفت که کماندار در مورد بریک داندریون به مزدورها طعنه زده و عامل اصلی شروع دردسر بوده. بعد اینکه لگد انداختن‌های مردهای دار زده شده تمام شد، وارگو هوت و سر هریس جلوی چشم لرد تایوین همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و قسم خوردند که همیشه دوست هم باشند. به نظر آریا لکنت زبان وارگو هوت و ریزش مدام بزاق از دهانش مضحک بود، اما عاقل‌تر از آن بود که بخندد.

هنرپیشه‌های خونخوار زیاد در هارن‌هال نماندند، اما قبل از حرکت دوباره‌شان، آریا حرف‌های یکی از آن‌ها را شنید که ارتشی شمالی تحت فرماندهی روس بولتون گدار یاقوت ترای‌دنت را اشغال کرده است. یکی از کمانداران لنیستری گفت: «اگه رد بشه، لرد تایوین درست مثل گرین فورک لهش می‌کنه.» اما دوستانش ساکتش کردند. «بولتون محاله که رد بشه، نه تا زمانی که گرگ جوان با شمالی‌های وحشی‌ش و گرگ‌هاش از ریورران پیشروی نکرده باشه.»

آریا نمی‌دانسته که برادرش این همه نزدیک است. ریورران خیلی از وینترفل نزدیک‌تر بود، هر چند از موقعیتش نسبت به هارن‌هال مطمئن نبود. می‌تونم یه جوری پیداش کنم، می‌دونم که می‌تونم، فقط اگه بتونم دربرم. وقتی به فکرش رسید که دوباره صورت راب را می‌بیند مجبور شد که لبش را گاز بگیرد. و می‌خوام جان رو هم ببینم، و برن و ریکان، و مادر. حتی سنسا... می‌بوسمش و مثل یه بانوی شایسته ازش عذر می‌خوام، ازش خوشش میاد.

آریا از صحبت‌های پراکنده متوجه شده بود که اتاق‌های فوقانی برج وحشت به سه دوجین اسیر اختصاص یافته که در نبرد گرین فورک ترای‌دنت به اسارت درآمده بودند. بیشترشان سوگند خورده بودند که اقدامی

برای گریختن نکنند و در عوض به آن‌ها در محدوده‌ی قلعه آزادی داده شده بود. اونا قسم خوردند که فرار نکنند، اما هیچ جور قسمی نخوردند که به من کمک نکنند که فرار کنم.

اسیران در تالار صدها آتش سر میز خودشان غذا می‌خوردند و اغلب در حیاط دیده می‌شدند. چهار برادر هر روز در حیاط فلواستون با سپر چوبی و چماق تمرین می‌کردند. سه تایشان از فری‌های گذرگاه بودند، چهارمی برادر حرامزاده‌شان بود. ولی فقط مدت کوتاهی ماندند؛ یک روز صبح، دو برادر دیگر تحت پرچم صلح با صندوق طلا رسیدند و به شوالیه‌ای که آن‌ها را اسیر گرفته بود غرامت پرداختند. شش فری همگی با هم رفتند.

اما هیچ کس برای شمالی‌ها غرامت نپرداخت. هات پای به آریا می‌گفت که اشرافزاده‌ی چاقی مدام در آشپزخانه دنبال غذاست. سبیلش چنان انبوه بود که دهانش را می‌پوشاند و گیره‌ی شنلش نیزه‌ی سه دندانه‌ی نقره‌ای و یاقوت بود. او به لرد تایوین تعلق داشت، اما پسر جوان ریشوی خشنی که دوست داشت تنهایی روی بارو قدم بزند و شنل سیاهش طرح خورشید سفید داشت، توسط شوالیه‌ی خانه به دوشی اسیر گرفته شده بود که مصمم بود به واسطه‌ی او ثروتمند شود. سنسا اگر بود او را می‌شناخت، همچنین مرد چاق را، اما آریا هیچ وقت نسبت به القاب و نشان‌ها علاقه نشان نداده بود. هر وقت سپتا موردان تعریف تاریخچه‌ی این خاندان و آن خاندان را آغاز می‌کرد، آریا عادت داشت به خیال پردازی‌های خودش مشغول شود و بی‌صبرانه منتظر پایان جلسه‌ی درس باشد.

اما لرد سروین را به یاد داشت. زمین‌های او به وینترفل نزدیک بود، پس به همراه پسرش کلی زیاد به ملاقات می‌آمد. از بخت آریا، او تنها اسیری بود که هیچ وقت دیده نمی‌شد؛ در یکی از اتاق‌های برج در بستر بود تا زخمش بهبود یابد. چندین روز آریا نقشه می‌کشید که چطور بدون اینکه نگهبان‌ها ببینند از در می‌تواند رد شود. اگر لرد او را بشناسد، شرافت مقیدش می‌کرد که به آریا کمک کند. یک لرد مطمئناً طلا در اختیار داشت، همه‌ی لردها داشتند؛ شاید به چند تا از مزدورهای خود لرد تایوین رشوه بپردازد که آریا را به ریورران ببرند. پدر همیشه می‌گفت که اکثر مزدورها در عوض طلای کافی به هر کسی خیانت خواهند کرد.

سپس یک روز صبح سه زن با جامه‌های باشلق‌دار خاکستریِ خواهران صامت را دید که جسدی را سوار ارابه‌شان می‌کردند. جسد با ردایی از جنس مرغوب‌ترین ابریشم پوشیده شده بود که نشان تبر جنگی به آن دوخته شده بود. وقتی آریا پرسید، یکی از محافظین گفت که لرد سروین مرده. انگار به پهلوی او لگد زدند. وقتی خواهرها ارابه را از دروازه به خارج هدایت می‌کردند به خودش گفت: موش احمق، به هر حال نمی‌تونست به تو کمک کنه، از کمک به خودش هم عاجز بود.

بعد آن روزهایش دوباره با سابیدن و این طرف آن طرف دویدن و پشت درها گوش وایستادن می‌گذشت. شنید که لرد تایون به زودی به سمت ریورران پیشروی خواهد کرد. یا به جنوب به های‌گاردن خواهد رفت، هیچ کس انتظارش را نخواهد داشت. نه، او مجبور است از بارانداز پادشاه دفاع کند، استنیس بزرگ‌ترین تهدید بود. گرگور کلگان و وارگو هوت را فرستاده که روس بولتون را نابود کنند و آن خنجر را از پشت سر حذف کنند. یک تن نقره خریده تا شمشیری جادویی بسازد که توانایی کشتن وارگ‌های استارک را دارد. به لیدی استارک نامه نوشته که صلح کنند، شاه‌کش به زودی آزاد خواهد شد.

هر چند زاغ‌ها هر روز می‌آمدند و می‌رفتند، لرد تایوین بیشتر وقتش را پشت درهای بسته با شورای جنگی خودش می‌گذراند. آریا گاهاً او را می‌دید، اما همیشه از دور؛ گاهی به همراه سه استاد و اسیر چاقی که سبیل‌های کلفت داشت روی دیوار قدم می‌زد، گاهی همراه لردهای پرچمدارش بیرون می‌رفت که از اردو بازدید کند، اما بیشتر مواقع زیر تاق ایوانی سر پوشیده می‌ایستاد و تمرین سربازان در حیاط زیرین را تماشا می‌کرد. دست‌هایش را روی قبه‌ی طلایی شمشیرش می‌گذاشت. می‌گفتند که لرد تایوین بیش از هر چیز عاشق طلا است؛ شنید که ملازمی به طعنه گفت حتی گه او طلایی است. لرد لنیستر نسبت به مردی به آن سن نیرومند به نظر می‌رسید، سرش تاس بود و روی گونه‌ها ریش طلایی‌اش را دراز می‌گذاشت. چیزی در قیافه‌ی او، آریا را به یاد پدر خودش می‌انداخت، هر چند هیچ شباهت ظاهری به هم نداشتند. حتماً قیافه‌ی لردها را داشت؛ همین. به یاد داشت که مادرش به پدر می‌گفت قیافه‌ی لردها را بگیرد و برای رسیدگی به موضوعی برود. پدر به این حرف می‌خندید. نمی‌توانست تصور کند که لرد تایوین به هیچ چیزی بخندد. یک بعد از ظهر که منتظر نوبت بود تا از چاه آب بکشد، نالیدن لولاهای دروازه‌ی شرقی را شنید. گروهی از سربازان سواره از زیر در آهنی گذشتند. وقتی چشمش به مانتیکور روی سپر رهبرشان افتاد، نفرت مانند خنجری قلبش را سوراخ کرد.

زیر روشنایی روز، سر آموری لورچ نسبت به روشنایی مشعل کمتر ترسناک به نظر می‌رسید، اما همان چشمان ریزی را داشت که آریا به خاطر داشت. یکی از زن‌ها گفت که افراد او تمام مسیر دور دریاچه را به دنبال بریک داندریون پیموده‌اند و یاغی‌ها را کشته‌اند. آریا با خودش گفت: ما یاغی نبودیم، از نگهبانان شب بودیم؛ نگهبانان شب طرف کسی رو نمی‌گیرند. ولی سر آموری از آنچه آریا به خاطر داشت تعداد نفرات کمتری در اختیار داشت و خیلی‌هایشان زخمی بودند. امیدوارم زخمشون چرک کنه. امیدوارم همه‌شون بمیرن.

سپس سه نفر آخر ستون را دید.

روگ نیم‌کلاهخود سیاهی به سر داشت که ستیغ دماغ آهنی آن نمی‌گذاشت کسی ببیند که خودش دماغ ندارد. گاز سوار اسب کوچکی کنار او می‌آمد. به نظر می‌رسید که اسب هر لحظه ممکن است زیر وزن او از پا بیفتد. زخم‌های سوختگی تمام بدنش را پوشانده بود و از قبل کریه‌ترش ساخته بود.

اما جیکن هگار همچنان لبخند به لب داشت. لباس‌هایش هنوز کثیف و پاره بودند، اما فرصت پیدا کرده بود که خودش را بشورد و موهایش را شانه بکشد. موهای سرخ و سفیدش روی شانه‌هایش ریخته بودند و برق می‌زدند، و آریا شنید که دخترها ریز ریز خندیدند و حرف‌های تحسین‌آمیزی به هم گفتند.

باید می‌ذاشتم آتش اونا رو بسوزونه. جندری گفت، باید گوش می‌کردم. اگر آن تبر را به آن‌ها نینداخته بود، هر سه مرده بودند. یک لحظه خوف به دلش نشست، اما آن‌ها بی‌هیچ توجهی از کنارش گذشتند. فقط جیکن هگار موقعی که رد می‌شد نگاهش از روی او گذشت. منو نشناختند. اری یه پسر سرسخت کوچولو بود که شمشیر داشت، من فقط یه موش خاکستری هستم که سطل دستشه.

بقیه روزش به سابیدن پله‌های داخل برج شیون گذشت. با رسیدن غروب، دست‌هایش زخمی و خونی شده بودند و بازوهایش چنان خسته بودند که وقتی سطل را به اتاق برمی‌گرداند می‌لرزیدند. آریا خسته‌تر از آن بود که حتی غذا بخورد، از ویس خواهش کرد که اجازه بدهد و برای خوابیدن روی کاه‌های خودش خزید. «ویس.» خمیازه کشید. «دانسن، چیسویک، پولیور، رف عزیز دردونه. قلقلک‌چی و تازی. سر گرگور، سر آموری، سر ایلن، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» فکر کرد که شاید بهتر باشد سه اسم دیگر به دعایش اضافه کند، اما خسته‌تر از آن بود که امشب تصمیم بگیرد.

آریا خواب گرگ‌هایی را می‌دید که آزادانه در جنگل می‌دوند. آن وقت دست نیرومندی به مانند سنگ صاف گرمی دهان او را گرفت. فوراً بیدار شد، نالید و تقلا کرد. صدایی در گوشش زمزمه کرد: «دختر چیزی نمی‌گه، دختر دهنش رو بسته نگه می‌داره، کسی نمی‌شنوه و دوست‌ها می‌تونن خصوصی صحبت کنن. قبول؟»

قلب آریا داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد. با کمترین حد تکان سر، موافقتش را نشان داد.

جیکن هگار دستش را برداشت. اتاق تاریک مطلق بود و آریا نمی‌توانست صورت او را ببیند، هر چند فاصله خیلی کم بود. ولی بوی او به مشامش می‌رسید؛ پوستش بوی تمیزی و صابون می‌داد و به مویش عطر زده بود. زمزمه کرد: «پسر دختر شده.»

«من از اولش دختر بودم. فکر نمی‌کردم منو دیدی.»

«مرد می‌بینه. مرد متوجه می‌شه.»

یادش آمد که از او متنفر است. «منو ترسوندی. حالا یکی از اونایی، باید می‌ذاشتم بسوزی. اینجا چکار داری؟ از اینجا برو یا داد می‌زنم که ویس بیاد.»

«مرد دینش رو ادا می‌کنه. مرد سه تا مدیونه.»

«سه؟»

«خدای سرخ سهم شایسته‌ی خودش رو می‌طلبه، دختر عزیز، و تنها مرگ می‌تونه بهای زندگی باشه. این دختر سه نفر که مال اون بود رو گرفت. این دختر باید در عوض سه نفر رو بهش بده. اسمشون رو بگو و مرد باقی کار رو انجام می‌ده.»

آریا متوجه شد که او می‌خواهد کمکش کند؛ امید با سرعت سرگیجه‌آوری آمد. «منو به ریورران ببر، دور نیست، اگه چند تا اسب بدزدیم می‌تونیم...»

جیکن انگشتش را روی لب او گذاشت. «تو سه زندگی از من می‌گیری. نه بیشتر، نه کمتر. سه و حسابمون تسویه می‌شه. پس دختر باید فکر کنه.» بوسه‌ی نرمی به موی او زد. «اما زیاد لفت نده.»

تا آریا شمعش را روشن کند، دیگر تنها چیزی که از جیکن باقی مانده بود بوی خفیف زنجبیل و میخک بود. زنی که در تاقچه‌ی دیگر بود، روی حصیر خودش غلت زد و از نور شاکی شد، پس آریا با فوت خاموشش کرد. وقتی چشم‌هایش را بست، قیافه‌ها جلوی او به حرکت درآمدند. جافری و مادرش، ایلن پین و مرین ترنت و سندور کلگان... ولی آن‌ها صدها فرسنگ دورتر در بارانداز پادشاه بودند و سر گرگور قبل از اینکه دوباره برای تهیه‌ی آذوقه حرکت کند تنها چند شب مانده بود و رف و چیسویک و قلقلک‌چی را با خودش برده بود. اما سر آموری اینجا بود و آریا تقریباً به همان شدت از او نفرت داشت. مگر نه؟ مطمئن نبود. و ویس همیشه بود.

سحر روز بعد دوباره به او فکر کرد. وقتی به خاطر کمبود خواب خمیازه کشید، ویس غر زد: «سمور، دفعه‌ی بعد که ببینم دهنت باز مونده، زبونت رو می‌کشم بیرون و به سگم می‌دم.» با انگشت‌هایش گوش آریا را پیچاند

که مطمئن شود شنیده و گفت که سر کار همان پله‌ها برگردد، می‌خواست که با رسیدن غروب تا طبقه‌ی سوم تمیز شده باشند.

آریا موقعی که کار می‌کرد، به اشخاصی فکر کرد که مرگشان را می‌خواست. وانمود کرد که قیافه‌هایشان را روی پله‌ها می‌بیند و سخت‌تر سابید تا پاکشان کند. استارک‌ها با لنیسترها در جنگ بودند و او یک استارک بود، پس باید هر چقدر که می‌توانست لنیستر می‌کشت، این بود رسم جنگ. اما به نظرش نباید به جیکن اعتماد می‌کرد. خودم باید اونا رو بکشم. هر وقت پدرش کسی را به مرگ محکوم می‌کرد، خودش با آیس آن کار را انجام می‌داد. یک بار شنید که پدر به راب و جان گفت: «اگه قراره زندگی کسی رو بگیرید، بهش مدیونید که به صورتش نگاه کنید و آخرین حرفش رو بشنوید.»

روز بعد از جیکن هگار اجتناب کرد، و روز بعد آن. سخت نبود. او خیلی کوچک بود و هارن‌هال خیلی بزرگ، پر از جاهایی که یک موش می‌توانست پنهان شود.

و سپس سر گرگور زودتر از انتظار برگشت، به جای گله‌ای از اسیران یک گله بز با خودش آورد. شنید که در یکی از شبیخون‌های لرد بریک چهار سرباز را از دست داده، اما کسانی که آریا از آن‌ها متنفر بود بدون هیچ خراشی برگشتند و در طبقه‌ی دوم برج شیون ساکن شدند. ویس مسئول بود که کمبودی از نظر نوشیدنی نداشته باشند. با غرولند گفت: «اونا همیشه تشنه هستند. سمور، برو بالا و بپرس لباسی دارند که دوختن بخواد، می‌گم زن‌ها انجامش بدن.»

آریا از پله‌هایی که به خوبی سابیده شده بودند بالا دوید. وقتی وارد شد کسی اعتنایی نکرد. چیسویک کنار آتش نشسته بود، جام آبجو در دست داشت و یکی از داستان‌های خنده‌دارش را تعریف می‌کرد. آریا جرئت نداشت که حرف او را قطع کند، مگر اینکه لب زخمی می‌خواست.

چیسویک داشت می‌گفت: «بعد مسابقه‌ی دست بود، قبل شروع جنگ؛ ما تو راه برگشتمون به غرب بودیم، هفت نفر از ما همراه سر گرگور. رف با ما بود، و جاس استیل‌وود جوون که تو میدان ملازم جناب سِر بود. خب، به این رودخونه رسیدیم که پر بود از جیش آسمون. راهی برای رد شدن از آب نبود، اما یه میخونه اون نزدیکی بود، پس اونجا رفتیم. سِر به میخونه‌چی فهموند که تا وقتی آب پایین نیومده باید جام‌های ما رو پر نگه داره، باید می‌دیدید که چشم‌های خوکی مرد از دیدن نقره‌ها چطور برق زد. پس برامون آبجو آورد، خودش و دخترش، آشغال رقیقی بود، بهتر از شاش قهوه‌ای نبود، که منو شنگول نمی‌کرد، سِر رو هم راضی نمی‌کرد. و

میخونه‌چی تمام مدت می‌گفت چقدر خوشحاله که ما نصیبش شدیم، کاسبی به خاطر بارندگی کساد شده. احمق واق واقش قطع نمی‌شد، ولی سر یه کلمه هم نمی‌گفت، فکرش تماماً با شوالیه‌ی قرتی مشغول بود و کلکی که ازش خورده بود. حتماً می‌تونید تصور کنید که چطور با دهن سفت نشسته و من و بقیه‌ی بچه‌ها جرئت نداشتیم جیکمون دربیاد، اما میخونه‌چی باید حرف می‌زد، حتی از جناب لرد پرسید که تو مسابقه چکار کرده. سر فقط نگاه معروفش رو بهش انداخت.» چیسویک قاه قاه خندید، آبجو از دهنش بیرون ریخت، کف را با پشت دستش پاک کرد. «تو این مدت، دخترش مدام آبجو می‌آورد و می‌ریخت، کوچولوی تپلی بود، هیجده ساله یا این حدود...»

رف عزیز دردونه گفت: «نه بابا، سیزده.»

«خب، شاید تو راست می‌گی، چیز دندون گیری نبود، اما اگون زیادی خورده بود و هوس کرد که بهش دست دراز کنه، فکر کنم خودم هم بهش دست انداختم و رف به استیل‌وود می‌گفت که باید دختره رو بالا ببره و از خودش مرد بسازه؛ پسره رو تحریک می‌کرد. بالاخره جاس دستش رو برد زیر دامن و دختره داد کشید، تنگ رو انداخت و به آشپزخونه دوید. خب، می‌تونست آخر ماجرا باشه، فقط اینکه اون پیر خرفت رفت سراغ سر و ازش خواست به ما بگه که دختره رو راحت بذاریم، چون ایشون شوالیه‌ی تبرک یافته است و از این حرف‌ها.

سر گرگور توجهی به شوخی‌های ما نداشت، اما حالا نگاهش عوض شد، می‌دونید که چی می‌گم، و دستور داد که دختره رو پیشش بیارن. پیرمرد باید اونو از آشپزخونه بیرون می‌کشید و تقصیر کسی نبود جز خودش. سِر به سر تا پای دختره نگاهی انداخت و گفت اینه قحبه‌ای که این قدر نگرونشی، و پیرمرد احمق درست تو روی گرگور گفت لیانای من قحبه نیست، سر. سر پلک هم نزد، فقط گفت حالا می‌شه، به پیرمرد یه سکه‌ی نقره‌ی دیگه پرت کرد، لباس‌های دختره رو پاره کرد و همون جا روی میز جلوی چشم باباش کردش. دختره مثل خرگوش زاری و تقلا می‌کرد. باید قیافه‌ی پیرمرد رو می‌دیدید، من طوری خندهم گرفت که آبجو از دماغم ریخت بیرون. بعد یه پسری که صداها رو شنیده بود از زیرزمین با عجله بالا اومد، حتماً برادر دختره بود، پس رف چاره‌ای نداشت جز اینکه خنجرش رو تو شکم اون فرو کنه. تا اون موقع سر تموم کرده بود، پس دوباره مشغول نوشیدن شد و ما همه نوبت گرفتیم. تابوت که عادتش رو می‌دونید، دختره رو برگردوند و از پشت رفت تو. بعدش که نوبت من شد دختره دیگه حتی زور نداشت داد بزنه، شاید هم به این نتیجه رسیده بود که خوشش میاد، ولی راستش رو بخواید بدم نمیومد کمی مقاومت کنه. و حالا بهترین قسمت داستان... وقتی همه کارشون

تموم شد، سر به پیرمرد گفت که بقیه‌ی پولش رو بده، دختره ارزش یه سکه‌ی نقره رو نداشت... و لعنت به من اگه دروغ بگم، پیرمرد یه مشت پر سکه‌ی مسی آورد، از جناب لرد عذر خواست و تشکر کرد که مشتری شده!»

مردها همه عربده کشیدند، خود چیسویک بلندتر از همه، که چنان به داستان خودش خندید که آب دماغش روی ریش خاکستری ژولیده‌اش ریخت. آریا زیر سایه‌ی پله‌ها ایستاد و تماشا کرد. بدون هیچ حرفی به سرداب خزید. وقتی ویس فهمید که از لباس‌ها خبر نگرفته، شلوار او را پایین کشید و آن قدر با ترکه زد که خون از باسنش ریخت، اما آریا چشمانش را بست و به تمام حرف‌هایی فکر کرد که از سیریو آموخته بود، برای همین چندان چیزی احساس نکرد.

دو شب بعد، ویس او را به تالار سربازخانه فرستاد تا سر میز غذا کمک کند. در میان دو ردیف نیمکت، تنگ شراب در دست می‌رفت و فنجان‌ها را پر می‌کرد که چشمش به جیکن هگار افتاد. آریا لبش را جوید و با دقت اطراف را نگاه کرد که مطمئن شود ویس آن اطراف نیست. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد.

قدمی برداشت، سپس یکی دیگر، با هر قدم احساس موش بودنش ضعیف‌تر می‌شد. با پر کردن فنجان‌های شراب، راهش را تا آخر نیمکت ادامه داد. روگ سمت راست جیکن نشسته بود، سیاه مست بود، توجهی به آریا نکرد. آریا به جلو خم شد و درست در گوش جیکن زمزمه کرد: «چیسویک.» لوراثی هیچ واکنشی نشان نداد که چیزی شنیده.

وقتی تنگ خالی شد، آریا با سرعت به سرداب رفت که از خمره دوباره پر کند و سریع به سر کارش برگشت. در مدتی که نبود، کسی از تشنگی نمرده بود، کسی متوجه‌ی غیبت کوتاه او نشده بود.

روز بعد اتفاقی نیفتاد، روز بعد آن همین طور، اما روز سوم وقتی آریا همراه ویس برای آوردن شام به آشپزخانه رفت، شنید که ویس به آشپز گفت: «یکی از افراد کوه دیشب از روی دیوار افتاد و گردن مسخره‌ش شکست.»

زن پرسید: «مست بوده؟»

«بیشتر از همیشه نه. بعضیا می‌گن شبح هارن اونو به پایین هل داده.» باد به دماغ انداخت که نشان بدهد در این مورد چه نظری دارد.

آریا می‌خواست بگوید که کار هارن نبوده، من بودم. او چیسویک را با یک زمزمه کشته بود و قبل از تمام شدن کارش دو نفر دیگر را خواهد کشت. من شبح هارن‌هالم. و آن شب، برای نفرت یک اسم کمتر داشت.

کتلین

محل دیدار چمنزاری بود پر از خال‌های خاکستری روشن قارچ‌ها و کنده‌های درختان به تازگی بریده شده.

وقتی در میان کنده‌ها افسار کشیدند هالیس مولن گفت: «ما زودتر از همه رسیدیم، بانوی من.» در میان دو ارتش تنها بودند. پرچم دایرولف خاندان استارک در اوج نیزه‌ای که هالیس حمل می‌کرد پیچ و تاب برمی‌داشت. کتلین نمی‌توانست از اینجا دریا را ببیند، اما می‌توانست احساس کند که چقدر نزدیک است. بادی که از شرق می‌وزید، بوی غلیظ نمک داشت.

تدارکات استنیس برتیون درختان را برای برج محاصره و منجنیق بریده بود. کتلین به این فکر کرد که بیشه چقدر قدمت داشته و ند وقتی قشونش را به منظور رفع محاصره‌ی استورمز اند به جنوب آورد، در این محل توقف کرده یا نه. آن روز پیروزی بزرگی کسب کرد؛ اینکه خونی ریخته نشد به شکوهش افزود.

کتلین دعا کرد: خدایان به من این توانایی رو اعطا کنید که همون کار رو بکنم. مردان تحت فرمانش فکر می‌کردند صرف آمدنش به اینجا دیوانگی بوده. سر وندل مندرلی گفته بود: «این جنگ ما نیست بانوی من. می‌دونم که پادشاه از اینکه مادرشون خودشون رو به خطر می‌ندازن خوششون نمی‌اومد.»

«ما همه در معرض خطریم.» شاید لحنش کمی زیادی تند بود. «فکر می‌کنید خوشم میاد اینجا باشم، سر؟» من به ریوررن تعلق دارم، کنار پدر در حال مرگم، به وینترفل، کنار پسرهام. «راب منو به جنوب فرستاده تا به نمایندگی ازش حرف بزنم و به نمایندگی ازش حرف خواهم زد.» کتلین می‌دانست که برقراری صلح بین دو برادر آسان نخواهد بود، با این وجود به خاطر صلاح مملکت باید سعی‌اش را می‌کرد.

آن سوی زمین‌های خیس از باران و ستیغ‌های سنگی، قلعه‌ی عظیم استورمز اند به آسمان سرکشیده و پشتش به دریایی بود که دیده نمی‌شد. زیر آن حجم سنگ خاکستری روشن، ارتش محاصره‌گر لرد استنیس برتیون به کوچکی و حقارت موش‌هایی پرچمدار به نظر می‌رسید.

ترانه‌ها می‌گفتند که استورمز اند در روزگار باستان توسط دوران، نخستین پادشاه استورم، بنا شده که موفق به کسب عشق النای زیبا، دختر ایزد دریا و الهه‌ی باد، شده بود. در شب عروسیشان، النای باکره‌گی‌اش را به عشق

فانی تسلیم کرده بود و در نتیجه خودش را به مانند انسانی فانی به مرگ محکوم کرده بود. والدین غصه‌دارش خشم خود را رها ساخته و باد و آب را فرستادند تا قلعه‌ی دوران را ویران سازند. دوستان و برادران و مهمانان عروسی زیر آوار دیوارها له شدند یا به دریا پرت شدند، اما النای دوران را در آغوشش پناه داد و در نتیجه او آسیبی ندید، و وقتی سحر سرانجام رسید، دوران بر علیه خدایان اعلام جنگ داد و قسم خورد که باز خواهد ساخت.

پنج قلعه‌ی دیگر ساخت، هر کدام بزرگ‌تر و مستحکم‌تر از قبلی، تنها برای اینکه شاهد باشد چگونه تند باد از خلیج کشتی‌شکن زوزه می‌کشد و دیواره‌های عظیمی از آب را به سمت آن قلعه‌ها می‌راند و تکه تکه و خردشان می‌سازد. لردهایش خواهش کردند که دور از ساحل بسازد؛ کاهنین گفتند که باید با پس دادن النای به دریا خدایان را آرام کند؛ حتی رعایایش التماس کردند که استغفار کند. دوران حاضر به پذیرش نبود. قلعه‌ی هفتمی بنا کرد، عظیم‌تر از همه. برخی می‌گفتند فرزندان جنگل با جادو به سنگ‌ها شکل بخشیدند و به او کمک کردند؛ برخی دیگر ادعا می‌کردند که پسر کوچکی به او گفت که چه باید بکند، پسری که بعد بزرگ شدن به برن معمار مشهور شد. قصه هر طور که تعریف می‌شد آخرش مشابه بود. هر چند خدایان خشمگین طوفان پشت طوفان به جان آن انداختند، قلعه‌ی هفتم سرکش باقی ماند و دوران، غصه‌ساز خدایان، و النای زیبا در کنار هم تا آخر عمرشان ساکن آنجا بودند.

خدایان فراموش نمی‌کردند و تند بادها هنوز غوغا کنان از جانب دریای باریک می‌آمدند. اما استورمز اند، قلعه‌ای که نظیر نداشت، با گذشت چندین و چند قرن همچنان مقاومت می‌کرد. دیوار عظیمش که چند صد قدم ارتفاع داشت، همه طرف گرد و انحنادار و صاف بود، هیچ شکافی برای تیراندازان یا خروجی فرعی نداشت، سنگ‌هایش چنان با مهارت کنار هم چیده شده بودند که هیچ درز یا روزنه‌ای برای ورود باد نداشت. گفته می‌شد که آن دیوار در نازک‌ترین سمتش چهل قدم و در سمت مقابل به دریا نزدیک به هشتاد قدم ضخامت دارد؛ دو ردیف سنگ با هسته‌ای از شن و قلوه سنگ. درون آن سنگر مستحکم، آشپزخانه‌ها و اسطبل‌ها و حیاط‌ها از باد و موج در امان بودند. برج تنها یکی وجود داشت، برجی استوانه‌ای شکل که در سطح رو به دریا پنجره نداشت؛ چنان بزرگ بود که انبار غله و سربازخانه و تالار جشن و اقامتگاه فرمانروا را با هم جا داده بود، تاجش چنان کنگره‌های عظیمی داشت که از دور ظاهر مشتی خاردار روی بازویی به هوا برخاسته را داشت.

هال مولن به او گفت: «بانوی من» دو سوار از اردوگاه کوچک و منظم زیر سایه‌ی قلعه جدا شده و با قدم‌های آهسته به سمتشان می‌آمدند. «اون باید پادشاه استنیس باشه.»

«لابد.» کتلین نزدیک شدنشان را تماشا کرد. حتماً که استنیس بود، اما آن پرچم برتیون‌ها نبود. زرد روشن بود، نه طلایی خوشرنگ رنلی؛ و نشان روی آن سرخ بود، هر چند شکلش را تشخیص نمی‌داد.

رنلی آخرین کسی می‌شد که می‌رسید. موقع به راه افتادن کتلین همین را به او گفته بود. قصد نداشت تا وقتی که برادرش را در نیمه‌ی راه خودش ندیده سوار اسب شود. کسی که اول می‌رسید باید منتظر دیگری می‌ماند و رنلی حاضر نبود انتظار بکشد. یک نوع بازی پادشاهان. خب، کتلین پادشاه نبود، پس لزومی نداشت در بازی‌های آن‌ها شرکت کند. کتلین در انتظار کشیدن مجرب بود.

استنیس که نزدیک می‌شد، کتلین دید که تاجی از طلای سرخ بر سر دارد، با گوشه‌هایی که به شکل شعله درآورده بودند. کمربندش آراسته به لعل و زبرجد زرد بود و یاقوت بزرگ مربع شکلی روی قبضه‌ی شمشیرش قرار داشت. غیر آن ساده پوشیده بود: جلیقه‌ی چرمی قپه‌دار روی نیم‌تنه‌ای لایی‌دار، چکمه‌هایی فرسوده، شلوار کتانی قهوه‌ای. پرچمش که رنگ زرد آفتاب را داشت، نشان قلب سرخی را به نمایش می‌گذاشت که در محاصره‌ی زبانه‌ی آتش نارنجی بود. گوزن تاجدار هم بود، بله... کوچک شده و در میان قلب. از آن هم غیر عادی‌تر حامل پرچم بود؛ زنی که سر تا پا سرخ پوشیده بود و صورتش درون باشلق گود ردای قرمز رنگ، از نظرها پنهان بود. کتلین که کنجکاویش جلب شده بود، با خودش فکر کرد که: یک کاهنه‌ی سرخ. پیروان آن فرقه در شهرهای آزاد و دوردست شرق، زیاد و قدرتمند بودند، اما در هفت پادشاهی اندک بودند.

استنیس برتیون موقعی که افسار می‌کشید با ادب سردی گفت: «لیدی استارک.» سرش را خم کرد؛ از آنچه کتلین به یاد داشت تاس‌تر شده بود.

جواب داد: «لرد استنیس.»

زیر ریشش که اصلاح کوتاهی داشت آرواره‌های سنگینش را به سختی روی هم فشرد، اما در مورد لقب‌ها هارت و پورت راه نینداخت. به این خاطر کتلین از او ممنون بود. «فکر نمی‌کردم شما رو در استورمز اند ببینم.»

«خودم هم از قبل فکرش رو نکرده بودم.»

چشم‌های گود افتاده‌اش طوری برانداز می‌کرد که هول به دل کتلین می‌انداخت. این مردی بود که نمی‌شد با ادب خالی احترامش را کسب کرد. «به خاطر مرگ سرورتون متاسفم، هر چند ادارد استارک دوست من نبود.»

«هیچ وقت دشمن شما نبود، سرورم. وقتی لرد تایرل و ردواین شما رو در اون قلعه محصور کرده بودند تا از گشنگی بمیرید، ادارد استارک کسی بود که محاصره رو شکست.»

«به فرمان برادرم، نه به خاطر علاقه به من. لرد ادارد وظیفه‌ش رو انجام داد، انکارش نمی‌کنم. من چی؟ هیچ وقت قصور داشتم؟ من باید دست رابرت می‌شدم.»

«خواسته‌ی برادرتون بود. ند هیچ وقت خواستارش نبود.»

«ولی قبولش کرد. چیزی که باید به من می‌رسید. با این حال بهتون این قول رو می‌دم، به خاطر قتلش عدالت در حقش اجرا می‌شه.»

این مردها که خودشان را پادشاه خیال می‌کردند، چقدر دوست داشتند که سر بریده قول بدهند. «برادرتون همین قول رو بهم داد. اما راستش رو بخواید، ترجیح می‌دم دخترهام پیشم برگردن و عدالت رو به خدایان می‌سپارم. سرسی هنوز سنسای منو در اختیار داره و از روز مرگ رابرت خبری از آریا نداریم.»

«اگه وقتی شهر رو گرفتم بچه‌های شما پیدا شدن، اونا رو پیشتون می‌فرستم.» زنده یا مرده؛ لحنش سربسته می‌گفت.

«و وقتش چه موقعی می‌رسه، لرد استنیس؟ بارانداز پادشاه به درگون‌استون شما نزدیک‌تره، ولی به جاش شما اینجا هستید.»

«رک هستید، لیدی استارک. خیله خب، رک جواب می‌دم. برای تسخیر شهر، به قوای این لردهای جنوبی نیاز دارم که در این میدان جلوی چشمم هستند. برادرم اونا رو در اختیار داره. نیاز دارم اونا رو ازش بگیرم.»

«انسان‌ها خودشون رو در اختیار کسی می‌گذارند که خودشون می‌خوان، سرورم. این لردها به رابرت و خاندان برتیون سوگند وفاداری خوردند. اگه شما و برادرتون اختلافتون رو کنار بگذارید...»

«من اختلافی با رنلی ندارم، به شرط اینکه وظیفه‌شناس باشه. برادر ارشدش هستم و پادشاهش. فقط چیزی رو می‌خوام که حقمه. رنلی وفاداری و تبعیتش رو به من مدیونه. قصد دارم کسبش کنم. از اون و این لردهای دیگه.» استنیس صورت او را برانداز کرد. «و چه هدفی شما رو به این میدان کشونده، بانوی من؟ خاندان استارک سرنوشتش رو با برادرم پیوند داده، درسته؟»

این آدم محال بود سر خم کند، با این حال باید سعی‌اش را می‌کرد. پای مسائل مهمی در میان بود. «پسرم به خواست لردها و مردم ما به عنوان پادشاه شمال حکومت می‌کنه. در برابر کسی زانو نمی‌زنه، ولی دست دوستی به سمت همه دراز می‌کنه.»

استنیس رک گفت: «پادشاه‌ها دوستی ندارند، فقط رعیت و دشمن دارند.»

صدای شادی از پشت سر کتلین گفت: «و برادر.» کتلین از روی شانه نگاهی انداخت؛ اسب چالاک لرد رنلی راهش را از میان کنده‌ها پیدا می‌کرد. برتیون جوان‌تر با نیم‌تنه‌ی مخمل سبز و شنل ساتنی که حاشیه‌دوزی سنجاب داشت، منظره‌ی شکوهمندی داشت. تاج رزهای طلایی شقیقه‌هایش را احاطه کرده بود، سر یشمی گوزن روی پیشانی‌اش برخاسته بود، موی دراز سیاهش از زیر به اطراف ریخته بود. کمربند شمشیرش آراسته به تکه‌های مضرس الماس سیاه بود و زنجیری از طلا و یاقوت دور گردنش حلقه زده بود.

رنلی نیز یک زن را برای حمل پرچمش برگزیده بود، هر چند برین صورت و هیکلش را پشت صفحات زره پنهان کرده بود و نشانه‌ای از جنسیتش بروز نمی‌داد. بالای نیزه‌ی دوازده قدمی او، باد دریا به پارچه موج می‌انداخت و گوزن تاجدار سیاه روی زمینه‌ی طلایی جست و خیز می‌کرد.

خوشامدگویی برادر رنلی خشک بود. «لرد رنلی.»

«پادشاه رنلی. واقعاً خودتی، استنیس؟»

استنیس اخم کرد. «چه کس دیگه‌ای ممکنه باشم؟»

رنلی با بی‌خیالی شانه بالا انداخت. «وقتی اون نشان رو دیدم، نمی‌شد مطمئن باشم. تحت پرچم چه کسی هستی؟»

«خودم.»

کاهنه‌ی سرخپوش به سخن درآمد: «پادشاه قلب آتشین خالق روشنایی رو به عنوان نشان خودشون برگزیدند.»

انگار به نظر رنلی مضحک بود. «چه بهتر. اگه هر دوی ما از یه پرچم استفاده کنیم، جنگ مفتضحانه قاتی پاتی می‌شد.»

کتلین گفت: «اجازه بدید امیدوار باشیم که جنگی اتفاق نیفته. ما سه طرف دشمن مشترکی داریم که همه‌مون رو نابود می‌کنه.»

استنیس بدون لبخند او را برانداز کرد. «تخت آهنین بنا به حق مال منه. تمام کسانی که اونو ازم دریغ می‌کنند دشمن منن.»

رنلی گفت: «تمام مملکت دریغش می‌کنه، برادر. پیرمردها موقع رعشه‌ی مرگ انکارش می‌کنن و بچه‌های به دنیا نیومده تو رحم مادر انکارش می‌کنن. تو دورن انکار می‌شه و کنار دیوار انکار می‌شه. هیچ کس تو رو به عنوان پادشاه خودش نمی‌خواد. متاسفم.»

استنیس آرواره‌هایش را بر هم فشرد، با صورتی سفت گفت: «قسم خورده بودم تا وقتی که تاج خیانتکارها روی سرته باهات مذاکره نکنم. کاش به اون قسم پایبند می‌موندم.»

کتلین به تندی گفت: «این حماقته. لرد تایوین با بیست هزار سرباز در هارن‌هال نشسته. بقایای ارتش شاه‌کش در گولدون توث تجدید آرایش کردند، یه قشون لنیستری دیگه زیر سایه‌ی کسترلی راک در حال تشکیله، و سرسی و پسرش بارانداز پادشاه و تخت آهنین عزیز شما رو در اختیار دارند. هر کدوم از شما به خودش پادشاه می‌گه، ولی پادشاهی در حال خونریزیه و هیچ کس جز پسرم برای دفاع ازش شمشیر بلند نمی‌کنه.»

رنلی شانه بالا انداخت. «پسرتون چند دعوا رو برده. من جنگ رو می‌برم. لنیسترها می‌تونن صبر کنن تا بهشون وقت بدم.»

استنیس با خشونت گفت: «اگه پیشنهادی داری مطرح کن. وگرنه من می‌رم.»

رنلی گفت: «خیله خب، پیشنهاد می‌کنم که از اسب پیاده بشی، زانو بزنی و به من سوگند وفاداری بخوری.»

استنیس خشمش را بلعید. «محاله کسبش کنی.»

«تو به رابرت خدمت کردی، چرا به من نه؟»

«رابرت برادر بزرگم بود. تو کوچک‌تری.»

«کوچک‌تر، جسورتر و خیلی خوش قیافه‌تر...»

«... و بعلاوه یه دزد و غاصب.»

رنلی شانه بالا انداخت. «تارگرین‌ها به رابرت غاصب می‌گفتند. ظاهراً با شرمش کنار می‌اومد. من هم همین طور.»

فایده‌ای نداشت. «دقت کنید که بهم چی می‌گید! اگه پسرهای من بودید، کله‌هاتون رو به هم می‌کوبیدم و تو اتاق خوابتون زندانی‌تون می‌کردم تا یادتون بیاد که برادرید.»

استنیس به او اخم کرد. «از حدتون دارید تجاوز می‌کنید، لیدی استارک. من پادشاه بحق هستم و پسر شما یه خائنه، درست مثل برادرم که اینجا ایستاده. نوبت پسرتون هم می‌رسه.»

این تهدید آشکار خشم کتلین را باد زد. «خیلی راحت به دیگران خائن و غاصب می‌گید سرورم، ولی فرق خودتون چیه؟ می‌گید شما به تنهایی پادشاه بحق هستید، ولی تا اونجا که یادمه رابرت دو پسر داشت. بنا به تمام قوانین هفت پادشاهی، پرنس جافری وارث بحقه و تامن بعد اون... و ما همه خائن هستیم، هر چقدر دلایلمون برای خودمون منطقی باشه.»

رنلی خندید. «باید لیدی کتلین رو عفو کنی، استنیس. ایشون تمام راه از ریورران مستقیم اومده، یه مسافرت طولانی با اسب. متاسفانه نامه‌ی حقارت‌بار تو رو ندیده.»

استنیس رک گفت: «جافری از تخم برادرم نیست. تامن هم نیست. اونا حرامزاده هستند. دختره هم همین طور. هر سه، محصول نکبت‌بار زنای با محرم هستند.»

امکان داشت سرسی این قدر دیوانه باشد؟ زبان کتلین بند آمده بود.

رنلی پرسید: «داستان شیرینی نیست، بانوی من؟ در هورن هیل اردو زده بودم که لرد تارلی نامه‌اش رو دریافت کرد، باید اقرار کنم که نفسم رو برید.» به برادرش لبخند زد. «هیچ فکرش رو نمی‌کردم این همه زرنگ باشی، استنیس. اگه واقعیت داشت، تو به واقع وارث رابرت می‌شدی.»

«اگه واقعیت داشت؟ به من می‌گی دروغگو؟»

«می‌تونی هیچ جمله‌ی این قصه رو ثابت کنی؟»

استنیس دندان‌هایش را روی هم فشرد.

رابرت حتماً هیچ شکی نبرده بود، وگرنه سرسی فوراً سرش را از دست داده بود. پرسید: «لرد استنیس، اگه می‌دونستید که ملکه مرتکب همچین جرم سنگینی شده، چرا ساکت موندید؟»

استنیس گفت: «من ساکت نموندم. شکّم رو با جان ارن در میان گذاشتم.»

«به برادر خودتون ترجیحش دادید؟»

«احترام برادرم نسبت به من هیچ وقت چیزی بیش از حد لزوم نبوده، همچین اتهامی از طرف من، به نظرش به خاطر منفعت خودم و بهانه‌گیری می‌رسید تا اینکه خودم نفر اول در نوبت وراثت بشم. مطمئن بودم اگه از طرف لرد ارن که دوستش داشت مطرح می‌شد، رابرت آمادگی بیشتری برای توجه کردن داشت.»

رنلی گفت: «آه، پس مدرکمون حرف‌های یه مرد مرده است.»

«فکر می‌کنی مرگش تصادفی بود، احمق کور؟ سرسی از ترس رسوا شدن مسمومش کرد. لرد جان مدارک خاصی جمع می‌کرد...»

«... که لابد همراه خودشون مردن. چه بد شد.»

کتلین داشت به خاطر می‌آورد. قطعات معما کنار هم جور می‌شد. «خواهرم تو یه نامه که به وینترفل فرستاد ملکه رو متهم کرد که شوهرش رو کشته. بعداً در ایری، قتل رو به گردن برادر ملکه تیریون انداخت.»

استنیس باد به دماغ انداخت. «اگه پا روی لونه‌ی مارها بذاری، فرقی می‌کنه کدومشون نیشت بزنن؟»

«همه‌ی این حرف‌ها درمورد زنا و مار بامزه هستند، اما چیزی رو تغییر نمی‌دن. استنیس، شاید تو ادعای محکم‌تر رو داشته باشی، ولی هنوز هم ارتش قوی‌تر رو من دارم.» رنلی دستش را زیر شنلش برد. استنیس دید و فوراً به شمشیرش دست برد، اما قبل اینکه فرصت شمشیر کشیدن داشته باشد برادرش... یک هلو بیرون آورد. رنلی با لبخند پرسید: «برادر، میل داری؟ محصول های گاردنه. قول می‌دم که هیچ وقت همچین چیز شیرینی رو نچشیده باشی.» گاز زد. شیره از گوشه‌ی دهانش بیرون ریخت.

استنیس با خشم گفت: «برای خوردن میوه اینجا نیومدم.»

کتلین گفت: «سروران من! ما باید شرایط اتحاد رو زمینه‌سازی کنیم، نه به هم طعنه بزنیم.»

رنلی گفت: «آدم نباید هلوی تعارف شده رو رد کنه.» هسته را دور انداخت. «شاید هیچ وقت دیگه فرصتش گیر نیاد. زندگی کوتاهه، استنیس. شعار استارک‌ها یادت باشه. زمستون در راهه.» با پشت دست دهانش را پاک کرد.

«اینجا نیومدم که تهدید بشم.»

رنلی با تشر گفت: «تهدید نشدی. وقتی تهدید کنم متوجه می‌شی. راستش رو بخوای هیچ وقت ازت خوشم نمی‌اومده، استنیس. اما تو همخون من هستی و دوست ندارم بکشمت. پس اگه استورمز اند چیزیه که می‌خوای، برش دار... به عنوان هدیه‌ای از طرف برادر. همون طور که رابرت یه موقع به من داد، من می‌دمش به تو.»

«مال تو نبوده که به کسی بدی. طبق حق مال منه.»

رنلی آه کشان روی زین چرخید. «با این برادرم چکار باید بکنم، برین؟ هلوم رو رد می‌کنه، قلعه‌م رو رد می‌کنه، حتی به عروسیم نیومد...»

«هر دو می‌دونیم که ازدواج تو نمایشی بود. یه سال پیش نقشه می‌کشیدی که دختره رو یکی از فاحشه‌های رابرت بکنی.»

رنلی گفت: «یه سال پیش نقشه می‌کشیدم دختره رو ملکه‌ی رابرت بکنم، که چی؟ گراز رابرت رو گرفت و من مارجری رو. از شنیدنش خوشحال می‌شی که وقتی نصیب من شد دوشیزه بود.»

«تو بستر تو احتمالاً دوشیزه بمیره.»

«اوه، من انتظار دارم یه سال نشده ازش صاحب پسر بشم. لطفاً بگو تو چند تا پسر داری، استنیس؟ آه بله، هیچی.» رنلی لبخند معصومانه‌ای زد. «در مورد دخترت درکت می‌کنم. اگه زن من به مال تو شباهت داشت، من هم دلقکم رو برای راضی کردنش می‌فرستادم.»

استنیس غرید. «کافیه! حاضر نیستم جلوی روم مسخره‌م کنند، شنیدی؟ حاضر نیستم!» شمشیرش را از غلاف کشید. فولاد زیر نور محو آفتاب به شکل عجیبی درخشش روشنی داشت، لحظه‌ای سرخ، لحظه‌ای زرد، سپس سفید داغ. هوای اطراف آن انگار از شدت حرارت می‌لرزید.

اسب کتلین شیهه کشید و یک قدم عقب رفت، اما برین با شمشیر خودش در دست، به میان برادرها آمد و به استنیس با فریاد گفت: «شمشیرت رو غلاف کن.»

کتلین با درماندگی فکر کرد که سرسی لنیستر از خنده دارد نفسش بند می‌آید.

استنیس شمشیر درخشانش را به سمت برادرش گرفت. شخصی که به عدم گذشت شهره بود خروشید: «من آدم بی‌گذشتی نیستم، خوشم هم نمیاد که لایت‌برینگر رو به خون برادر آلوده کنم. به خاطر مادری که هر دوی ما رو به دنیا آورده امشب رو بهت فرصت می‌دم که روی حماقتت فکر کنی، رنلی. اگه تا قبل از رسیدن سحر، پرچم‌هات رو پایین بیاری و به محضر من بیای، استورمز اند و جایگاه سابقت در شورا رو بهت اعطا می‌کنم و حتی تو رو تا زمانی که صاحب پسر نشدم وارث خودم اعلام می‌کنم. وگرنه، نابودت می‌کنم.»

رنلی خندید. «استنیس، شمشیر خیلی قشنگیه، تا این حد رو اذعان می‌کنم، اما به نظرم درخشش‌ش بینایی‌ت رو مختل کرده. به اون طرف دشت نگاه کن، برادر. اون همه پرچم رو می‌بینی؟»

«فکر می‌کنی چند قواره پارچه پادشاهت می‌کنن؟»

«شمشیرهای تایرل‌ها منو پادشاه می‌کنه. روون و تارلی و کرون منو با تبر و گرز و پتک پادشاه می‌کنن. تیرهای تارت و نیزه‌های پنروز. فاسووی، کوی، مالندور، استرمونت، سلمی، های‌تاور، اوک‌هارت، کرین، کسول، بلک‌بار، موریگن، بیزبری، شرمر، دون، فوتلی... حتی خاندان فلورنت، برادرها و عموهای زن خودت منو پادشاه می‌کنن. تمام شوالیه‌های جنوب همراه من هستند و این تنها بخش کوچکی از قدرت منه. پیاده‌ها پشت سر دارن میان، صد هزار شمشیر و نیزه. و تو می‌خوای نابودم کنی؟ ببخشید، با چی؟ اون عده‌ی ناچیزی که زیر دیوارهای قلعه قایم شدن؟ زیاد تخمین بزنم پنج هزار نفر هستند، لردهای ماهیگیر و شوالیه‌های پیاز و مزدورها. نصفشون احتمالاً قبل شروع جنگ به من ملحق می‌شن. دیده‌بان‌هام بهم گفتن که سواره نظامت کمتر از چهارصد نفره، مزدورهایی که چرم سفت تن‌شونه و جلوی نیزه‌دارهای زره‌پوش یک لحظه دوام نمیارن. اهمیت نمی‌دم که به خیال خودت چقدر جنگجوی با تجربه‌ای هستی استنیس، اون قشون تو در برابر اولین یورش پیش‌قراول من دوام نمیاره.»

«می‌بینیم، برادر.» وقتی استنیس شمشیرش را به غلاف برگرداند انگار کمی از نور دنیا کاسته شد. «سحر که شد می‌بینیم.»

«امیدوارم خدایان جدیدت بخشنده باشن، برادر.»

استنیس غرولند کرد و با قیافه‌ای پر از نخوت دور شد. کاهنه‌ی سرخ برای مدتی ماند. وقتی اسبش را برمی‌گرداند گفت: «به حساب گناه‌های خودت برس، لرد رنلی.»

کتلین و لرد رنلی با هم به اردویی برگشتند که در آن هزاران نفرِ لرد و چند نفرِ لیدی منتظر بازگشتشان بودند. رنلی نظر داد: «هر چند فایده‌ی خاصی نداشت، اما سرگرم شدیم. نمی‌دونم از کجا می‌تونم یه شمشیر مثل اون برای خودم پیدا کنم؟ خب، لوراس مطمئناً بعد نبرد به من تقدیمش می‌کنه. واقعاً متاسفم که باید این طور تموم بشه.»

کتلین که ناراحتی‌اش تظاهر نبود گفت: «راه جالبی برای غصه خوردن دارید.»

«واقعاً؟» رنلی شانه بالا انداخت. «مهم نیست. اعتراف می‌کنم که استنیس هیچ وقت بین برادرها عزیزترین نبوده. به نظرتون این داستانش حقیقت داره؟ اگه جافری کار شاه‌کش باشه...»

«... اون وقت برادرتون وارث بحقه.»

رنلی اقرار کرد: «تا وقتی که زنده است، هر چند قانون احمقانه‌ایه، موافق نیستید؟ چرا بزرگ‌ترین پسر، چرا مناسب‌ترین نه؟ تاج برازنده‌ی منه، طوری که هیچ وقت رابرت شایستگیش رو نداشته و به استنیس نمیاد. در ذات من توانایی یه پادشاه بزرگ بودن هست، مقتدر و در عین حال سخاوتمند، زیرک، عادل، کارا، وفادار به دوستان و قاطع در برابر دشمنان، اما بخشش در وجودم هست، و صبر...»

کتلین کمک کرد: «... فروتنی؟»

رنلی خندید. «به پادشاه‌ها باید اجازه بدید که چند نقص داشته باشن، بانوی من.»

کتلین خیلی احساس خستگی می‌کرد. همه‌اش برای هیچ بود. در حالی که پسر او به تنهایی مقابل لنیسترها ایستاده، برادران برتیون یکدیگر را در خون غرق خواهند کرد و هیچ اقدام یا حرف او متوقفشان نمی‌ساخت. دیگه وقتشه به ریورران برگردم تا چشم‌های پدرم رو ببندم. حداقل این کار ازم برمیاد. شاید نماینده‌ی ضعیفی باشم، اما عزادار خوبی هستم، خدایان حافظ من باشند.

اردوی آن‌ها موقعیت مناسبی بر روی تپه‌ی سنگلاخ کم ارتفاعی داشت که از شمال تا جنوب کشیده شده بود. نسبت به اردوگاه وسیع مندر نظم بیشتری داشت، البته بزرگی‌اش تنها یک چهارم آن بود. رنلی وقتی از هجوم برادرش به استورمز اند مطلع شد، قوایش را دو قسمت کرد، نظیر کاری که راب در دوقلوها انجام داده بود. بخش عمده که پیاده نظام بود همراه ملکه‌ی جوانش و ارابه‌ها و گاری‌ها و حیوانات بارکش و ادوات محاصره‌ی سنگین در بیتربریج ماند و خود رنلی شوالیه‌ها و سواره نظامش را با شتاب به شرق هدایت کرد.

چقدر در این مورد هم به برادرش رابرت شباهت داشت... فقط اینکه رابرت همیشه ادارد استارک را در کنارش داشت تا با هشدارهایش جلوی بی‌پروایی را بگیرد. ند مطمئناً رابرت را قانع می‌کرد که تمام نیرویش را با خودش بیاورد تا استنیس را محاصره کند و محاصره کننده خودش محاصره شود. رنلی با عجله‌ی بی‌مهابایش برای درگیر شدن با برادرش آن گزینه را از دست داده بود. فاصله‌اش از خطوط تدارکاتی زیاد شده بود، غذا و تجهیزات با تمام ارابه‌ها و قاطرها و گاوها چندین روز فاصله داشتند. باید سریع وارد نبرد می‌شد یا گشنگی می‌کشید.

کتلین هال مولن را برای رسیدگی به اسب‌ها فرستاد و همراه رنلی به خیمه‌ی سلطنتی در مرکز اردوگاه برگشت. درون دیوارهای ابریشمی سبز، فرماندهان و لردهای پرچمدار منتظر خبر نتیجه‌ی مذاکره بودند. پادشاه جوانشان موقعی که برین گیره‌ی شنل را باز می‌کرد و تاج طلا و یشم را از روی سر او برمی‌داشت به آن‌ها گفت: «قلعه و احترام راضیش نمی‌کنه، باید خون ببینه. خب، قصد دارم آرزوش رو برآورده کنم.»

لرد ماتیس روون پیشنهاد کرد: «اعلیحضرت، من نیازی نمی‌بینم که اینجا بجنگیم. قلعه سربازخونه‌ی قوی داره و به خوبی مجهزه، سر کورتنی پنروز فرمانده‌ی مجربیه و منجنیقی ساخته نشده که بتونه دیوارهای استورمز اند رو بشکافه. بذارید لرد استنیس دلش به محاصره خوش باشه. می‌بینه که لذتی نداره و وقتی اینجا بدون هیچ فایده‌ای سرما و گرسنگی می‌کشه، ما بارانداز پادشاه رو تسخیر می‌کنیم.»

«که افرادم بگن از روبرو شدن با استنیس ترسیدم؟»

لرد ماتیس بحث کرد که: «فقط ابله‌ها اینو می‌گن.»

رنلی به دیگران نگاه کرد. «شما چی می‌گید؟»

لرد رندل تارلی گفت: «من می‌گم استنیس براتون تهدید محسوب می‌شه. اگه بهش زخم نزنید، فقط قوی‌تر می‌شه، در حالی که قدرت شما در جنگ تحلیل می‌ره. لنیسترها یه روزه مغلوب نمی‌شن. تا کارتون با اونا تموم بشه، لرد شاید به اندازه‌ی شما قوی شده باشه... شاید هم قوی‌تر.»

دیگران هم‌صدا موافقت کردند. پادشاه خرسند به نظر می‌رسید. «پس می‌جنگیم.»

کتلین با خودش فکر کرد که در برابر راب مثل ند سرافکنده شدم. «سرورم، اگه شما قصد جنگیدن دارید، کار من اینجا تموم شده. ازتون اجازه می‌خوام که به ریورران برگردم.»

«بهتون اجازه داده نمی‌شه.» رنلی روی صندلی مسافرتی نشست.

کتلین راست ایستاد. «امیدوار بودم کمک کنم که به صلح برسید، سرورم. بهتون در جنگ کمک نمی‌کنم.»

رنلی شانه بالا انداخت. «به جرئت می‌گم که بدون بیست و پنج نفر شما پیروز می‌شیم، بانوی من. قصد ندارم شما رو در نبرد شرکت بدم، فقط می‌خوام تماشاش کنید.»

«سرورم، من در ویسپرینگ وود حاضر بودم. به اندازه‌ی کافی کشتار دیدم. اینجا به عنوان قاصد اومدم...»

رنلی گفت: «و به عنوان قاصد از اینجا می‌رید، ولی عاقل‌تر از وقت اومدن‌تون. شما با چشم‌های خودتون می‌بینید که چی بر سر شورشی‌ها میاد، تا پسرتون از لب خودتون بشنوه. نگران نباشید، جاتون پیش ما امنه.» رویش را از او برگرداند تا نیرویش را آرایش دهد. «لرد ماتیس، شما فرماندهی مرکز نیروی اصلی منو به عهده خواهید داشت. برایس، شما جناح چپ رو خواهید داشت. راست مال منه. لرد استرمونت، شما ذخیره رو فرماندهی می‌کنید.»

لرد استرمونت گفت: «در برابر شما سرافکنده نمی‌شم، اعلیحضرت.»

لرد ماتیس روون به حرف درآمد. «کی پیش قراول رو فرماندهی می‌کنه.»

سر جان فاسووی گفت: «اعلیحضرت، استدعا می‌کنم این افتخار نصیبم بشه.»

سر گایارد سبز گفت: «هر چقدر دوست داری استدعا کن، حقشه که یکی از هفت نفر ضربه‌ی اول رو وارد کنه.»

رندل تارلی گفت: «حمله به دیواره‌ی سپرها لیاقتی بیش از یه ردای خوشگل لازم داره. وقتی تو هنوز پستون مادرت رو می‌مکیدی، من پیش قراول میس تایرل رو فرماندهی می‌کردم، گایارد.»

مردهای دیگر مدعی شدند و غوغایی خیمه را پر کرد. شوالیه‌های تابستان. رنلی دستش را بلند کرد. «کافیه، سروران من. اگه چند تا پیش قراول داشتم، حتماً یکی نصیب هر کدومتون می‌شد، اما بزرگ‌ترین افتخار حق بزرگ‌ترین شوالیه است. سر لوراس اولین ضربه رو وارد می‌کنه.»

«با شادی تمام، اعلیحضرت.» شوالیه‌ی گل‌ها جلوی پادشاه زانو زد. «منو تبرک ببخشید و شوالیه‌ای بهم بدید که در کنارم با پرچم شما بتازه. اجازه بدید گوزن و رز در کنار هم به نبرد برن.»

رنلی به اطراف نگاه کرد. «برین.»

«اعلیحضرت؟» هنوز زره‌ی آبی‌اش را به تن داشت، هر چند کلاهخودش را برداشته بود. خیمه پر ازدحام، گرم بود و عرق موی زرد آویزان را به پیشانی پهن و زمخت او چسبانده بود. «جای من کنار شماست. من محافظ قسم خورده‌ی شما هستم...»

پادشاه یادآوری کرد: «یکی از هفت تا. هیچ نگران نباش، چهار نفر از شما موقع نبرد کنار من خواهند بود.»

برین روی یک زانو تعظیم کرد. «اگه باید از اعلیحضرت جدا بشم، بهم این افتخار رو بدید که زره‌تون رو برای نبرد به تنتون بپوشونم.»

کتلین از پشت سرش صدای پوزخند شنید. با غصه فکر کرد: طفلکی، عاشق رنلیه. حاضر بود نقش ملازم را بازی کند تنها برای اینکه به او دست بزند، و هیچ اهمیت نمی‌داد که به نظر دیگران چقدر احمقانه می‌رسد.

رنلی گفت: «پذیرفته شد. حالا تنهام بذارید، همه‌تون. پادشاه‌ها هم باید قبل نبرد استراحت کنن.»

کتلین گفت: «سرورم، آخرین دهکده که ازش رد شدیم یه سپت کوچک داشت. اگه اجازه نمی‌دید به ریورران عازم بشم، اجازه بدید که به اونجا برم و دعا کنم.»

«هر طور مایلید. سر روبار، لیدی استارک رو به سلامت تا این سپت مشایعت کنید... اما مطمئن بشید که تا سحر برمی‌گردن.»

کتلین افزود: «شاید دعا به نفع شما هم باشه.»

«برای پیروزی؟»

«برای خرد.»

رنلی خندید. «لوراس، بمون و کمک کن که دعا کنم. از آخرین بار اون قدر گذشته که تقریباً یادم رفته چطور دعا می‌کنن. بقیه شما، می‌خوام موقع سپیده هر مرد سواره و مسلح جای خودش باشه. به استنیس صبحی رو می‌دیم که به این زودی فراموشش نشه.»

موقعی که کتلین خیمه را ترک کرد هوا داشت تاریک می‌شد. سر روبار رویس به کنارش آمد. با او آشنایی مختصری داشت؛ یکی از پسرهای یان برنزی، زیبایی خاص خشنی داشت، مبارز مسابقه‌ها با اندکی آوازه بود. رنلی یکی از رداهای رنگین کمان و یک دست زره‌ی سرخ خونی به او هدیه داده بود و یکی از هفت نفر خودش نامیده بود. «از ویل خیلی دور هستید، سر.»

«شما هم از وینترفل دورید، بانوی من.»

«من می‌دونم که چه چیزی منو به اینجا کشونده، اما شما چرا اومدید؟ این جنگ بیشتر از چیزی که به من مربوطه به شما تعلق نداره.»

«وقتی رنلی رو پادشاه خودم کردم، جنگ خودم کردمش.»

«رویس‌ها پرچمدار خاندان ارن هستند.»

«عالیجناب پدرم به لیدی لایسا سوگند وفاداری خوردند، همین طور وارثشون. پسرهای دوم باید هر جا که می‌شه دنبال افتخار بگردن.» سر روبار شانه بالا انداخت. «مردها از شرکت در مسابقه خسته می‌شن.»

سر روبار نمی‌توانست بیشتر از بیست و یک سال داشته باشد، همسن پادشاهش... اما پادشاه کتلین، راب او، در پانزده سالگی از این جوان خرد بیشتری آموخته بود. حداقل کتلین چنین دعایی داشت.

در گوشه‌ی کوچکی از اردو که به کتلین تعلق داشت، شاد داشت به داخل دیگچه‌ای هویج خرد می‌کرد، هال مولن با سه نفر از سربازان وینترفلی‌اش تاس بازی می‌کرد و لوکاس بلک‌وود نشسته بود، خنجرش را تیز می‌کرد. لوکاس وقتی او را دید گفت: «لیدی استارک، مولن می‌گه که موقع سحر جنگه.»

«درست فهمیده.» و ظاهراً هال زبان لقی هم داشت.

«ما می‌جنگیم یا فرار می‌کنیم؟»

«دعا می‌کنیم لوکاس، دعا می‌کنیم.»

نصفش مونده...